بیمن فیض جاودانی حکیمی سخن بزبان آفرین سبحانه تعالی

بالغ کلامی که سخن آبادی نازش معانی و سخنوران بافاداتش مباهات جاودانی یعنی

کلیات خاقانی

۱۲۹۳ ه

از نتایج فکر آسمان پیمای شهنشاه اقلیم سخن‌دانی حضرت حکیم خاقانی شروانی

در مطبع فیض منشی نولکشور رونق انطباع یافت

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

دل آنکس که تعلیمست من طفل باشد ... دم تسلیم سر عشق زانو دبستانش
نه زانو دبستانست سر هم لوح تسلیمش ... نه هر دریا صدف دارد نه هر قطره نیسانش
سر زانو دبستانست چون کشتی نوح از ... که طوفان جوش در داوست جودی کی دامانش
خوش آن طفلی که روزی شد دبستان از سر زانو ... نه تا کعبش بود جودی نه تا ساق طوفانش
نه مرد این دبستانست هرگز جنبشی در وی ... نه هر مردم چه از طوفانست در بنیاد ارکانش
دبستان از سر زانوست خاصه آن سر پر شور ... که چون سنگ و پس زانو نشاند شیر مردانش
کسی کز روی سنگ جانی نشیند در پس زانو ... به زانو مشکل سنگسار انشستن نیست سامانش
کسی کاین خضر معنی است آنگه چون موسی ... کف موسی آب خضر معنی در گریبانش
همه تعلیمش آیاتی که خاص شیت تا دوشش ... همه تعلیمش اشکالی که نادانیست برهانش

مرا بر لوح خاموشی الف با تا نشست اول
که در دستم نبانست از خامشیست تابانش

نخستین از من زبان بسته که طفل اندر زبان‌موزی
چو تالیش خبر بان باید نه چون بط زبان‌دانش

چو ماندم بی‌زبان چون نای جان من بیدار از لب
که تا چون نای سوی چشم رانم دم بفرمانش

چنان بوته تلقینم انگیخت کاندر من
نه شیطان ماند و سواسش نه آدم ماند و عصیانش

بگوش من فرو گفت آنچه گر نسخه کنم شاید
صحیفه صفحه گردون و دوده جرم کیوانش

نبشتم ابجد تجرید و پس چون نشره طفلان
نگاریدم برخ و زرد از اشک چهره بر مانش

چو از بر کردم این ابجد که هست از نیستی برهش
زیاده‌م شد معمائی که هستی بود عنوانش

چو دیدم کین دبستان است کل علمنا دانی
هر آنچم حفظ خود بود بشستم زاب نسیانش

زهی تحصیل دانائی که سوی خود شدم نادان
گر استاد دانا بود چون من گرد دانانش

چو طوطی کاینه بیند شناس خود ندیده بی
ز خود در خود شود حیران کند حیرت سخندانش

درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همیخوانم
ندانم کی رقوم آموز خواهم شد بدیوانش

هنوز از عقل چون طفلان سر بازیچه‌ای دارد — که این نارنج گون حقه ببازی کرد حیرانش

نظاره میکنم و سحک در این هنگامه طفلان — که شکیبن مهره آسود بست نیلی حقه گردانش

بیا پایان آمد این هنگامه کاینک روز آخر شد — بود هر جا که هنگامه است شب هنگام پایانش

خرد نا ایمنست از طبع این زانش کنم حیران — چو موسی زد و ترا بوتا زان ارم بزندانش

خرد را طبع آید که نهد نفس موسی را — گذر زین خیل فرعونست و ناچارست ز ایشانش

با ول نفس چون سبو کاو داشتم لیکن — بآخر یافتم چون شاه زنبوران مسلمانش

مگر سیحواست نام تد شود نفس از سر عادت — مرا این سر چو پیدا شد بریدم سر به پنهانش

میان چار دیواری سخاکش کرده‌ام از جهان — سر گورش ببندد دم چه تلقین کردم ایمانش

سگ گورستانکان باشد بخوان آید و بیرون شود — ولیکن اندرون باشد شبانگاه او بود مهمانش

بترسم زانکه بنابش طبیعت گور انگیزد — که مهتاب شریعت امشب کردم نگهبانش

ز گور نفس اگر برست خار احمد رسد گو — برون سوفاره دیدی درون سیمین گلستانش

[illegible]

مرا همت چو خورشید است شاهنشاه زند استان | که چرخش زیردست است و سر عیسی است بر رانش
بلی خود همت درویش چون خورشید می باید | که سامانش شه هیچست و فارغ ز سامانش
سلیمانیست این همت به ملک خاص درویشی | که کوس پست هیکلی منبر نهند از پیش ایوانش
دو منجنیق جهان جان فشان بوده در لگد کوبش | دو سنگ پایه ی بنیاد و آز بسته پیش دربانش
زهی خضر سکندر دل هوا تخت خرد تاجش | خهی همت که با عقل جهان بقا نزل و خوانش
دو خازن ملک و الهامش دو خازن شرع و توفیقش | دو خادم نفس و ایمانش دو ترسی چرخ کیوانش
نه چون جیپال هند از جهد بختی کرده طاعتش | نه چون خاقان چین از ظلم تاجی کرده طغیانش
ز بهر مطبخ تسلیم همه تخت جیپالش | برای مرکب خلاص لعل از تاج خاقانش
چو در میدان آزادی سواری آرزو کردی | سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش
دلم قصر مشبک داشت همچون جان زنبوران | برون بیاده در و بام درون نعمت فراوانش
نه خان عنکبوت آسا سراپرده ده بیرون | درون ویرانه و بر خوان مگس بینید بر پایش

نه چون ماهی درون صفر تر چون ماهی از درم گنجش
که بیرون چون صدف عور و درون بحر از گهر کانش

برفتم پیش شاه همت تا زمین بوسم
بشارت کرد دولت کای با الاخوان فرو خوانش

هوا میخواست تا در صف بالا همسری جویم
گرفتم دست و افکندم بصف پای ماچانش

بخوان سلوتم بنشاند خود حاجت نبود آنجا
که اشکم خوش نمک بود و رخ زرین نمکدانش

بدستم دوست کانی داد جام خاص خرسندی
که خاک جرعه چین شد خضر جرعه آب حیوانش

کسی کین نقل و منزل دید ممکن نیست تحویلش
کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش

مرا چون دعوت عیسی ست عیدی هر زمان در دل
دلم قربان عید فقر و کنج گاو قربانش

مرا دل گفت کنج فقر داری در جهان منگر
نعیم مصر دیده کس چه باید قحط کنعانش

بدان ایمان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی
بساطی بازی از رخسار و چار و پی زر گاه زندانش

چو بر دندان سپ عزت را غوا زمان فلک سخره
چه جو بی زین علفخانه که قحط افتاد در خانش

نیابی جو خنوری کاکه دوران سوخت بنگاهش
نه بینی نان تنوری کاکه طوفان کرد ویرانش

بدیدی جو بجو گیتی ندارد جو درین خرمن
بخر چون ترک جو گفتی بیک جو نان بقالانش

چو حرص آمیخت با عقلی نه سر ماند نه دستارش
چو در وا افتاد در باری نه خر ماند نه پالانش

فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دو مهمان را
ز روز و شب دو سگ بسته است [illegible]

مترسی زین سگ ابلق که در ره است پیش از تو
بسی شیران بدان جای لب گر دست دندانش

بچرخ گنبد ناگون بر دو نان منی یک خوشه
که یک تا ترا گشنیز ناید زان دو انبانش

برین نان زیره با منگر که شب آرد برین سفره
که از دریوزهٔ عیسی است خشکاری ابنانش

نمازم مرده کن حرص لیکن چون وضو سازی
که بی آبی است عالم را و در حیض اند سگبانش

وگر گویم تیمم کن بخاکی چون کنی کانجا
بخون کشتگان آلوده شد خاک بیابانش

نهادت تن پرستا ز اگل خندان گلخن دان
درون سوخته ناپاکی ز رنج در دم جانش

سگان آز را عیدست چون سیر تو خوان سازد
تو شیری که روزه میدار و ببین سبع الوانش

نسیم باکلستان چه گرد آلوده ستار
نه شرم از ابدت آید نه ننگ از ابد ستانش

[illegible]

در دنیا کاش دانستی که در گلخن چه افزاید — زهی چندین خوردن خون زان خون حیوانش

بگو با شیر کاندر پوست سگ آری جیفه هم — سگ از بیرون در گردد تو هم کاشانه گردانش

کشف در پوست شیر و لیک افعی پوست اندازد — تو کم زافعی نه در پوست چون مانده ای ننگ جانانش

سلیمانی بکن دعوی نخست این دیو انسی را — بکش یا بند کن یا کار فرما یا برون رانش

چو جان کار فرمایت بباغ قدس خواهد شد — حواس کارکن در حبس تن مگذار و بر پاش

که خوش نبود چو شاهنشه ز غربت وا ملک آید — بمانده خاصگان بنده او فارغ در ایوانش

سفر بیرون از این عالم کن و بالای آن عالم — که دل زین هر دو مستغنی است برتر زین و آن دانش

دو عالم چیست و کفه ست میزان آشنیت را — از این دو کفه بر نیست هر کو نیست وزن آنش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد — که ناهید ست و نه کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاک پای مردان کن چو تخت جاسبان تاجت — و گر تاج زرت بخشند سر اندر دزد و دستانش

نه درویشی ست هر کش تاج سلطانی کند ضعضعه — که درویش آنکه درویشی و سلطانی است یکسانش

تاج سر حیرت ... ای حاصل آنکه درویش نیست کرا ... تاج پادشاهی را نه بیند ... آن پادشاه آن درویش ...

[illegible]

دگر صف خاص ترمیتی ز درویش سلطان دل ‖ که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاص است احمد مرسل ‖ که از نون القلم طغراست منشور فرقانش

چو درویشی بدرویشان نظر کن که وصل خود ‖ بعریانان و بدرز دست خود ببین عریانش

[illegible] هنگام درویشی فزون کن که شاخ رز ‖ چو درویش خزان گردید آید برگ افشانش

[illegible] بهر چیز اگر دین با خواریست در هست ‖ که یک بد به که ده چیز اخواهی نبردانش

ز بد گر نیکوی ناید تو عذرش آفرینش نه ‖ که سعدی دست مار افعیست چون نحل انگبین افشانش

اگرچه نحل وقتی نوش آرد نیش هم دارد ‖ تو آن منگر که او حی یک آمد وحی نیشانش

میالا گر توانی دست ازین آلایش دنیا ‖ که دنیا سنگ استنجاست آلوده است شیطانش

همه کس عاشق دنیا و ما فارغ زغم از آن ‖ غم معشوق سنگدل هست عشاق سنگ جانش

بدین اقبال یکهفته که بفزاید مشو غره
که خود ماه دو هفته هست آنکه افزودنش نقصانش

بچالاکی بید انجیر منگر در مه نیسان
بدان افتادگی بنگر که بینی ماه آبانش

ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی وندارد هم
که اقبال سه نوبت با ادبار سرطانش

بقایی نیست هیچ اقبال را چندانکه موسوی
خود اینک لا بقا مقلوب اقبال است خوانش

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب
که هرگز ضعف نالان تو شوی زخم پیکانش

حذر کن ز آه مظلومی که بیدارست خون رانش
تو شب خفته به بالینی که سیل آید ز بارانش

ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندر وی
بخاک افگنده داری که لرزد عرش از افغانش

چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا
که رستم در کمین است و نهنگی زیر خفتانش

تو همچون کرم قز مستی و خفته و آتش از زردی
چو کرمی کان بشب تابد ببین بیدار و نالانش

سگی کردی کنون العفو میگو از پشیمانی
که سگ ستم عفو میگوید نگر دل شد پشیمانش

اگر پیری گه مردن چرا بینند خندانت
که طفل اینک که میزاید همی بینند گریانش

ترا از گوسپندی چرخ دنیا می نهد دنبه
تو بر گاو زمین ده اساس قصر و بنیانش

رقمهای که اندر خرقه مرموزست از بخیه
رموز لوح محفوظست اگر خوانی بایقانش

زمین دایه است و تو طفلی تو شیرش خورده و وانگه
همه خون تو زان شیرست که خوردستی ز پستانش

مخور باده که آن خونیست کز شخص جوانمردان — زمین خورده‌ست و بیرون داده از خاک زرستانش

زمین از شخص جباران چو نقش ظالم رعنا — درون سو هست گورستان و بیرون سو هست بستانش

خراسان گر حرم بودی بهین کعبه ملکشاهش — سمرقند از فلک بودی چنین اختر قدرخانش

قدرخان مرد چون قتی نگوید خود سمرقندش — ملکشه رفت چون وزی نگر خود خراسانش

ملکشاه آب آتش بود و رفت آن آب بعد از آنش — کنون خاکستر و خاکیست مانده در صفاهانش

نه بر سنجر شبیخون برد اول گورخان آخر — شبیخون اجل تا گورخانه شد شبستانش

زهی دولت کز اسکان هدایت یافت خاقانی — کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش ارکانش

تو ای خاقانیا طفلی که استاد تو دین بس به — چه جای ژند و استا هست با زند و ستا نیرانش

هدایت ز اهل دین آموز و قول فلسفی مشنو — که طوطی کان ز هند آید نجوید کس خزرانش

فرائض در زر و سنت چو اصول آموز و بند از — مجسطی چیست و اشکالش اقلیدس چیست و افرانش

طهارت را نمازی کن به سنت آب بنیاز از نی — نمازی کاینچنین نبود جنب خوانند اخوانش

نمازی نیست گرچه هفت دریا اندرون دارد
کسی کاندر پرستش هست هفت اندام کسلانش

فقیهی به ز افلاطون که انگشت چشم درد آید
یکی کحال کابل به ز صد عطار کرمانش

نمازی کز سه علم آرد افلاطون بوزن بینی
که یکدم چار رکعت کرد حاصل شد دو چندانش

دو کون ار مرد کانیست کحال شربت را
که خود کحل الجواهر یافتند انصار و اعوانش

به بندار کحل در چین که بی چون دسته هاون
به مشت آنکه ارواح خند هاون کوب دکانش

همه گیتی ست بانگ هاون اما نشنود خواجه
که سیماب ضلالت ریخت اندر گوش خذلانش

فلک هم هاون کحلی ست کرده سرنگون گوئی
که منع کحل سائی را نگون کردند زین سانش

ایضاً فی نعت النبی صلی الله علیه وسلم

هر صبح سر ز گلشن سودا بر آورم / وز صور آه بر فلک آوا بر آورم

چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح / من رخ بآب دیده مطرا بر آورم

چون کوه بر لعاب گوزن اوفتد بصبح / هوی گوزن از بصر ابر آورم

از اشک خون پیاده ازدم کنم اسب / غوغا بهفت قلعهٔ مینا بر آورم

خود بی نیازم از حشم اشک و فوج آه / کان آتشم که یک تنه غوغا بر آورم

اسفندیار این ره رویین منم بشرط / هر هفته هفتخوان آتش تنها بر آورم

بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز / بس آه عنبرین که بعمدا بر آورم

لب را حنوط ز آه معنبر کنم چنانک / رخ را وضو باشک مصفا بر آورم

قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان / کان سرد باد ز آتش سودا بر آورم

دلهای گرم تب زده اشهب کنم / زان خوش دمی که صبحدم آسا بر آورم

مردم بعیسی تازه ست حامله / زان گرم دمی چو مریم عذرا بر آورم

زین سروی چون کرمت سر سبز مانده‌ام
از نخل خشک خوشه خرما برآورم

تر دستان که سر بگریبان فرو برند
سحر آورند و من ید بیضا برآورم

دل دستگاه ظلمت خاکی فسرده شد
زعفش بتاب خانه بالا برآورم

رستی خورم بخواهم زین آسمان
وا وازه صلا مسیحا برآورم

نی نی من از خراس فلک در گذشته‌ام
زان سوی فلک تماشا برآورم

چون رستخیز شرق زند آن نگار چرخ
آواز روزه بر همه اعضا برآورم

آن ... گرم ... چون [illegible]
از سینه باد سرد و تن شنا برآورم

... نان ... نگشت [illegible]
زین نان ناب تیرا برآورم

... چون تلسیل ...
بانگ باز نسبت آبا برآورم

از خاصگان هست ... مهر عشق
هر جا که محرمیست مر انجا برآورم

در کوی حیرتی که همین ... نیست
نادان نمایم و دم دانا برآورم

چون نای اگر گرفته دهان دم چنان
آئینه مر راه چشم همانا برآورم

ور ساق من چو چنگ نبندد بره رسن
هم سر بساق عرش معلا برآورم

... نگار ساخته رنگم بموی آتش
امروز کار دولت فردا برآورم

جام بلور در خم روئین بد همت | دست از دهان خم بمدارا برآورم
تا چند بهر صیقلی زنگ چهرها | خود را بزنگ آینه رعنا برآورم
تا کی چو لوح نشرهٔ اطفال خویش را | در زرد و سرخ حلهٔ زیبا برآورم
تا کی برغم کعبه نشینان عیدوار | چون کعبه سر ز شقهٔ دیبا برآورم
اولی تر آنکه چون حجر الاسود از پلاس | خود را لباس عنبر سارا برآورم
دلق هزار میخ شب آن نیست تا من | چون روز سر ز شعبدهٔ خضرا برآورم
خار از چو مار بر کشم از پس بنیک عصا | ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم
در زرد و سرخ شام و شفق هم نوام گون | تن را بعود دی شب یلدا برآورم
چون شب ز صادق و کاذب بریده نیست | تا آفتابی از دل شبها برآورم
بر سوگ آفتاب فارین لباس را | پوشم سیاه و بانگ معزا برآورم
چند از نعیم سبعهٔ الوان چو کافران | کار جحیم سبعه ز امعا برآورم
شویم دهان حرص بسهفتاد آب خاک | وآتش ز باد خانهٔ احشا برآورم
قرص جوین خوش نمکی از سرشک چشم | زآنکه دم بسیده دُرّا برآورم
هم شوربای اشک نه سکبای چرب را | کین شوربا بقیمت سکبا برآورم
سر بر پوشال دم چو بر آرد دهان صبح | من نیز سر ز جوخهٔ خارا برآورم

چون عیش تلخ من نفسی عشق نبود خوش — زان حنظل شکر شده حلوا برآورم

چون طبع من فزونی عیش آرزو کند — من قصه خلیفه و سقا برآورم

چه عقل را بدست امانی گرو کنم — چاره بر سر زکریا برآورم

قلب را بنقد صفا چون زر دهم — شناس چون زر بوجورا برآورم

چون آینه نفاق نیارم که هر نفس — از سینه زنگ کینه سیما برآورم

آن ره روم که توشه حدث طلب کنم — زال زرم که نام بعنقا برآورم

شهبازم ارچه بسته دهانم بگاه صید — گردد از هزار بلبل گویا برآورم

سر زان فرو برم که برآرم دمار — نفس اژدهاست هیچ نگو تا برآورم

صهبا گشاده آبی و در زر نبسته آتشی — من آب آتش از زر و صهبا برآورم

بلبل نه ام که عاشق یاقوت زر بوم — بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم

دانم علوم دین نه بدان تا بجنگ زرق — کام از سگان جیفه دنیا برآورم

اعرابیم که بر پی احرامیان روم — حج از پی ربودن کالا برآورم

با این نفس چنان همه هشیار نیستم — مستم نهان و عربده پیدا برآورم

اصحاب کهف وارم بیدار خفته ام — ممکن که سر ز خواب بغوغا برآورم

تن مرده ایست نفس چو خرگوش هر نفس — نامش بشیر شرزه تنها برآورم

صفرا همه ترش نشاند و من نخواب … چون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم

بنیاد عمر بیخ و من براساس … روزی هزار قصه معنا برآورم

مردان درین چه عذر نهندم که طفل وار … از نی کنم ستور و تماشا برآورم

در ظاهرم جنابت و در باطنست حیض … آن به که غسل هر دو یکجا برآورم

دریای توبه کو که مگر شامگاه عمر … چون آفتاب غسل بدریا برآورم

خاقانیا هنوز نه خاصهٔ خدای … با خاصگان مگو که محابا برآورم

گر دعیار نقد من آلودگی بسیست … با صاحب محک چه محاکا برآورم

امسال گر ز کعبه مرا باز داشت شاه … زین حسرت آتشی ز سویدا برآورم

گر بخت باز بر در کعبه رساندم … کاحرام حج و عمره ثنا برآورم

یکساله فرض بر در کعبه کنم قضا … تکبیر آن فریضه ببطحا برآورم

حراق وار در فتد آتش بپوستم … زآه که چون شراره بمجرا برآورم

از دست آنکه داور فریاد رس نماند … فریاد در مقام مصلا برآورم

زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان … طوفان خون ز صخرهٔ صما برآورم

دریای سینه موج زند زاب آتشین … تا پیش کعبه لولو لالا برآورم

از رشته اگر طلبد نفس یا خزان … سر رشتهٔ سن از رسگ سقیا برآورم

بر آستان کعبهٔ مصفا کنم ضمیر — ز نعت مصطفا م کار برآورم

دیباچهٔ سراچهٔ کل خواجهٔ رسل — گر خدمتش مراد تمنا برآورم

سلطان شرع خادم لا لای ولای — من سر به پای بوسی لالا برآورم

در بارگاه صاحب معراج هر زمان — معراج دل به بخت ... برآورم

با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش — آوازهٔ دنی فتدلی برآورم

گر مدحتش به خاک سر اندیشه وا کنم — کوثر ز خاک آدم و حوا برآورم

کی باشد آن زمان که رسم با حضرتش — آواز یا مغیث انشنا برآورم

زان غصه‌ها که دارم از آلودگان عصر — غلغل در آن حظیرهٔ علیا برآورم

دارا و داور او است جهان را امن جهال — فریاد پیش داور و دارا برآورم

ز اصحاب عیش جز به سگ کهف اندر آی — آه از شکستگی سر و پا برآورم

دندانم از سنگ غم ... شکسته اند — وقت ثنای خواجه ثنایا برآورم

سوگند خورده ام ز طبعم که در ثناش — از یک شکم دوگانه چو جوزا برآورم

اشتای طبع من نکاح ثنای او است — زان فال سعد ز اختر اشما برآورم

امروز گر ثناش مرا هست کوثری — رخت از گوثری به ثریا برآورم

فردا من از شفاعت او کار آن سرای — در حضرت خدای تعالی برآورم

ایضاً له این قصیده غرّا از حجاز خوانند در کعبهٔ علیا عظّمها الله تعالی شرفاً بالیمن مقدّسهٔ محمّد مصطفی صلی الله علیه وسلم انشا کرد در یثرب

شب روان چون رخ صبح آینه سیما بینند / کعبه را چهره دران آینه پیدا بینند

گرچه زان آینه خاتون عرب زنگ زدند / در پس آینه رومی زن عذرا بینند

اختران عود شب آرند و بآتش فکنند / خوش بسوزند صبا خوش دم از آنجا بینند

صبح دندان چو مطرّا کند از سوخته عود / عودی خاک زر دندانش مطرّا بینند

صبح را در ردی سادهٔ احرام کشند / تا فلک را ز سلب کعبه مهیّا بینند

محرمان چون ردی صبح در آرند بکتف / کعبه را سبز لباس فلک آسا بینند

خود فلک شقّهٔ دیبای تن کعبه شود / هم ز صبحش علم شقّهٔ دیبا بینند

دم صبح از جگر آرند و نم ژاله چشم / تا دل زنگ پذیر آینه سیما بینند

دم و نم تیره کند آینه این مشتی / کز نم گرم و دم سرد مصفّا بینند

راه صبوح زنان از صبوحی بجنیب / دیو را ره زدن روح چه یارا بینند

بشکنند آن خم صبح همه تن گردون نار / که بدست همه تسبیح ثریّا بینند

اختران از پی تسبیح همه زیر آیند / کاتش دل زده در قبّهٔ بالا بینند

تنگ لرزند ز تسبیح موذّن بفلک / اخترانی که چو تسبیح مجیرا بینند

خور شد مان آن ردی صبح بشویند چو حج / کان ردا جامهٔ احرام مسیحا بینند

شائقان تو نه از صبح و ز شام آزادند / که دل از هرچه دو رنگیست شکیبا بینند

صبح و شام آمده گلگونه وش غالیه فام / رو که مردان نه بدین زنگ زنان را بینند

صبح صادق پس کاذب بکند برتن در بر — چادر سبز دریده تا زن رسوا بینند
ز اتوش شب و روز آمده بر رقعهٔ دهر — دو سیه کالت شطرنجی سودا بینند
لعب دهر است چه تضعیف حساب شطرنج — گرچه پایان طلبندش نه همانا بینند
گر کند خاک درین کاسهٔ مینای فلک — که از و آتش و زهر آبخور ما بینند
غلطم خاک چه حاجت که چه بر نگرند — همه خاکیست که در کاسهٔ مینا بینند
خاک خواران ز فلک خواری بینند چو خاک — خاک بر سر همه را هیچ مگو تا بینند
بگذریم از فلک و دیر و در کعبه زنیم — کین و در آتیم بدر کعبه تولا بینند
ما و خاک پی آن دی سیران کز تف شان — آه شان شعله دار و مژه سقا بینند
باره واقصه و واقص آن اشتر شان — که ز برکش برکه برکه سینا بینند
بادیه بحر و بران بحر ز باران چو حباب — تعبیه شیم ز دود حلقه و احیا بینند
از خفاجه بسر را معونت یابند — و ز غربیه لب چاه مو آسا بینند
بر نگاهی که چه دوزخ دمد از باد سموم — تف با حر جرا چون نکهت حورا بینند
قرصهٔ شمس شود قرصه رکو ز لطف — بهر تفته جگران کافت گرما بینند
چرخ تاریخ صفت شیشهٔ کافور شود — که ز انفاس مریدان دم سرما بینند
علم خاص خلیفه زده در لشکر حاج — چتر شاهیست کز و ماه شب آرا بینند
باز زرین سر رایت و ستاره چه زر — آفتابی بشب از رشتهٔ عنقا بینند
تاج زرین بسر دختر شاهنشه زنگ — باز پوشید و بگیسوش سراپا بینند
زمی از خیمه بر افلاک ز بس قبهٔ زر — بر سر هر فلکی کوکب رخشا بینند
سالکان است ره بادیه و آنگه خطه — لیکن ایوان امان کعبهٔ علیا بینند

بتر شاید که راه واقصه نشان کنی و واقصه گرفته است بر بلندی مکه و در مقام واقصه حوضیست
که تا ابن حوض برکه وادی سیناست در بعضی گویند برکه سینا حوض برکوه سیناست
بس صورت شعر چنین بود که از گرد واقصه برکت برکوه سیناست والله اعلم

همه شبهای غم آبستن روز طرب است / یوسف روز بچاه شب یلدا بینند
خوشی عافیت از تلخی دارو یابند / تابش معنی در ظلمت اسما بینند
برشوند از پل آتش که اثیرش خوانند / پس بصحرای فلک جای تماشا بینند
بگذرند از سر موئی که صراطش دانند / پس سه بادیه جنت ماوا بینند
حفت الجنة بره راه بهشت آمد خار / پس خارستان گلزار تمنا بینند
حفت النار بره راه سقر گلزار است / باز خارستان سرتاسر صحرا بینند
شوره بینند بره لیس بسرچشمه رسند / غوره یابند بره پس می حمرا بینند
آب ابرست کز و شوره فرات انگارند / تاب مهر است کز و غوره منقا بینند
خر کعبه است که در باغ دل و راه امید / شوره و غوره را چشمه و صهبا بینند
شبنم کاینجا فگنی کشت تو آنجا دروند / جوی امروز کنی آب تو فردا بینند
بدی در ره نیکی چه کنی کاهل نیاز / نیک را هم بنظر نیک مکافا بینند
تشنگانی که زخون سیر شوند از می عشق / دل دریاکش سرمست چو دریا بینند
دیو کز وادی محرم شنود ناله کوس / چون حریم فلکش لرزه ز آوا بینند
گوسفند فلک و گاو زمین رهنما / حاضر آرند و قربان مهیا بینند
پی غلط کرده چو خرگوش همه شیردلان / راه تنها شده تا کعبه به تنها بینند
آسمان در حرم کعبه کبوتروارست / که بانقش بدر کعبه مسما بینند
آسمان کز کبودی به کبوتر ماند / [illegible] کعبه معلق زن و در وا بینند
این کبوتر که نیارد زبر کعبه پرید / مطلع الشمس ببالا که به پهنا بینند
شقه کز بر کعبه فلکش مه خوانند / سایه جامه کعبه جنت که بالا بینند

روز و شب را که باصل از حبش و روم نهند | پیش خاتون عرب جوهر والا بینند
حبشی زلف یمانی رخ و زنگی خال است | که چو ترکانش تتق رومی و خضرا بینند
جان فشانند بر آن خال و بر آن حلقهٔ زلف | عاشقان کان رخ زیتونی زیبا بینند
کعبه بینند ز سر حلقهٔ در حلقهٔ زلف | نقطهٔ خالش از آن صخرهٔ صما بینند
مشتری عاشق آن زلف و رخ و خال و دست | که چو گردونش سراسیمه و شیدا بینند
گفتی آن حلقهٔ زلف از چه سیه شد چو شب | که ز خالش سهی عنبر سارا بینند
کعبه دیرینه عروسیست عجب نی که برو | زلف پیرانه و خال رخ برنا بینند
حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداند لیک | خال را زنگ همان غالیه گونا بینند
عشق بازان که بدست از بر آن حلقهٔ زلف | دست در سلسلهٔ مسجد اقصی بینند
خاکیان شان که بر آن سنگ سیه بوسه زنند | نور در جوهر آن سنگ مصفا بینند
از پس سنگ سیه بوسه دهن گاه وداع | چشمهٔ خضر ز ظلمات مفاجا بینند
گر سمکه فلک و نور مجره آ دیدند | در مدینه ملک عرش معلا بینند
خاکیان جگر آتش زده از باد سموم | آبشخور خاک در حضرت اعلا بینند
مصطفی پیش خلائق فکند خوان کرم | که مگس ران وی از شهپر عنقا بینند
عیسی از چرخ فرود آید و از پس ز خلد | کمترین ویرا زله ز خوان ما بینند
خاصگان بر سر خوان گرش دم نزنند | زان اباها که برین خوانچهٔ دنیا بینند
زعفران رنگ نماید سکباش و لیک | گونهٔ سنگ مگس ست آنکه ز سکبا بینند
عقل واله شده از فر محمد باشند | طور پاره شده از نور تجلا بینند
عقل و جان مست بیاسین چو یسین بجهند | تن چو نون گر قلمش دور کنی یا بینند

او گرفته ز سخن روزه و از عید سخاش — صاع خواهان زکوة آدم و حوا بینند

شیرمردان ز بحر پیش سگ کهف اند همه — اینت شیران که در آتش هیجا بینند

سرمه دیده ز خاک در احمد سازند — تا لقای ملک العرش تعالی بینند

حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان — ساج و سیم است گزان و شبه غرا بینند

دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند — داد از آن حضرت دین‌ور دارا بینند

بنده خاقانی و درگاه رسول الله زانکه — بندگان حرمت از این درگه والا بینند

خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است — حرز بازوش چو کهف و چو طاها بینند

مصطفی حافظ و حسان عجمم مدح سرای — پیش سیمرغ همش طوطی گویا بینند

گرچه حسان عجمم اینهمه جا جاه دهند — جاهش آن به که بخاک عرش جا بینند

گرچه در نقطه سیه چهره توان دید ولیک — آن نکوتر که در آیینه بیضا بینند

لاف از آن مدح توان زد که بیجا رسم فلکست — نی ز بهر مدح که ز ثبت ثریا بینند

یادش آمد که به شروان چه بلا بر وجه — لعبتی کان پشه و باشه زنگیا بینند

بسکه دید آفت اعدا از پی آن عیال — مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند

موسی از بهر صفورا کند آتش خواهی — وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند

ز فریب فلک آزرده دلش غم نکند — تا فلک را چو دلش رنگ معما بینند

کی توان برد بجز مار ز دل با غصه — کاستخوان غصه شده در دل خر بنشیند

سخنش معجزه و دهر ازین سحر بزار — بخرد اگر شنوند اهل عجم یا ببینند

چون تمسک بحبل الله زاول دیدند — حسبی الله و کفی آخر انگشت ببینند

قصیده

نثار اشک من هر شب شکرریزست پنهانی — که همت از نا شنوئیست با زانو و پیشانی

چو هم زانو شوم با غم گریبان زان کنم دامن — سرم را بر سر زانو کند دامن گریبانی

سرم زان جفت زانو شد که از تن حلقه زد مانم — دران حلقه ترازو دار بیاغان روحانی

دلم کعبه است و تن حلقه چگونه حلقه کازرا — زبس دندانه کش بینی بنان ز فرش جوانی

سر احرامیان عشق بر زانو به بیت ایرا — صفا و مروه مردان سر زانوست دو انی

تو زین احرام زان کعبه چه دیدی کز برون چشمت — ز کعبه پوششی دیدست از احرام عریانی

شدست آئینه زانو نقش از شانه دستم — که دارم چون بنفشه سر بزانو از پشیمانی

بلخ گرد از خون آلودم از باران اشک اری — بلخ سر بر سر زانوست خون آلوده بارانی

هوا را دست بربستم خرد را پای بشکستم — نه ز انم چه خواهم کرد نقد انسی و جانی

هوا خفته است او بستر کرده از پهلوی نومیدی — خرد مستست بالین کرده از بازوی نادانی

ازان شد پرده چشمم بخون بکری آلوده — که غم با لعبتان دیده جفتی کرده پنهانی

بمن بر روزن چشم عروس وزن نظاره | که بینند بیکان دیده و را در قفص مهمانی

بپیچد آه من در بر چو ز آتش خیبری و انگه | رسن وار از تشین خیبر گره گیرد ز پیچانی

نخون سا وه نا نده و اشک خاک سوده دارد | مگر رخ لعل پیکانیست و اشکم لعل پیکانی

رقوم اشک اگر بینی بعجم و نقطه بر دیم | ز سوز غم ز هر حرفی بتد و همزه برخوانی

ببستم حرص را چشم و شکستم آز را دندان | چو میم اندر خط کاتب چو سین در حرف دیوانی

مشاع آمد میان عیسی و من گلشن وحدت | بجان آن نیمه بخریدم هم از عیسی بارزانی

دل از تعلیم غم پیچد معاذ الله که بگدازم | که غم پیر دبستانست و دل طفل دبستانی

ازان چون لوح طفلانم بسرخی اشک زرد رخ | که دل انشره پیچیدست ازان پیر دبستانی

شب غمهای من چون شد بصبح شادی آبستن | شود سامان نقش من همه بر گنج سامانی

فلک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من | که بر ملک مسیحم هست ساحی و دهقانی

مرا شد گلشن عیسی ز رین شاک آفتاب آنکه | سپهر فرمود دیلم وار و شبخون کرد ماکانی

مرا آئینه وحدت نماید صورت عنقا | مرا پروانه عزلت دهد ملک سلیمانی

چه جای عزلت و ملکست کانجا ساخت همت خوان | که عنقا مور خوان گشت و سلیمان مرد مهمانی

اگر چون عیسی از خورشید سازم خوانچهٔ زرین / پر طاوس فردوسی کند بر خوان مگس رانی

بدست همت از خاطر برانم غم که سلطانان / مگس زانها کنند از پر طاوسان بستانی

نکوئی بر دل است از دهر و بد بر طبع آلوده / طرب بر مردم است از عید و غم بر گاو قربانی

دلم را منزلی پیش است آتش باندگان از پس / که راهش سنگلاخ است و سم افکنده اسب پالانی

بهفتاد آب خاک از دل بشویم گرد ظلمت را / که هفتادش حجب پیش است از هفتاد ظلمانی

دل اینجا علتی دارد که نضجی نیست دردش را / هنوز آن ورزش مستیست او بیمار بحرانی

بشعر از اسفندیار من رفت از هفتخوان برون / هنوزش در نورد ره روئین عروسانند زندانی

دلم چون بر نشستن خواست سلطان وار گفتا / که بر باد هوس منشین که شمع روح بنشانی

ندیدی آفتاب جان در اصطرلاب ... / نخواندی احسن التقویم در تحویل انسانی

نه هزلست آنچه دیدستی نه عشوه است آنچه ... / بجهل عالمی نطقی نه قاصر علم یزدانی

بدست شرع لبس طبع میدر گر خردمندی / بآب عقل حیض نفس میشو ار مسلمانی

چو طاوست چه باید لبس اگر بازی هوا گیری / چو خرگوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی

[illegible]

تو را گفتند ازین بازار مگذر خاک بیزی کن ‌ که اینجا ریزها ریزند صرافان ربانی
مقامت خاک بیزی است تا زرها بدست آری ‌ تو زر در خاک بیزی آخر دست پشیمانی
اگر خواهی گرفتار زر و زیور نشد عقلت ‌ کلوخ انداز را از دیدهٔ او قیر ریحانی
چه سود از لوح اگر مانند نقطه اولین حرفی ‌ که از روی گرانباری ز ابجد حرف پایانی
اگر تکبیر نماز مرده خواهی کرد بر گیتی ‌ وضو از آب ایمان کن که بس آلوده دامانی
درین علت سرای بهر خرسندی طبیعت بس ‌ چو تسکین یابد از او باشد کند درد تو درمانی
بنحواران سپهر چون دولاب یابی کاسها اشکسته ‌ که بر دولاب گردون هست کارش کاسه گردانی
عیار دهر کم از رست دیدم ز آتش همت ‌ زرش زیف است چون آتش زرا میتابی
بکشتی ماند این ایام و بادش چرخ سرگردان ‌ با عمی ماند این گیتی و قائد باد آبانی
فلک هم مرکب تند است کز جولان گه گیتی ‌ عنان بر تابد از دم وار وز روی تنگ میدانی
همه دور فلک جور است و تو وام فلک داری ‌ ز بیکاری فلک بیرون توانی رفت نتوانی
فلک آشفته بدبختی است در کار نکوکاران ‌ چو بختی بار بدبختی کش از مستی و حیوانی
اگر با بخت برنادی و قرینند این چند ازو را ‌ تو چون ویران بفحلی ساز کار از محل ویرانی
بهر ناسازی درساز و دل در ناخوشی خوش کن ‌ گرانت بیگه است و کمالت ز نقصانی
بعلفوی تن اندر ده که یاقوت از فروغ خور ‌ سفرجل رنگ بود اول که آخر گشت رمانی
چو خورشید و چو ایمان شو که ویرانها کنی روشن ‌ برهنه خلعتها می بخش اگر خورشید ایمانی

چو در دلشی بدرویشان نظر به کن که جرم خور — بعوری گرد عور از افکت پوش زمستانی

اگر بر بوی یکرنگی گزیرت نیست از یاران — بیار بد قناعت کن که بی یار نیست بی جانی

نه عیسی آشنا از یاران کینه سوزنی در بر — نه سوزن شبه دجالست یکچشم صفاهانی

وگر عنقائی از مرغان که قاف دین مگذر — که چون بی قاف شد عنقا عنا گردد ز نالانی

سلاح ادبهر دین بهتر که زنبور از پی شهد — چو کیلی کور دین پوشست و زین گه دو کیلانی

ازان در خرقه آدم خشن خوبی که در باطن — مرقع دار ابلیسی بلع کار شیطانی

ترا در رنگ آزادان کجا سغنی آزادی — که ازرق پوش چون پیکان خشن شیر تو سیمانی

ازان بر سر زنند تیک همچون پی پیچ ماسه — که سنائی و در تربیع شکل کعبه را مانی

ز جیب موسوی لافی و سر چون آمت شیو — نه اهل تسع آیاتی که مرد سبع الوانی

فرو کن قطع آزادی بر افکن لام در دو شی — که بالام سیه پوشان نماند لاف لامانی

بهشو وآسا عیاری و زیر کتف شملانا — اگر شان بر در اغیار زدین مفتی به ربانی

بسختی جان سگ میدار مان تا چون سگساران — چو سگ درویش سگساران بلا به دم بجنبانی

[illegible]

بنفس پیرزن ماند وضوی ناکسان کاول
وضو باطل کند و آخر ندارد نار نسیانی

هوا چون خاکپای آز خوک پا بیگاه هست شد
خراج از دهر رومی وش ز زنگی می‌ستانی

چه باشی پیش سنگ سقایان گهی عشق و گهی استسقا
نثار افشان بر خان زکوة استان خراسانی

عمارت جوئی طاوس از آن پای گلین دارد
ولیکن سر بزرگی یافت بوم از بوم ویرانی

شبه را گر سیه پوشی برآمد نام آزادی
بر از یاقوت اطلس پوش داغ بنده فرمانی

نماند آب وفا جایی مگر در جوی درویشان
تو با دانهٔ ایشان بساز از مرغ انسانی

چه آزادند درویشان ز آسیب گر انبار
چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

بدا سلطان نیا کو را ابو در بیخ دل آتش
خوشا درویشا کو را ابو در گنج تن آسانی

پس از سی سال روشن گشت بر خاقانی این معنی
که سلطانیست درویشی و درویشی است سلطانی

زدیوان ازل منشور کاول در میان آمد
امیری جمله را دادند سلطانی بخاقانی

بخوان معنی آرایی براهیمی پدید آمد
ز پشت آذر صنعت علی نجار شروانی

سخن گفتن بکه ختم است می‌بینی و پیداست
فلک را بین که می‌گوید بخاقانی بخاقانی

وگر با احمد مختار خواند این چنین شعری
زصدر او ندا آید که قد احسنت حسانی

عراقم جلوه کرد امسال بر لشکرگه سلطان
که بودش تا ز آفتاب خاطرم لاف خراسانی

چو آواز وفات ناصر الدین عراق آمد
من و خاک عراق آشفته گشتم از پریشانی

۱ه زکوة استان یعنی زکوة گیر ۱۲

۲ه مرغ انسانی یعنی پرورده انسانی

۳ه بدا الف برای کثرت است یعنی بسیار بد ۱۲

۵ه یعنی در صنعت نجاری پدر خاقانی که علی بود مثل آذر بود ۱۲

بنالد جان ابراهیم و گرید دیده کعبه
برای ابراهیم ربانی و کعبه صدق ایمانی

مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم دیگر
همه کنعان تا آبکند با نمرود کنعانی

خلافت وار احمد بود و هم احمد اگر دیدی
که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی

دل از تیشش برفت چون موسی تن بخشیدن ثعبان
که مرد آن موسی دستی که کالکش کرد ثعبانی

ز قطران شب کافور روزم حاصل آید
که از غم دیده کافوریست ز غم جامه قطرانی

اگر کافور با قطران ره زادن فرزند
مرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی

دلم مرگ پسر هم سوخت و جانم زد آزار
که بیمش عرق شریان گشت و دوش روح حیوانی

سخن در ماتمش است اکنون که من چون مریم از او لال
در گفتن فرو بستم که مرگ عیسی ثانی

علی را گو که غوغای حوادث گشت عثمان را
علی وار از جهان بگسل که ماتم دار عثمانی

وحید ادریس عالم بود و لقمان جهان ما را
چو مرگ آمد چه سودش داشت ادریسی و لقمانی

بکیدم باز رست از چرخ و ننگ سعد و نحس او
که این تثلیث برجیس است و آن تربیع کیوانی

این قصیده فی البدیهه بر شط دریا بر دیگ آتش خود و سوز در صفت عید گوید

در پرده دل آمد ابرو کشان خیالش
جان شد خیال بازی در پرده وصالش

بود آفتاب زردی کان روز زرخ در آمد
صبح دو عید بنمود از سایه هلالش

چون صبح خوش بخندید از پسته سست مرجالش — من پسته بسته گشتم چون سایه جمالش

چشمش ز خواب و غمزه زنبور صبح کافر — شهد چکید در لب موم سیاه خالش

آن خال نیم جو سنگ از نقطه زره کم — بر نقطه حلقه گشته زلف زره مثالش

دل خاکپای او شد شستم بهفت آبش — جان صید زلفش آمد و دم بسفت جالش

یار از برون پرده بیدار بخت بر در — خاقانی از درون سو همخوابه خیالش

گه دست بوس کردم گه ساعدش گزیدم — لب خواستم گزیدن ترسیدم از زلالش

از گرد جنبش خسرو وز خون وحش صحرا — مشکین زره قبایش رنگین سر قذالش

دیدم که سرگران بود از خواب صید کرده — از صیدگاه خسرو کردم سبک سوالش

گفتم بدیدی آخر رایات کهف امت — وان مهد جای مهدی چتر فلک ظلالش

وان عمر خوار دریا وان روزه دار آتش — چون معتکف برهمن قوت نه منالش

آن تیغ شاه شروان آتش نمای دریا — دریا شده ز غرق نقش آتش شده نکالش

گفتا که چند شب من دولت بهم نخفتیم — اندر رکاب خسرو در موکب جلالش

از بوی مشک تبت کان صحن صیدگه را — آغشته بود با خاک از نعل بور و چالش

بل غرقه آب دریا در گوهر حسامش — بل آب زهره شیران در آتش قتالش

شه بر کنار دریا زان صید کرده نقشی | لب تشنه بود بحر و بود آمدن محالش
آهیخت تیغ هندی چون چشمهٔ صفا | تا بحر گشت سیراب از چشمهٔ زلالش
مصری تیغ بود دریا کف بر لب آورید | آمد سنان خسرو بنوشت حرز حالش
یکهفته ریخت چندان خون سباع گرگون | هفتم زمین ملا شد نگرفت زان ملالش
در مرکز مثلث بگرفت ربع مسکون | فریاد اوج مریخ از تیغ مه صقالش
چون آفتاب هر سو پیکان آتش افشان | جوزای شاه یعنی دست سخا سگالش
مه بر سر کمانش آورد چرخ چندان | کز دور قاب قوسین دیدند در شمالش
زانسان که روز مجلس هر خلعتی که بخشد | زاطلس لطافه ساز در دانه نوالش
بر شخص شرزه شیران از خون قبای اطلس | مقراض وش بریده و مقراضه نصالش
چون بر اسد رسیدی چون شعله شان | از ضربت الف سان گردی چو نون دوالش
دریا شود چو نارنگ از تیغ شاه گلگون | لعل پیازی از خون یک یک شیر والش
سوفار وش ز حیرت وحشی دهان گشاده | شه چون زبان خنجر کرده به تیر لالش

مثلث آتشی عبارت است از حمل و اسد و قوس ۱۲ سه جدا از بروج آبی است ۱۲

[illegible]

رخسار بحر دیدم از خلق شهریاران
اجسام وحش گشته ز ارواح خالی [illegible]
تشریف ضربت او ارواح وحشیان را
از دور تیغ تیزش چون سبزه وش نمودی
آهو نخورد سبزه سبزه نخورد او را
چه فخر پادشا را از صید گور و آهو
هم کاشکی که ذره بس فخر نیست آن را
گز خاک صیدگاهش بگذارد آسمانها
صیدی چنین که گفتم اقبال صید گیرا
دوشیزگان جنت نظاره سوی گردی
گفتند آنک کیخسرو زمانه
مختار خلق عالم خاقان اکبر آمد
شاهی که در دو عالم طغرای مملکت را
شاهی است سایه دین نور است سایه حق
زان جام گوهر آگین جمشید خورده حسرت

گلگونه داده از خون شاه فلک [illegible]
از تیغ شه که دین است اسعد است اتصالش
تعلیم شکر دادی هنگام انفصالش
گستاخ پیش رفتی هم گور هم غزالش
انسی شدی چو دادی از وحشی انتقالش
گر صید شیر گردون هم عار داشت بالش
گر خور خوار و آمد و ز ماه نو خلالش
بهر حنوط رضوان تحفه برد شمالش
شعری ز نسد قرعه سعد السعود فالش
کالبستن ظفر شد تیغ قضا جدالش
در زین سمند رستم در کف کمند زالش
کار جام ام خشکست از زادن هلالش
هست از خط ید الله توقیع لایزالش
تایید حق تعالی کروند اتعالش
زان رمح اژدها سر ضحاک برده مالش

یارب که آب دریا چون نفسرد بجلت — بیند چو این عواطف بیرون ز اعتدالش
گوئی سرشک شورست از چشم چرخ دریا — کز هیبت پلارک شه نیست صبر حالش
دریا ز شرم جودش گر بختی چو زیبق — اما چه ایمنست اینک زمین عقالش
یا از مسام کوهست آبی خوی خجالت — کاندر خور نثار شه نیست گنج و مالش
روح القدس بر افش وز قدر هیکل او — خورشید چرخ میخ زر از پی نعالش
قطب فلک کالش هست از کمال هیبت — جرم سهیل حرم ادیم از پی دوالش
آن شاه عرش همت خورشید صبح آیت — چترش همای نصرت آفاق زیر بالش
دهرست پیرمردی ال عقیم دنیا — چون باد رشته یک چشم این زال بدفعالش
چون تار دق مصری در دق مرگ تحفت — نالان چو نیل بکرست از ناله تن چو نالش
شد دهر پیر هست زان از سر طراوت — شد باد در لبیه پستان این زال خورده سالش
مه شد موافق او در دق بدین جنایت — هر سال از خسوفی گرد آسمان نکالش
گر داشت خصم تاری چون نار صد زبانی — چون آب شد فسرده بی آب شد محالش
افسرده شد ز گردون چو آمد ز تیغت آذر — هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش
جاسوس تست بر خصم النعاس او چو در شب — غماز در دو باشد هم عطسه هم سعالش
هرکرا ز طریق نخوت آمد بد اندیشت — دید این شرف که داری زان نقد شد وبالش

[illegible]

ور تو کجا رسد کسی چون موسی اندر آتشش | گرد در حاصلی نه جز برق شعاع آتشش
هر کو بکنهش یا کف هست آفتاب پیما | از آفتاب ناید بکنه و در خور آتشش
خورشید گر شمع دنبال قطب ار برد | چون استی نه بیند از سر گنبد و آتشش
ای گوهر کمالت مصباح جان آدم | خورشید امر بجنبه در شش هزار سالش
خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی | گو میزبان نطق است این دیگران عیالش
خاک در تو باد از خوان آسمان به | صدر تو عرش نعت جنت صف نعالش
زنهار حرز توحید اندر میان جا نها | جان در میان نه از بهر آشنائیش
از بندگان حضرت شاهان پیر گنبد | قیصر کم از بیاکش سنجر کم از نیالش
تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد | بر تو درود باد از مصطفی و آلش

ایضاً قصیده فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان چون رجع من خدمة السلطان

خورشید گشت نیمی تاج بین ایوان نور ریخته | یک اسپه برکوی فلک میدان نور ریخته
عیسی کند خرگاه او و ز روی یوسف جاه او | در حوت یونس گاه او در بستان نور ریخته
این ملک جان بین همی ملکت و ای عالمی | برسام دی را هر دمی درمان نور ریخته
ابر از هوا بر گل چکان مانند زنگی دایگان | در کام رومی بچگان پستان نور ریخته
بر دو سحار منظره مهره برون از ششدره | نزل جهان از بره شه خوان نور ریخته
هان شاخ دولت بنگرش کامشان تنگ آید برش | چون بارید مرغ از برش میدان نور ریخته
شاه فلک درگاه تو داده جهان آگاه تو | چون حصن دین را شاه تو میدان نور ریخته
هان الغیاث ای قوم هان جام مزکره آمیز | کاینک شهی شیروان نشان ایوان نور ریخته

یعنی نزدیک کمالات ممدوح رسیدن دشوار است و این معنی بلا تشبیه قصهٔ حضرت موسی است که هنگام ولادت صفورا زنو از دور آتشی دید چون از و نزدیکی نمود چنان دور یافت و آن چه تشبیهی گفته است علاوه حضرت موسی بر تشبیه خصم پادشاه داده است ۱۲ شمسی

یعنی شمس را در برج دلو تنزل و وبال است ۱۲ شمسی

برسام مرضی که در سینه ورم پدید آید و او را در عربی ذات الجنب گویند و این ورم حار است ۱۲ شمسی

بنمود اختر تابان هر خورشید افسر تا ظفر
اقبال خسرو تا زنو فرگیهان نو بر آخته

خسرو جلال الدین شه و دارای ایوان ابر شه
زرینش سپهر آیین شه زد دوران نو بر آخته

قصرش گلستان نعم صدرش و بستان نعم
در هر شبستان کرم بستان نو بر آخته

محراب خضر ایوان او زیر آب حیوان خوان او
در هر شکارستان او حیوان نو بر آخته

فراش صدرش هر شبی بر چنین میدان گهی
چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو بر آخته

گردون چو طاقی از زرش بسته کمر طاق بر درش
در هر گل و باغی از زرش بر بار آن نو بر آخته

هر خاک پایش قبله هر آب دستش دجله ای
بر هر دل و در بندگه صد کان نو بر آخته

اشکال دولت کرده حل بر تیرش از روی محل
این سبزه پیکان از زحل پیکان نو بر آخته

کلکش ابد را مهرمان بهر دوا تیغش هر زمان
هست از فم الحوت آسمان نو بر آخته

چون از لعاب شیر نر زندان گاو دست آنجور
تیغش بر اعدا از مغز زندان نو بر آخته

با دا لقا حصن تنش ورنه کز آن بر زانگنش
بر حصن جان و شمن غضبان نو بر آخته

حکمش ولیعهد قدر مکانش سلطان ظفر
تیرش ز طغرای هنر فرمان نو بر آخته

تریاک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی
خاقانی از مدحش همی دیوان نو بر آخته

ایوانش بر الحرمه کعبه پیش احسانش ز زمزم اندوهی
از تو بنتیس حلم خویش ارکان نو بر آخته

فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان حین سمع بین خدمة السلطان

کو می عشق آمد شد ما به تماشا ببرش از زمین
دامن تر بردن آنجا بر تماشا بیش از این

وصف بازار عشق نعان جهان گفتن بیش
کین قدر سرمایه سودا بر تماشا بیش از این

همسر گردیش ما بر هم آستان و گنبد نیمه
کاستان تنگ است ما را بر تماشا بیش از این

بر امید کشتن اندر پای پوشش زنده‌ایم
پر نیاز آن التماس برنتابد بیش ازین

ما بجان مهمان لطف او و جان ما تنگ تنگ
کین شبستان زحمت ما برنتابد بیش ازین

دل ز بستان خیال او بکوی خرم است
مرغ زندانی تماشا برنتابد بیش ازین

رشته جان تا دوتا بود اندر تن همی کشید
چون شد اکنون رشته یکتا برنتابد بیش ازین

با بلورین جام بهر می مدارا کرده‌ایم
چون شکسته شد مدارا برنتابد بیش ازین

از سر شکر غوغای حشر کردی مکن خاقانیا
عشق سلطانیست غوغا برنتابد بیش ازین

آب ما چون نیست و شب ظلمت ما خاکیان
بارگاه شاه دنیا برنتابد بیش ازین

در دو سر وا بیم حضرت را حضرت روح قدس
روح قدسی دردسرها برنتابد بیش ازین

نفس طاها رهست یکشب قاب قوسین دو جا
گرد و کرد نفس طاها برنتابد بیش ازین

کعبه را یکبار حج فرض است و حضرت کعبه است
حج ما هر هفته عمدا برنتابد بیش ازین

شخص انسان از حق پاک روح عقلانی است
روح وه زان پست کاعضا برنتابد بیش ازین

عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان
بستن آذین زیبا برنتابد بیش ازین

آن سعادت بخش حضرت بخش ما رد کرد از آنکه
دیو را فردوس ماوا برنتابد بیش ازین

خبث ما را بارگاه قدس و زنگ افگند از آنکه
جبهه زر آنچه مصحف‌ها برنتابد بیش ازین

ننگ ما زان درگه عالی برون افتاد از آنکه
خوک را محراب اقصی برنتابد بیش ازین

حضرت پاک از چو ما آلودگان آسوده است
کعبه پیلان را اصحاب جا برنتابد بیش ازین

شیر مشتار از سگ دیوانه دست برنتافت — گور جبهه شور عوعوا برنتابد بیش ازین

کی عجب گر گاو ریشی زرگری سالی برنتافت — طبع صاحب کف سخا برنتابد بیش ازین

گرچه عفریت آورد هر شش سبانی ز دو جم — ور یدش جمشید والا برنتابد بیش ازین

آری آری با نوای ارغنون اسقفان — بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش ازین

گرچه صهبا را به بید سوخته راوق کنند — بید را کاسات صهبا برنتابد بیش ازین

از در خاقان کجا پیل افگند محمود را — چیره بردن پیل بالا برنتابد بیش ازین

دست چون خیزرانش روی کلک چون آفتاب — گنج زر دادن بغیبا برنتابد بیش ازین

مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ماه — هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش ازین

ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه — رشک بردن بهر نعما برنتابد بیش ازین

گر ملخ زیست بریا موزه زرین شاه — زان او را مزین و دیبا برنتابد بیش ازین

در حضور انعام دیدم و غیبت نیست آن — قرض احسان اتقاضا برنتابد بیش ازین

خسرو شرق جلال الدین که برق خنجرش — هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین

ایزد از تیغش بی مالک جحیمی نو کند — کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش ازین

کاشکی قدرت ز حکمش نو زمینی ساختی ‌‌ ‌‌ کین زمین کز رزش پنهان تا برنتابد بیش ازین

از زمین نعش و لشکرش ترسد که نشیر ‌‌ ‌‌ ور بدان آتش همانا بار برنتابد بیش ازین

کرم از سیر ز بانگ رعد و غلیظ فلک ‌‌ ‌‌ سپهر دار گوشش آوا برنتابد بیش ازین

وز بس تیرش سر گاو زمین گردند ز انکه ‌‌ ‌‌ ذره بار کوه خارا برنتابد بیش ازین

دولتش را نو عروسی دان که عکس نور رخش ‌‌ ‌‌ دیدهٔ این زال عنقا برنتابد بیش ازین

طالعش را اشسوا ای دان که بار هودجش ‌‌ ‌‌ کوههٔ عرش معلا برنتابد بیش ازین

رخش همت را گردون تنگ می تابد عنان ‌‌ ‌‌ گفت بس کین تنگ پهنا برنتابد بیش ازین

تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان ‌‌ ‌‌ کوه قاف او بار عنقا برنتابد بیش ازین

بو المظفر حق طراز خصم باطل پرورست ‌‌ ‌‌ دور باطل حق تعالی برنتابد بیش ازین

ظل حقست اختصاصا همتاش مهدی چون تنها ‌‌ ‌‌ ظل حق فرد است همتا برنتابد بیش ازین

نام شه زان اول و آخر الف گردد و نون ‌‌ ‌‌ یعنی اندر ملک طغرا برنتابد بیش ازین

طفل را گر چند وقت آبله خرما دهند ‌‌ ‌‌ چون بسر شد ماست خرما برنتابد بیش ازین

شاه جان بخش است ما بر شاه جان کردیم نثار ‌‌ ‌‌ آب بفزودن بدریا برنتابد بیش ازین

تا بشد ابر کرم سود افشان هر بحر را ‌‌ ‌‌ کس ز طبع بحر سودا برنتابد بیش ازین

خاکپایش را بآب خضر و باد عیسی ست ‌‌ ‌‌ قیمت یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین

شه سلیمان ست و من مرغم مرا خواندست شاه ‌‌ ‌‌ دانهٔ مرغان دانا برنتابد بیش ازین

از مثال شه امید مرده من زنده گشت — روح را برهان احیا بر نتابد بیش از این
نوک کلک شاه را چون راز گوید بسترد — غالیه زلفین حور را بر نتابد بیش از این
عقل را گفتم چگوئی شاه در دور زمن — بر تواند تافت گفتا بر نتابد بیش از این
پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه — گویدت بر تابم اما بر نتابد بیش از این
همچنین از دور عاشق باش و خوش مگوی — درد سر گسترده او را بر نتابد بیش از این
زحمت آنجا چون توان بردن که بر درگاه او — خر مگس صحن حلوا بر نتابد بیش از این
هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم — حرص را دادن تبرا بر نتابد بیش از این
شاید ار مغز زکام آلوده اعدا بری — گر نسیم مشکسا را بر نتابد بیش از این
بر قیاس شاه شرق کارسلان شاه سخاست — دیدن یکتاش و تمغا بر نتابد بیش از این
بر امید زعفران کو قوت دل برد به — معصفر خوردن بسکبا بر نتابد بیش از این
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نه — مشک بر دادن بنکبا بر نتابد بیش از این
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا — در حضر ساز مهیا بر نتابد بیش از این
توسن اسب مرغزاری کز ضعیفت بازماند — آخر جرب مهنا بر نتابد بیش از این
خادمم فحل است کو سحر انور آمد چو شیر — شیر بستن گربه آسا بر نتابد بیش از این
زخم مهمار و بلای تنگ و آسیب لگام — اسب بر دست توانا بر نتابد بیش از این
پیل را گر گرم سیر هند بیرون آورند — در خزر بستن جبه ما بر نتابد بیش از این
سنقری کو در خزر با سرد سیر آموخت است — در حبش بستن بگرما بر نتابد بیش از این
خط دست شاه دیدم گفتم ای عقل اندر آ — عقل را خط معما بر نتابد بیش از این
مه شبی چون جا بجا منزل بمنزل — ماندن ماوح بیکجا بر نتابد بیش از این ۲۰

شه مرا زر داد و گوهر دادمش بر جای زر
آن کرامت را مکافات برنتابد بیش ازین

یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را
از کرم کابین عذرا برنتابد بیش ازین

من بمدح شاه نقبی برده‌ام در گنج غیب
بردن نقب آشکارا برنتابد بیش ازین

تیر چرخ از نیزهٔ کلکم سپر بفگند زانک
هیچ تیغ نطق هیجا برنتابد بیش ازین

گند پایم در حضور اما زبان تیزم بمدح
تیزی شمشیر گویا برنتابد بیش ازین

از پس سحری نامه کرده‌ام سید السحر
معجز آوردن مبدا برنتابد بیش ازین

دادمش تصدیع شعر و میدهم ابرام نظم
دانم ابرام مشنا برنتابد بیش ازین

از سر خجلت مرا چون آینه با آینه
خو برون دادن شبیها برنتابد بیش ازین

بر بدیهه راندم این منظوم و بشتر دم قلم
هیچ خاطر وقت انشا برنتابد بیش ازین

چون تجاسر کرد خاطر مختصر کردم سخن
کان تجاسر سمع اعلا برنتابد بیش ازین

باد حضرای فلک لشکر گهش کاعلام او
ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش ازین

ملک و ملت را اقبالش تولا باد و بس
کاهل عالم را تولا برنتابد بیش ازین

در مدح خاقان الاعظم ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید

بر دار زلفش از رخ تا جان تازه بینی
وز نیم گشت غمزش قربان تازه بینی

یکسو فگن دو زلفش ایمانت تازه گردان
کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی

پروانهٔ غمش را هر دم بخون خلقی
شمشیر تیز یابی فرمان تازه بینی

ترکان غمزهٔ او چون برکشند با سیج
در هر دلی که جوئی پیکان تازه بینی

هر دم ز برق خندش چون کرد بوسه باران
برکشت زار عمرم باران تازه بینی

در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی	در هر لب سفالی ریحان تازه بینی
جان زاسیای بوسی در خاک پایش افشان	کاندر مزید بر سر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش مست شو ز عشق بخشش	تا در میان آتش ریحان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی گرفت بر دل	ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون ز آستان سلطان باز آمدی ممکن	در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جان بخش بو المظفر شاه اخستان که بختش	با عهد او بقا را پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل بحر آثار	بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پای تختش	بر تر ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود حضرتش جهانیست کز عنصر کمالش	بر تر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایه رکابش فتنه بخفت و دین را	در بند بند عنانش جولان تازه بینی
بخشش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت	کلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان	چوگان گوی او را میدان تازه بینی
خواهی سپهر کاندم خورشید گوی گردد	چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
قصرش چو باغ رضوان یا صحفه سلیمان	گر منطق الطیورش الحان تازه بینی
مولیست خوان او را اعلی که چون سلیمان	بر کرسی بساطش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه گیهان خوانش گر بجویی	وز بهر طاق تیغش گیهان تازه بینی
زو عالم خرف را برنای نغز یابی	زو گنبد کهن را جولان تازه بینی
سر بر کن ای منوچهر از خاک تا ببینی خود	ز اقبال بو المظفر شروان تازه بینی
شروان مدائن آمد چون بنگری بگفتم	کسرای وقت یابی ایوان تازه بینی

یارب چه دولتست این کز تازگی و تری — هر ساعتی فتوحی برسان تازه بینی
بی نفخ صبح دولتاد سرسبز عالم — گر فتنه هر زمانش بحران تازه بینی
عیدیست پیش بزمش کز نزل آسمانی — چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی
هست آسمان سپاهیست از آفتاب فضلش — دی ماه بندگانرا نیسان تازه بینی
ملکش بخلد ماند در هشت خلد ملکش — از ذات شهریاری رضوان تازه بینی
دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان — بر خاک درگه او صد کان تازه بینی
خصمش ز کم بقایی ماند بکرم پیله — کو را ز کرده خود زندان تازه بینی
تیرش زحل بدوزد کز کام حوت گردان — بر قبضه کمانش دندان تازه بینی
دریاست آستانش کز اشک دادخواهان — بر هر کران دریا مرجان تازه بینی
طفلیست شیرخواره بخشش که در لب او — ناهید را بهر دم پستان تازه بینی
نوروز زران گشادست از موکب جلالش — تا پیکر جهانرا خندان تازه بینی
خورشید گوی از نو سالار خوان او شد — کو را ز ماهی اکنون بریان تازه بینی
شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه — تا در کف عطارد دیوان تازه بینی
بادش کمال دولت تا مردم کمالش — در ملک آل سامان سامان تازه بینی
فهرست ملک بادا نامش که تا قیامت — زو نامه کرم را عنوان تازه بینی
خمسین الف بادا ثلث بقاش کز وی — بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

ایضاً فی مدح فخر الدین منوچهر خاقان الاعظم اخستان بصنعت ذی المطالع

پیش که صبح بر درد شقه چتر عنبری — خیز که برق می بتست صبح بر دری
پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر — بر صدف فلک زنان خنده جام جوهری

پادشاه آسمان سپاه است و از فضل او که آفتاب است در ماه دی بندگان را نیسان تازه بینی ۱۲

بینی توان گفت که دست او کان است از آنکه در خاک درگاه صد کان موجود است ۱۲

ساخت فرو کند زآب آینه بند آسمان | صبح قبا زره زند از کند زره گری
برکش میغ غم ز دل مشک که صبح برکشید | این خوش هزار میخ از سر چرخ چنبری
زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ وش | صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری
گاه چو حال عاشقان صبح کند تلونی | گه چو حلی دلبران مرغ کند نواگری
چون بصبوح بلبله قهقه کرد خنده‌ای | خنده کند نه قهقه صبح چو نوگل طری
روز بروزت از فلک نزل دو صبح میرسد | صبح سه گردد ار بکف جام صبوح آوری
نوبر صبح یکدم است اینت شگرف اگر دهی | داد می که میدهد صبحدمست بنوری
فرض صبوح عید را گر تو بخواب فوت شد | صدره اگر قضا کنی تاش صبوح نشمری
نیست زنامه خبر و ز دم رفته حاصلی | حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری
عمر پلیست رخنه سر حادثه سیل پل شکن | گوش که تا رسید سیل از پل رخنه بگذری
آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر | بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری
آهوکا سگ توام می خور و گرگ مست شو | خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری
برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه | گرچه ز خواب جسته‌ای ترش و گران سری
خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوست | کان همه شک برسرت وین همه مغز را تری
شو بگلاب اشک من عذر آب جبان عبهرست | تا بدو لاله درکشی جام گلاب عبهری
هم بگلاب لعل بر درد سرم که از فلک | با همه درد دل مرا درد سرست بر سری

برق تویی و بید من سوخته تو ام کنون — سوخته بید خواه اگر راوق عید پروری
بر غبب و دم خوره خیز و رکاب باده ده — چون دمش از طوقی چون نفس احمری
رقص کنان نگر خوره لعل غبب چو و تو — طوق کشان سر دمش چون خطات عنبری
منتظری که از فلک خوانچه زر برآیدت — خوانچه کن ز حیا کش خوانچه زر چه میبری
خون جگر نخورد از سر خوانچه فلک — عمر تو میخورد تو هم در غم خوانچه زری
کرده چو چرخ چو دیده و آزموده — کرده بجور چرخ تست هم بسؤال آوری
درده از آن چکیده خون آبله تن رزان — کابله رخ فلک برد عروس خاوری
تیره شد آب اختران ز آتش و رزمی کند — برد جات خط جام آب چو آتش اختری
چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ — تا تو زجرعه بر زمین جامه عید گستری
از پس زر اختران کاهد و بر محک شب — رفت سیاهی از محک باند سپید پیکری
آن می و جام بین بهم گوئی دست بسته — کرده ز سیم دو دهی از زرنش سری
در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشین — در گلوی قدح زند رشته عقد عنبری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه — او زند زجام اگر آینه می زند پری
در کف ساقیان بزم آب زرست و گاو زر — آتش موسوی است آن در بر گاو سامری
از قطرات جرعها ناله زرد در سخته — یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری
دختر آفتاب ده در تتق سپهر گون — گشته بزهره فلک حامله هم ز مشتری
کرده بجلوه گردش باد مسیح مریمی — کرده بنقش بستنش تا بتخیل آزری

خدره بیضه طراحی ونگه اشکل خروس ساخته باشند

آبیکه آتش رنگ است لعل را اخضری کنند

سرد

کنایه است از زر

مطرب سحر بیشه بین در صور هرائی ... آتش و آب باد و گل کرده بهم زساحری
بربط اعجمی صفت مست زباتش در دهان ... از سر خمره ترجمان کرده بتازی و دری
نای عروسی از حبش ده ختنی زپیش و پس ... تاج نهاده بر سرش از نی و قند عسکری
چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین ... خشک رگی کشیده خون ناله کنان لاغری
دست رباب و سر یکی بسته بده رسن گلو ... زیر خزینه شکلم کاسه سر مضطری
چنبر دف شکارگه زاهو و گور وایوز و سگ ... لیک بهیچ وقت از هیچ شکار نشکری
روز رسید محرمان عید کنید زین سبب ... روز چو محرمان زده لاف سپید چادری
در عرفات بختیان بادیه کرده بی کهی ... ما و تو سیر پریم هم بادیه قلندری
در عرفات عاشقان بختی بیخبر توئی ... کانک بار کش تری کز همه بیخبرتری
دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد ... چون تو صبوح کرده ئی دم زنماز دیگری
در مشعر الحرام آمده اند محرمان ... محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
در بمنا خورد زمین خون حلال جانوران ... ما بخوریم خون رز تا برسد بجانوری
هر که کبوتری کشد هم ثواب در رسد ... خیره بر گلوی دن کو کند ت کبوتری
سنگ فشان کنند خلق از پی دین بجمره در ... ما همه جان فشان کنیم از سر زلف سعتری
در بطواف کعبه اند از سر پای سر زنان ... ما و تو در طواف دیر از سر دل بسر بری
در همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان ... ما همه بوسه گه کنیم از سر زلف سعتری

کوی مغان و ما و تو هم سر سنگ کعبه | دُرد تو کرده قرمزی سنگ کرد بیاض شست

طاعت ماست با گنه کز پی نام در خورد | روی سپید جامه را داغ سیاه گازری

کعبه سد زاهدان دیر با سبوکشان | بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری

زهد شما و فسق ما چون همه حکم داورست | داورتان خدای بس اینهمه چیست داوری

گر حج و عمره کرده اند از در کعبه رهروان | ما حج و عمره میکنیم از در خسروی همی

خاطر افضلی از آن کعبه شناس شد که او | در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

المطلع الثانی

عه

ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری | عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری

مائده ساز داز بره بر صفت توانگران | بر زگری کند بگاو از قبل کدیوری

سوسنی و سامری شود گاه دبره پرورش | آب خضر بر آورد ز آینه سکندری

بنگه تیر از و شود روضه صفت بتازگی | خرگه ماه ازو شود خانه وش از منوری

چون بدهان شیر در خشم پلنگ آورد | روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بر بری

تیزتر از کبوتری برج به برج می پرد | بیضه زر همی نهد زر بدرا زسبک پری

هر سر سه برج نو بچه نو بر آورد | کنگره برج او شود قصر دوازده دری

از همه کشته فلک دانه خوشه خورد بس | چون سوی برج خوشه رفت از سر برج آذری

از سر خوشه ناگهش آتش کشت در گلو | بر ورق گلوش را از سر داس نشتری

گوئی از آن رگ گلو ریخته اند در زر آن / زان همه خون که می کشند آتشی معصفری

باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک / تا حلی خزان کند صنعت باد آذری

از پی صنع زرگری کوره گرم به بود / کوره سرد شد فلک وین همه صنع زرگری

گر بهتر از وی زر خالص در خور و / خور ترازوی فلک هست چو زر به جوهری

ورنه ترازوی فلک مرزگر فلک کاشد / نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری

عید سعید و مهرگان با دو جنیبه راشد / هر دو جنیبه یک عنان در گرو تگاوری

شاه طغان جنیبه مهر با دو غلام ... / کین قره سنقری کند وان دگر آق سنقری

شاخ چو مریم از صفت عیسی ... / کرده لبان مریمش نفخه روح ...

عیسی خوشه را کند تابش ماه و ... / مریم عود را کند برگ درخت ...

میوه چو بانوی حبش در پس حله‌های ... / زاغ چو خادم حبش پیش دوان سجاکری

تا که ترنج را خزان شکل جلاجل داد بر / در برفان شده است زر همچو ترنج زاعفری

نخل تخیلش آمده گر نه ببود ... / پاره زر در کتف دختتان شهری

سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان / کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری

سه چو شاطه کان ده برخ سیب ... / سیب برهنه ناف بین نافه دم زمعطری

خال ز غالیه نهد هر کس و روی سیب را — خال ز خون نهاد ماه زینت شام عنبری
خم چو پری گرفته یافته صبح دگر [illegible] — خنده شفق زمان شده [illegible] قمری
تا همه دل و دهن دل همه خون عاشقی — [illegible] صبح و دهن [illegible] دل لبی
ساز بشاخسار زنگی چار پاره زن — خنده و زمان چو زنگیان [illegible]
دربر بیدبن نگر شکر [illegible] — [illegible] لب شکری
گرچه درخت نخست زر درچه افشاند — [illegible] شان [illegible] گنج بر ابری
خسرو ذو الجلال شمس از ملکی سلطنت — مستوی [illegible]
قامت صاحب افسران [illegible] — [illegible] افسری
شاه قطب اخستان آنکه رضا و خشم او — شمس [illegible] زحل شود [illegible] مشتری
ای بحسام [illegible] یافته ملک [illegible] — [illegible] مصر قاهره کوفته کوس قاهری
هشت بهشت و نه فلک هست [illegible] — دولت [illegible] عقل [illegible] مشتری
از [illegible] شرف [illegible] — [illegible]
هر ستاره موکبی [illegible] — [illegible] خنجری
نوح خلیل حالتی خضر و کلیم [illegible] — [illegible] منظری
خسرو بام دولتی سام سپهر [illegible] — رستم زال [illegible] مادری
ربع زمین [illegible] ثلث [illegible] — زان [illegible] حکمت آوری
عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی — کشور نو ترسم زند فر تو از موفری
امر تو نطفه افگند بهر سه روح تا کند — هفت محیط دایگی چار بسیط مادری
عدل تو دایگی کند ملک به پرورد جهان — کآتش و آب را دهد با گل و باد برادری

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو — طوف در تو میکند از پی کسب سروری
خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن — شانه دران مربعی آینه ذر مدوری
کشتن حاسد ترا درخور نه نیش بود — کو بخلاف جستنت دارد اسید بهتری
رزی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود — وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری
درهمه بیضهٔ فلک بیکور زمانه را — نیست بنجت خصم تو داروی درد مدبری
خنجر کند نائبت سم بکدوی مغز او — میدهدش مزوری تا رهد از مزوری
تیغ تو صیقل ہوی بلکه خطیب ملک شد — دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری
اینت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان — ز اعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری
قائم تخم آسمان منتقم ششم زمین — اختر و فعل عنقری آتش و لون عبهری
پایهٔ تخت زیبدت بر سر تاج آسمان — کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری
تخت گشتاسب شد عدد کرده ز خاک تاج سر — چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری
تاجوران ملک را فخر بگوهرت رسد — تو سر گوهری ترا فخر بتاج گوهری
تا که عروس دولتت یافت بعز و شی ز فلک — بهر عماریش کند ابلق گیتی استری
نعل سقور توشنز و حلقه فرج استرت — تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

چون گهر سخن بود در شرف و جلال کیمیا — چون اسد و اثیر و خور ناری و نوری و فری
گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت — زحمت او چه کم کند ملکت تو را مقرری
گر حبشی ز مغکده بر در کعبه بگذرد — کعبه ز بوی شکعب او کی فتد از مطهری
پاسخ او بپاسخی باز دهی که در نطفه — ناصر رایت حقی ناسخ آیت شری
ای حرم تو از کرم بیت حرام شروان — چون سخن من از زکت سحر حلال خاطری
زان کرم است سرگران جان بسکتا بدم — زین نخست در سلک عنصر طبع عنصری
تا صفت بود فلک صورت دیر عیسوی — محور خط استوا شکل صلیب قیصری
با دخطاب عیسوی بانگ دم مست چنبری — کافر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

قصیدهٔ در مدح ملک الاعظم اخستان شاه

جام طرب کش که صبح کام برآمد — خنده صبح از دهان جام برآمد
صبح فلک بین که بر سواد نقش جام — دم زد و بوی نشش ز کام برآمد
مهرهٔ شادی نشست و ششدره خاست — نقش سه شش به زخم کام برآمد
داد طرب کن تمام خاصه که اکنون — عدت خاتون جسم تمام برآمد
نای و شکرریز عیش کن دم همای — نام رز و دخترمی تمام برآمد
ساغر گل فام خواه کز دهن کوس — نغمهٔ گل بانگ وقت بام برآمد
بلبله چون کبک خون گرفته منقار — کز دهنش نالهٔ حمام برآمد
کاسه سفالین که آب لاله تر خورد — از زنخش از مسام برآمد
زان می گلگون که بید سوخته زرد — بوی گل و مشک بید خام برآمد
در صفت دریاکشان نهمه مستوحی — جام چو کشتی کز خدام برآمد

توان ز جوجی شعبه منقرعه کش اش ‌ ‌ کاربرش وز آتشین ستام برآمد

بود فلک جام زنگ جام فلک سار ‌ ‌ روز ندانم که از کدام برآمد

وست فراشنقر فلک سپر ‌ ‌ خنجر اشنقر از نیام برآمد

حلقه ابریشمت و موی ش چنگ ‌ ‌ چون مه نو کز خط ظلام برآمد

گوش رباب از هوا پیام ‌ ‌ از شه زیارن را از آن پیام برآمد

گرچه تن چنگ شد ناقه لیلی ‌ ‌ ناله مجنون ز چنگ رام برآمد

مست و جمازش ز ناله فتنه ‌ ‌ نالد از ناقه از زمام برآمد

نای چو شهزاده جنبش که زنه چشم ‌ ‌ بانگش از آهنگ ده غلام برآمد

از نی پیشینه رباب گف ‌ ‌ چون گهر عقد یک نظام برآمد

بر جلیهای گوش و گردن ‌ ‌ سیم و زر از ساغر و مدام برآمد

حیوان نگارگاه و دشت آوا ‌ ‌ تهنیت شاه را مدام برآمد

شاه عجم کن و چون که آید لشکر ‌ ‌ نام عجم زنده السلام برآمد

منخر آل ... ‌ ‌ ... و هرچه دون لگام برآمد

رستم ثانی ... ول ‌ ‌ وانش زال و دهای سام برآمد

کوس جلالش مشرق و غرب ‌ ‌ شاه نو انش ز سلم و جام برآمد

... ایران گرفت ... ملکت ‌ ‌ وز دگران بانگ شاهنام برآمد

وانکه ... سلیمان ‌ ‌ خاتم انگشتری بنام برآمد

ذات ... صبح ... ‌ ‌ کز افق چرخ احتشام برآمد

... محمد ‌ ‌ راست چو خورشید نور تام برآمد

تاجوری یافت تخت مملکت ایران ‌‌ تا ز برش سید الانام برآمد
گر ز صبح ابر تنگ فروشد ‌‌ رایت خورشید تا رقام برآمد
تارک گشتاسپ یافت افسر لهراسپ ‌‌ زال همایون بتخت سام برآمد
نوبت کاوس شد چو پای منوچهر ‌‌ بر سر کرسی احتشام برآمد
روز بمغرب شده چو مملکت او ‌‌ ماه چو بدر از حجاب شام برآمد
آرزوی جان ملک عدل و ستم بود ‌‌ انجم از ملک عادل همام برآمد
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت ‌‌ صبح کمالش ز حد شام برآمد
ور زری ای بحر کف که عطیه جودت ‌‌ چشمه مهست کز غمام برآمد
مژده ده ای تاجور که نیم سحرگه ‌‌ فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد ‌‌ آه ز اعدای ناقوام برآمد
چون شبنم ژاله ز خاره از تف خورشید ‌‌ وز جان حسود از تف حسام برآمد
بخت بداد کلید دولت او بود ‌‌ زان همه کارش بانتظام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت ‌‌ بس نفس شکر کز عوام برآمد
دوش جنان دیده ام بخواب که ‌‌ بر لب دریا در آن مقام برآمد
نخل مدلل شده ترنج و رطب افشته ‌‌ میوه و سایه اش فراخ و تام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار ‌‌ کز بر آن نخل شادکام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر آن نخل ‌‌ بر لب بشیری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بسته و برخواند ‌‌ نعره تحسین ز خاص و عام برآمد
من ز تعجب بجوی فروشده زین خواب ‌‌ کز خضر آواز السلام برآمد

جستم و این ابیات پیش خضر بگفتم — از نفسش صدق الکلام برآمد

گفت که نخل ست رکن دین که بنقش — شهپر عنقاش بر سهام برآمد

مرغ بقا وان نامه بخت رکن دین — کار دو ملکش از اهتمام برآمد

منبر تخت سپهر مشتری چرخ — از بر تختش سه چار گام برآمد

ای درت آن آسمان که از افق او — کوکب بهروزی کرام برآمد

از دم خلق تو در مشام گیتی — بوی مثلث بهر مشام برآمد

ملک تو کشتی سعد نوح چرخ که هر سال — کش ز شب و روز جام سام برآمد

عیسی عهدی که از تو قالب ملکت — چون تن عازر بیک قیام برآمد

رو که ز منبع سرای پرده قدرت — فلکه این نیلگون خیام برآمد

قدر محیط گفت جهان چه شناسد — کو بسر آب کف لئام برآمد

از نفس مشک هیچ خط و خبر نیست — مغز جعل را که باز کام برآمد

از سر تیغت که باد و از دست خصم ار — بر تن شیر فلک حسام برآمد

خوان و دانه اکاسره اعدا — ز آتش شمشیر تو طعام برآمد

بر درت از بسکه جن و انس ملک است — جان شیاطین ز ازدحام برآمد

کوی کاسبره حافظان مناسک — گرد و مسجد الحرام برآمد

از در دست کبوتری که به پر — نامه او عنبرین ختام برآمد

سهم تو در زمین کشیده است شمر را — گرچه زمین بود و قعده ام برآمد

بحر محیط از زمین نزاد عجب نیست — کان خوی از این مرکب جمام برآمد

زانچه طالعت مطالعه کردم — سلطنت از موقع السهام برآمد

آرزوی حضرت تو دارم اگرچه — صبح من از غم برنگ شام برآمد

در ره خدمت دست عهدم — نامه من از نامه سقام برآمد

گوهر جان وام کرده از پی تحفه — تحفه بزرگست از آن بوام برآمد

پیش چنین تحفه گو میسمه عقلست — واخرن از جان بوتمام برآمد

گوهر سحر حلال شکسته آنکه — گوهرش از نطفه حرام برآمد

در دبیان منست هر که درین عهد — بر سمت شاعریش نام برآمد

نیم شبت چون صف خواص دعا گفت — هر نفس آمینی از عوام برآمد

باد جهانت بکام کز ظفر تو — کابیه صد جان ستیهام برآمد

ملک جهان آنکه صحیفه ایام — مدت عمرت هزار عام برآمد

ایضا در مدح اخستان شاه گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته — نعره‌هاشان نفخ صور از هر زبان انگیخته

صبح پیش از وقتشان عید از دوران ساخته — مرغ پیش از صبحشان شور از نهان انگیخته

روزه‌ها اندر رکاب ایشان استقبال عید — دستها را از رکاب حج عنان انگیخته

بر جهان این نقره‌گیران عید کرده پیش از آنکه — صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته

چشم ساقی دیده چون شبنور سرخ از خواب بر — عشقشان غوغای شبنو از روان انگیخته

زان می کآتش نه در خانه زرین چرخ — خوانچه کرده آب حیوان در سیلان انگیخته

خوانچه‌هاشان چون خلیل از نار گل انگیخته — جرعه‌هاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته

عاریت برده ز کام قرده‌اران نی — در لب غم کرده زخم ضیمران انگیخته

در وداع روزه گلگون می کشند تا جام | جرعه چون اشک وداع دوستان انگیخته
کرده سی روزه قضای شهرتاش در یک صبوح | زآتشی زآب صبوحی در جهان انگیخته
نکهت جام صبوحی چون دم صبح از تری | عطسه مشکین ز مغز آسمان انگیخته
شاهد آن آب دندان آمده در کار آب | فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته
روی ساقی خوان جان از چهره و گفتار و لب | هم نمک هم سرکه هم حلوای جان انگیخته
کشتی زرین بکف دریای یاقوتی درو | وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته
آهوی شیرافکن با گاو سیمین زیر دست | وز لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته
بحر دیدستی که خیزد گاو عنبر زای ازو | گاو بین زر و بحر نوشین هر زمان انگیخته
دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور | از بلورین جام عکس می همان انگیخته
گریه تلخ صراحی ترک شیرین خنده را | خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته
تا ببوسه بر لب ساقی شده شکر شکن | تا فغان زان پسته شکرفشان انگیخته
خورده می خیدان بطاس زر که بر قرطاس سیم | خوط طلسم نور تاک زعفران انگیخته
تا گشاده ششدر سی مهره ماه صیام | غلغلی زین هفت رقعه باستان انگیخته
لعبتان چشمها حیران که با تخت نرد | چشمها از لعبتان استخوان انگیخته
رقعه همچون قطب از شش جا زده بر کعبتین | از سه سو بر دوین نقش فرقدان انگیخته

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب / واب سحر از زخمه سودا نشان انگیخته

دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون / نغمهای سقف انجیل خوان انگیخته

بربط از بس چوب کز استاد خورده طفل وار / ابجد روحانیان بین از زبان انگیخته

کعبتین روی تعویذ قرینه شادی شده / از یکی تا شش و ابجد نشان انگیخته

بربطی چون دایگان و طفل نالان در کنار / طفل را از خواب هشت دایگان انگیخته

نای چون طفل حبش با ترک خاور شیر / هشت خلد از طبع و خشم از سیان انگیخته

چنگ چون بختی بلاسی کرده زانو بند او / در سر بینی مهارش ساربان انگیخته

بازوی دست رباب از بسکه رگ خورد دش / نیش چون نیش زرگ آب روان انگیخته

دف هلال بدر شکل و در شکارستان او / از حمل وز جدی و ثورش کاروان انگیخته

راوی خاقانی از آهنگ در ایوان سح / نقش نام بو المظفر اخستان انگیخته

زخمه گشتاسب در کین شادیش نقش سحر / پیش تخت شاه گنجه و مکان انگیخته

المطلع الثانی

باده نو دیدی حمایل زر آسمان انگیخته / اختران تعویذ سیمین پیکران انگیخته

شب ز انجم کرده بر گرد حمایل طفل را / سیمهای قل هو اللهی عیان انگیخته

صحف مینا زدود آنسان گزارش کرد شب — از شفق شنگرف و از مه لیقه‌دان انگیخته

شب گوزن افگند گوئی شاخ زانک صبحدم — همچو شاخ از نیلگون چرخ ارغوان انگیخته

شب چه نصبا دیکه با آتش برنج و گرد شست — طشت کرده سرنگون خون از زرگان انگیخته

زهره با ماه و شفق گوئی ز بابل جادویست — نعل در آتش در هوای قیروان انگیخته

شب نهانی افسر طایر خواهد افگندن که — از کواکب مهرها و ز مه کمان انگیخته

کوزها زو در چرخ چون طفلان بعینه از بهر آنکه — کوز ز مه کردست و کوز از اختران انگیخته

آتشین چتراقه بر وه کرده از خراق چرخ — لیک بر قبه شررها از دخان انگیخته

ز شررها شد بری دود و مالا پس چرا — دود و دور زیر و شررها لای آن انگیخته

پاسبان بام از دو شاه دو شبان یا چرخ — زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته

شب بگر آنند و خواهد بام گیتی را نقب — کز بنات النعش مستش ز دو بان انگیخته

در بر و هر چرخ گر زکاد افریدون بهشت — وز مجره شب درفش کاویان انگیخته

پنبه زاری بر فلک بی آب کیوان بهر آن — دلو را از پنبه ارش ریسمان انگیخته

چرخ بیجان تن چه مار جانستان و انگه قضا — گژدمی از پشت ماری جانستان انگیخته

شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده طبیع — آشتی شان با ور مز مهربان انگیخته

ساز آن رعنا صاحب بربط اندر بزم چرخ — سوز از آن نغمه صاحب طیلسان انگیخته

چشم نرگاله بران خوشه که خرمن کرده شب
داس گردندان زراه کهکشان انگیخته

نقش جوزا چون دو مغز اندر یکی پوست از قیاس
باد و تیر برج الجنیم از یک کمان انگیخته

خور به سرطان مانده تا چون سرطانی کند
زانکه معالیست صفرا از خزان انگیخته

مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست
آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته

بنجت بر زرهای انجم در ترازوی فلک
نقش نام اختستان کامران انگیخته

وز شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز
لشکری شروان شه صاحبقران انگیخته

المطلع الثالث

ای تو لی کز غمزه غوغا در جهان انگیخته
نیزه بالا چون بدان شکمن سنان انگیخته

نقش زلفت بر رخ و نقش خیت در چشم من
گلستان از ابر و ابر از گلستان انگیخته

پرنیان خونی و دیبا روی از بخت سست
بارت از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب و سنگم داده باد و من بجان چون آتشم
سنگ در سیر و مم و ز دل فغان انگیخته

از لبت چون گل شکر خواهم که داری جوان
زیر کان دست سنبل است از ناردان انگیخته

دل گمان می بر که دست تو توان دجان
داغ هجرت بین یقین از گمان انگیخته

آه خاقانی شغو باز یفت دود انگن بگو
کاین چه دود است آغاز جان فلان انگیخته

کاروان عشق را بیاع خان شد چشم او | دار ضرب شاه بازان بیاع خان انگیخته

داور است جلال الدین خلیفه آنکه او | گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر هر آسمان | صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته

هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته | صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته | دامغ اشرار و گرد از در افغان انگیخته

آسمان گوهر ز بهره آفتاب کان نیست | آفت هر چه آفتاب از کوه کان انگیخته

ذات او مهدیست از مهد فلک بر آمده | ظلم دجالی ز چاه صفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب آنک | عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته

فر امنش طوطی از خزران بر آورد چنانک | جره امنش جره باز از مولتان انگیخته

و آتش از نور تحسین شاهدین صنوبر | صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه تا حکمش دمید صور عدل اندر جهان | از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته

پیل تیغش چون سکاهش سوخته خیل خزر | لاجرم هندوستان زان و دمان انگیخته

از حد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست | طرفه پیلی از خزر هندوستان انگیخته

در ید بیضاش ثعبان از کمند خیزران | خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال او با کام دل | صد دمه او بار حسف از خان و مان انگیخته

خاکساری را چو آتش طالع و چون باد بخت / داده جوع الکلب در خوان لحظ نان انگیخته

همو ذمت شهریاری نوح دعوت خسروی / صرصر از خزران و طوفان از الان انگیخته

هیبت او مالک آمین و زبانی خاصیت / دوزخ از دربند و سیل از شابران انگیخته

گشته شروان خیروان الا لیل شرافوان از قیاس / صورت بغداد و مصر از خیروان انگیخته

هم خلیفه مصر و بغداد است هم فیض کفش / دجله از شعدان و نیل از گردبان انگیخته

لشکری دیدی شبیخون برده بر دیوان وش / از کمین غیرتش سرسیتان انگیخته

جوشش کوشش که نال چون گوزن آن گوست / حیض خرگوش از تن شیر ژیان انگیخته

رانده تا دامان شب چون شب زنده زیب چرخ / جادوآسا یک فواره از کتان انگیخته

صبح گه چون صبح شمشیر آخته بر کافران / تا شمشیر از هوا گرد هوان انگیخته

زهره چون بهرام چوبین بار خونین زیر / آهنین تن پاره چون باد خزان انگیخته

هر یکی اسفندیاری در وغا روئین درع / از سر دریا غبار هفت خوان انگیخته

شب روی کرده کلنگ آسا شبانه همدلان / چون قضا سیمرغ را از آشیان انگیخته

پیش تخت خسروی موسی کف بلارون بیان / این شمع چون سامری سحر از بیان انگیخته

آنکه از تیغ خلیفه وز سنان در کارزار / جوش حبش از آردشیر بابکان انگیخته

برکشد تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد / در تموز از آه خصمان مهرگان انگیخته

بر دل کافر چو انگور آبله در خون شان / می ز حصرم گون سر تیغ یمان انگیخته

بر سر دریای نیلین تیغ کاران و نیاس / تا جزیره و دنیاس دلبران انگیخته

در جزیره رانده یک بازخون سیستان / موج از آن دریای خون کوه کلان انگیخته

گیتی از بس کشته چون کشت ارزنی لعل / سر درو ده از تن آواز الامان انگیخته

گشت یک نیم و گریزان خسته نیمی زنده ماند — مرگ شان تنها ز جان ناتوان انگیخته

تا بدیک مغز خود را خود مزورها زنند — از سرشک ابر و ز رشک زاغکان انگیخته

از فزع کف بسته دریا گمان بوده چو حلقه — ز آهنین نسب آتشین کرستوان انگیخته

آیت شاه اخستان که انا فتحنا فال او — در جهان آوازهٔ شادی رسان انگیخته

از سر کفار روس انگیخته کفری چنانکه — از سران روم شاه الب ارسلان انگیخته

یک دو روز این سگدلان انگیخته در شیرلان — شورشی کان زنگ در مازندران انگیخته

سهم شان انگیخته امروز در بند و روس — شورشی کان سگدلان از شیرلان انگیخته

عنصری گویا معزی یا سنائی کین سخن — معجزست از بهر گرد استخوان انگیخته

تا جهان پیر جوان سیماست باد اندر جهان — رای پیرش آمده بخت جوان انگیخته

فر او بر هفت بام و چار دیوار جهان — کارنامهٔ هشت مینا در جهان انگیخته

تا طراز ملک را نامست نامش را دو چیز — بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

این قصیده بدیهه در مدح شروان منوچهر و صفت صیدگاه بند خاقانی

از سر زلف تو بوی مهر آمد صبا — جان باستقبال شد کای مهر جانها تا کجا

این چه موکب بود یا رب کز گذرگاهش رسید — بارگیرش صبحدم بود از جنیبت کش صبا

در میان جان فرو شد بر در دل حلقه زد — از بن هر موی فریادی بر آمد کاندر آ

ما در آب و آتش از فکرت که گوئی آن نسیم — باد زلفت بود یا خاک جناب پادشا

یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست — ز آهوان مشک ده صد نقش در یک فضا

صیدگاه شاه جانها را چراگاهست از آن — لخلخهٔ روحانیان مینی در ذیل القبا

هم در افعی گوزنان را بیاشیده چو باد ❊ هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا

شاه را دیدم درو پیکان چو افعی یکجفت ❊ زانکه هست چون بچه نهنگ اندر در شکنجه جا

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او ❊ پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا

پیش تیرش آهوان از غم سر و دیهیم ول ❊ شیر خون گشتی و خون شیران ز خوف این به جا

تیر چون در زو نشاندی در کمان چاچ وش ❊ گفتی محور راهی راند ز خط استوا

سعد ذابح سر بریدی هر شکاری کش نشانا ❊ سوی او محور ز خط استوا کردی رها

پیش پیکانش و شاخش از برای سجدها ❊ شیر چون شاخ گوزنان پشت تا کردی دوتا

من شنیدم کز نهیب ترس این شیر زمن ❊ شیر گردون از غشا یا غیاث آمد ندا

داور مهدی سیاست مهدی اش بنا ❊ رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

خون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین ❊ جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال ❊ روزگارش عبده الاصغر نویسد بر ملا

عطسهٔ جودش بهشت خنده تیغش سقر ❊ ظل چترش آفتاب گرد رخشش توتیا

آفتاب مشتری حلم و سپهر قطب سلم ❊ زیردست او رده مصری و هندی اژدها

هندی او آدمی خوار همچو زنگی در مصاف ❊ مصری او تیز منطق چون عرابی در سخا

نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان از آنکه ❊ حلقهٔ میم منوچهرست طوق اصفیا

ملک رضوان زین لب از میم منوچهر ملک ❊ یاره حور افکند گر شاه را بیند رضا

دایرهٔ میم منوچهر از نور است برترست ❊ آفرینش در میانش نقطهٔ بس بی نوا

گر سما چون میم نام او نبودی از نخست ❊ همچو نون در هم شکستی تا کنون چنین سما

حرمت دار و چنان توقیع او کاندر بهشت ❊ صبح و لک گشت تسبیح زبان انبیا

یارب که آب دریا چون نفس در خجلت ‌‌ ‌‌ بیند چو این عواطف بیرون ز اعتدالش

گوئی سرشک شور است از چشم چرخ دریا ‌‌ ‌‌ کز هیبت پاکش اندر کشته نیست صبر و حالش

دریا ز شرم جودش گر بحتی چو زیبق ‌‌ ‌‌ اما چو ماهیست اینک زمین عقالش

یا از مسام کوه است آبی خوی خجالت ‌‌ ‌‌ کاندر خور نثارش نیست گنج و مالش

روح القدس براقش و ز قدر هیکل او ‌‌ ‌‌ خورشید چرخ میخ زر از پی نعالش

قطب فلک کالش هست از کمال زینت ‌‌ ‌‌ جرم سهیل چرم ادیم از پی دوالش

آن شاه عرش هیبت خورشید صبح آیت ‌‌ ‌‌ چترش همای نصرت آفاق زیر بالش

دهرست پیر مردی زال عقیم دنیا ‌‌ ‌‌ چون باد رشته یک چشم این زال بد فعالش

چون تار دق مصری در دق مرگ ‌‌ ‌‌ نالان چو نیل مصر است از ناله تن چو نالش

شد دهر پیر رهت زان از سر طراوت ‌‌ ‌‌ شد باد در نسیه پستان این زال خورده سالش

مه شد موافق او در دق بدین جنابت ‌‌ ‌‌ بر سال او خسوفی گرد آسمان نکالش

گر داشت خصم ناری چون نار صد زبانی ‌‌ ‌‌ چون آب شد فسرده بی آب شد محالش

افسرده شد که گردون خواهد ز تیغ آتش ‌‌ ‌‌ هم کاسه سر او خواهد شدن سفالش

جاسوس تست بر خصم انفاس او چو در شب ‌‌ ‌‌ غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش

هر کو از طریق نخوت آمد بدار ملکت ‌‌ ‌‌ دید این شرف که داری زان فقد شد بیالش

ور تو کجا رسد کس چون موسی اندر آتش | گز دود در حاصلی نه جز برق و اشتعالش

هر کو بتمثیل با کف بست آفتاب بیضا | از آفتاب ناید یک ذره در خیالش

خورشید گر ترفع دنبال قطب دارد | چون آستی نه بیند از سر کند و آلش

ای گوهر کمالت مصباح جان آدم | خورشید امر پخته در شش هزار سالش

خاقانی از ثنایت نو ساخت خوان معنی | کو میزبان نطقست و این دیگران عیالش

خاک در تو بادا از خوان آسمان به | صدر تو عرش فرعت جنت صف نعالش

زمانت حرز توحید اندر میان جانها | جان در میان زمانه از بهر اتصالش

از بندگان حضرت شاهان پر گزیده | قیصر کم از سیاکش سنجر کم از ینالش

تا آل مصطفی را از ایزد درود باشد | بر تو درود بادا از مصطفی و آلش

ایضاً قصیده فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان ضریع بن خدمته السلطان

خورشید کشوری تاج بین ایوان نو بر آخته | یک اسپه بر کوی فلک میدان نو بر آخته

عیسی کند خرگاه او وز نو یوسف جاه او | در حوت یونس گاه او رستان نو بر آخته

این علت جان بین همی ثالث ز دارای عالمی | بر سام دی را هر دمی درمان نو بر آخته

ابر از هوا بر گل دکان تا بندز زنگی دایه کان | در کام رومی بچگان پستان نو بر آخته

برده سحاب رم منظره مهر آبرون از شده ره | زال جهان از بره تمهید خوان نو بر آخته

هان شاخ دولت بنگرش کامسال نیک آید برش | چون بارید مرغ از برش بستان نو بر آخته

شاه فلک برگاه نو داده جهان را جاه نو | چون حصن دین را شاه نو بنیان نو بر آخته

هان الغیاث ای قوم هان جان مژده بستد ز... | کاینک شه شروان نشان ایوان نو بر آخته

بعض نزدیک کمالات ممدوح رسیدن دشوار است و این معنی بلا تشبیه قصه حضرت موسی است که هنگام ولادت صغر از خود در آتش دید چون از و نزدیک همچنان دور یافت و آن چه شیئی گفته است علاجیه حضرت موسی بر تشبیه خصم باد داده است ۱۲ شمسی

... شمس را در برج دلو منزل و وبال است ۱۲ شمسی

... بر سام ... که در سینه ورم پیدا شود ... گویند و این ورم حار است ۱۲ شمسی

بنمود اختر تاج هر خورشید افسر تاج ظفر
اقبال خسرو تاج فرگیهان نو پرداخته

خسرو جلال الدین که هر دارای کوان ای گرد
بزمش سپهر آیین هر زد دوران نو پرداخته

قصرش گلستان نعیم صدرش دبستان نعیم
در هر شبستان کرم بستان نو پرداخته

محراب خضر ایوان او زیر آب حیوان خوان او
در هر نگارستان او حیوان نو پرداخته

فراش صدرش هر شبی هر چنین میدان گهی
چرخ از مه نو هر مهی چوگان نو پرداخته

گردون چو طاقی از درش بسته کمر طاق بر درش
در هر رواقی از زرش ایوان نو پرداخته

هر خاک پایش قبله هر آب دستش دجله
بر بذل او در بذله صد کان نو پرداخته

اشکال دولت کرده حل بر تیرش از روی محل
این سبز میکان از زحل پیکان نو پرداخته

کلکش ابد را فرمان هر دوانش هر زمان
هست از قلم الحوت آسمان ان نو پرداخته

چون از لعاب شیر نر زندان گاه دست آنچو
تیغش بر اعدا از مغز زندان نو پرداخته

با دانش حصن تنش ورگرز البرز افکنش
بر حصن جان دشمنش عصیان نو پرداخته

حکمش ولیعهد قدر رسکانش سلطان ظفر
تیرش ز طغرای هنر فرمان نو پرداخته

تریاک عدلش هر دمی اکسیر جان عالمی
خاقانی از مدحش همی دیوان نو پرداخته

ایوانش بر الله کعبه پیش احسانش زمزم اندر
از لو بنیش حلم خویش ارکان نو پرداخته

فی مدح سلطان الاعظم جلال الدین اخستان حین رجع من خدمة السلطان

کوی عشق آمد شده ما بر نتابد بیش از این
دامن تر بردن آنجا بر نتابد بیش از این

وصف بازار عشق از زبان جان گفتن گست
کین قدر سرمایه سودا بر نتابد بیش از این

هر سر کویش هم آستان و گنبد نیم
کاستان تنگ است ما را بر نتابد بیش از این

بر امید کشتن اندر پای بوسش زنده‌ایم / پر نیاز از آن تمنا بر نتابد بیش از این

ما بجان مهمان لطف او و جان با تنگ تنگ / کین شبستان زحمت ما بر نتابد بیش از این

دل ز نیستان خیال او بکوی خرم است / مرغ زندانی تماشا بر نتابد بیش از این

رشته جان تا دو تا بود اندرو تن میکشید / چون شد اکنون رشته یکتا بر نتابد بیش از این

با بلورین جام مهر می مدار اگر دمی / چون شکسته شد دل او بر نتابد بیش از این

از سرشک خون حشر کردی مکن خاقانیا / عشق سلطانیست غوغا بر نتابد بیش از این

آب ما چون نیست وحشت ظلمت ما خاکیان / بارگاه شاه دنیا بر نتابد بیش از این

دردسر دادیم حضرت را حضرت روح قدس / روح قدسی دردسر ما بر نتابد بیش از این

نفس طاها راست یکشب قاب قوسین نزد حق / گرد و گرد نفس طاها بر نتابد بیش از این

کعبه را یکبار حج فرض است و حضرت کعبه است / حج ما هر هفته عمدا بر نتابد بیش از این

شخص انسان را ز حق یک روح عقلانی بس است / روح ده زان نیست کاعضا بر نتابد بیش از این

عید هر سالی دو بار آید که آفاق جهان / بستن آذین زیبا بر نتابد بیش از این

آن سعادت‌بخش حضرت بخش ما رد کرد از آنکه / دیو را فردوس مأوا بر نتابد بیش از این

خبث ما را بارگاه قدس دور افکند از آنکه / جیفه را آن حجر مصفا بر نتابد بیش از این

ننگ ما زان درگه عالی برون افتاد از آنکه / خوک را محراب اقصی بر نتابد بیش از این

حضرت پاک از چو ما آلودگان آسوده باد / کعبه پیمانه را صنما جا بر نتابد بیش از این

شیر شبها از سگ تو وحشت برنتافت — نور جبهه شور غوغا برنتابد بیش ازین

کی عجب گز گاو ریشی بر گری سال آید بناست — طبع صاحب کف سقفا برنتابد بیش ازین

گرچه عفریت آورد هر شب سبائی نزد جم — دیدنش جمشید والا برنتابد بیش ازین

آری آری با نوای زغنون ایقاعات — بانگ خر سمع مسیحا برنتابد بیش ازین

گرچه صهبا را به بید سوخته پر اوفکنند — بید را کاسات صهبا برنتابد بیش ازین

از در خاقان کجا پیل افگند محمود را — پیل ره بردن بالا برنتابد بیش ازین

دست چون حیزانش در روی کلک چون آفتاب — گنج زر دادن بیغما برنتابد بیش ازین

مشتری هر سال زی برجی رود ما را چو ما — هر مهی رفتن بجوزا برنتابد بیش ازین

ما شرف داریم و غیری نعمت از درگاه شاه — رشک بردن بهر یغما برنتابد بیش ازین

گر ملخ زانست بر پا موزهٔ زرین شاه — زان او را مینو دیبا برنتابد بیش ازین

در حضور انعام دیدم و نعمت نیست آن — قرض احسان اقتضا برنتابد بیش ازین

خسرو شرق جلال الدین که برق خنجرش — هفت چشم چرخ خضرا برنتابد بیش ازین

ایزد از تیغش پی مالک جحیمی نو کند — کان جحیم ارواح اعدا برنتابد بیش ازین

کاشکی قدرت زعکسش نو زمینی ساختی | کین زمین گرزش بتنها برنتابد بیش ازین

از سر تیغش دل سیمرغ فلک ترسد که تیر | در میان آتش نهان تا برنتابد بیش ازین

گرم تر زیر در ز بانگ رعد و تیغش فلک | سپهوار از کوهش گاو ابر بنتابد بیش ازین

وز سم تیزش سر گاو زمین گردد از آنکه | ذره بار کوه خارا برنتابد بیش ازین

دولتش را نو عروسی دان که عکس شوهرش | دیده این را ال عنا برنتابد بیش ازین

طالعش را شهد ایی دان که بار هود حیش | کوهه عرش معلا برنتابد بیش ازین

رخش همت از گردون تنگ می بتپتابد | گفت بس کین تنگ پهنا برنتابد بیش ازین

تا شد اقبالش همای قاف تا قاف جهان | کوه قاف او بار عنقا برنتابد بیش ازین

بوالمظفر حق طراز و خصم باطل پرور ست | دور باطل حق تعالی برنتابد بیش ازین

ظل حق ست اختسان همتاش مهدی چون زند | ظل حق فرد است همتا برنتابد بیش ازین

نام شه زان اول و آخر الف کردند و نون | یعنی اندر ملک طغرا برنتابد بیش ازین

طفل را اگر چه وقت آبله خرما دهند | چون پسر سام ست خرما برنتابد بیش ازین

شاه جان بخش ست مار شاه جان کر دوشان | آب بفزودن بدریا برنتابد بیش ازین

تا بشد از ابر کرم سود افشان هر عزا | کس ز طبع بحر سودا برنتابد بیش ازین

خاکپایش ز آب خضر و باد عیسی بهتر ست | قیمت یاقوت حمرا برنتابد بیش ازین

شه سلیمان ست و من مرغ عم مرا خواندست شاه | دانه مرغان دانا برنتابد بیش ازین

از مثال شه امید مرده من زنده گشت — روح را بر بان احیا برنتابد بیش ازین
نوک کلک شاه را چون انگبین گستر د — غالیه زلفین حورا برنتابد بیش ازین
عقل را گفتم چگوئی شاه در دستم زمین — بر تواند تافت گفتا برنتابد بیش ازین
پس خیال شاه گفت از من یقین بشنو که شاه — گویدت برتابم اما برنتابد بیش ازین
همچنین از دور عاشق باش و خشک [illegible] — درد سر گسترده او را برنتابد بیش ازین
زحمت آنجا چون توان بردن که بر خوان آسمان [illegible] — خرمگس صحن حلوا برنتابد بیش ازین
هم بجان شاه کز درگاه شاهان فارغم — حرص را دادن تبرا برنتابد بیش ازین
شاید از مغز زکام آلوده اعذری — گو نسیم مشکسارا برنتابد بیش ازین
بر قبای شاه شرق کارسلان شاه سخاست — دیدن یکتاش و طغرا برنتابد بیش ازین
بر امید زعفران کو قوت دل بر دهد — معصفر خوردن سکبا برنتابد بیش ازین
عمر دادم بر امید جاه و حاصل هیچ نه — مشک بر دادن نسکبا برنتابد بیش ازین
من همه همت بر اسباب سفر دارم مرا — در حضر ساز مهیا برنتابد بیش ازین
توسن اسب مغاری گر ز بیت باز [illegible] — آخر جرب مهنا برنتابد بیش ازین
ناظم فحل است کو بحر انورد آمد چو شیر — شیر بستن گربه آسا برنتابد بیش ازین
زخم مهماز و بلای تنگ و تعیب لگام — اسب بر دست توانا برنتابد بیش ازین
پیل را گر گرم سر بند بیرون آورند — در خزر بستن حبه ما برنتابد بیش ازین
سنقری کو چو خروز با سر و سیر آشنوست — در حبش بستن بگرما برنتابد بیش ازین
خط دست شاه دیدم کش معما خوانده اندر عقل — عقل را خط معما برنتابد بیش ازین
۲۰ مرغ شه چون جا بجا منزل [illegible] — ماندن مادح بیکجا برنتابد بیش ازین

شه مرا زر داد و گوهر دادمش بر جای زر
آن کرامت را مکافا برنتابد بیش ازین

یک رضای شاه شاه آمد عروس طبع را
از کرم کابین عذرا برنتابد بیش ازین

من بمدح شاه نقبی برده ام در گنج غیب
بردن نقب آشکارا برنتابد بیش ازین

تیر چرخ از نیزهٔ کلکم سپر بفگند زانک
هیچ تیغ نطق هیجا برنتابد بیش ازین

کند یابم در حضور اما زبان تیزم بمدح
تیزی شمشیر گویا برنتابد بیش ازین

از پس سحر بنامه کرده ام مد البحر
معجز آوردن مبدا برنتابد بیش ازین

دادمش تصدیع نثر و میدهم ابرام نظم
دائم ابرام ثنا برنتابد بیش ازین

از سر خجلت مرا چون آینه با آینه
خوی برون دادن اینجا برنتابد بیش ازین

بر بدیهه راندم این منظوم و نثر دو قلم
هیچ خاطر وقت انشا برنتابد بیش ازین

چون تقاضا کرد خاطر مختصر کردم سخن
کان تقاضا سمع اعلی برنتابد بیش ازین

باد خضر ای فلک لشکرگهش کاعلام او
ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش ازین

ملک و ملت را اقبالش لوا لا باد و بس
کاهل عالم را تولا برنتابد بیش ازین

در مدح خاقان الاعظم ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید

بر دار زلفش از رخ تا جان تازه بینی
وز نیم کشت غمزش قربان تازه بینی

یکسو فکن دو زلفش ایمانت تازه گردان
کاندر حجاب کفرش ایمان تازه بینی

پروانهٔ غمش را هر دم بخون خلقی
شمشیر تیز یابی فرمان تازه بینی

ترکان غمزهٔ او چون برکشند باسیج
در هر دو لیکه چون نی پیکان تازه بینی

هر دم ز برق خندش چون کرد بوسه باران
بر کشت زار عمرم باران تازه بینی

در مجلسی که بگذشت از یاد او حدیثی | در هر لب سفالی ریحان تازه بینی
جان زاب پای بوسی در خاک پاش فشانی | کاندر مزید بر سر صد جان تازه بینی
خاقانیا در آتش مست شو ز عشقش | تا در میان آتش بستان تازه بینی
گر در ره عراقت دردی گذشت بر دل | ز اقبال شاه شروان درمان تازه بینی
چون بر آستان سلطان بازآمدی ز غربت | در بارگاه خاقان امکان تازه بینی
جان بخش بو المظفر شاه اخستان که او را | با عهد او بقا را پیمان تازه بینی
عادل جلال دین آن کز فضل و عدل و ایثار | بر دعوی ممالک برهان تازه بینی
کعبه است حضرت او کز چار پای تختش | برتر ز چار ارکان ارکان تازه بینی
خود حضرتش جهانیست کز عنصر کمالش | برتر ز هفت بنیان بنیان تازه بینی
در سایه رکابش فتنه بخفت و دین را | در عهده عنانش جولان تازه بینی
بختش بصبح خیزی تا کوفت کوس دولت | گلبانگ کوس او را دستان تازه بینی
او جان عالم آمد در صحن عالم جان | چوگان گوی او را میدان تازه بینی
خواهی سپهر کاندم خورشید گوی گردد | چون در کفش هلالی چوگان تازه بینی
قصرش چو باغ رضوان یا چون نگین سلیمان | کز منطق الطیورش الحان تازه بینی
مورست خوان او را عنقا که چون سلیمان | بر کرسی پایتش سلطان تازه بینی
در خطبه شاه گیهان خوانیش گر بجویی | و ز بهر طاق عدلش گیهان تازه بینی
ز و عالم خرف را برنایی نغز یابی | ز و گنبد کهن را جولان تازه بینی
سر بر کن ای منوچهر از خاک تا بدانی | ز اقبال بو المظفر شروان تازه بینی
شروان بدان آمد چون بنگری بحضرت | کسرای وقت یابی ایوان تازه بینی

یارب چه دولتست این کز تازگی و تری
هر ساعتی فتوحی بر سان تازه بینی

بی نفخ صبح دولت او سرمست عالم
کز فتنه هر زمانش بحران تازه بینی

عیدیست پیش بزمش کز نزل آسمانی
چون دعوت مسیحش صد خوان تازه بینی

هست آسمان سیاست وز آفتاب فضلش
دی ماه بندگان را بستان تازه بینی

ملکش مخلد ماند در هشت خلد ملکش
از ذات شهریاری رضوان تازه بینی

دستش بکان چه ماند کز لعل تاج شاهان
بر خاک درگه او صد کان تازه بینی

خصمش ز کم بقایی ماند بکرم پیله
کو را ز گرد خود زندان تازه بینی

تیرش زحل بدوزد کز کام حوت دوران
بر قبضه کمانش دندان تازه بینی

دریاست آستانش کز اشک داد خواهان
بر هر کران دریا مرجان تازه بینی

طفلیست شیرخواره بخشش که در لب او
ناهید را بهر دم پستان تازه بینی

نوروز بر زمان گشادست از موکب جلالش
تا پیکر جهان را خندان تازه بینی

خورشید کو همی از نو سال ارغوان شد
کو را ز ماهی اکنون بریان تازه بینی

شرح مناقبش را باد آسمان صحیفه
تا در کف عطارد دیوان تازه بینی

یادش کمال دولت تا مردم از کمانش
در ملک آل سامان سامان تازه بینی

فهرست ملک باد انامش که تا قیامت
زو نامه کرم را عنوان تازه بینی

خمسین الف بادش اثلث بقاش کز وی
بر اهل ربع مسکون احسان تازه بینی

ایضاً فی مدح فخر الدین منوچهر خاقان الاعظم اخستان نصنعة ذی المطالع

پیش که صبح بردرد شقه چتر عنبری
خیز مگر به برق می برقع صبح بردری

پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر
بر صدف فلک رسان خنده جام گوهری

ساخت فروکند زاسب آینه بند آسمان / صبح قبا زره زند ابر کند زره گری
برکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد / این خوش شش هزار میخ از سر چرخ چنبری
زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ وش / صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری
گاه چو حال عاشقان صبح کند تلونی / گه چو حلی دلبران مرغ کند نواگری
چون بصبوح بلبله قهقه کرد خنده‌ای / خنده کند نه قهقه صبح چو نوگل طری
روز برو زرت از فلک نزل دو صبح میرسد / صبح سه گردد ار بکف جام صبوح آوری
نوبر صبح یکدمست امنیت شکر دن اگر دهی / دادمی که میدهد صبحدمست بنوبری
فرض صبوح عید را اگر تو بجواب خوش شد / صدره اگر قضا کنی تاش صبوح نشمری
نیست زنامده خبر وز دم رفته حاصلی / حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری
عمر پلست رخنه سر حادثه سیل پل شکر / گوش که نارسیده سیل از پل رخنه بگذری
آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر / بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری
آهو کباب سگ توام می خور گرگ گشت شو / خواب پلنگ نه ز سر گرچه پلنگ گوهری
برگ می صبوح کن سرکه فروختن که چه / گرچه ز خواب جسته خوش ترش و گران سری
خواب تو می نشاند هم سر آتش هوس / کان همه مشک بر سرت وین همه مغز را تری
شو بگلاب شک شکن چشم آب جان عبهر / تا بد و لاله درکشی جام گلاب عبهری
هم بگلاب لعل بر در دسر فلک که از / یا همه درد دل مراد در دست برسری

برق توئی و بید من سوخته تو ام کنون — سوخته بید خواه اگر راوق عید پروری

بر غبغب و دم خوره خیز و رکاب باده ده — چون دمش از مطوقی طوق نشین [illegible] احمری

رقص کنان نگر خوره لعل غبغب چه و تنو — طوق کشان سر دمش چون خط لبت از عنبری

منتظری که از فلک خوانچه زر بر آیدت — خوانچه کن و چاشنی کش خوانچه زر جعفری

خون جگر بخور ز دوار سر خوانچه فلک — هم تو بخور که تو هم در غم خوانچه زری

کرده چرخ چنبری دیده و آزموده ام — کرده بجور جور تست هم بجوال آوری

در ده از آن چکیده خون ابا نه ترنج زا — کابله رخ فلک برد و هم عروس خاوری

تیره شد آب اختران ز آتش و رنه می بنه — بر درجات خط جام آب چه آتش اختری

چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ — تا تو ز جرعه بر زمین جامه عید گستری

از پس زر اختران کاه ده بر محک شب — رفت سیاهی از محک باز سپید پیکری

آن می و جام بین بهم گوئی دست بسته [illegible] — کرده ز سیم ده دهی زر تش [illegible] سری

در کف ساقی از قدح حقه لعل آتشین — در گلوی قدح ز کف رشته عقد عنبری

ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه — او زند از جام اگر ز آینه می پری

در کف ساقیان بزم آب ز رشته گاو زر — آتش موسوی از آن در رگ گاو سامری

از قطرات جرعه‌ها ژاله زرد ریخته — یافته چون رخ فلک پشت زمین مجدری

دختر آفتاب و دو تیغ سپهر گون — گشته بزهره فلک حامله هم بدختری

کرده بجلوه گردنش با دو شیخ مرمری [illegible] — کرده بنقش بستنش تا ز نیل آزری

خوره بیضه طرحی و کره اش کل خروس ساخته باشند ۱۲

آبیکه آتش رنگ است لعل را اختر زر گفته ۱۲

سرو ده

کنایت آز زر ۱۲

مطرب سحر پیشه بین در صور رهر آیتی — آتش و آب باد و گل کرده بهم ز ساحری

بربط اعجمی صفت هست زبانش در دهان — از سر خمه ترجمان کرده بتازی و دری

نای عروسی از حبش ده ختنی ز پیش و پس — تاج نهاده بر سرش از نی و قند عسکری

چنگ برهنه فرق را پای پلاس پوش بین — خشک رگی کشیده خون ناله کنان ز لاغری

دست رباب و سر یکی بسته بده رسن گلو — زیر خزینه شکم کاسه سر ز مضطری

چنبر دف شکارگه ز آهو و گور و یوز و سگ — لیک بهیچ وقت از و هیچ شکار لشکری

روز رسید محرمان عید کنید زین سبب — روز چو محرمان زده لاف سپید چادری

در عرفات بختیان بادیه کرده پی کنی — ما و تو بسپریم هم بادیه قلندری

در عرفات عاشقان بختی بیخبر تویی — کانکه ز بارکش تری کز همه بیخبر تری

وی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد — چون تو صبوح کرده ام در نماز دیگری

در مشعر الحرام آمده اند محرمان — محرم می شویم ما میکده کرده مشعری

ور بمنا خورند زمین خون حلال جانوران — ما بخوریم خون رز تا برسد بجانوری

هر که کبوتری کشد هم ثواب در رسد — خیره برگلوی دن کو کشد کبوتری

سنگ فشان کنند خلق از پی دین بجمره در — ما همه جان فشان کنیم از سر زلف سعتری

ور بطواف کعبه اند از سر و پای سرزنان — ما و تو و طواف دیر از سر دل بسر سری

ور همه سنگ کعبه را بوسه زنند حاجیان — ما همه بوسه گه کنیم از سر زلف سعتری

کوی مغان و ما و تو سر به سنگ کعبه — درد تو کرده زمزمی ست گرد پاست
طاعت ماست با گنه کز پی نام در خورد — روی سپید جامه را داغ سیاه کافری
کعبه سپید زاهدان دیر سیاه سبو کشان — بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری
زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است — داورتان خدای بس اینهمه چیست داوری
گر حج و عمره کرده اند از در کعبه سروران — ما حج و عمره میکنیم از در خسروی سری
خاطر افضلی از آن کعبه شناس شد که او — در حرم خدایگان کرد بجان مجاوری

المطلع الثانی

ماه بجاه میکند شاه فلک کدیوری — عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری
مائده ساز داز بره و بر صفت توانگران — برزگری کند بگاو از قبل کدیوری
سوسنی و سامری شود گاه و دیده پرورد — آب خضر بر آورد ز آینه سکندری
بنگه تیر از و شود روشن صفت تبازی — خرگه ماه از و شود خلد وش از منوری
چون بدهان شیر در خشم پلنگ آورد — روی زمین شود ز تف پشت پلنگ بربری
تیز تر از کبوتری برج به برج می پرد — بیضه زر همی نهد در بدر از سبک پری
هر سر سه برج نو بچه نو بر آورد — یکسره برج او شود قصر دوازده دری
از همه کشته فلک دانه خوشه خورد بس — چون سوی برج خوشه رفت از سر برج اژدری
از سر خوشه ناگهش آتش گشت در گلو — گبر درگ گلوش را از سر داس نشتری

کوئی از آن برگ گلو بیخته اند در رزان ... انبه خون که می کشند آتشی معصفری
باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک ... تا حلی خزان کند صنعت باد آذری
از پی صنع زرگری کوره گرم به بود ... کوره سرد شد فلک وین همه صنع زرگری
گر بهمه ترازوی زر خلاص در خورد ... خور ترازوی فلک هست چو زر بد خوری
ورنه ترازو فلک زرگر قلب کار شد ... نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری
عید سپید و مهرگان باد و جنیبه براثر ... هر دو جنیبه یک عنان در گرو تگاوری
شاه طغان [illegible] باد و [illegible] ... کین قره سنقری کند وان گرا قفچقری
شاخ چو مریم از نفس عیسی [illegible] ... کرده لبان [illegible] نفخه روح [illegible]
عیسی خوشه را کند تابش ماه دایگی ... مریم عور را کند برگ درخت معجری
میوه ده چو بانوی خفتن در پس حجله‌های ... زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری
تا که ترنج را خزان شکل جذام داد به ... یرقان شده است زر همچو ترنج زاعفری
نخل بجنبش آمده گر نه بمیوه شد چرا ... یاره ز زر در کتف دخت بان شهری
سیب چو مجمری ز زر خرده عود در میان ... کرده برای مجمرش نار کفیده اخگری
مه چو مشاطه کان دهد بر رخ سیب غازه‌ها ... سیب برهنه ناف بین نافه دم از معطری

[illegible]

خال ز غالیه نهد هر کس و روی سیب را
خال ز خون نهاد و داد زیب [illegible]

خم چو پری گرفته یافته صبح و گر [illegible]
خنده [illegible] شود و بر [illegible] عنبری

نار همه دل و دهن دل همه خون عاشقی
سیب همه رخ و ذقن [illegible] خال دلبری

سار بشاخسار بر زنگی چابک پار و زن
خنده و زنان چو زنگیان [illegible] روی عنبری

در بر بید بن نگر شکر [illegible] ده
گرد لوای ساقه بین [illegible] لشکری

گرچه درخت ریخته زر به چه افشاند زر
[illegible] چو دشمنان [illegible] برابری

خسرو ذو الجلالتین از ملکی و سلطنت
[illegible]

قامت صاحب افسران حلقه افسری
[illegible]

شاه معظم اخستان آنکه رضا [illegible]
[illegible]

ای بحسام [illegible] یافته ملک [illegible]
بر در قاهره کوفته کوس قاهری

هشت بهشت و نه فلک هست [illegible]
دولت [illegible] عقل [illegible] مشتری

از [illegible] شریف ترا شرف [illegible]
از [illegible] کریم ترا [illegible] سروری

در ستاره و کوکبی مهر فلک [illegible]
ابر [illegible] سنگ [illegible]

نوح خلیل حالتی خضر و کلیم [illegible]
احمد عرش همتی عیسی روح منظری

خسرو سام دولتی سام [illegible]
رستم زال [illegible] زال زمانه آوری

ربع زمین درگهت ثلث نهند [illegible]
زان سه خط استوا در خط حکمت آوری

عالم نو بنا کند رای تو از مهندسی
کشور نو قسم زند فر تو از موفری

امر تو نطفه افگند بهر سه زوج تا کند
هفت محیط دایگی چار بسیط مادری

عدل تو دایگی کند ملک به [illegible]
کاتش و آب را دهد باگل و باد مادری

چرخ مدور از شرف عرش مربع از علو ‌‌ ‌ طوف در تو میکند از پی کسب سروری

خدمت زلف و رخ کنند از پی سنبل و سمن ‌ ‌ شانه دران مربعی آئینه زان مدوری

کشتن حاسد ترا در دخسد نه بس بود ‌ ‌ کو بخلاف جستنت دارد امید بهتری

روی بهی کجا بود مرد زحیر را که خود ‌ ‌ وقت سقوط قوتش صبر خورد سقوطری

در همه بیلهٔ فلک بیلکور زمانه را ‌ ‌ نیست بتخت خصم تو داروی دردمدبری

خنجر کند نائبت سهم بکبروی غمزه او ‌ ‌ سید بهش مزوری تار رهد از مزوری

تیغ تو صیقل بهی یا که خطیب ملک شد ‌ ‌ دست تو چون عمود صبح آمد و کرد منبری

اینت مفسر ظفر خاطب اعجمی زبان ‌ ‌ زاعجمیان عجب بود خاطبی و مفسری

خاتم تیم آسمان منتقم ششم زمین ‌ ‌ اختر و فعل عقربی آتش و لون عبقری

یا بتخت زبیدت بر سر تاج آسمان ‌ ‌ کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری

تخت حساب شد عدد کرده ز خاک تاج ‌ ‌ چهره ده تاج خسروان دیده ده بخت جوهری

تاجوران ملک را فخر بگوهرت رسد ‌ ‌ تو سر گوهری ترا مفخر تاج گوهری

تا که عروس دولتت یافت عروسی از فلک ‌ ‌ بهر عماریش کند ابلق گیتی استری

نعل ستور تو شده حلقه فرج استرت ‌ ‌ تاج سر ملک شهی خاتم دست سنجری

چون گهر سخن بود در شرف و جلال و کبری — چون اسد و اشیر و خور نار ری و نور فری

گر گذری کند عدو بر طرف ممالکت — زحمت او چه کم کند ملک تر ا مقرری

گر حبشی ز مغکده بر در کعبه بگذرد — کعبه بپوشش عبا کی فتد از مطهری

پاسخ او بپاسخی باز دهی که در نظر — تا صفت آیت حقی ناسخ آیت شری

ای حرم تو از کرم بیت حرام خسروان — چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری

زان کرم است سرگران جان ز سپهر سایه — زین سخن است دل ز سلک عنصر طبع عنصری

تا صفت بود فلک صورت دیر عیسوی — محور و خط استوا شکل صلیب قیصری

باد خطاب عیسوی با سنگ در جنت چنین — کافسر و مسند اعظمی فخر صلیب اکبری

قصیده در مدح ملک الاعظم اخستان شاه

جام طرب کش که صبح کام برآمد — خنده ده صبح از دهان جام برآمد

صبح فلک بین که بر سوانقت جام — دم زد و بوی بیش ز کام برآمد

مهره شادی نشست و ششدره خانه — نقش سه شش بر زخم کام برآمد

داد طرب کن تمام خاصه که اکنون — عدت خاتون جسم تمام برآمد

ما و شکرریز عیش کز دم صبح — نام ز دحرمی تمام برآمد

ساغر گل فام خواه کز دهن کوس — نغمه گل بام وقت بام برآمد

بلبله چون کبک خون گرفته منقار — کز دهنش نالهٔ حمام برآمد

کاوس سفالین که آب لاله زده خورد — از زن زنبیش از مسام برآمد

زان می گلگون که سیه سوخته برزد — بوی گل و مشک بید خام برآمد

در صفت دریاکشان نه صبوحی — جام چو کشتی کز خدا ام برآمد

خوان شب چون شکست مقرعهٔ کن الصبا / کابرش و زآتشین ستام برآمد
برد فلک جام زنگ خانهٔ فلک سار / روز بدانم که از کدام برآمد
دست فرا سنقر فلک سپر آ[illegible] / خنجر آسنقر از نیام برآمد
حلقهٔ ابریشمین و موی خوش چنگ / چون مه نو کز خط ظلام برآمد
گوش رباب آن هوا پیام [illegible] / از شه زبان راز آن پیام برآمد
گرچه تن چنگ شبه ناقهٔ لیلی است / ناله مجنون ز چنگ زام برآمد
بیست و چهار شش ز نام فتنه [illegible] / ناله ز ناقه از زمام برآمد
نای چو شهزاده حبشی که ز خشم / نالش از آهنگ ده غلام برآمد
از پی ششتاء رباب کف [illegible] / چون گهر عقد یک نظام برآمد
بهر حلیهای گوش و گردن بربط / سیم و زر از ساغر مدام برآمد
از حیوان شکارگاه و دف آواز / تهنیت شاه را مدام برآمد
شاه عجم کین و دین که آیت عدلش / نام عجم زو فتنه السلام برآمد
منجز آن [illegible] که جلالش / [illegible] در چرخ دون لگام برآمد
رستم ثانی که در [illegible] اول / وانش ز زال و ذهای سام برآمد
کوس جلالش به شرق و غرب [illegible] / شکر نوالش ز شام و جام برآمد
[illegible] ایران گرفت تیغ ملکت / وز دگران بانگ شاهنشام برآمد
[illegible] بانگ [illegible] سلیمان / خاتم انگشتری مدام برآمد
ذات جهان پهلوان که تیغ جلالش / کز افق چرخ احتشام برآمد
[illegible] محمد / راست چو خورشید نور تام برآمد

تاجوری یافت تخت ملکت ایران — تا ز بر تخت سید الانام برآمد
گر ز صبح ابر تنک فرو شد — رایت خورشید نارفام برآمد
تا رگ گشتاسپ یافت افسر لهراسپ — زال همایون ز تخت سام برآمد
نوبت کاوس شد چو پای منوچهر — بر سر کرسی احتشام برآمد
روز بمغرب شده چو مملکت او — ماه چو بدر از حجاب شام برآمد
آرزوی جان ملک عدل و نیز بود — از ملک عادل همام برآمد
گرچه محمد یمیری بعرب یافت — صبح کمالش ز حد شام برآمد
دیر زی ای بحر کف که عطسه جود — چشمه مهرست کز غمام برآمد
مژده ده ای تاجور که نیصک الله — فال تو از مصحف دوام برآمد
تا که حسامت قوام ملک عجم شد — آه ز اعدای ناقوام برآمد
چون ز شبنم ژاله زخایه ز تف خورشید — جان حسود از تف حسام برآمد
بخت برآرد کلید دولت او بود — زان همه کارش بانتظام برآمد
جرم زمین تا قرار یافت ز عدلت — مبسم بس شکر کز مشام برآمد
دوش جهان دیده‌ام بخواب که نخلی — بر لب دریا دران مقام برآمد
نخل مفصل شده ترنج و رطب داشت — میوه و سایه‌اش فراخ و تام برآمد
مرغی دیدم گرفته نامه بمنقار — کز بر آن نخل شادکام برآمد
بود یکی منبر از رخام بر نخل — پیشتری بر منبر رخام برآمد
نامه ز منقار مرغ بسته و برخواند — نعره تحسین ز خاص و عام برآمد
من ز عجب بخوبی شده زین خواب — کز خضر آواز السلام برآمد

جستم و این آب مثل خضر بگفتم — از نفسش صدق الکلام برآمد

گفت که نخلست ز کن و کن نتیجه — شهپر عنقاش پر سهام برآمد

مرغ بقا دانه ناسخت گزین — کار دو ملکش از اهتمام برآمد

منبر تخت تو بر مشتری چرخ — کز بر تختش سه چار گام برآمد

ای در آن آسمان که از افق او — کوکب بهروزی کرام برآمد

از دم خلق تو در مسند گیتی — بوی مثلث بهر مشام برآمد

ملک تو کشتی است نوح چرخ که هر سال — کش ز شب و روز جام سام برآمد

عیسی عهدی که از تو قالب ملکت — چون تن عازر به یک قیام برآمد

رو که ز تیغ سرای پرده قدرت — فلک این سیلگون خیام برآمد

قدر محیط گفت جهان چه شناسد — کو بسر آب کف لئام برآمد

از نفس مشک هیچ خط و خبر نیست — مغز جعل را که با زکام برآمد

از سر تیغت که باد از دست قصار — بر تن شیر فلک جذام برآمد

خوان دو دانه کاسه سر اعدا — ز آتش شمشیر تو طعام برآمد

بر در تو از بسکه جن و انس و ملک هست — جان شیاطین ز ازدحام برآمد

کوی کانبوه حافظان بنا کست — گرد در مسجد الحرام برآمد

از در سبک کبوتری که بپرید — نامه او عنبرین ختام برآمد

سهم تو در زمین گشت خشت شمرا — گرچه زمین بود و قعده ام برآمد

بحر محیط از زمین بزاد عجب نیست — کان خوی از این مرکب جمام برآمد

زایچه طالعت مطالعه کردم — سلطنت از موقع السهام برآمد

آرزو همی حضرت تو دارم اگرچه — صبح من از غم برنگ شام برآمد

در ره خدمت دست عهد ندارم — نامه من از نامه سقام برآمد

گوهر جان وام کرده از پی تحفه — تحفه بزرگ است از آن بوام برآمد

پیش چنین تحفه گو تتمه عقل است — داخرش از جان بو تمام برآمد

گوهر سحر حلال من شکست آنکه — گوهرش از نطفه حرام برآمد

در دبیان منست هر که در این عهد — سرمست شاعریش نام برآمد

نیم شب چون صف خواص دعا گفت — هر نفس آمینی از عوام برآمد

باد جهانت بکام کز ظفر تو — کامه صد جان مستهام برآمد

ملک جهان آن که صحیفه ایام — مدت عمرت هزار عام برآمد

ایضا در مدح اخستان شاه گوید

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیخته — نعره‌هاشان نفخ صور از بی‌زبان انگیخته

صبح پیش از وقتشان عید از درون سینه — مرغ پیش از صبحشان شور از زبان انگیخته

روز و باد اندر رکاب ایشان باستقبال عید — دستها را از رکاب چون عنان انگیخته

بر جهان این نقره گیران عید کرده پیش از آنکه — صبح عیدی نقره خنگی زیر ران انگیخته

چشم ساقی دیده چون نبو سرخ از جوش بر — عشقشان غوغای نبو از زران انگیخته

زان می کاتش هر در خوانچه زرین چرخ — خوانچه کرده آب حیوان در میان انگیخته

خوانچهاشان چون خلیل از نار گل بشکفته — جرعهاشان چون مسیح از خاک جان انگیخته

عاریت برده زکام ذره‌اران تو می مشک — در لب خم کرده وز خم ضمیران انگیخته

در وداع روزه گلگون می کشید تا صبوح ‌ ‌ ‌ جرعه چون اشک وداع دوستان انگیخته

کرده سی روزه قضای شهر تا اندر یک صبوح ‌ ‌ ‌ وآتشی زاب صبوحی در جهان انگیخته

نکهت جام صبوحی چون دم صبح از ترنج ‌ ‌ ‌ عطسهٔ مشکین ز مغز آسمان انگیخته

شاه آن آب دندان آمده در کار آب ‌ ‌ ‌ فتنه را از خواب خوش دندان کنان انگیخته

روی ساقی خوان جان از چهره و گفتار لب ‌ ‌ ‌ هم نمک هم سرکه هم حلوای خان انگیخته

کشتی زرین بکف دریای یاقوتی درو ‌ ‌ ‌ وز حباب گنبد آسا بادبان انگیخته

آهوی شیرافکن با گاو سیمین زیر دست ‌ ‌ ‌ وز لب گاوش لعاب لعل سان انگیخته

بحر دیدستی که خیزد گاو عنبرزای ازو ‌ ‌ ‌ گاو بین زو بحر نوشین مرزبان انگیخته

دیده باشی عکس خورشید آتش انگیز از بلور ‌ ‌ ‌ از بلورین جام عکس می همان انگیخته

گریهٔ تلخ صراحی ترک شیرین خنده را ‌ ‌ ‌ خوش ترش چون طوطی از خواب گران انگیخته

تا ببوسه بر لب ساقی شده شکر شکن ‌ ‌ ‌ تا فغان زان پسته شکرفشان انگیخته

خورده می خندان بطاسی که بر قرطاس سیم ‌ ‌ ‌ خور طلسم نور تاک زعفران انگیخته

تا گشاده ششدر سی مهرهٔ ماه صیام ‌ ‌ ‌ غلغلی زین هفت رقعه پاسبان انگیخته

لعبتان چشمها حیران که تا بر تخت نرد ‌ ‌ ‌ چشمها از لعبتان استخوان انگیخته

رقعه همچون قطب از شش جای در کعبتین ‌ ‌ ‌ از سه سویه وین نقش فرقدان انگیخته

چند صف مطرب نشانده آتش انگیز طرب — واب سحر از زخمه سودا نشان انگیخته
دست موسیقار عیسی دم ز رومی ارغنون — غنهای اسقف انجیل خوان انگیخته
بربطا از بس چوب کز استا خورده طفل وار — ابجد و حانیان مین از زبان انگیخته
کعبتین رومی تعبه قرعه شادی شده — از یکی تا شش و از ابجد نشان انگیخته
بربطی چون ازگان طفل نالان در کنار — طفل را از خواب هشت ازگان انگیخته
نای چون طفل حبش دیده ترک خاو پیش پیر — هشت خال از طبع و نه چشم از میان انگیخته
چنگ چون بختی پلاسی کرده زانو بند او — در سر بختی مهارش ساربان انگیخته
بازوی دست رباب از بسکه برگ خورد نیش — نیش او چو نیش زرگ آب روان انگیخته
دف هلال بدر شکل و در شکارستان او — از حمل و ز جدی و ثورش کاروان انگیخته
راوی خاقانی از آهنگ در ایوان سبع — نقش نام بو المظفر اخستان انگیخته
زخمه گشتاسپ در کین شاوش نقش سحر — پیش تخت شاه کیخسرو مکان انگیخته

المطلع الثانی

ماه نو دیدی حمایل زاسمان آویخته — اختران تعویذ سیمین پیکران آویخته
شب ز انجم کرده برگرد حمایل طفل وار — سیمهای قل هو اللهی عیان آویخته

صحن مینا زاده آتش‌ها گزارش کرده شب
از شفق شنگرف و ازمه لیقه‌دان انگیخته

شب گوزن افگند گوئی شاخ زانک درمیان
خون فشان از نیلگون چرخ ارغوان انگیخته

شب چو قصاب و پیه ماهش سر بریده وگرد سر
طشت کرده سبزگون خون از رگان انگیخته

زهره با ماه و شفق گوئی ز بابل جادوست
نعل و آتش در هوای قیروان انگیخته

شب همانا افسر طغرل خواهد افگندن که هست
از کواکب مهره‌ها وز مه کمان انگیخته

گوز بازد چرخ چون طفلان بعید از بهر آنکه
گوز مه گردست و گوز از اختران انگیخته

آتشین حقه بپرده کرده از حراق چرخ
لیک بر قبه شررها از دخان انگیخته

نه شررها شد بزیر و دود بالا پس چرا
دود در زیر و شررها بالای آن انگیخته

پاسبان بام دار شاه دهقان بام چرخ
زیر بام از هندوی شب پاسبان انگیخته

شب بگرد آند خواهد بام گیتی را نقیب
گر بنات النعش مستش و دبان انگیخته

در بره مریخ گرز گاو افریدون ببست
وز مجره شب درفش کاویان انگیخته

پنبه زاری بر فلک بی آب کیوان بهر آن
دلو را از پنبه زارش ریسمان انگیخته

چرخ بیجان شد چو بیمارستان ایزد قضا
کژدمی از پشت تاری جانستان انگیخته

شیر با گاو و بره گرگ آشتی کرده بطبع
آشتی شان او در مزد مهربان انگیخته

ساز آن رعنا و صاحب بربطان در بزم چرخ
سوز از آن فراه صاحب طیلسان انگیخته

چشم نرغاله بر آن خوشه که خرمن کرده شب
داس کرد ندان را کهکشان انگیخته

نقش گوزرا چون دو مغز اندر یکی جوزا ز قیاس
یاد و پیکر برج البصیم از یک کان انگیخته

خود بسرطان مانده تا مجون سرطانی کند
زانکه سعد است سعد از خان انگیخته

مشتری را ماهی صید و کمانی زیر دست
آفت تیر از کمان ترکمان انگیخته

بخت بر زرهای انجم در ترازوی فلک
نقش نام اختسان کامران انگیخته

وز شهاب ناوک انداز و سماک نیزه باز
لشکری شروان شه صاحبقران انگیخته

المطلع الثالث

ای تو لعلی کز غمزه غوغا در جهان انگیخته
نیزه بالا خون بدان شکرین سنان انگیخته

نقش زلفت بر رخ و نقش خیت در چشم من
گلستان از ابر و ابر از گلستان انگیخته

پرنیان خون و دیبا روی از بخت سست
مار رست از دیبا و خار از پرنیان انگیخته

آب و سنگم داده بر باد و من بیجان چو آب
سنگ در سر و دم و ز دل فغان انگیخته

از لبت چون گلشکر خواهم که داری جواب
زیر کان دو سنبلست از ناردان انگیخته

دل گمان می برد کز دست تو نتوان برد جان
داغ هجرت بین الیقین از گمان انگیخته

آه خاقانی شنو با زلف و رو وا مگن گو
کاین چه دودست آخر از جان فلان انگیخته

کاروان عشق را بیاع خان شد چشم او / دار ضرب شاه از آن بیاع خان انگیخته

داور امت جلال الدین خلیفه آنکه او / گوهر قدسی ز کان کن فکان انگیخته

شاه مشرق آفتاب گوهر اسپاهیان / صبح عدل از مشرق آن خاندان انگیخته

هیبتش تاج از سر مهراج زنگ انداخته / صولتش خون از دل طمغاج خان انگیخته

قاهر کفار و باج از قاهره در خواسته / دامغ اشرار و گرد از قیروان انگیخته

آسمان گوهر ز مهره آفتاب کان صفت / آفت هر چه آفتاب از کوه کان انگیخته

ذات او مهدیست از مهد فلک برآمده / ظلم دجالی ز چاه صفهان انگیخته

گرگ ظلم از عدل او ترسان چو مار از چوب از آنکه / عدل او ماری ز چوب هر شبان انگیخته

فر امنش طوطی از خزران برآورده چنانک / حرامش جره و باز از مولتان انگیخته

داورش از نور تخته بسته چون صور نسر / صورت انصاف در آخر زمان انگیخته

بلکه تا حکمش دمید صور عدل اندر جهان / از زمین ملک صد نوشیروان انگیخته

پیل تیغش چون سیاست سوخته خیل خزر / لاجرم هندوستان زان دودمان انگیخته

از حد هندوستان گر پیل خیزد طرفه نیست / طرفه پیلی از خزر هندوستان انگیخته

در ره بیضاش ثعبان از کند خیزران / خصم را ضیق النفس زان خیزران انگیخته

حاسدش در حسرت اقبال او با کام خشک / صدمه او بار خسف از خان و مان انگیخته

خاکساری را چو آتش طالع و چون تاب تخت / داده جوع الکلب در خوان محیط نان انگیخته

منو قمت شهریاری نوح دعوت خسروی / صرصر از خزران طوفان از الان انگیخته

شیبت او مالک آمین و زبانی خاصیت / دوزخ از دربند و دو مثل از شابران انگیخته

گشته شروان خیروان از اهل شر و آن از قیاس / صورت بغداد و مصر از خیروان انگیخته

هم خلیفه مصر و بغداد دست هم فیض کفش / دجله از سعدان و نیل از کردمان انگیخته

لشکری دیده شبیخون برده وز بیوان رس / از کمین غیرتش سرسیستان انگیخته

جوشش کوششش که نالد چون گوزن از پوست / حیض خرگوش از تن شیر ژیان انگیخته

رانده تا دامان شب چون شب زنه بر تیغ چرخ / جادو آسا یک فواره از کتان انگیخته

صبح گه چون صبح شمشیر آخته بر کافران / تا شمشیر از هوا گرد و هوان انگیخته

زهره چون بهرام چوبین بار خونین زیر / آهنین تن پاره چون باخرزان انگیخته

هر یکی اسفندیاری در دژ رویین دژ / از سر دریا غبار هفتخوان انگیخته

شب روی کرده کلنگ آسا شاهین دلان / چون قضا سیمرغ را از آشیان انگیخته

پیش تخت خسروی موسی کف هارون زبان / این همه چون سامری سحر از بیان انگیخته

آنکه از تیغ خلیفه وز سنان در کارزار / جوش حبشی از اردشیر بابکان انگیخته

برکشیده تیغ اسد چون آفتاب اندر اسد / در تموز از آه خصمان مهرگان انگیخته

بر دل کافر چو انگور آبله در خون شان / می ز حصرم گون سر تیغ یمان انگیخته

بر سر دریای نیلین تیغ کان رونیاس / تا جزیره رونیاس دلبران انگیخته

در جزیره رانده یک بار خون سیاسان / موج از آن دریای خون کوه کلان انگیخته

گیتی از وی بس شسته چون کشت ارغشتی لعل / سر در دد از تن آواز الامان انگیخته

گشت یک نیم و گریزان خسته نیمی رفته باز — مرگ شان تنها ز جان ناتوان انگیخته
تا بدیگ مغز خود را خود مزوّرها پزند — از سرشک امروز شان از رشک زنان انگیخته
از فزع کف بر دهان دریا گمان بوده — ز آهنین سم آتشین برگستوان انگیخته
آیت شاه اخستان کانا فتحنا فال اوست — در جهان آوازهٔ شادی رسان انگیخته
از سر کفار روس انگیخته کفری چنانکه — از سران روم شاه الب ارسلان انگیخته
یکدو روز این سگدلان انگیخته در شیرلان — شورشی کان زنگ در مازندران انگیخته
سهم شان انگیخته امروز در بند و روس — شورشی کان سگدلان از شیرلان انگیخته
عنصری گویا معزی یا سنائی کین سخن — معجز است از هر سه گرد استحسان انگیخته
تا جهان پیر جوان سیماست بادا ندر جهان — رای پیرش آمد و بخت جوان انگیخته
فر او بر هفت بام و چار دیوار جهان — کارنامهٔ هشت بنیاد جهان انگیخته
تا طراز ملک را نامش بادو چیز — بر طراز ملک نقش جاودان انگیخته

این قصیده بدیهه در مدح شروان منوچهر و صفت صیدگاه و بند خاقانی

از سر زلف تو بوی سیر شهر آمد صبا — جان باستقبال شد کای مهدی جانها تا کجا
این چه موکب بود یارب کند اندر زبان — بارگیرش صبحدم بود و جنیبت کش صبا
در میان جان فروشد بر در دل حلقه زد — از بن هر موی فریادی برآمد کاندر آ
ما در آب و آتش از فکرت که گویی آن نسیم — باد زلفت بود یا خاک جناب پادشا
یا غبار صیدگاه شاه کز تعظیم هست — ز آهوان مشک ده هر نقش در تنگ فضا
صیدگاه شاه جانها را چراگاهست از آن — تحفهٔ روحانیان مینو در ذیل الظبا

هم در وافعی گوزن آسا شده یاد ورا — هم گوزنانش چو افعی مهره دار اندر قفا

شاه را دیدم درو پیکان تو افعی بجفت — زانست چون بحر نهنگ انداز در بحر جا

وحشیان از حرمت دستش سوی پیکان او — پای کوبان آمدندی از سر حرص و هوا

پیش تیرش آهوان از غم سرو دل بهر — شیر خون گشتی و خون شیران خون آگین جا

تیر چون در زه نشاندی در کمان چرخ وش — گفتی محور رهی راند ز خط استوا

سعد ذابح سر بریدی هر شکاری کز قفا — سوی او محور ز خط استوا کردی رها

پیش پیکانم و شاخش از برای سجده ها — شیر چون شاخ گوزنان پشت اگردی دوتا

من شنیدم کز مهیب ترس این شیر زمین — شیر گردون از غشا یا غیاث آمد ندا

داور مهدی سیاست مهدی هشیار — رستم حیدر کفایت حیدر احمد لوا

چون صید الله اکبر نقش بستی بر زمین — جان صید الحمد لله سبحه گفتی در هوا

خسرو سلطان نشان خاقان اکبر کز جلال — روزگارش عبد الاصغر نویسد ملا

عطسه جودش بهشت خنده تیغش سقر — کیمیا ظل چترش آفتاب گرد رخشش توتیا

آفتاب مشتری حکم و سپهر قطب حلم — زیر دست آورده مصری ها ز هندی اژدها

هندی او آدمی خور همچو زنگی در مصاف — مصری او در منطق چون عرابی در ثنا

نام او چون اسم اعظم تاج اسما دان که هم — حلقه میم منوچهرست طوق فاختها

ملک رضوان زین پس از میم منوچهر ملک — پاره حور آگند گر شاه را بندد رضا

دایره میم منوچهر از ثوابت برترست — آفرینش در میانش نقطه بس بی نوا

گر سما چون میم نام او نبودی از نخست — همچو نون در هم شکستی تا کنون این سما

حرمت دارد چنان توقیع او کاندر بهشت — صبح زو رنگ گشت تسبیح زبان آنها

هم زبانش تیغ و هم تیغش زبان نصرت است | این سر آرد سروری وآن کند در سر عنا
چرخ را توقیع او حرز است چون او بر کشد | آن سعادت بخش مریخ زحل وش در وغا
تیغ او خواهد گرفتن ترک و هند از بهر آن | این دو جا را هست مریخ و زحل فرمان روا
تیغ او آبستن است از فتح و آنکه بنگرش | نقطهای چهره بر آبستنی دارد گوا
تیغ خصم او زنگ بر روی دانه دانه از عنب | بخت کرده زان عنب نقل او ز خصم او توتیا
شاه دریا حال هم خضر است و هم اسکندر است | کآینه و آب ساخت شد با آب حیوان آشنا
هم ز پیش آب حیوان سد ظلمت برگرفت | هم میان آب هندی کرد دیگر ابتدا
از نهیب این چنین سد گوست فتح الباب فتح | سد باب الباب کز ان شد بزلزال فنا
شاه بود آنگه که وقتی ماهی و گاو زمین | کلی اجزای گیتی را فکندند از هم جدا
پیش از آن کز هم برفتی هفت اندام زمین | رفت و پیش گاو و ماهی ساخت سد از قطبها
بس بر آن سد مبارک دو انامل بر گماشت | جدی و دلو را هفت پا ساخت از فیض و عطا
وز فلک آورد در روی گاو و ماهی و صدف | گاو گردنده و صدف خنبان و ماهی آشنا

ق

ماهیش دندان نهنگ گشت و صدف گوهر نما | گاو را عنبر فزای و ساحلش سنبل گیا
بود در احکام خسرو کز پس سی و دو سال | خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما
آب را بربست دست و باد را بشکست پای | تا نه زاب آید گزند و نی ز باد آید بلا
زانکه چون نحل این بنا را خود مهندس شد و شاه | آب چون آیینه شان انگبین گشت از صفا
تا چو شاه نحل شاه انگیخت لشکر چشم خصم | صد هزاران چشمه شد چون خانه نحل از بکا
با تقار و نی برون شد هر کنج قارون بر گشاد | رنجهای هر کسی را گنجها دادش جزا
بهر مزدوران که محرور آن بند از ماندگی | قرصه کافور کرد از قرصه شمس الضحی

از ملایک نعره یا رب خواست کاینک در زمین / شاه بند با قلانی بست مانند قبا
قاصد تحیت از زبان صبحدم این دم شنید / صد زبان آمد چو خورشید از پی این ماجرا
چون کبوتر نامه آور داز ظفر نعم البشیر / عنکبوت آسا خبر داد از خطر نعم الفتا
گفت کای خاقانی آتش گاه محنت شد دلت / راه حضرت گیر و جان از دست آتش کن رها
شاه سد آب کرد آنک کاب شاه بوسیا / تا برای سد آتش بندها سازد ترا
زانکه امر و زآب و آتش عاجز اعجاز اوست / گر بخواهد زآب سازد شمع زآتش آسیا
گفتم ای جبریل عصمت گفتم ای هدهد خبر / وحی پروازی عفاالله ملک بخشی مرحبا
دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان اکبر / حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا
لیک من در طوق خدمت چون کبوتر بد دلم / پیش شهبازی چنان زنهار کی باشد مرا
گفت کان شهباز در تسخیر گردون ننگرد / بر کبوتر پر گشاید اینت پنداری خطا
هین بگو ای فیض رحمت هین بگو ای ظل حق / هین بگو ای حرز امت هین بگو ای مقتدا
ای خدیو پادشه بخش ای خسرو خورشید چتر / ای پل بهرام و زهره ای شه کیوان دها
آستانت گنبد سیماب گون را متکاست / بنده سیماب دل سیماب شد زین متکا
خود سیاه پیل در بیت الحرم کو لی منه / خود قطار خوک در بیت المقدس کو سیا
بنده چون زنگی حضرت بوید ندارد بس خطر / نجم سفلی چون شود شرقی ندارد بس ضیا
کی برند آب در منه بر لب آب حیات / کی شود سنگ بنات اندر خور سنگ منا
خود مدیحت برانگیخت او کجا باشد نیاز / مصحف مجد از پر طاوس کی گیرد بها
خاک درگاهت دهد زعلت خذلان نجات / کاتفاقست آنکه از یاقوت کم گردد وبا
بنده خاقانی بخدمت نیم ره دمی خاک شد / سهو خسران لیس پنهاده سهم خسرو مشوا

کیمیای جان نثار آور و بر درگاه شاه	با عقیق اشک و زر چهره و در ثنا
زید چون در خدمت احمد تبرک زن بگفت	نام باقی یافت آنک آیت آمد تا قضا
هم نثار از جان توان کردن بصد رخ چو تو شاه	هم تبرک زن توان گفتن برای مصطفا
جان خاقانی ز تف آفتاب رنج راه	مانده بود آسوده شد در سایهٔ ظل خدا
اجتماع ماه بود امروز و استقبال بخت	کاوفتاده این ذره را با چو تو خورشید التقا
مریم طبعش نکاح یوسف وصف ترا است	مریم با حسن یوسف نه چو یوسف کم بها
لیک با ام الخبائث چون طلاقش داد رفت	خسروش رجعت نفرماید بفتوای جفا
آسمان قدرا شنیدی لفظ پروین پاش من صدا	قایلان دهر را گو بکذا الا فلا
گوید این خاقانی دریا شناب خود منم	خواهش خاقانی اما از میان افتاده قا
وانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود	هم بسوزد مغز و هم سودا پزد بی منتها
گر بسیط خاک را چون من سخن پیرای نیست	اصلم آتش دان و فرعم کفر پیوند مرا
ای گه توقیع آصف خامهٔ جمشید قدر	وی گه تمکین ارسطو علم و اسکندر بنا
ای ربیع فضل از تو گشت عالم آشنا	وی ربیع فضل و ز تو گشت آدم را نما
در ربیع دولتت هرگز خزان زاده مباد	فارغم زامین که دانم مستجابست این دعا

فی مدح خاقان الاکبر غیاث الدین بن محمود بن ملک شاه گوید

ما فتنه بر تو ایم و تو فتنه بر آینه	ما را نگاه در تو ترا اندر آینه
تا آینه جمال تو دید و تو حسن خویش	تو عاشق خودی و تو عاشق ترا آینه
از روی تو در آینه جانها شود خیال	زین روی نازها کند اندر سر آینه

از نور و صفوت لب تو آورد عیان / در یک مکان هم آتش و هم کوثر آینه

ای آینه پذیر شعر آینه پرست / رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه

هر جا که آهن است بسوزم ز آه دل / تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه

ای ناخدای ترس شعر آینه پرست / رنج دلم مخواه و منه دل بر آینه

کز آه دل بسوزم هر جا که آهنی است / تا هیچ صیقلی نکند دیگر آینه

قبله مساز ز آینه هر چند مر ترا / صورت هر آینه نماید هر آینه

صورت نمای شه رخ خاقانی از شگفت / رومی سرشک غوره نگر بنگر آینه

در آینه دریغ بود صورتی کز او / بیند هزار صورت جان پرور آینه

از رای شاه گیرد نور و ضو آفتاب / وز روی تو پذیرد زیب و فر آینه

خاقان اعظم آنکه اشارات او ز غیب (سلطان) / چون نان دهد نشانی کز پیکر آینه

شاهنشهی که بهر عروس جلال او / هفت آسمان مشاطه و هفت اختر آینه

ز اقبال عدل بر در او جای ممکن است / کز زنگ تنگ باز رهد یکسر آینه

ای صاحب جهان که جهان تیغ عز شد / کالا گرای تست بهر کشور آینه

دیگر

ای خسرو یکی نه خاطر تو آن صفا گرفت / کز وی نمونه ایست بهر کشور آینه

ساز و فلک نه خرم تو و انجم سلاح / وار و شجاع بر روز وغا در بر آینه

گر منظر تو نور در آینه افکند / روح القدس نماید از آن منظر آینه

باشد چو مهر طبع من از بهر سوای تو / چون تاب گیرد از حرکات شعر آینه

گر در خلافت از ره بود در دیا جسم / بیکار ماند آنجا تا محشر آینه

من آینه ضمیرم و تو مشتری همم / از تو جمال هست و از جا کر آینه

در خدمت تو تر نتوان آمدن از آنکه | گردد سیاه روی چو گردد تر آینه
مانند نوک کلک تو جان بدسگال | چون در حجاب زنگ شود مضمر آینه
گر در دل تو یافت توانم نشان خویش | طبعم شود ز لطف چرا از جوهر آینه
طوطی هر آن سخن که بگوید ز بر کند | هرگه که شکل خویش ببیند در آینه
گر لطف تو خریدار سخن گفت نیست | کاهل بصر خرند بسیم و زر آینه
ورنه کسی فروخت مرا سیم زر نبود | کاعمی و زشت را نبود درخور آینه
گر جز ترا ستوده ام بر من مگیر از آنکه | مردم ضرورتی کند از خنجر آینه
نام ترا ز من نگزیرد چرا بدانکه | گه گه کنند پاک بخاکستر آینه
از نیم شاعران هنر من مجو از آنکه | ناید همی ز آهن بدگوهر آینه
اندر رخ تو در آینه جانها شود خیال | زین نادرها کند گر اندر سر آینه
شاید که ناورم دل مجروح بر درت | زیبد که ننگرم برخ اصفر آینه
گر زنیم زخم رنجه شود دیو بر فلک | وز بهر عیب کم طلبد اعور آینه
گر زنده وقف شعر مرا آدمی بکار | ناپاک خود نساختی اسکندر آینه
این نیز نقیضه ایست که گفتم بنظم نیک | گر ذره ز نور تو افتد بر آینه
بادت جلال و مرتبه چندانکه آسمان | هر صبحدم برآورد از خاور آینه
حاسد ز دولت تو گرفتار آن محن | کز مس کند برای وی آهنگر آینه

نعت حضرت رسالت پناه صلعم و فی شکایت وفا زمان گوید

قحط وفاست در بنه آخر الزمان | هان ای حکیم پرده عزلت بساز هان

ور دم سپید مهره دعوت بگوش دل — خیز از پیاده خانه وحدت سپاه جان

هم با عدم پیاده فرو ران ز شش نطع — هم شه رخی سوار برون کن نهفت ازان

سودای این سه اسبه دو تکن مپیش رو براغ — تکلیف این کثیف منه بر نشین روان

فلسی شمر ممالک این سبزه کارگاه — صفری شمر فذلک این تیره خاکدان

جیحون ز نفقت بروز آبگینه پل — بارگاه همت که پایه بالاست بر دغول دیدبان

چشم بهی مدار که در چشم روزگار — آن ناخنه که بود و بدل شد باستخوان

تو غافلی و سپهر کشنده رقیب تو — فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان

در هر سپید دست که سیه کاسه ایست صعب — سنگر بجوش زبانی این شش بزبان

کان خوشترین نواله که از دست او خوری — لوزینه ایست خورده الماس در میان

دل دستگاه تست بدست جهان مده — کین کنج خانه را ندهد کس بر آسمان

هر لحظه هاتفی بتو آواز میدهد — کین دامگه نه جای تو باقیست الامان

آواز این خطیب الهی تو نشنوی — کز جوش غفلتست ترا گوش دل گران

اول بیار شیر بهای عروس فقر — وانگه ببر قباله اقبال رایگان

خاتون دار ملک فریدون که گوش آن — کابین این عروس کم از زر کاویان

تا بر در تو مرکب قهرست آیینه — کاحداث را سوی تو جنیبت شود روان

شمشاد و سرو را ز تموز و خزان چه باک ... گر گرم و سرد لاله و گل را رسد زیان

از فقر ساز گلشکر عیش بدگوار ... وز فاقه خواه مهرهٔ تب جان ناتوان

از این و آن مطلب چو مسیح هست ... زیرا اجل کیاست عقاقیر این و آن

مگذار شاد دل به رباط خانه در ... زین سان که هست دزد ز غفلت فرو نشان

خرسند شو به ملکت خرسندی از وجود ... خاقان شناس خسرو طاغی شهر طغان

اسکندر تنعم ملک دو روزه و عمر ... خضر شعار مفلسی و عمر جاودان

بی طعمه طمع بسر آور چه کرم پیله ... چون کرم پیله سر چه کشی در سر دهان

زنبور خانه طمع آسوده شد شود ... زنبور وار پیش مکن زین آن فغان

هم خسب در عدم طلب ابتجا مجوی ... نیلوفر از سراب نداده است کس نشان

خود باش امین خود مطلب کس پیل را ... هم گوش بهتر از پر طاوس پشه را

دامی چه کنی ناخوش و خوش کم کن ... سیمرغ وش نه ناکس و نه کس کم کن آشیان

خود در ادرم خرید شاخی ای کن ... دامان ازین خدای و شان فرو فشان

پرواز در هوای هویت کن از خرد ... در تیه هوا چو کنی بر قل هو آن

از لا رسی به تبه شهادت که عقل را ... از لا رهوست مرکب الا هو زیر ران

لا زان شد اژدهای دو سر تا فرو خورد ... هر شرک و شک که در ره الا شود عیان

بنمود صبح صادق دین محمدی ... همچون شناس باش چو خورشید در زمان

دندانه‌های تاج بقا شرع مصطفاست ... عقل آفرینش از بن دندان کند ضمان

هر داستان که آن ثنای محمد است ... دستان کاهنان شمر آن اند داستان

آنجا که دم گشاد سرافیل در محشر ... جان باز یافت پیشه اندر بدن روان

وانجا که کوفت دولت او کوس لا اله — آواز قد صدقت برآمد ز لامکان
آن شاهد بصر که بشاگرد فاستقم — مخصوص قم فانذر مقصود کن فکان
آدم بگاهواره او شیرخواره — ادریس هم بمکتب او گشته درس‌خوان
در دین شفای علت عالم برای خلق — زی حق شفیع زلت آدم بی جنان
هم عیب العالم اسرار پرده پوش — هم غیب را ز عالم اسرار ترجمان
او سر وحی بار الهی و نفس او — چون سرو در طریقت هم پیر هم جوان
از آفتاب عصمت او شرم و انفعال — نفگنده بر بیان تسلیم سایه‌بان
مه را دو نیم کرد بدست چو آفتاب — سایه نبود زمینش از ابر سایه‌بان
گه با چهار یار زبان کرده در سخن — گه با دو طفل در بن انگنده بس زبان
مهر از نمای مهره بازوش جان و عقل — حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان
حبل الله است معتکف از دو زلف او — هم روز عید هم شب قدر اندرو نهان
قدرش ز رفعتیست برین سقف لاجورد — فرش ز فوق کرسیست برین فرش باستان
بر بام سدره تا در او نفگنده رخت — روح القدس لیلش و معراج نردبان
جنت ز شرم طلعت او گشته خار پشت — دوزخ ز گرد ابلق او گشته گلستان
جبریل هم ز بیم ره از بیم سوختن — بگذاشته رکابش و برتافته عنان

خورشید بر عمامهٔ او برفگنده تاج | برجیس بر ردوایش فدا کرده طیلسان
آنجا شده بیکدم کز بهر بار گشت | زانجا هزار سال رهش بود با جهان
خواهی که پنج نوبت اصحاب بر زنی | تعلیم کن ز چار خلیفه طریق آن
از صادقین و قانتین طلب اقتدای آن | از منفقین چار و مستغفرین بیان
همچون خشت گندم باش از برای قوت | گه راست گه خمیده و جان بسته بر میان
گه در سجود باش چو در مغرب آفتاب | گه در رکوع باش چو بر مرکز آسمان
از جسم بهترین حرکاتی صلوات دان | وز نفس بهترین سکناتی صیام دان
یا رب دل شکسته و دین ست ده | کانجا که این دو نیست نیابست بیکران
خاقانی از زمان بفضل تو در گریخت | او را امان ده از خطر آخر الزمان
زان شیر پیر کاجل جهان ازرباند | از ننگ نحس خانهٔ شروانش وارهان
گر خوانده سعادت عقبیش ره مگیر | ور داده نوبت دنیاش وا ستان

بدانکه این قصیده در حالت حبس انشا کرده است و فی هو الغنی نعت رسول ع

هر صبح پای صبر بدامن در آورم | پرگار عجز گرد دل و تن در آورم
از عکس خون ترا به پرمی شود فلک | چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم
هر دم هزار بچه فزون زنم بنجاس | چون لعبتان دیده بزادن در آورم
از زعفران چهره گر نشتره کنم | کابستنی به بخت ستردن در آورم
دانم که در خط بلا سم همی شد | داند که سر بخط بلا من در آورم
چون آه آتشین بزنم از جان آید | سیماب وش گداز بآهن در آورم

غم در جگر زد آتش بر زین من او من | از آب دیده دجله بر آن آورم
غم پنج عمر من و من برگ آن | دستی بشاخ لعبه صدفن آورم
طوفانم از تنور برآمد چه سود از آنکه | دامن چو پیرهن بتهمتن در آورم
شد روز عمر زان سو مشیمه وحی نیست | کین رفته باز بر وزن آورم
با من فلک بکین سیاوش و من ز عجز | اسپی زنی بحرب تهمتن در آورم
چون کوه خسته بسته کنندم بسحر از آنکه | فرزند آفتاب بمعدن آورم
از جور هفت پرده ازرق بشکل لعل | طوفان بهفت قبه ارکن آورم
از گشت چرخ و زمین گیتی گاو | یک جو نیافتم که بخرمن آورم
از چنگ غم خلاصه تمنا کنم ز دهر | کافغان بنای حلق چو ارغن آورم
چون آل بسته بقفس نوچه آن کنم | با رحمتی بخاطر بهمن در آورم
نی نی که با غمست مرا انس لاجرم | مریم صفت بهار به بهمن در آورم
نشگفت اگر چو آهوی چین مشک پرورم | چون سر بخورد سنبل و سوسن در آورم
چون مرغ رام از سر زانو بباغ دل | از شاخ سدره مرغ نوازن در آورم
زانو کنم رصد که گرد ربیع جان جان | صد کاروان در تعین در آورم
غم بختی است تو سن من با کاروان | درخان به پشت بختی تو سن در آورم

دل تنگ‌تر ز دیدهٔ سوزن شدست از آنک بختی غمم بدیدهٔ سوزن در آورم
غم تخم خرمیست که در یکدل افکنم در دوستی جنس که بیک تن در آورم
عنقای مغربم بغریبی بهر انف غم را چو زال زر بنشیمن در آورم
در گلشن ما نه نیایم نسیم انس دود از سموم غصه بگلشن در آورم
نقدیست بر بازنده افگن گر نفس برا بر آستان نفس ممکن در آورم
آب حیات ز آتش گلخن دمد چو باد گر نقش خاک پاش بگلخن در آورم
آری زنند عود قماری درون بزم گر حلها به منبر زر و هن در آورم
چندین نفس بصعه اهل ره عادم یک چند پی بدیر برهمن در آورم
چون کار عالمیست شتر گربه من بکف گه سبحه گاه ساغر روشن در آورم
از هزل و جد چو طفل شکر ریز دم گشت گاهی بلوح و گه بفلاخن در آورم
جنسی نماند بس من زندان که بهر او چون رخش نیست پای بگلو بدن در آورم
آهوی مشک نیست چه زیبد گاو وش گر سیر و برگ عنبر و لادن در آورم
چون چرخ سر فکنده زبیم گرد سرم انگشت دارمان سنجاب فرو تن در آورم
دشمن مرا شکسته کند دست دارمش حاشا که من شکست بدشمن در آورم
تهدید تیغ میشنوم آن تیغ کجاست تیغ سیکند تا چون جانش دست بگردن در آورم
کان زر اگر تیشه رخنه کند فضل کان نهم رخنه چرا به تیشه کان کن در آورم
در دیو لاخ آز مرا مسکن است و من خط فسون عقل بمسکن در آورم
همت شود حجاب میان من و نظر گر من نظر بعالم ریمن در آورم
آسیمه سر چو گاو خراسم که چشم بند بگذار دم که چشم بروزن در آورم

پروانه‌ام که سوزم و دم بر نیاورم / قمری نیم که طوق بگردن در آورم
در بوی مشک سرمه بچشم که ره دهم / ارقم نیم که از قلم چند تن آورم
من نامه بر کبوتر راهم نه تیر هان / بازا و فتم که طبع بازرن آورم
گر خاص قسیاق نشوم اتقیم بدر انگه / رخت امان بجلد مزین در آورم
جان و دل خود برسانم بباغ حلم / آخر بشلشی مثمن در آورم
چون مگس ز جیفه و خس طعمه چون کنم / نحلم که روزی از گل و سوسن در آورم
چون قوتم آرزو کند از گرم سفره چرخ / بر خوان مجان و نان ملون در آورم
با آنکه قانعم چو سلیمان ز مغز ماه / تا ان زیر پا چو مور بمسکن در آورم
نسرین انجو ششه پروین بپرورند / تا من بخوان و مرغ مسمن در آورم
مرد توکلم نه نم در گه ملوک / حاشا که تنگ بخشش ذو المن در آورم
آنکس که داد جان ندهد نان بلی و هم / پس کفر باشد از دل آن ظن در آورم
چون موسم شجر ده آتش چه حاجت است / کاتش ز تیه وادی ایمن بر آورم
گر دون ز ناکسان بنجر و فضل من ارست / نقصی چرا بفضل مبرهن در آورم
بهر ام تو از کمین از ندو گدا زمن / غارت چرا بتیغ و بجوشن در آورم
زان غم که آفتاب کرم مرد در قی / شب بهره را چو رعد بشیون در آورم
این پیرزن هنوز عروس کرم نزاد / پس سحر چه انجلطبه این زن در آورم
گفتم ترک مدح سلاطین بسی ازانکه / سحر مبین بشعبه مشبین در آورم
گوشه طفان چو دکه سن بهر انگلی / پیشش زبان بگفتن شن در آورم
خاقانی مسیح دمم پس بتیغ نطق / همچون کلیم رخنه بالکن در آورم

بهر دو نان ستایش دونان کنم همی | کاب گهر بسنگ خماهن در آورم
چون موی خوک زن تن سایه بود جدا | تار ردای روح بدرزن در آورم
هم نعت حضرت نبوی کان نکوترست | کین لعل هم بطوق بگرزن در آورم
کحال انجمم که بر ندا ختران چشم | کحل الجواهری که بهاون در آورم
گفتم روم بمکه و جویم در آن حرم | گنجی که سر تحصین معصن در آورم
چون نیست وجه زر نکنم عزم مکه باز | جلباب نیستی بسر و تن در آورم
تبریز غم فزود مرا از روم هست | کین غم آب زروم و بازن در آورم
خوش مقصدیست ارمن خوش تا من ارز روم | من خفته دل المقصد و تا من در آورم
منت برم ز عراق و ری ایمن بدین دو جا | سحری ز نظم و نثر مدون در آورم
بس شکر زینه و گنیوم بسید کسی | شمعی بجای تیره به پیرن در آورم
چون مو بساز خانه با خانا طدر کشم | چون مرغ برگ خانه بروزن در آورم

ایضاً فی ذلک المعنی

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ | دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست | خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را | کز صفات خود بعبد المشرقین باشی جدا
آن خوشی چند گویی کان ندیدم آن او | باش تا او گوید از خود کان مایی آن ما
چیست عاشق را جز آن کاتش در و پروانه وار | اولش قرب و میانه سوختن آخر فنا
ملاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه | از درون سو تیرگی داری برون سو صفا

آتشین داری زبان ای دل بیا هین جان آه — گرد خود گردی از آن دانی چو آسیا
رخت ازین گنبد برون بر گر همایی بایدت — زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا
نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک — نقش عیسی در نگارستان امید کن رها
برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی — در گذر زین خشک سال آفت اینک سقا
شربت عزلت ساختی از سر بر آب حیات — هان وحدت کاشتی از بن بکن بیخ هوا
بر در فقر آمدی تا پیش آیدت سرهنگ عشق — گوید ای صاحب غرض هر دو گیتی اندر آ
با قطار خوک در بیت المقدس پا منه — با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا
سر بنه کانجا سری صد سر بها در دل بخش — بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا
گرچه پر نور السموات است ای غزالی لیک — گر ترا زان مشکات دل روشن شد از مصباح لا
چون رسیدی بر در الصدر الاحرار نکو — کعبه را هم دید باید چون رسیدی در منا
در تو اعمی دیده بر دوش ایمان دار دوست — کاندرین ره قاید تو مصطفا به مصطفا
اوست مختار خدای چرخ و ارواح و هوا — زان گرفتند از وجودش سنت بی منتها
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس — چار ارکان سه ارواح دو کون از یک خدا
چون مراد از نعت چونان دیدی آمد چندین سخن — از جهان بر چون منی تا کی آید چندین جفا

المطلع الثانی

کار من بالا نگیرد درین شیب بلا — در مضیق حادثاتم بسته بند عنا
میکنم جهدی که زین غم ای خذلان بگذرم — چند از روزیکه این توفیق یابم چند ا
صبح آخر دیده بختم چنان شد پرده در — صبح اول دیده عمرم چنان شد کم بقا

با که گیرم انس کز اهل وفایی روز بیم / خود ز بی‌جنسی من نیست با خود نیست در عالم وفا
در همه شروان مرا حاصل نیامد نیم دوست / دوست خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا
من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من / روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
ای عراق الله جارک سخت مشغوفم بتو / وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا
گرچه جان با روزن چشم از شمایی دور ماند / از دریچه گوش می‌بینید سعادات شما
عذر من خواهید کاخر پای بستم در دمی / هدیه جانم روان دارید بر دست صبا
تشنه دل گفته‌ام ز دجله آرید شراب / دردمند زارم از بغداد سازیدم دوا
بوی راحت چون توان برد از مزاج آتشین / نوشدارو چون توان جست از دهان اژدها
پیش بامی کرسیایی که گاه باد / تا کیان بر در کنند و گریه در زندان سرا
گر برای شور بامی بر در اینهاست پی / اولت سکبا دهند از چهره و آنگه شوربا
مردم ای خاقانی آبم برد این شهر از ستم / در شدم بی آبروی کانجا نبینی انصاف و رضا

این قصیده که در منطق الطیور خوانند در مطلع اول صفت صبح و تخلص بکعبه عظمها الله و در مطلع دوم صفت بهار و مناظره طیور و تخلص بسید المرسلین

زد نفس سر بمهر صبح ملمع نقاب / خیمه روحانیان گشت معنبر طناب
شد گهر اندر گهر صفحه تیغ سحر / شد گره اندر گره حلقه درع سحاب
صبح فلک پوش را ابر زره تو در قبا / برد کلاه از سرش تند زنشتر ز تاب
بال فروکوفت مرغ مرغ طرب گشت دل / بانگ برآورد کوس کوس سفر کوفت خواب
صبح برآمد ز کوه چون مه نخشب ز چاه / ماه برآمد بصبح چون دم ماهی در آب

نیزه کشید آفتاب حلقهٔ مه در ربود / نیزهٔ این زر سرخ حلقهٔ آن سیم ناب

شب عربی وار بود بسته نقاب عبیر / از چه سبب چون عرب نیزه کشید آفتاب

بر کتف آفتاب باز ردای زر است / کرده چو احرامیان در کعبه تاب

حق تو خاقانیا کعبه تواند شناخت / زآخر سنگین طلب توشهٔ یوم الحساب

مرد بود کعبه جوی طفل بود کعب باز / چون تو شدی مرد دین روی ز کعبه متاب

کعبه که قطب هدی است معتکف است از سکون / خود نبود هیچ قطب منقلب از اضطراب

هست به پیرامنش طوف کنان آسمان / آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب

خانه خدایش خداست لاجرمش نام هست / شاه مربع نشین تازی رومی نقاب

المطلع الثانی

رخش به هرا تاخت بر سر صفر آفتاب / رفت به چرب آخوری گنج روان در رکاب

کحلی چرخ از سحاب گشت مسلسل کلاه / عودی خاک از نبات گشت معطل نقاب

روز چو شمعی به شب رده و سر فراز / شب چو چراغی ز روز کاسته و نیم تاب

وردی مطبوخ بین بر سر سبز نسیل / شیشهٔ نارنج بین بر سر آب از حباب

مرغکان چون طفلگان ابجدی آموخته / بلبل الحمد خوان گشته خلیفهٔ کتاب

دوش ز نوزادگان غوث و نبات باغ — مجلس شان آب زر داد ز سیم مذاب

داد بهر یک چنین خلعتی از زر دو — حاشیه نوز دوش صبحا نگ زرش آفتاب

اول مجلس که باغ شمع گل اندر فروخت — نرگس با طشت زر کرد بپاس شتاب

ژاله بر آن جمع ریخت وز غنچه جلاب — تا نرسد جمع را ز آتش لاله عذاب

هر سری از جوی جوی تعبیه شطرنج بود — بیدق زرین نمود غنچه ز روی آب

شاخ جواهر فشان ساخته خیر النثار — سوسن سوزن نمای دوخته خیر الثیاب

مجمره گردان شمال مروحه زن شاخ بید — لعبت باز آسمان و مه من لعبتها

پیش چنین مجلسی مرغان جمع آمدند — شب شده بر شکل صبح مه و کلا سحاب

فاخته گفت از نخست مدح شکوفه که او — ساز ده از آن کلیچ تابه شیرین لعاب

بلبل گفتا که گل به ز شکوفه است از آنکه — شاخ جنیبت کش است گل شده والا جناب

قمری گفتا ز گل مملکت سرو به — کاندکی بادی کند گنبد گل را خراب

ساری گفتا که هست سبزه زمین با بهی — لاله ازو به که کرد دست بنی انقلاب

صلصل گفتا اصل لاله دورویست ازو — سوسن یکرنگ به کآن اهل الثواب

تیهو گفتا بهست سبزه ز سوسن از آنکه — فاتحه صحف باغ اوست که فتح باب

هدهد گفت از سمن نرگس بهتر که هست — کرسی جم ملک او و افسر افراسیاب

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه کو — بوی ز عنبر گرفت رنگ ز کافور ناب

جمله بدین داوری بر در عنقا شدند — کوست خلیفه طیور داور مالک رقاب

صاحب سرّان همه بانگ اشارت زدند — کین حرم کبریاست بارتونگ بیاب

فاخته گفت آه من گه خضر السبوت خست — حاجب این بارگاه زنده نبود مر حجاب

مرغان به در پای عنقا در خلوه جای — فاخته بار برده دار گرم شده در عتاب

بالفت حال این خبر چون سوی عنقا رسانید — آمده و خواندشان کرده به پرسش خطاب

بلبل کردش سجود گفت که نعم الصباح — خود بنجودی باز داد مستجاب الله جواب

قمری کردش ثنا کای شده از عدل تو — دانه انجیر زرد دام گلوی غراب

وی که ز انصاف تو صعوه منقار کبک — صعوه مقراض گشت بر پر و بال عقاب

با تو آورده ایم در دسته ارچه بها — دردسر روزگار برده ببوی گلاب

وانکه دره اسپه دره موکب فصل تن — دهر خرف باز یافت قوت فصل الشباب

خیل ریاحین بس است با که شادی کنیم — زین همه شادی که راست کیست تو جواب

عنقا برگردش گفت کزین طایف — دست یکی دختناست چه یکی زعتاب

این همه نورستگان بچه حورند پاک — خورده که آهوی شیرگاه ز بوی شراب

گرچه همه دلکش اند از همه گل نغز تر — کو عرق مصطفاست این گر از خاک و آب

بادی مهدی غلام امی صادق کلام — خسرو هشتم بهشت شحنه چارم کتاب

تاج ستان ملوک تاج ده انبیا — کرده او یافت عقل خط امان از عقاب

احمد مرسل که کرد از تیغ ز خم تیغ — تخت سلاطین کال کرده شیران کباب

جمله رسل بر درش مفلس و طالب کو — او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب

عطسه او آدم است عطسه آدم مسیح — اینت خلف کز شرف عطسه او بود باب

گشت متین چون سخن چرخ چو تخت سبز — تازی تیغ او قبضه کنند و قراب

ذره خاک درش کارد و صد ذره گرد — رانده بدان آفتاب بر ملکوت احتساب

لاجرم از سهم آن بربطها بسته گرآن
بند زنار وی برفت رفت از چشم زتاب

دیده غدر روز بدرگان شه دین روا
راند سیه در سیه سوی نشیب و عقاب

بهر پلنگان دین کرد سراب از محیط
بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب

از شغب سهم پلنگ شیر قضا بسته دم
وز فزع هر نهنگ حوت فلک رخت تاب

از پی تائید او صف ملایک رسید
آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب

در علمش میر نحل نیزه کشیده چو نحل
غرقه نصبند نیزه خون اهل طعان و ضراب

چون الف سوزنی نیزه بنیاد کرد
چون سوزن بقهر کرده خراب بی آب

حامل وحی آمده کامده یوم الطفه
ای ملکان الغزات ای ثقلین الشهاب

خاطر خاقانی است مدح گر مصطفا
زان ز حقش بی‌حساب هست عطا بی‌حساب

کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر
کی فگند جوهری دانه در در خلاب

یارب ازین حبس گاه باز رهانش که هست
شروان شر البلاد خصمان شر الدواب

زین گروه ناحفاظ حافظ جانش تو باش
گر تو دعا غریب رد بود مستجاب

ایضاً له این قصیده را نیز نهزة الارواح و نزهة الاشباح خوانند و هم خضر تا معظمه انشا کرده است از مطلع اول و ثانی مقصود صفت کعبه و از شرح منازل و مناسک منازل الکعبه بداند از بغداد تا مکه

شب روان از صبح صادق کعبه جان دیده‌اند
صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده‌اند

از لباس نفس عریان مانده چون ایمان و صبح
هم بصبح از کعبه جان وی ایمان دیده‌اند

در شکر ریزند از اشک خون کز گردون بصبح
همچو پسته سبز خون آلود و خندان دیده‌اند

ره وادی فکرت بریده محرم عشق آمده / موقف شوق ایستاده کعبهٔ جان دیده اند
ره وردشب دیده دوکامسیه در قربان / صبح را تیغ و شفق را خون قربان دیده اند
خوانده اند از لوح دل شرح مناسک بهر آنکه / در دل از خط یدالله صد دبستان دیده اند
نام سلطان خوانده هم پاسخ سلطان از آنکه / دل علامتگاه پاسخهای سلطان دیده اند
از کجا بردشته اول ز لعبدا و طلب / وز کجا در وادی تجرید امکان دیده اند
صبحدم رانده وز منزل تشنگان نا آشنا / چاشتگه هم مقصد و هم چشمهٔ حیوان دیده اند
در طواف کعبهٔ جان سالکان عرش را / چون حلی دلبران در رقص و افغان دیده اند
در سجود کعبهٔ جان ساکنان سدره را / همچو عقل سالکان سرمست حیران دیده اند
در حریم کعبهٔ جان محرمان الیاس وار / علم خضر و چشمه و ماهی بریان دیده اند
در طریق کعبهٔ جان چرخ زرین کاسه را / از پی دریوزهٔ جان کاسه گردان دیده اند
کشتگان کز کعبهٔ جان باز جان نو گشته اند / ماهی خضرند گویی کآب حیوان دیده اند
کعبهٔ جان نز انوی نه شهر و نی هفت و ده / کین دو چار انفس اسیر و طبع دهقان دیده اند
برگذشته زین دو وزان شهر در اقلیم دل / کعبهٔ جان را بشهر عشق پنهان دیده اند
خاکیان دانند راه کعبهٔ جان کوفتن / کین ره دشوار اشتی خاک آسان دیده اند
کعبهٔ سنگین مثال کعبهٔ جان کرده اند / خاصگان این الطفیل دیدن آن دیده اند
هر کبوتر کز حریم کعبهٔ جان آمده ست / زیر پرش نامهٔ توفیق پنهان دیده اند
عاشقان اول طواف کعبهٔ جان کرده اند / پس طواف کعبهٔ تن فرض فرمان دیده اند

المطلع الثانی

تا خیال کعبه نقش دیدهٔ جان دیده اند / دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده اند

خشت تا کرده زرینه آتشی کز شرق و غرب / کعبه را هفت کرده هفت مردان دیده اند

همچو آن آتش زهر سو چشم نیز ابلق آمده / ماه ذوالقعده بروی حلقه تابان دیده اند

ماه نو را نیمه قندیل عیسی یافته / دیده ها بر حلقه زنجیر سلطان دیده اند

بر سر دجله گذشته تا مداین خضروار / قصر کسری و زیارتگاه سلمان دیده اند

طاق ایوان جهانگیر و وثاق پیرزن / از نکونامی طراز فرش ایوان دیده اند

از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کار زنان / بر در ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند

تا جدا از شوشتر رفته و دو ز انهای قصر شاه / پیش روز انهای تلخ خندان دیده اند

رانده ز انجا تا به جای کوفه و آب فرات / موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده اند

پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را / همچو جیش نحل جوش انسی و جان دیده اند

پس بپاکان گوزن افکن که چون شاخ گوزن / پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده اند

در تنور ار جای طوفان دیده اند آتش دل / هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده اند

رانده وز رحبه دو دسته تا منار نکسر / از سم گوران آل شیر آن تیر باران دیده اند

بختیان چون عروسان پایکوبان سماع / اختران و شب پلاس چرخ کوبان دیده اند

شب طلاق خواب داده تا بیابان لبیه / تا شکر ریز عروسان بیابان دیده اند

روزها کم خورده چشمها نوعروسان زفاف / دیدهاشان از درا با مطرب الحان دیده اند
حلهاشان از پلاس و گیسوانشان از مهار / بازها خلخال و مشاطه شتربانان دیده اند
در زناشوئی شده سنگ قدمشان لاجرم / سنگ را از خون بگیری زنگ مرجان دیده اند
سرخ مویان چون می لیلی همه سرمست او / بر هم افتاده چو مشکین لف جانان دیده اند
بچگگان چون بختیان افتان و خیزان مست شوق / بی نشانی از می ساقی و می آن دیده اند
وان گرانی چیست بیزان دو رکنه بار را / بار هر یک زاو دو گفته شکل میزان دیده اند
بارداری چون فلک خویش بچه خور در رحم / وز دو سو چون شرقین را دو زندان دیده اند
چون دو دست اندر تیمم یک به یک متصل / در یکی محمل دو تن هم پایه هم ران دیده اند
جبرئیل استاده چون اعرابی اشتر سوار / کز پی حاجش دلیل ره نوردان دیده اند
بادیه بحرست و بختی کشتی و اعراب موج / واقصه سرحد بحر و مکه پایان دیده اند
دشت بالا همت مردم که کرده زیر پای / پای شیبی کان عقوبت جای شیطان دیده اند
شکل چوگانست پای بادیه گوئی زریگ / آسمان چون گوی غلطان زیر چوگان دیده اند
بادیه چون غمزه ترکان بستان راز عرب / جای خون ریزان نرگس از نیسان دیده اند
بهر دفع درد چشم رهروان آب گیاش / شیر مادر دختر و کشنیز بستان دیده اند
از گلاب تیر او کافور صبحش در سموم / خیش خانه کسری و سرداب خاقان دیده اند
دایره افلاک را بالای صحن بادیه / کم ز جزم نحویان بر حرف قرآن دیده اند
بادیه باغ بهشت و بر سر خوانهای حاج / پر طاوس بهشتی را مگس ران دیده اند
وز طناب خیمها بر گرد لشکرهای حاج / صد هزار اشکال اقلیدس بستان دیده اند
قافله صف صف و پیدا صف صف سینه دار ایلجاج / کوس را از زیر دستان زیر دستان دیده اند

چار صفّهای فلک صفّهای بنگاشته‌اند / بر سر بانا جای آسقای یاران دیده اند

بر سر چاه عقوق از تشنگان صف صف چنانک / پیش یوسف گرسنه چشمان کنعان دیده اند

گرمگاهی کافتاب استاده در قلب اسد / سنگ و ریگ ثعلبیه بید و ریحان دیده اند

تیره چشمان وان ریگ وان آذر زرود / شاف شاقی هم ز چشم هم زرمان دیده اند

از پی حج در خشن زی پانصد سال پار / بر در فید آسمان منقطع سان دیده اند

من به دور مقتفی دیدم به ری سه بادیه / کاندرو زاب و گیا قحط فراوان دیده اند

پس به عهد مقتفی امسال دیدم در حمور / کز تمیم گاه صد نیلوفرستان دیده اند

کوه مخروق آنکه همچون زر شفشاهنگ بنگ / دیو را زو در شکنجه حبس خذلان دیده اند

از دم پاکان که بنشاند چراغ آسمان / یافت با حور آسمان جاه و آبان دیده اند

از سحاب فضل و اشک حاج آب شعر / بر کمار ایرک جای بحر عمان دیده اند

وز پی خضر و پر روح القدس چون خطاب دو دست / در سمیرا سدره بر جای مغیلان دیده اند

زاب شور نقره و ریگ عسیله ز اعتقاد / سالکان از نقره کان از عسل شان دیده اند

از بس پر ملک گسترده زیر پای حاج / حاج زیر پای فرش سندس الوان دیده اند

سبزی برگ حنا در پای دیده لیک از اشک / سرخی رنگ حنا در نوک مژگان دیده اند

خدمت آن ماه نو ذو الحجه کز وادی عرب
چون خم تاج عروسان در شبستان دیده اند

ماه نو در سایهٔ ابر کبوتر فام راست
چون سجل نامه یا چون عین عنقان دیده اند

ز آب خاک سار ثعلبیه تا صفیه پیش چشم
پس دو دار المسک تریاقیه اخوان دیده اند

در میان سنگلاخ مسلخ و غمره ز شوق
خار و حنظل گلشکرهای صفاهان دیده اند

دشت محرم صحن محشر گشته و ز لبیک خلق
نفخهٔ صور اندرین پیروزه ایوان دیده اند

از نشاط کعبه در شیرزنی قوم احرامیان
شیر و پستان قرین شیر پستان دیده اند

شیر زنگان امید و سینه مهجوران شوق
دو زر قوشش سیم دو پستان سیمین دیده اند

زندگان کشته نفس آسا کفن در بر کشان
زعفران رخ حنوط نقش انسان دیده اند

شیر مردان چون گوزنان جوی هم بر کرده تن
وز هو الله بر خدنگ آه پیکان دیده اند

بر در امید شان قفل از قفل سی و ده
باز دندانهٔ کلیدش سین سبحان دیده اند

آمده تا نخلهٔ محمود در راه از نشاط
حنظل محروق را نارنج گیلان دیده اند

جمله در غرقاب اشک گرد هم سیراب شک
خاک غرقاب صحف اکه عطشان دیده اند

المطلع الثالث

دشت سوقف را لباس از جوهر جان دیده اند
کوه هشت را اساس از گوهر کان دیده اند

عرض گاه دشت عرفه عرض جنات است از آنکه — مصقع او کوثر سقاش رضوان دیده اند
حوت و سرطانست جای مشتری این کره است — مشتری صفوی که در روی حوت و سرطان دیده اند
کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدر او — کوه قاف و نقطه فا هر دو یکسان دیده اند
سنگریزه کوه رحمت برده اند از بهر کحل — دیده بانانی که عرش از کوه لبنان دیده اند
اصفیا رایش کوه استاده دل سوزان چو شمع — همچو شمع از اشک غرق و خشک دامان دیده اند
آفتاب از غرب گفتی بازگشت از بهر حاج — چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند
گفتی از مغرب برجعت کرد مشرق آفتاب — لاجرم حاج از حد باختر خراسان دیده اند
از نسیم مغفرت کابی و خاکی یافته — آتشی را از انا گفتن پشیمان دیده اند
وز فراوان ابر رحمت ریخته باران فضل — رانده را ابر امید عفو شادان دیده اند
حج با آدینه و با غرق طوفان کرم — خود به عهد نوح هم آدینه طوفان دیده اند
هشتم ذوالحجه در موقف رسیده حاجگاه — شاه ملکه خود در آن هفت چرخ مهمان دیده اند
شب فراز کوه از اشک شوق چون شمع — ابر در افشان خورشید زر افشان دیده اند
چون کریمان کز عطای ادنیسان شان بود — عفو حق را از خطای خلق نسیان دیده اند
خلق هفتاد و سه فرقه کرده هفتاد و دو حج — انسی و جنی و شیطانی مسلمان دیده اند
حاج را نوذر افزا از ملایک کرده حق — هر چه در شش شب از اعداد نقصان دیده اند

ای بریده صبح سوی شام ایران بر خبر — زین شرف کاسال اهل شام و ایران دیده‌اند

وی زبان آفتاب اجزای گیهان را بگوی — دولتی کز حج اکبر حاج دوران دیده‌اند

کز سموم آسیب تیز باران تجلی یافته — کز خطا نه بیم و نز غرقابه عصیان دیده‌اند

رانده از اول شب آن گه پایه و بسته سنگ — نیم شب مشعل ز شعری نور غفران دیده‌اند

بامدادان نفس حیوان کرده قربان در منا — لیک قربان خوشتر از نفس انسان دیده‌اند

با منا سایی سنگ کعبه هم بر آید در شرف — سرخی سنگ منا کز خون جیحان دیده‌اند

سعد ذابح بهر قربان تیغ مریخ آخته — جرم کیوان آتش چو سنگ کی افشان دیده‌اند

چون بره کاید بجا در گوسفند چرخ را — سوی تیغ حاج پویان غریوان دیده‌اند

بیزبانان بر زبان بیزبانی گشته حق — گفته وقت کشتن حق از زبانشان دیده‌اند

در شکسته تحریم بوده پیش مسجد خیف اهل خوف — سنگ اگه انداخته بر دیو غضبان دیده‌اند

آمده در مکه چون قدسیان در گرد عرش — عرش اگر گرد کعبه طوف و جولان دیده‌اند

پیش کعبه گشته خونباران زمین بوس از نیاز — در آسمان ار در طواف هفت سیاران دیده‌اند

عید ایشان کعبه و زترتیب پنج ارکان حج — گر نجم هفت طوف چار ارکان دیده‌اند

رفته و سعی صفا و مروه کرده چار و سه — هم بر آن ترتیب کز سادات و اعیان دیده‌اند

پس برای عمره کردن سوی تنعیم آمدند / هم بر آن آیین که حج را ساز و سامان دیده اند

حاج را دیوان اعمال است از آنکه عمره را / ختم اعمال و طغرای نکوهای دیوان دیده اند

کعبه در دست سیاهان عرب دیده چنانکه / چشمه حیوان بتاریکی گرفتوکان دیده اند

آنچه دیده دشمنان کعبه از مرغان سنگ / دوستان کعبه از غوغا و خندان دیده اند

بهترین جای بدست بدترین قومی کرد / مهره جان دار اندر مغز ثعبان دیده اند

نی ز انرو شرم و نی از کعبه آزرم ای شگفت / جای شیران آسکان عو و سگان دیده اند

در طواف کعبه چون شوریدگان از وجد حال / عقل را پیرانه سر در ماتم صبیان دیده اند

ذات حق سلطان سلطانان و کعبه را ز لنگ / مصطفی را شحنه و منشور قرآن دیده اند

چون ترا و کعبه خاقانی به یثرب ادر ... / مثل حمد مصطفی ثانی حسان دیده اند

بنده خاقانی سگ تازیست بر درگاه او / هیچ هیچ آن تازی سگی کش پاسبانی خوان دیده اند

این قصیده در مدح کعبه و نعت سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم تخت [illegible] انشا کرد

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند / بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند

عارفان نظری را فدی اینجا خوانند / هاتفان سحری را ندی اینجا شنوند

خاکیان از دل گرم آن آتش [illegible] / باد سرد از سر خوناب سویدا شنوند

همه سنگی که در او خسته [illegible] ناله کنان صبح / صبحدم ناله سنگ را که چو پیدا شنوند

خاک بر سجده فرا شود و از اشک نیاز / وز دل خاک همان ناله فرا شنوند

خاک اگر گریه و ناله چه عجب کآتش را / بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند

گریه آن گریه که از دیده آتش بینند / ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند

چون علم برزد علم صبح و بنالد دم کوس — کوه را نالهٔ تب لرزه چه دریا شنوند

صبح گلفام شد از روح طلب بانگ زند — کوس گلبانگ زد و ابدال نگر تا شنوند

هرچه در پردهٔ شب راز دل عشاق است — کان نفس خیز قیامت نه نهانا شنوند

صبح شد هدهد جاسوس کزو واپسند — کوس شد طوطی غماز کزو وا شنوند

چون بپای علم از روز سر شب ببرند — چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند

کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج — شاید ار شیهه از کوس مغیلا جا شنوند

کوس حاج است که دیوار فرعش گرد دگر — زد چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند

یارب این کوس چه حاجت به فن زهره نوا — که زنیک پرده صد الحانش معدا شنوند

چه کند کوس که امروز قیامت نکند — که ندا ار دو نفس صور که فردا شنوند

کوس را این خم ایوان سلیمان که درو — لحن داود بآهنگ دل آرا شنوند

کوس چون صومعهٔ پیر حبشی خم چرخ گرد — بانگ ششش دانهٔ تسبیح ثریا شنوند

کوس بانگ کمان فلک تا عجب آنکه — زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند

کوس را دل نه و دردی چرا نالد زار — ناله زار ز درد دل دروا شنوند

کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش — بانگ آن کوفتن از کوه بصنعا شنوند

سخت سر کوفته دارندش و از ناله از آنک — ناله مرد ز سر کوبهٔ اعدا شنوند

خم کوس است که ماه نو ذو الحجه نمود — که ز نه لحن خوش زهرهٔ زهرا شنوند

خود فلک خواهد تا خیبر این کوس شود — تا صدا آتش از تخیل الرقمه بطحا شنوند

کردم خیبر چو چنین که شنیدم خوش است — پس دم آن خوشتر کز خیبر مینا شنوند

از پی حرمت کعبه چه عجب گر پس از این — بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج — بانگ آن قرعه برین قبهٔ خضرا شنوند

عرشیان بانگ لله علی الناس زنند — پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند

از سر و پای در آیند سراپای نیاز — تا تعالی از ملک العرش تعالی شنوند

روضه روضه همه ره باغ منور بینند — برگ برگ همه جا آیت مصفا شنوند

سر سر روضه همه جای تنزه شمرند — لب لب برکه همه بانگ تماشا شنوند

انجم ماه وش آماده حج آمده اند — با خواص از همه لبیک تمنا شنوند

همه را نسخهٔ اجزای مناسک در دست — از پی کسب جزا خواندن اجزا شنوند

نه صحیفه ست فلک هفت و نه آیه زیرش — عاشقان انیهمه از سورهٔ سودا شنوند

نه صحیفه که بیک بند ده آیت بستند — تا نه لیس و یرجو سی پاره مجزا شنوند

خام پوشند همه اطلس پخته شمرند — زهر نوشند همه نوش مهنا شنوند

زندگی شان حج و نام بر ارواح حرام ست — کاب شان ابر دهد لاف ز سقا شنوند

گنج پرورده فقرند و کم گشته لیک — کم کم گنج سراپرده بالا شنوند

فقر نیکوست به رنگ ار چه باکراه بدست — عامه را زین رنگ آوازه تبرا شنوند

شمه طاوس همه فقر که طاوس آسا زار — رنگ زیباست گر آوازهٔ زیبا شنوند

سفر کعبه نمودار ره آخرت ست — گرچه رمز رهش از صورت زیبا شنوند

جان معنی ست باسم صورتی ده برون — خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند

کعبه را نام نبیدان که عام عرفات — حجرهٔ خاص جهان داور دارا شنوند

عابدان نعره برآرند نبیدان که ازو — نعرهٔ شیر دلان دعف هیجا شنوند

عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ — نه چو زنبور کز و شورش و غوغا شنوند

ساربانا بوقفا ست جگر تعجیل تمام — کز وفای تو ز من شکر موفا شنوند

حاش لله اگر امسال ز رنج دا ما نیم — نه قصور از من و تقصیر تو حاشا شنوند

دوستان یافته میقات و شده زی عرفات — من بقید و ز من آواز سیطحا شنوند

هیچ اگر سایه پذیرد ستم آن سایه هیچ — که مرا نام نه در دفتر اشیا شنوند

ها و ها باشد اگر محمل من بازی و هم — بر سانیم بکم زان که ز من ها شنوند

بر در کعبه که بیت الله موجود است — کز سباهات امم زان نه روا شنوند

بار عام است و در کعبه گشاده است کز در — خاصگان بانگ در جنت ماوا شنوند

پس چو رضوان در جنات گشاید ملکان — بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند

زان کلیدی که نبی نزد بنی شیبه سپرد — بانگ پیر ملک و زیور حورا شنوند

چون جرس دل شعبان ره یثرب سپرند — ساربان را همه الحان جرس‌ها شنوند

در فلک صوت جرس ز نخل نبی شاداب است — که خروشیدنش از دخمه دارا شنوند

سلام آمدگان حرم مصطفوی — ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند

النبی النبی آرند خلایق به زبان — امتی امتی از روضه غرا شنوند

از سر پرده او چار ملایک بنعد — هیچ هنگامه و ذو صور بنکجا شنوند

بر در مرقد سلطان هدی ابلق چرخ — مرکب دو هشته را ناله سرا شنوند

خود جنیبت بدرش داشته بینند ز رخ — که بهیکلش نفس روح معلا شنوند

موسی استاده و گم کرده ز دهشت نعلین — ارنی گفتنش از بهر تجلا شنوند

بهر دریافتن گم شده نعلین کلیم — والضحی خوان اندر خضر از در طاها شنوند

بنده خاقانی و نعت رسول الثقلین — تاش تحسین ز ملک و صف علا شنوند

فخر من بنده ز خاک در احمد شنوند | لاف دریا ز دم عنبر سارا شنوند
نعت صدر نبوی به که بنوبت گویم | بانگ کوس ملکی به که بصحرا شنوند
نکنم مدح که من مرثیه گوی کرمم | چون کرم مرد ز من بانگ معزا شنوند
زنده گردم سخن ار شاکر من شد چه عجب | کز عازر صفت شکر مسیحا شنوند
شاید ار لب بحدیث قدما نگشایند | تا قدامی که ادای سخن ما شنوند
آب هر آهن و سنگ ار شنود نیست عجب | که دم آتش شور از ید بیضا شنوند
شاعران حیض حسد یافته چون خرگوش | تا ز من شیمه دل این نکته غدرا شنوند
خصم سگدل ز حسد نالد چون حجت ما | نور بی عمر فه ده برق ... دعوی شنوند
از سر خامه کنم معجزه انشا بخدای | گر چنین معجزه ببینند سران یا شنوند
راویان کایت انشاء من انشاد کنند | بارک الله همه بر صاحب انشا شنوند

این قصیده عالیه تحفة الحرمین تفاخته انتقاحیه اند پیش حضرت علیا کعبة الآفاق افتاد

صبح خیزان من بصدر کعبه مهمان آمده | جان عالم دیده و در عالم جان آمده
آستان خاص سلطان السلاطین دیده پس | پس به بار عام پیش صفه مهمان آمده
کعبه بر کرده عرب وار آتشی کز نور آن | شب روان در راه منزل منزل آسان آمده
کعبه مستقبال شان فرموده هم در بادیه | پس همه در بادیه لبیک گویان آمده
شب روان چون کرم شب تابنده صحرای | خفتگان چون کرم ابریشم زنده بزندان آمده
کعبه بر خوانی نشانده فاقه زدگان را بخوان | از نیاز آنجا سلیمان مور آن خوان آمده
بر سر خوان عز سلطانی و دان مگس | بلکه تیر چرخ و جبریل آنجا مگس ران آمده

از برای خوان کعبه ماهی دریا و بار / گاو سیمین نان و گه زرین نمکدان آمده

رسته دندان نیاز آنجا و پیر هشت خلد / از بن دندان طفیل هفت مردان آمده

پیش دندان از در سلطان بدست خاصگیان / دستگانی سر مهر خاص سلطان آمده

مصطفی استاده خوان سالار و رضوان طشت دار / هدیهٔ دندان مزد خاص و عام یکسان آمده

هم خلال از طوبی و هم آبدست از سلسبیل / بلکه دست آب همه تسنیم رضوان آمده

آسمان آورده زرین آبدستان آفتاب / پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده

خضر جلابی بدست آبدست تشنگی / پوست لات عرب را آب حیوان آمده

فاتحه پرورده‌ای چون پاکان جوز آری و بزه / کعبه همچون خوان عیسی عید ایشان آمده

یوسفان در پیش خوان کعبه تاج افشان شده / پیش یوسف قحط پروردان کنعان آمده

خوان کعبه هشت خوان خلد را آنگه / چار جوی او در آنجا پنج الوان آمده

بر سر آن خوان دل پاکان چو مرغان شب / نیمه گویا و دیگر نیمه بریان آمده

کعبه در ترتیب همچون تخت نرد مهره باز / کعبتین نه‌ها و نراد انسی جان آمده

نقش یک تنها بروی کعبتین پیدا شده / این شش و پنج نه پیدا روشنه و پنهان آمده

هر حسابی کرده بر حق ختم چون نرد باد / هر که شش پنجی زده یکسر از آن آمده

عاشقان چون خضر تشنه برهنه پای و سر / نعل مشتاقان همه سرتاج خضر خان آمده

صوفیان کوه را آب زندگانی چون خضر — همچو موسی در عصاشان جان ثعبان آمده

هو و هو گویان مریدان پیری بلوند [illegible] — چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان آمده

راه ایشان گه الف چون شوق عشق [illegible] — گاه چون حلقه زنجیر سطر آن آمده

آتشین حلقه زنا دانسته بسته ز حلق — رفته پا تا عرش از خلخال پیچان آمده

راهشان یک نیمه سمار در دوزخ شده — باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده

آن مربع خانه نور از خروش صاحبان — چون مسدس خانه زنبوران پر افغان آمده

کعبه همچون خانه زنبوران [illegible] — عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده

چون مشبک خانه زنبوران [illegible] — بس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده

آفتاب اشتر سواری در فلک [illegible] — در طواف کعبه محرم وار عریان آمده

چون قربان رفته [illegible] — گاه بالای زمین از بهر قربان آمده

بر زمین الحمدلله [illegible] — بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده

کعبه [illegible] — کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده

کعبه خاتون و کون او را [illegible] — هفت بانو زمین پرستار شبستان آمده

صبح و شام او را دو خادم [illegible] — این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده

خال مشکین از روی گندم گون [illegible] — عاشقان را از رخش و دل نستان آمده

مهر و ماه او را دو طفلانند [illegible] — گاهواره بابل و مولد خراسان آمده

روی گندم گون او بوده [illegible] — آدم از سودای گندم این پشیمان آمده

کعبه صرافی دکانش سیم یابد آسمان / بوتکی و نقش سکهٔ زر آسمان آمده

بر محکات کعبه کز جنس بلال آید برنگ / هر کرا از زر بولهب نیست شناوزان آمده

بر سیاهی سنگ اگر ز رنگ سپید آید سزا / زان سپیدی آن سیاهی وفق آن آمده

سنگ نه رشتر نگ لیکن صبح وار از روی ا / شاهد بچه کز خورشید دکان آمده

در سیاهی سنگ کعبه روشنائی بین چنانکه / نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده

زمزم آنکه چون نای آب حیوان در گلو / وان دو بازار سیم لب چون ... دندان آمده

پیش عیسی دم چه زمزم صلیب او چرخ / سرنگون دو آب چون چاه زنخدان آمده

مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفا / عیسی آنجا کیست هاون‌کوب دکان آمده

عیسی آنکه پیش کعبه بسته چون آخر میان / چادری کان دستریس دخت عمران آمده

کعبه از خانه عیسی پنداشته عودیا / کز دم ابن الله اورا ام صبیان آمده

از او نقش همره سمار الف داری شده / زنجیر ناری ز عصمت کان و باخوان آمده

گر حرم خون گرید از غوغای یکسخت ... / از فغار خفتگان زوار کعبه غضبان آمده

بر خلاف عادت اصحاب فیل است انکه / بر سر فرغان کعبه سنگ باران آمده

ترکیان چون ماکیان هم بر سر خود کرده خاک / گر خروس قهقهه شان آمد از خذلان آمده

بوقبیس آرامگاه انبیا بوده مقیم / باز غضبان گاه اهل بغی و عصیان آمده

کرده عیسی بامی از بالای کعبه خیبری / واندر وحشی یهودی تنگ ترسان آمده

زود بینی نام از جلال کعبه مریم صفت — خیمه رو تا زدوش عیسی کرده ویران آمده

من بچشم خویش دیدم کعبه از زحمت سنگ — اشکبار از دست مشتی نابسامان آمده

کرده روح القدس پیش کعبه پرهای حمام — تا بره آسیب سنگ اهل طغیان آمده

بوقبیس از شرم کعبه رفته در لرزان حجر — کعبه از روی ضجرت رای نقلان آمده

کعبه در شهر عرب چون قطب در تنگی عشق — یا صدف در بحر ظلمانی گروگان آمده

کعبه قطب است بینی آدم ابناست نعش وار — گرد قطب آسیمه شیدا و حیران آمده

کعبه هم قطبست گرد آن گشته چون بنات — صورت دستاس بین قطب دوران آمده

کعبه چون روغن خانه دان و زروشنی — کاو چو پیه گرد روغن خانه گردان آمده

کعبه شمع روشنان پروانه و گیتی لگن — بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده

کعبه گنج است و بیابان عجم یاران رنج — گرد گنج آنگه صف ماران فراوان آمده

کعبه شان شهد و کان ای عجب — خیل زنبوران موراش نگهبان آمده

همدرین معنی گوید

الوداع ای کعبه کاینک وقت هجران آمده — دل تنوری گشته وز دیده طوفان آمده

الوداع ای کعبه کاینک [illegible] — زانکه چشم از اشک [illegible] افشان آمده

الوداع ای کعبه کاینک [illegible] — عیش [illegible] تعبیرش [illegible] آمده

الوداع ای کعبه کاینک [illegible] — شمه خاک مدینه حرز درمان آمده

[illegible]

الوداع

الوداع ای کعبه کاینک قالب با جان شده / رفته از پیش تو و جان پیش تو حیران آمده

الوداع ای کعبه کاینک رفته و دل مانده باز / [illegible] برگرد و [illegible] پایان آمده

بلکه میخواهی که کعبه جان مدینه پیش تست / تا که [illegible] گردون [illegible] آمده

مصطفی کعبه است و مکه [illegible] / هر [illegible] از حجر کعبه [illegible] احسان آمده

گر چه چار ارکان او را [illegible] / چار ارکان نقش یاران چار یار قرآن آمده

حبذا خاک مدینه حبذا [illegible] / [illegible] بستان آمده

در مدینه مصطفی دین [illegible] / و آنکه آن دین در مدینه اصل [illegible] آمده

گر بجویی در نویسی هم [illegible] / [illegible] برهان آمده

پیش صدر مصطفی بین هم بلال و هم صهیب / این چو عود آن چون شکر [illegible] آمده

پیش بزم مصطفی [illegible] / عود [illegible] آفتاب [illegible] کیوان آمده

مصطفی دم بسته [illegible] / [illegible] گیتی [illegible] آمده

باش تا باغ قیامت [illegible] آید باز / [illegible] بلبل [illegible] دستان آمده

کاف و نون بوده [illegible] هزاران سال باز / [illegible] فرزندی که شاهنشاه کیهان آمده

[illegible]

آسمان در دور هفتم بیست سال آتش نزار آ — زاده خورشیدی که تختش تاج سعدان آمده

گشته داود نبی زراد لشکرگاه او — باز صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده

داغ برخ زاده بهر بندگی مصطفی — هر نو آمد که شمیمه چار ارکان آمده

ورنه چون خشک پستان بهر شیر آتش — ما ویحیی ست گوئی تازه زهدان آمده

بنده خاقانی محمد مصطفی آورده — کرده ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده

چون بیابان خمه روشن از تاب گرم — چون تبابستان ز نمک از بیابان آمده

آسمان را از خیالت فکند — آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده

گر مسلمان بود عبدالله ... — باز کافر گشته و در راه کفران آمده

تو که کعب ... انتها کافر — پس مسلمان گشته و هم غضب حسان آمده

گر توام عبدالله ... خراقی ... — من بدل کعبم مسلمان تر ز سلمان آمده

نام من چون ... اکافری — نفس من چون شاه و زینهار ان سلمان آمده

خاک ... کم زد گناه بندگان — بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده

گر همه ز هر است خلق از زهر خلق اندیشه — هر که را تریاق فاروق ز فرقان آمده

من شکسته خاطر از شروانیان نقطه من — خاک شروان بوسیائی بخش ایران آمده

خاک شروان نیست جز آن شاه زمین شد من بنفشه — گرچه من غز نمین مگر غزنین شروان آمده

صبح امید او و همه آفاق خاقانی طلب / تا همه خاقانی طراز از خامه خاقان آمده

از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین / سوده اکسیر مس را گوئی گریبان آمده

سوی آخر زمان مستغنی باشد که هست / خاک درگاهش بهشت و نعمتش باران آمده

آفتاب گوهر عباس امام الحق که هست / ابر انعامش زوال قحط نعمان آمده

هم خلیفه است از محمد هم ز حق چون در گهر / تا انی جاعل فی الارض در شان آمده

این قصیده در زندان در شکایت شداید و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم گفته

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من / چون شفق در خون نشیند چشم شب‌پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته / تا بن اندر آب مژگان می‌زند بالای من

رنگ بازی بین که هست از کار گنبد تا زحل / تیره چون چشم گزیده نگذرد صفرای من

ابر باران سحر دارم سپر چون آفتاب / این نهان گر گل خشن بارانی از چوغنای من

این تن ماهی گون که چون نیم است پالود و دو / شد سکاهن کوشش از زر و دو دل درواهی من

روی خاک آلود من چون کاه بر دیوار از آن / از نم گل کند اشک من اعضای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم / مار بین پیچیده در ساق گیاآسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم / زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

[illegible]

تا ... [illegible] طفل ... و اندر چشم ... [illegible] — زیر دامن توشم اژدرهای جان فرسای من

دست ... [illegible] ... صحنهای ... [illegible] — گنج اقلیدون چه سود اندر دل دانای من

آتش ... [illegible] ... خون من ... [illegible] ... کعب — کاسیا سنگی است بر پای زمین پیمای من

... [illegible] ... اغابی شد ... [illegible] — کوه خار از عطف دامن خار آرای من

چون ... [illegible] — ساق من جاید گوی سخت دندان خای من

... [illegible] ... قطعه ... [illegible] — این دو مریخ ذنب فعل زحل سیمای من

تا که ... [illegible] ... آهنین ... [illegible] — کی بلرزد ساق عرش از آه صور آوای من

... [illegible] — لاجرم زرین بند چنبر وار شد بالای من

... [illegible] — بس سپید آید سیه خانه شب یلدای من

... [illegible] — چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من

محنت ... [illegible] — فندق آسا بسته روزن سقف محنت جای من

غصه ... [illegible] — تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من

هشت ... [illegible] — بیم صبح رستخیز است از شب یلدای من

تحقیق صد حصارست آه من غافل چرا شکست / شرع شان بی تحقیق از صد ستکلبای من

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفا / خاطر روح القدس شد عیسی من

نیست بر من روزه در بیماری از آن مرا / روزه باطل میکند شکر بادامهای من

اشک چشمم در دهان افتد گر افطار از آنکه / جز آب گرم نیگذرد در نای من

پاسبان گوئی ببرد گر روی با خود بود / پای این نابرده سر در بسته دامن

زانکه داغ آهنی آخر دوای دردهاست / زآتش آه من آهن داغ شد بر پای من

نی که یک آه مرا هم صد موکل بر سرست / گر نه خرسنگی شکستند از دهان و سای من

روی دیلم دیدم از غم موی و چشم مرا / همچو موی دیلم اندر بسته اعضای من

چون بام کاسه خشک است خزینه نیست / پس طنابی در گلو افکند اعدای من

ای عفاالله خواجگان کز شعر آب جاه / خوانده اند امروز را با دانه چشم آبای من

چون زر از پروای عزت چون گل آید زر / نیستشان پروانه وار از شمع دعوی وای من

نیست زر و گل سبب الا که خار پای بر / نیست خاری کی شد عقل سخن پیرای من

زر دو حرف افتاد باهم هر دو را پیوند / پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من

سامری نیز هم نه موسی سیرتم تا زنده ام / در تنم گوساله الا ید بیضای من

در تموز مرگ بیدی بی‌ولی از روی قهر / بادبیزن شد شاخ طوبی از پی گرمای من

برگ خرمایم که از من بادبیزن سازد خلق / بادبیزن دم و لیست زیر زیر زاخرای من

نامه مشکلم گر بشکنم کشتی در صد جا / ...ی جان پرور از جو طبیب جان افزای من

نامه کز بخت رنگی سرزنشها کرد و گفت / تا که بی‌رنگی نداری صورت غرّای من

نامه گر نقش بادو کلمه گو کلایت معنی / ... اینک حجت گویا دم گویای من

آیینه رنگی که پیدای تو از پنهان / کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من

کعبه وارم مقتدای سبزپوشان فلک / کز وطای عیسی آید شقه دیبای من

در معرج باشم و ممزوج کوثر خادمم / در معرج ... معراج رضوان جای من

چون گل رعناست شخصم گر لای کشتن / در شهیدی شاهدی دارد گل رعنای من

چند پنهان رهو که در بیغوله غارتی شد / ای پی غولان گرفته دوری از صحرای من

آبنوسم در بن سینا نشیمم چون صدف / ...ده ام تا بر سرایم کف بود دیبای من

جانفشانم عقل باشم نفس انم دل حرم / طبع عامل کیست تا گردد محل نمای من

عاقلی در رحالی شیبی قدسی ادوام / کی بود در شهد اشتقاقات استقصای من

دایه من عقل وقه شرع و مهد انصاف بود / آخشیجان امهات علویان آبای من

چون دو پستان طبیعت القصه آرد و عقل / بر دبستان [illegible] دل الالای من

وز دگر سو چون خلیل الله در آزر زاده ام / بود خواهم گر عیسی تا در ترسای من

چشمه صلب پدر چون شد بکار ریز رحم / زان مبارک چشمه زاد این گوهر غنای من

پرورده فقرم شیمه دست نطقم قابله / خاک شروان مولد دار الادب منشای من

ز ابتدا سر بانگ زد بانگ نمازم چو طفل / ز آنکه هم بانگ نسیم بود و هم بابای من

بختی مستم نخورده پخته و خام شما / گر شما خامان به اکنون بت استغنای من

خیفم ار جور و جفا بر بلا لبک بسته ام / گر ز خون دختران رز بود صهبای من

ور بخورم می هم مرا شاید که از دهقان خاله / دی رسید از دست امروز فدا جرعه ای من

ور نشستم نخورم طلق جلال اراک روح / خاک میشد تا پذیرد جرعه حمرای من

بوسه بر سنگ سیاه و مصحف دشمن دا / گرچه چون کوثر همه تن لب شود اجزای من

مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق / دخل صد خاقان سزد یک نکته غرّای من

دست من جوزا و کلکم خوشه و معنی سنبله / سنبله زاید زهرت از جنبش جوزای من

گرچه از زن سیرتان کارم چو خنثی مشکل است
حامل است از جان مردان خاطر عذرای من

گر به هفت اقلیم گوید کس مثال این و مست
کافرم در القیامه مسجد اقصای من

شاعرانند گرچه عمادین خم اندر قرآن
هم از ایشان بود ظاهر وجه استهزای من

از مصاف بولهب فعلان چه باکم چون هست
چون کتاب مصطفی شد مقصد ملجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله که هست
در دو عالم خدیو عقل و جان مولای من

در مدح ملک الوزرای مختار گوید

دل صید زلف دوست چون نکوترست
وان صید کان اوست نگون سر نکوترست

بر دار بسته سنگ من از آن نگه
عاشق چو آب سنگ ببر در نکوترست

رنجور سینه ام لب زلفش دوای من
کمین بر در انفشه لب شکر نکوترست

در تخت نرد عشق فتادم بدست خون
مهره بدست و خانه مشش در نکوترست

در چشمش آب نی و رخ از شرم خوی ده
بادام خشک خوشتر و گل تر نکوترست

خوی بیش که بازرنان مرا ازمن
آن خوی بد ز هر چه نکوتر نکوترست

اسرار دل خاقانی است عشق
خوش میوه ایست عشق منور نکوترست

خاقانیا ز زر و زر از شعر چند چند
شعر ارچه کیمیاست از و زر نکوترست

طبعت که کیمیای زر روزگار اوست
بر صدر روزگار ثناگر نکوترست

دستور اعظم افسر دارندگان ملک
کز ظل عرش بر سرش افسر نکوترست

مختار دین نظام ممالک که رای او
از آسمان قوی تر و از اختر نکوترست

راز معقول و مشکل ایشان گشته است
اسرار علم ... از بر نکوترست

هست آفتاب دولت سلجوقیان بعدل — اکسیر گنج ملک بگوهر نکوتر است

در عهد این خلیفه دل اسلافش از شرف — بر قبهٔ مسیح سحاب و نکوتر است

تجبار گوهر آمد و اسلافش آفتاب — از آفتاب زادن گوهر نکوتر است

بر افسر ملوک نشاندش سپهر از آنکه — فرزند آفتاب بر افسر نکوتر است

در خطبهٔ کرم لقبش بدر عالم است — بر چهر ملک صدر مظفر نکوتر است

سنگی است حلم او که نگردد بسیل خشم — آن سنگ در ترازوی محشر نکوتر است

محضر کنم که او ظفر دین مصطفی است — عدلش بسی گواهی محضر نکوتر است

عدل است و بس کلید در هشتمین بهشت — کو عدل اگر گشادن این در نکوتر است

وین چیست عدل بس تو دل عدل کو ازانکه — عدل از پی نجات تو رهبر نکوتر است

عدل است و دین دوگانهٔ زیک مادر آمده — فهرست ملک از این دو برادر نکوتر است

هر جا که عدل سایه کند خشت و بر نهد — گویند کین سایه بان طوبی اخضر نکوتر است

هر جا که عدل خیمه زند کوس بر زنان — سازند کین نوبتی ز چرخ مدور نکوتر است

هر گز تف سموم بیابان ظلم هست — عدلش سقای برکهٔ کوثر نکوتر است

سرمایه است عالم و عدل است گنج او — تضمیح از دوای عافیت آن نکوتر است

تاریخ کیقباد نخواندی که در سیر — عدلش ز فضل عاطفه گستر نکوتر است

احکام کسری نشنیدی که در سمر — عدلش ز عقل مملکه پرور نکوتر است

افسانه شد حدیث فریدون بعید آب — زین هر دو آن کدام مجبر نکوتر است

این داد کرد وان ستم آورد عاقبت — هم حال دادگر ز ستمگر نکوتر است

عطا برحسب قول مشهوره بعضی گویند صد بیست است ... که الذین توامان یعنی ملک و دین هر دو توام اند ای دو طفل اند که ...

امروز عدل بر در مختار دان پس / امید طلب که این طلب ایدر نکوترست

کسری و جعفرست که یکقطره همتش / از هفت بحر کسری و جعفر نکوترست

ای خواجه زمین که در هفتم آسمان / در سایهٔ تو چارم کشور نکوترست

از خواجگی چه فخر کنی کز کمال قدر / هر حاجت ز خواجه سنجر نکوترست

شهباز ملکی و ز پی نامه بردنت / سیمرغ در محل کبوتر نکوترست

آذین باغ دولت هارون در گهت / از قیصر قیصریه و قیصر نکوترست

ای جید زمانه بتک جود و اتفاق / نام فلک بصدر تو قنبر نکوترست

خاقانی که ثانی حسان مصطفی است / مداح بارگاه تو حیدر نکوترست

جاندار تو رضای حق ست و دعای خلق / کین دو ز صد سریت لشکر نکوترست

در ناف عالم دل ما جای مهر تست / جای ملک میان معسکر نکوترست

از باد گرد نام تو کام سخنوران / چون نکهت مسیح معطر نکوترست

چون آستین مریمی و جیب عیسوی / از خلق تو زمانه معنبر نکوترست

ای صدر ملک و صاحب عالم ثنای تو / از هر کسی نکوست و ز چاکر نکوترست

تو داوری و ما همه مظلوم روزگار / مظلوم در حمایت داور نکوترست

عادل غضنفری تو و پروانه تو من / پروانه در پناه غضنفر نکوترست

من خضر دانشم تو سکندر سیاستی / هر چند خضر پیش سکندر نکوترست

لیکن چو آب روزی خضر از مسافریست / عزم مسافران بسفر در نکوترست

دارد سر تو تیم سر و پای دل و هوان / تشریف تو سلاح تن و سر نکوترست

از رنگ رنگ خلعه که فرموده مرا / خانه از نگار خانه آذر نکوترست

دستار خز و جبه خارا نکوست لیک | تشریف وعده دادن استر نکوترست

آن پس پس عصا بری از بخشش ملک | اینجا بهر معانی در خور نکوترست

بس بس گلاب جود که بر ما فشانده | غرقه شدم سفینه و عنبر نکوترست

رهوار می سفینه چه بینی که گاه غرق | بهر صلاح لنگی لنگر نکوترست

سوگند میدهم بخدایت که بس کنی | گرچه عطا چو عمر مکرر نکوترست

هرچند کان عطای موفا شگرف بود | داند کمین ثنای موفر نکوترست

گرچه نکوست بخشش و لطف هوای ابر | شکر زبان لاله احمر نکوترست

در شکر کردن از زر خورشید و سیم ماه | آن زر و سیم بر سر عبهر نکوترست

گر ابر کرد مجمر زرین ز رد گل | احسنت مرغ از آن زر مجمر نکوترست

ساقی کیاست شبه زبانی لشکر ابر | شکر گیا ز ابر مکدر نکوترست

خوش طبع از عطات نی ار روزه خم | حلوا بخوان خواجه مزعفر نکوترست

بیمارم از دل و دم سرد من مزورست | بیمار را مگو که مزور نکوترست

بیمار دل بجور و مز ورنمی رسد | کو را دوا مفرح اکبر نکوترست

گفتم تبرک این طرف و قبله ساختم | عزمی که از یقین مصور نکوترست

راهب که دست داشت صد نور بر جهان | شمع بشش ز چوب صنوبر نکوترست

گرچه نکوست رزق حلال از قضا و لیک | قانع شدن برزق مقدر نکوترست

نی نی بدولت تو اسیر سخن منم | عسکر کش من این نی عسکر نکوترست

من در سخن عزیز جهانم بشرق و غرب | کز شرق و غرب نام سخنور نکوترست

جانم بحشمت تو نه غمناک خرم است | کارم بهمت تو نه بتر نکوترست

این شعر بر بدیهه زمن یادگار دار | گر نوعروس با زر و زیور نکوترست
در غیبت آن قصیده که گفتم شناگر بُد | در حضرت این قصیدهٔ دیگر نکوترست
هستم عطارد این دو قصیده دو پیکر | لاف عطارد زد دو پیکر نکوترست
جاوید عمر باش که ملک از تو یافت ساز | معمار باغ ملک معمّر نکوترست
باقی بمان که تا ابد از بخشش ازل | ملک زمانه بر تو معمّر نکوترست

ایضاً در صفت صبح و مدح ملک الوزرا احمد بن محمد علاء مختار نیکوکرده از زبان قلم داده

دوش چو سلطان چرخ باخت بمغرب عنان | گشت ز تیر شهاب روی هوا ابرسان
داد گیتی ظلام سایهٔ خاک سیاه | یافت ز انجم فروغ انجمن کهکشان
گشت چو جنبت بنور قبهٔ چرخ از نجوم | شد چو چمن پر شکفه خیمهٔ اخضر از دخان
شام مشعبد نمود حقهٔ مهرا بلعب | مهرهٔ زرین مهر کرد نهان در دهان
مطرد سرخ شفق دست هوا کرد شق | پیکر جرم هلال گشت پدید از میان
چون سپر زر مهر کرد نهان زیر خاک | ناچخ سیمین ماه کرد پدید آسمان
راست چو از آینه عکس خیال پری | گاه همی شد پدید گاه همی شد نهان
دیدن ماه نو [illegible] | گه چو جمال یقین گه چو خیال گمان
زیر ایوان ماه بارگهی بود خوش | ساکن او خواجهٔ فاضل نیکوبیان
[illegible] از شیب دفتر او [illegible] | قاسم ارزاق خلق خامهٔ او در بنان
زیر آن بارگاه بزمگهی بود خوش | حور رخی اندرو غیرت حور جنان
سرو قد و لاله روی ماه رخ و مشک مو | چنگ زن و باده نوش رقص کن و شعرخوان

وز بر آن بارگاه نوبتی خسروی | هیچ قضا کامگار هیچ قدر کامران
خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار | والی اوج و حضیض عامل دریا و کان
وز بر آن نوبتی خیمه ترکی که هست | نوبتی خنجر گذار صفدر آهن کمان
آتشی کز هوا آب سپه تیغ او | گر دبر آرد بحکم گاو و بال و قران
وز بر آن خیمه خوابگه خواجه [illegible] | کوست بتاثیر سعد صورت معنی جهان
مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم | صاحب صدر زمان نور کون و مکان
وز بر آن خوابگاه طارم پیر مسن | همچو اجل در کمین همچو اجل جان ستان
برده بهنگام رزم در صف میدان جنگ | حربه هندی او از دست تیغ یمان
گشته زسیارگان مغفت او پیش از آنکه | بام خداوند را است شب پاسبان
بدر سپید کرم صدر کرام عجم | صاحب [illegible] طرف زمین و زمان
شمع هدی زینت دین خواجه روی زمین | مصحف [illegible]
منعم روی زمین کوست بدل [illegible] | چون عمر و چون علی گرد جهان استان
مکرم دریانوال صفدر بدخواه مال | خواجه گیتی گشای صاحب خسرو نشان
رایت میمون او وقت ثبات [illegible] | برد فراموش [illegible] چون [illegible] دیان
نعط گهربار او غیرت ابر بهار | دست زر افشان او [illegible]
عمر ابد راشده مدت او پیشکار | ستر ازل را شده [illegible]
تا خبر باش او در ملکوت اوفتاد | [illegible] روح الامین [illegible] الا امان
رای صوابش ببین کز مدد [illegible] | [illegible]
ای شده بدخواه تو مضطر [illegible] | همچو بد اندیش [illegible]

وی بصدای صریر خامهٔ جان‌بخش تو — تاج ده آردشیر تخت ده اردوان

بخشش تو چون هوا ز همه کس نصیب — پوشش تو چون قضا ز همه جابی نشان

قوت حزم ترا کوه بزیر رکاب — سرعت عزم ترا باد بزیر عنان

هم سبب امن را رافت تو کیقباد — هم اثر عدل را رای تو نوشیروان

چون رخ و اشک عدو تا ز شفق صبح و شام — کاشته در باغ چرخ معصفر و زعفران

دشمن تو کی بود با تو برابر بجاه — شیر علم کی بود همسر شیر ژیان

خصم اگر بر خلاف نقض تو گوید شود — ز آتش دل در دهانش همچو زبانه زبان

خنجر فتنه چو گشت کند در ایام تو — خنجر خصم تو گشت خنجر او را فسان

کرد بسی جست و جو در همه عالم ندید — تازه ترا ز جود تو چشم امل میزبان

پای ترا بوسه داد زان سبب آخر زمین — گشت بری از بلا فتنهٔ آخر زمان

کینهٔ عدل تو هست در دل فتنه مدام — هست قدیمی بلی کینهٔ گرگ و شبان

بحر کفا از کرام در همه عالم تویی — کاهل هنر را ز تست قاعدهٔ نام و نان

خاصه درین عهد ما کز سبب بخل آن — خاصه درین دور ما کز اثر جهل آن

روی سخا گشته است زرد تر از شنبلید — وز اشک سخن گشته است لعل تر از ارغوان

لاجرم از عشق نعت وز شغف مدح تو — ز آتش خاطر مراست شعر چو آب روان

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست — ای در تو خلق را گشته بروزی ضمان

نیست جهانم بکار جز در میمون تو — ور بودم فی المثل عمر درو جاودان

خاک در تو مرا گر بودم دستگیر — خاک ز دست فنا بر سر این خاکدان

بگذرد از پایه‌ای از تو قبولی بجاه — افضلی خوش سخن بی‌شک از فرقدان

تا ز شفق وقت شام دامن گردون شود	همچو [illegible] خون ز خنجر [illegible]
کوکب ناهید با دیده‌ور تو [illegible]	چشم [illegible] بر سر تو [illegible]
شعله رای تو با دعا [illegible] مهر [illegible]	[illegible] ان تو باد [illegible] آتش [illegible]
با دو سلم شده کهف و بنان [illegible]	خنجر گوهر نگار [illegible] گوهر فشان
جاه ترا اوج گو عقل و زبان خرد	حکم ترا [illegible] دست دولت [illegible]

در مدح مجد الدین خلیل بطریق صله آن قطعه که در مدح شاه اخستان

الصبوح ای دل که جان خواهم فشاند	دست مستی بر جهان خواهم فشاند
پیش مرغان سر کوی مغان	دانه دل رایگان خواهم فشاند
دیده می پالا و گیتی خاک پای	جرعه‌های این و آن خواهم فشاند
اشک در رقص است تا در سماع	بر سماع و رقص [illegible] خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان	خاک بر آسمان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آلوده‌اند	آستین بر دوستان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده‌اند	بر سر دشمن روان خواهم فشاند
گنجینه کز زندگی بر دوختم	هر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر زری کز خاک بیزی یافتم	بر سر این خاکدان خواهم فشاند
این ستاره دری و در دری	بر امام بحر سان خواهم فشاند
این زر اکسیر نفس ناطقه	بر سر صدر زمان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا بر فلک	ناوک آتش فشان خواهم فشاند

این دو طفل نوری اندر مهد چشم / بر بزرگ و خرده دان خواهم فشاند
این سه گنج نفس از قصر دماغ / بر امام انس و جان خواهم فشاند
این چهار اجساد کان کائنات / بر مراد کن فکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر کیست / تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال آل محمد مجد الدین خلیل / در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او برچید شمع / هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او دزدید طبع / هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
داور مرگی دست فرماید برید / کانچه دزدیدم همان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از حکم اوست / عقل بر گنج روان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای او / روح بر حرز امان خواهم فشاند
گر خضر کردم بر آن عمر الرداء / هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
ور ملک باشم بر آن عیسی نفس / سبحهٔ پروین نشان خواهم فشاند
زیر پای اسپش از دستم رسد / افسر نوشیروان خواهم فشاند
قحط دانش را باعجاز ثناش / من و سلوی از لسان خواهم فشاند
چون کند پروانه جان افشان بشمع / من بر او جان همچنان خواهم فشاند
خود کیم من وز سگان کیست جان / تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند
ابلهم کز فضلهٔ ما احمقیم / بر لب حوض جنان خواهم فشاند

گر رهیم تا بر سر بیت الحرام / آه دست پیلبان خواهیم فشاند

خوش نسیم گرز ریزهٔ ریم آهنی / بر سر تیغ یمان خواهیم فشاند

با نحوس کید قاطع را زحل / بر سعود سعدیان خواهیم فشاند

با دم الحیضی که از خرگوش تحت / بر صف شیر ثریان خواهیم فشاند

با سم گوساله و دنبال گرگ / بر سر طور شبان خواهیم فشاند

با کلاهی کز گیا بافد شبان / بر سر تاج کیان خواهیم فشاند

با غبار لاشهٔ دیو سپید / بر سوار سیستان خواهیم فشاند

با لعاب اژدهای حمیری / بر درفش کاویان خواهیم فشاند

اینت جهل ار فضلهٔ کوی جعل / بر مه ماهستان خواهیم فشاند

اینت کفر ار گرد نعلین یزید / بر یل خیبرستان خواهیم فشاند

گرچه در حلق شماکین افکنم / چون کمند امتحان خواهیم فشاند

ور چه پر تیر گردون بشکنم / چون خدنگی از کمان خواهیم فشاند

لیک با تیغ یقین او سپر / بر سر آب گمان خواهیم فشاند

پیش کلک دورباش آساش تیغ / بر سر خاک هوان خواهیم فشاند

در حضورش لالی آرم بر زبان / نه لآلی از زبان خواهیم فشاند

پیش نطقش کابم آرد از دهان / خاک توبه بر دهان خواهیم فشاند

بیضه چون طاوس نر خواهیم شکست / وز برون آشیان خواهیم فشاند

عقد نظمش را فرو خواهیم گشاد / بر سر شاه اختسان خواهیم فشاند

زیور نثرش فرو خواهیم گسست / بر شه صاحب‌قران خواهیم فشاند

بر خط دستش که هند و چین تو… | هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بهند و چین او دستم رسید | دست بر چیپال و خان خواهم فشاند
هر سه تشریفش که خواندم یک بیک | هر دو ساعت چارکان خواهم فشاند
هست هر سه چار خوان هشت خلد | من سه جان بر چار خوان خواهم فشاند
چون از آن خوان لقمه خواهم چشید | بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان عمرش که من | جان بر او هم جاودان خواهم فشاند

ترجیع بند در مدح سلطان الاعظم جلال الدنیا والدین شروان نور الله مرقده

جو سحر راز جهان بنمود صبح | مشک جو جو از دهان بنمود صبح
صبح گوئی زلف شب را عاشق است | گرد وصل عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب بهانان خون گریست | رسم خون آلود از آن بنمود صبح
جام فرعونی نشان ده تا کجا | کاتش موسی عیان بنمود صبح
پیش تیز آهنگ بختی بر فشاند | چون نمود زر فشان بنمود صبح
قفل رومی بر گرفت از درج روز | چون کلید هندوان بنمود صبح
نافه شب را چو زد سیمین کلید | مشک تر در پرنیان بنمود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروس | خرقه بازی در نهان بنمود صبح
بر محک شب سپیدی شد پدید | چون عیار آسمان بنمود صبح

تا برآرد یوسفی از چاه شب / دلو سیمین آسمان بنمود صبح

در کمین شرق زال زر نمود / پر عنقا دیدبان بنمود صبح

حلقه دیکستی به پشت آئینه / حلقه سیم میان بنمود صبح

گوی اندر بر حمائل چرخ را / خنجر شاه اختسان بنمود صبح

شاه کیخسرو مکان شرق تخت / خضر اسکندر نشان در شرق بخت

صبح خیزان کز دم جان در خواستند / وام عمر از آسمان در خواستند

پیش کان قرا تسبیح صبح خوان / وز صبوحی خوان در خواستند

در مناجات که سرمستان کنند / جرم آن صبح خوردن در خواستند

نازنینانی که دیر آگه شدند / زود جام شهنشان در خواستند

گر قدحهای صبوحی شد ز دست / هم بر طلبی عذر آن در خواستند

چون نهنگان از پی دریا کشی / ساغر کشتی نشان در خواستند

گوهر زهره عاشقانند ای خمیر / کاتشین دریا چنان در خواستند

از زکوة جرعهٔ دریا کشان / مفلسان گنج روان در خواستند

جور خواران را جهان انصاف داد / کز خود انصاف جهان در خواستند

ساقیان نیز از یکی بوی خشک / باز تر نقد جان در خواستند

چون کناری را بها گفتیم چند / صد بهای کاویان در خواستند

چرخ و انجم بر طرار روز نو / کیفیت شاه اخستان در خواستند

بو المظفر ظل حق چون آفتاب

مالک الملک جهان ز شرق و غرب

پند آن پیر مغان یاد آورید | بانگ مرغ زندخوان یاد آورید
دجله دجله تا خط بغداد جام | می دهید و از کیان یاد آورید
خفتگان را در صبوح آگه کنید | پیل را هندوستان یاد آورید
دانه بر مرغ بهشتی ور دهید | مرغ جان را ز آشیان یاد آورید
بر شما بادا چو خون رز خورید | خاکیان را در میان یاد آورید
خون نهید و خوانچه مستان کنید | بیخودان از رزخوان یاد آورید
چون ز جرعه خاک را رنگین دهید | هم بوی ز آسمان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده اید | عام را بر آستان یاد آورید
کعبتین را اگر ششش خواهید نقش | نام رندان بر زبان یاد آورید
دوستان تشنه لب از زیر خاک | از نسیم جرعه وان یاد آورید
در شبستان چون صبوحی خوش بود | از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست | چون درین باشد از آن یاد آورید
جام را افشان بجا تا نی دهید | خاطرش را در نشان یاد آورید
راویان را بر زبان تحسین | مدحت شاه اخستان یاد آورید

ملک ملت را نگهبان او سزد
کامیاب و کامران ز شرق و غرب

راز مستان نهان بیرون فتاد | الصبوح آواز شان بیرون فتاد
ساقی از قیفال خم برانداخت خون | طشت زرین آسمان بیرون فتاد

زاهد کوه آستینی برفشاند / زر و کلید خمستان بیرون فتاد

صوفی فراگیو دی چاک زد / ساغرش از بادبان بیرون فتاد

با دو ستار موذن در ربود / کعبتین از انبان بیرون فتاد

سبحه در کف سیگ شتم بامداد / بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد

مصحفی در بر حمائل داشتم / می فروشی از دکان بیرون فتاد

بند زر از مصحفم در وجه می / بستهٔ زر از نهان بیرون فتاد

پشت خم در خم شدم وز درد جام / خوردم و موش از زبان بیرون فتاد

یک نشان در دبر دراعه ماند / دوستی و دید نشان بیرون فتاد

دشمنان بیرون نهادند این حدیث / این حدیث از دوستان بیرون فتاد

چون سکش همچنین خاقانیا / خاصه کانقصان از جهان بیرون فتاد

کشتی پیر ذری از دریای غیب / بر در شاه اختسان بیرون فتاد

کسری اسلام و خاقان کبیر
خسرو سلطان نشان شرق و غرب

کوس رادیدی مغان برخاسته / بانگ مرغان بین چنان برخاسته

اختران آبله مانند را / از رخ گردون نشان برخاسته

شب چو جعد زنگیان کوشیده / وز عذار آسمان برخاسته

روز چون رخسار ترکان از کمال / خال نقصان از میان برخاسته

مجلس از جام تنور گرم و خوش / باد و آتش زین و آن برخاسته

آتش از انگشت بین برگ زه / روم در هندوستان برخاسته

نغمهٔ مطرب شده چون نفخ صور — زو قیامت در جهان برخاسته
می چو عیسی در زره‌های ارغنون — نغمهٔ انجیل خوان برخاسته
گوش مطرب تا چو ب... آشنا — تا له اش از زه زبان برخاسته
تا ی پی گوش و زبان گلو — از زه چشمش فغان برخاسته
چنگ من چون نای لیلی در ... — بانگ مجنون سر زبان برخاسته
هر دو ... از جام می — از زه ... رایگان برخاسته
سکه بر ... ماه — هر ... احسان برخاسته

چار رکعت اسم شمس کرده بود
حل دوم مهدیش آن شرق و غرب

آن زلف است چنین آویخته — سلسله هست از آسمان آویخته
سلسله گر ... او — هر ظلمت او چنان آویخته
... گوشت چو ... — زیر زلفت صد نهان آویخته
... نگر — ... از روان آویخته
آه چشمت ... زلف — جان شیران جهان آویخته
تا سر ... با میان ... — گوی از موی روان آویخته
هر زمان با غنج زنان ... — آتی از بازو کمان آویخته
دل که دریای غمت پیوسته — موی از کوه گران آویخته
عنبرین دستار چه گرد ... — طوق غبغب در میان آویخته
فتنه در فتراک تو بسته عنان — دادخواهان در عنان آویخته

ای هوای آسمان را از جفا — بر سر من هر زمان آویخته
در تو آویزم چو موسی کز عصا — شد هوای کار جان آویخته
جور کم کن خاصه چون کهتری عدل — شاه اخستان زنجیر امان آویخته

رایت و چتر جلال الدین شد
صبح و شام آسمان در شرق و غرب

نامرادی را بجان بربسته‌ام — خدمت غم را میان بربسته‌ام
عالمی پر تیرباران جفاست — پرچقم کز چشم جان بربسته‌ام
آمدم تسلیم در هر چه آمدم — دیده امید از آن بربسته‌ام
سر به تیغ دشمنان در داده‌ام — در بروی دوستان بربسته‌ام
روز بیخسان فرو شد لاجرم — روزن دل ز آسمان بربسته‌ام
تا دم من گوش من هم نشنود — سوی لب آه و فغان بربسته‌ام
تا نیاید غور این غمها پدید — گریه را راه نهان بربسته‌ام
سایه خود هم نبینم تا زهم — آنچنان چشم از جهان بربسته‌ام
هر چه خواهد چرخ گو میکن ز جور — گز مکن گفتن زبان بربسته‌ام
راز مرغان را سلیمانی نماند — پیش دیوان آن دهان بربسته‌ام
بر زبانم مهر مردان کرده‌اند — همچو طفلان گفت از آن بربسته‌ام
خاک بر لب کرد خاقانی و گفت — در فروشی را دکان بربسته‌ام
همت از کار جهان بر داشتم — دل بشادی و نشان بربسته‌ام

برق تیغش دیدبان ملک و دین

ابر جودش شهریار شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخواندش | آسمان هم آسمان میخواندش
زانکه شیطان سوز دجال افگنست | آدم مهدی مکان میخواندش
سفح اول بشر خوانش که دهر | مهدی آخر زمان میخواندش
در صدای کاید از طاس فلک | هم فلک کیوان نشان میخواندش
آهن تیغش دل اعدا بخورد | مردم آهن خای آزان میخواندش
دیده دندان که خاید استخوان | کادمی هم استخوان میخواندش
خطبهٔ مدحش چو بر خواند آفتاب | مشتری حرز امان میخواندش
سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان | ماه لوح غیب دان میخواندش
تیغ شه ماند بلوحی کز دو روی | ملک محراب کیان میخواندش
نصرت نو زاده تا با تیغ اوست | چرخ طفل لوح خوان میخواندش
ابجد تایید بین کز لوح ملک | طفل نصرت چون روان میخواندش
آنکه جبرئیلست تیغش را که عقل | وحی پیروزی رسان میخواندش
خدمت شه تا عده دار آرزوست | عقل آبستن نشان میخواندش

هر کجا تایید نصرت نام زد
زیر رایات شه آن شرق و غرب

دست شمشیرش جهان بینی بهم | کافتاب و آسمان بینی بهم
شاه و ملت پاسبان زابر فلک | هفت سلطان پاسبان بینی
از نهیبش در جهان ارکان خصم | چار طوفان هر زمان بینی بهم

آب خضر و نار موسی یافت شاه — عزم و حزمش این و آن بینی بهم
شه سکندر قدر و اندر موکبش — خضر و موسی هم عنان بینی بهم
حکم عزرائیل و برهان مسیح — در کف و تیغش عیان بینی بهم
چون دو نفخ صور در خشم و رضاش — عمر بخش و جان ستان بینی بهم
دوست و دشمن را رضا و خشم او — زهر و پازهر روان بینی بهم
خنجر سبزش چو صبح آید چون — حصرم و می را نشان بینی بهم
تا نه بس دیر از کمال عدل شاه — مصر و ری در شاربان بینی بهم
از نسیم عدل او هر پنج وقت — چار ملت را امان بینی بهم
بر دعای دولتش در شش جهت — هفت مرد از یک زبان بینی بهم
در ریاض عشرتش هر هفت و نه — هشت جنت نقل آن بینی بهم
گنبدش چون مشتری هر هشت حر — نه فلک را حرز جان بینی بهم

کمتر از اقطاع سگبانان اوست — قندهار و قیروان در شرق و غرب

رمحش از طوفان نشان خواهد نمود — معجز نوح از سنان خواهد نمود
تیغ هندیش از مخالف سوختن — در خزر هندوستان خواهد نمود
بر ثبات دولت او تا ابد — جنبش عدلش نشان خواهد نمود
سرخی شام آگهی دادست از آنکه — روزی خویش در جهان خواهد نمود
صبحگاهی گر شبیخون ران گشاد — تیغ خور را خون فشان خواهد نمود
شب رودی کرده کلنگ آسا و ... — همچو شاهین کامران خواهد نمود

حلق خصمش در ثنا و بجان میدهد — گو نمطی بر کمان خواهد نمود
چون کمان و تیر شد نون و الف قلم — نشتره فتح این و آن خواهد نمود
جوشن ناخن تنش بد خواه را — تن چو ناخن ز استخوان خواهد نمود
شاه موسی که چون خنجر کشد — زیر ران طور دوان خواهد نمود
خصم فرعونی نسب همچون زنان — دو کدان در زیر ران خواهد نمود
گیره گیرای جان دشمن زان تیر — گوز ترکش دوکدان خواهد نمود
سنگ گزید خصم و تیغ شه چو ... — کاتشش مرگش عیان خواهد نمود

غزل خوان تیغ و سور خوان آو
وحش و طیر و انس و جان بر شرق و غرب

زیرکان کاسرار جان دانسته اند — علم جزوی زآسمان دانسته اند
از رصد با سیر ده سال دگر — خسف بادی در جهان دانسته اند
قرنهارا حکم پیشین کرده اند — تا قرانها در میان دانسته اند
بر سه سیاره جمع اختران — مثلث و یک نوع از قران دانسته اند
تا بریده برج خاکی را تمام — برج بادی را مکان دانسته اند
گر چه هفت اختر بیکجا دیده اند — جای کیوان بر کران دانسته اند
من یقین دانم که هند آن نمود — کان حکیمان از گمان دانسته اند
حکم شان باطل است ز علم شام — کاختران آنکه مران دانسته اند
هفت بار چون بر در سلطان غ — از چه ره فرمان روان دانسته اند
هفت بنده و تیغ عاجز شاه قدر — از چه سان عجالج شان دانسته اند

کار پیکان نامه بردن وان دبیر | پیک اکی نامه خوان دانسته‌اند
عارفان اجرام را در راه امر | هفت پیک راه‌گان دانسته‌اند
دفع این طوفان بادی را سبب | دولت شاه اخستان دانسته‌اند

هر شب و روز شرع و خادم شرع و پس
جوهر این و عنبر آن در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد | آفتاب خاندان ملک باد
پیش او هر تاجداری همچو تاج | پشت خم بر آستان ملک باد
از پی طغرای منشور ظفر | تیر حکمش بر کمان ملک باد
خط اللّه او همچو خط استوا | تا گزیر آسمان ملک باد
ظل کعبتش کاو قند ساق عرش | نزاد سرو بوستان ملک باد
تا جهان بینند جنس سایه را | سایهٔ بالاش جان ملک باد
بهر تعویذ سلاطین از ثناش | اسم اعظم بر زبان ملک باد
بر زبان ملک چون نامش رود | آب حیوان در دهان ملک باد
دعوت او چون دعای بادران | در اجابت همعنان ملک باد
از تیغش چو داغ تازیان | ران شیران انشان ملک باد
از شعاع طلعتش در جام می | نجم سعدین بر قران ملک باد
فضل یزدان در ضمان عمر اوست | عمر او هم در ضمان ملک باد
پس بقا یابیم سختیت باعدلش جهان | کو چو قائم در جهان ملک باد

بخت بادش پاسبان اسلام را

پاس عدلش پاسبان شرق و غرب

وله فی مدح خاقان کبیر جلال الدین والدنیا شروان شاه اخستان نور الله مرقده گوید

خوش خوش ز سیلی قیفان لب گشت خندان صبح را
گویی بعود دمش خسته بشکستند دندان صبح را

تا نخل بندی کرد شب از غنچه پروین رطب
کان صنعت نغز ای عجب کرده است خندان صبح را

گردون ز مشک زعفران سازد حنوط اختران
بر سوگ آن دامن‌تران در زد گریبان صبح را

یا آه عاشق بود خود در صبح سوزان نامزد
کان تیر آتش پاش زد بر دیده خفقان صبح را

کو ساقی دریاکشان کو ساغر کشتی نشان
کز عکس آن گوهرفشان مینی صدف‌سان صبح را

در باب عیش صبح دم تا نگذرد دیگر ز غم
کاینک بعمر نیم دم دریافت نتوان صبح را

مرد از دو رنگی طاق به این نکته در طاق
هم جور خور هم درد ده انصاف بستان صبح را

یا صبح خوش در کش عنان در چه کاب می‌ستان
کز کم حیاتی در جهان تنگست میدان صبح را

بر روی صبح از ژاله خوی بنشین بر سرو و می
گویی ز دشت نیوری چون میغ عریان صبح را

بستان ز ساقی جام زر هم بر رخ ساقی بخور
وقت دم صبح آن لعل تر در ده سه گردان صبح را

کیخسروانه جام می خون سیاوش رنگ ده
چون آتش کاوس کی کرده زرافشان صبح را

آن جرعه ریز شاه بین خاک عقد عنبرین
گویی بدان عنبر زمین آلوده دامان صبح را

فرمان ده اسلامیان آرای گیهان اخستان
عادل تر از بهرامیان پرویز ایران اخستان

ترک سلاحی پیش خوان تا خور بخوان آید
خون صراحی پیش ران تا نور در جان آید

ز آن پس دم کز مستی آفتاب بوی می و خسروانه
آن سر شراب و نیم خراب افتان و خیزان آید

در بزم عیش افروختن گوی از سماع اندوختن — همچون سپندان سوختن در رقص افغان آیدت

چون طبلها رانی گران خیل نشاط از هر کران — همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آیدت

دل پیش خوان طرب چون مرغ فردوسی طلب — یک نیمه گویا ای عجب یک نیمه بریان آیدت

هست این نه مینای نو نو کاس کریمان آرزو — یک جبهه کن در کار او آخر چه نقصان آیدت

چون جسم بهارانی روان دریهش باش آن زمان — گز زیر خاک دوستان آواز عطشان آیدت

آن نازنینان زیر خاک افگنده چون خنده پاک — ای بسکه نالی دردناک از یاد ایشان آیدت

گر داد آزادی دهی قدم کنی در خم تهی — ور بی نخوری بیرون نهی آتش گلستان آیدت

گر کعبه جوئی با ریا بتخانه سازی سجده جا — ور بت پرستی با صفا کعبه ثناخوان آیدت

چون از زنا بت بوی نه کعبه پرستی روی نه — چون آن بت اندر جوی نه پل کردن آسان آیدت

تا زهره توزرقست و بس بر کفر داری دست رس — می گیر و صافی کن نفس تا کفر ایمان آیدت

بگذار زهره شی نی خمر بل تا زود آید فلک — هر رخنه آید یک بیک طاق پریان آیدت

بر یاد خاقانی الکبیر ار می خوری جان بخشدت — بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت

مجلس پری خانه شمر بزم سلیمان بین درو — در صفها بستان نگر صفها مرغان بین درو

کام قنینه نفشتان چون اشک داود ازنشان — مرغ صراحی جان کنان داود الحان بین درو

کز فاسقان از کند در باغ رضوان مست شد — در روی ساقی کن نگه صد باغ رضوان بین درو

در بت پرستان اسجان هندوی کعبه ایمان — کوی بتان را کعبه دان فرزم بتستان بین درو

چون شد هوا انجا بمن گیتی نماند ار کنون — در طارم آتش کن فزون و باه خزان بین درو

شکل تغور چون قفس طاوس زر اغوش نفس هم — چون دره افلاک بس مریخ و کیوان بین درو

خیلی است شش بستان زنی و دو دل انگلی تنی — مریم صفت آبستنی عیسی دهقان بین درو

چون مرش جو بین اکنون کمانی بر شیر زبون — خیز از رگم خم زیر فرق ت رگ جان بین درو

بر بط تنی پیچان نگر معزون بچار ارکان نگر — هر شست رگ میزان نگر زهره بمیزان بین درو

ناله رباب از بس دون هم کفچه سر هم کاسه تن — چو مین خرش زرین رسن بس تنگ میدان بین درو

خیلی سته عریان هوش صد ز ابریشم در بر — بسته بلاسیمین مهرش ز انوش پنهان بین درو

نالیست چون طفل حبشی دو انگشان ترک با — نه چشم دارد شوخ و خوش صد چشم حیران بین درو

دف را خم چوگان شده با صوت ایوان شده — همچون نگارستان شده اجناس حیوان بین درو

کیخسرو آرش کمان شاه جهان با جم نه بدر

اسکندر آتش سنان خضر نهان از جن نه بدر

شرطی کز امل داشتی با عشق خوبان تازه کن — با یوسفان گرگ آشتی میثاق پیمان تازه کن

ای عاشق جان زبان با دوستی جان در میان — نقش زر سود ائیان از مهر سلطان تازه کن

ساقی فریب آمیز بین مطرب عتاب انگیز بین
بازار می زرین تر بین مرجان آن تازه کن

زانگشت ساقی خون رز بستان از انگشت مز
برزابدان انگشت گز با شاهدان آن تازه کن

در پهلوی خم پشت خم بنشین و دریا کش بدم
بر چین مژگان جرعه هم از خاک مژگان تازه کن

می ساز شکین زان عیطبه بین هر زمان
از گاو سیمین زمان خونریز قربان تازه کن

خوش عطسهٔ زرتشت می سجان نوروز ست می
در شب افروست می آن شبستان تازه کن

این گنبد نارنج گون بازیچه دارد اندرون
زان سحرگاهش کنون و سنگ باران تازه کن

از صوت آواز خیر شکن طاق فلک را درشکن
بند طبائع درشکن هر چار طوفان تازه کن

خاقانیا سگ جان شدی کاندوه کش هم باز
در عشق شیروان شدی مست بوان تازه کن

عشق آتشی کابت بود از عشق بگریزی چه سود
آن دل که در بغداد بود اکنون شیروان تازه کن

چون جام گیری ای دمی تا خط بغداد در د
بغداد بار او ده سودای خوبان تازه کن

یا وجلال الدین کنم تا سنگ حیوان کردم
خاک درش بالکین کنم تا چوب ثعبان کردم

تا بر کنار دجله‌ام زان آفت جان دیده‌ام
از خون کنارم دجله شد تا خود چرا آن دیده‌ام

سرو ز بستان ارم شمع شبستان حرم
رویش گلستان عجم کویش دبستان دیده‌ام

بغداد جان نهاز روی وطار دلها سوی او
دل دل کشان کوی او چون خضر د فراوان دیده‌ام

باشد ببغداد اندرون طرار پنهان از فسون
در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده‌ام

دجله ز زلفش مشک دم لفظش چو آن حلم
نازک تنش چون تا رخم کش کش خراسان دیده‌ام

آمیخته شبها قصب انگیخته طوق از غبب
دستارچه بسته ز شب بر ماه تابان دیده‌ام

افتاده چون شکنش نو ز غبب بر دامنش
زان نو سیمین گردنش زرین گریبان دیده‌ام

زلفش چلیپا خم شده لعلش مسیحا دم شده / زلف و لبش با هم شده ظلمات و حیوان دیده‌ام

جان از میش تیمار کش چون زلف او بیمار کش / دل چون دهانش پسته وش خونین و خندان دیده‌ام

او سرگران گوزنان من پیش پای بر سر نار او / دلها دوان دندان کنان و آهن سندان دیده‌ام

دجله ز تف آه خود کرده تیمم گاه خود / بغداد را از راه خود از دیده طوفان دیده‌ام

تیز است چون بازار او حیران شدم در کار او / جان در خط دلدار او مدهوش و حیران دیده‌ام

زلفش به سان زنگیان هم شده از هر کران / بر عارضش بازی کنان افتان و خیزان دیده‌ام

خاقانیا جان فشان من بر دید عاشقان / کان گوهر از بحری سخن ارزد که ارزان دیده‌ام

چون عزم داری راه او دل چون دهی بخواه را / فرمان شروان شاه را بر دل نگهبان دیده‌ام

فردوس مجلس داوری کارواح دربان دیدمش / اجرام موکب قیصری کافلاک میدان دیدمش

فی فی ز خوبان فارغم در کار ایشان نیستم / آزاد کرده همتم در بند خوبان نیستم

چون گوی سود افسرم در روشنی بیابنگرم / بر دام خوبان نگذرم چون مرغ ایشان نیستم

یاد بتان تا کی کنم فرش هوس طی کی کنم / این آب جو بین پی کنم چون تشنه دیدان نیستم

شیدای مهوش نیم جویای سرکش نیم / پروانه آتش نیم مرغ سلیمان نیستم

لب نقب کافکنم نهان در حقه لعل بتان / گنج خرد چون شد عیان نقاب پنهان نیستم

ساقی غمم را اندرون چون ریخته بیدم گون / تا چند بارم اشک خون کز راوق افشان نیستم

هستم نخستم دوستان هستی که بد نیست آن / هر چند هستم بی نشان کز وصل جانان نیستم

گرگس بود سنگبان منم بین جنب سنگدل و / تا کی نهید زر رسن تنم گرا هن بن جان نیستم

جستم سر و پای جهان شیب و فراز آسمان / کز هیچ اهلی در میان دیدم مسلمان نیستم

ما نیم سنگ خاک کم بها لب تشنه آب وفا
گز جرعهٔ هیچ آشنا آلوده امان نیستیم

برده آب روی ما آرزو ابله گدا آب و جه و
روی از کجا و آب کو خود در غم آن نیستیم

سلطان برنائی مگر بهر سواری شد بدر
تا کی پیاده بر اثر تو یم چو سکبان نیستیم

هر کس بقدر کام خود جوید ز دیوان آمده
من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستیم

آتش ز من بنهفته ام گر زند خوانم فدیم
مصحف ز من بگریخته هم گز اهل ایمان نیستیم

گر کعبه را محرم نه ام اهل کنیسه هم نه ام
در بابت زمزم نه ام مرد خمستان نیستیم

گر دیر هم خوانی نه ام ور کعبه ام رانی نه ام
مشغول خاقانی نه ام مقبول خاقان نیستیم

بغداد باغ است از مثل بل باغ رضوان گفتمش
روزی ببغداد این غزل در وصف خوبان گفتمش

گردون علم بر خوانش انجم سپاه آن بینمش
طاس از نمه دانش ز چرخم ز کیوان بینمش

مزعام زهره گوهرش بهرام دهره شکرش
بینا ام مهره اخترش فتحی که توران بینمش

نیسند ام از بخت انیقدر گز دولت ادحصن
زینگین خطبهٔ زبلغار خزران بینمش

خواهم ز بخت یکدانش کز عرش بینم مجلسش
زرتا دخانه بابلش مرابط خراسان بینمش

نظم کند گوهر فشان کز فتح شد پایم نشان
چون گردن گردنکشان طوق فرمان بینمش

چون کاسه بوزش جهان حلقه بگوش آمد چنان
گز تاج شیر سیستان نعلین سکبان بینمش

نعلی که افگند ادهمش شمشیر ساز در سمش
موی که گیرد خاتمش حرز سلیمان بینمش

اسپ کبود ست آسمان برای زین اختران
باشد بنام ابغستان داغی که بران بینمش

جوز الگام مرکبش در گرد قلب عقربش
روی آفتاب تن شبش دم جوز هر سان بینمش

چون پا رضا شد مقربین جبریل بینم بر زمین
در دو فلک بینند بکین هر چار طوفان بینمش

خورشید شد سوار اسپی دو نوبت نه در پای او
هر صبح از سودای او بر خاک غلطان بینمش

از بسکه لبهای آن تو سلیم پیش عیان
چون جو بیم از نعلش نشان بسیار مرجان بینمش

انجم ... از جست جا نها گریز ندارد جسد
آید چو شمس اندر اسد فرخ چرخ میدان بینمش

آن پیل ... انگیخته در دست ... آویخته
با بحر ... آمیخته تمساح بیجان بینمش

گویم که با چرخ زرین زیر سلیمان سپه دو
در موکب روح الامین دیوی به پیسان می‌رود

آری سید عدلش ملک را چون عقل در جان آورد
خورشید فضلش خلق را چون لعل در کان آورد

خلقش که گل را به داد آب از تافش برای صد آم
آن گل شکر دان کافتاب اندر سایبان آورد

اقبال او خزان شان با عدل شه بهشت آسان
پیل آرد از هند و ستان انگه بخراسان آورد

جنت گهر بر تیغ او در زنغ شیر در تیغ او
گویی بگو هر تیغ او عقلست کایمان آورد

بستان دولت کشورش در دست ... گسترش
شمشیر صولت پرورش ابری که بستان آورد

در مکتب دانش ازان لوح شاهی عشر خوان
هر طفل دولت کاسمان [illegible] دوران آورد

خود نیست دولت اگر از مهد خاقان اکبر
آری همای باز ز بار گیر از بهر میدان آورد

شاه جهان مهدی ظفر یعنی شه دادگر
ایام دجال و گرگ ستم زان پیرو [illegible] آورد

ایام او مهدی کند امروز تا کی دی کند
کار مهدی [illegible] کند دجال طغیان آورد

خصمش با اصل شان ز شر شیطانش و ره
از خوک و سگ باشد تبر شیری که سکبان آورد

از آنکه شیر کش کند عدلش ز آب آتش کند
ز ظلم دلها خوش کند نی کرم دندان آورد

فرش چو خورشید آراسته بابی الالباب را
چون در ظلمت آب را انوار یزدان آورد

چو پان سپه دانم به سپه تخت [illegible] اقبال شه
گر بهر رم دارد نگه نحلی که چوپان آورد

دولت بر آرد داد او چون خلد کایمان دهد
راحت فزا میاد او چون شکر کاحسان دهد

شاه اولین مملکت است و ثانی سلیمان باد هم — انگشتش بخدمت است نام و نگینش لقب ایمان باد هم
گردون غلامش از خطر خورشید جامش از گهر — کیوان حسامش از ظفر بهرام پیکان باد هم
دین دشمن ایام است از دولتش کامست — ملکت آرام است از دولتش سامان باد هم
بزمش چو روضه است از لطف عفتش چو سدره انس — صدرش چو کعبه است از شرف گلشن چو بستان باد هم
تو بست بخت و تختش شتر و گریبان تیغ تیزش — چون بال اندر دامنش پیوند دامان باد هم
جام و کفش چون نرگسی است آفتاب در بشر — جام آینه اسکندری می آب حیوان باد هم
شمشیر حیدر غلام انگشتش بر دم ثعبان دشمنش — چون ابر گرید تیغ تیزش آن که خندان باد هم
شمشیر خصم از بخت بدبسته زبان بود و خرد — چون آینه زنگار خورده پیش شاه دندان باد هم
عزمش همه بالست پر حزمش همه بال است پر — نزلش همه مال است و در فضلش همه جان باد هم
از رفتن مهد شرف خضر از اثر سلطان گنه — پیش شاه بخت است آن طرف شادی بشر دوان باد هم
نوروز راعید است کش چون دولت شه روح و — حالش چو جنت هست خوش فالش چو قرآن باد هم
پیش ملک از اقبال نو نوروز آمد با سال نو — گیر دز دولت فال نو صد سال از نیسان باد هم
بادش سعادت دستیار ارواح قدسی دستگار — اجرام علوی پیشکار ایزد نگهبان باد هم

مدحش مرا تلقین کناد الهام یزدان هر نفس
در مهر دعا آمین کناد درش رضوان هر نفس

در مدح بطریقه سابقه شد تیز خامه روان گرد

بر کوس نو ای نوبه در صبح اندر — گلگون چو شفق کاسی پیش آر صبح اندر

گلبانگ زند کوس گه شام شود گاه | کاتش بگلاب آرد خمار صبح اندر
گر مصحف گردون پنج آیه زر رقم | آید بر طاوس دیدار صبح اندر
جام است بدل مصحف پنج آیه زر آرد | مصحف بنه و جام می دار صبح اندر
گر چه بریشم فن خفتست چو کرم قز | از بانگ قنینش کن بیدار صبح اندر
زخمی که سه تا را بود خواهی شکر گردد | یکدم به سه یک می خور با یار صبح اندر
در شیر ده ساعت شب چند ناقله گردی | با چار ده سه فرضی بگذار صبح اندر
چون ساقی بپرد از آب قدح شمعی | پروانه ز آتش کن بیزار صبح اندر
ای شمع یهودی‌وش زنبیل دوش | این | انجا ز تیش نغز دربار صبح اندر
صبح ادهم گردون را بهار پهلو زد | پیداست ز خون انگه آثار صبح اندر
از حلق صراحی بین کی می بقواق آمد | چون سرفه کنان از خون بیمار صبح اندر
سرچشمه حیوان بین در طاس عکس | ریگ بن دریا را بشمار صبح اندر
با خور انچه زردی بر چرخ سیه کاسه | بی خور انچه سپید آید می خور صبح اندر
از صبح رخ گردون چون زنگ بتی | تو سرخ بتی از می بنگار صبح اندر
جام ملک شرق بر کوه چو شعله زد | سرمست چو دریا شد کهسار صبح اندر

خاقان جهان اوسردار همه عالم
لقمان کیان گوهر مختار همه عالم

نور از افق جامت پیدا نمود آنک | نور از تتق کاست خسار نمود آنک
سنگی که دو سه نگ زن شیشه عقل ایرا | می چون تتق می از شیشه پدیدار نمود آنک
از دین مسیحی بدر از رقبه باب ارنم | هر رقبه تر در درج شهوار نمود آنک

چون قبله کند باده کو نبد رسد مهمان — مهمان رسدت زهره که نثار نمود آنک

کف چرخ زنان بر می می قص کنان — دل خوار کنان از رخ گلزار نمود آنک

بیاع مغان ساقی بارش گهر احمر — کز جام خط ازرق طیار نمود آنک

صبح است از وی گر ز بهر بهای می — در کفه شب چنگش دینار نمود آنک

از ریزش کاو ز شیر تن شاه دوران — از مشک تر آهو انبار نمود آنک

مست خروس آری ز جه شب — چون نعره کوس آمد هشیار نمود آنک

ها بلبله موذن شد و نگشت بگوش آمد — حلقش نه صلا گفتن از کار نمود آنک

آن موذن زرتشتی گو شیر از قامت — در حی علی گردان بیمار نمود آنک

کشتی است قدح گوئی پایست آن — در موج دران یا کهسار نمود آنک

خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی — کز نیل خم عیسی زنار نمود آنک

بوی می نوروزی در بزم شه ایران — آب گل سیسنبر بار نمود آنک

جمشید فلک هیبت خورشید ملک همت

یک بنده بر ایش معمار همه عالم

ایضاً

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید — ریحانی گلگون ابازار پدید آید

رخسار فلک گوئی بود آبله پوشیده — چون آبله گم گردد خسار پدید آید

بر صبح خره گوئی مصر است شناعه زن — کین صاع زر یوسف دربار پدید آید

مه چون سر و آن نیمه دکنون — آهوی فلک اهم آثار پدید آید

آن آهوی زرین بین تیر شیر طن کاه — کو را سر و شیمین هر بار پدید آید

بر قرطهٔ صبح از مه چون جیب پدید آید — آن زرد فواره هم ناچار پدید آید

می بر السلام آید خورشید چو طاس زر — کو طاس می ساقی تا کار پدید آید

صد جان میانجی شد یاری بمیان آور — کاقبال میان بند و چون یار پدید آید

بیداد حریفان از [illegible] دگر [illegible] — زانصاف طلب کردن آزار پدید آید

گر زان می [illegible] — دل بلبلسان چون گل از خار پدید آید

[illegible] — کین [illegible] سر گشته دشوار پدید آید

[illegible] — گر [illegible] که زنگار پدید آید

[illegible] — کان [illegible] که هوا گیرد بسیار پدید آید

[illegible] — [illegible] طلب [illegible] بسیار پدید آید

[illegible] — [illegible] از [illegible] پدید آید

[illegible]

[illegible] عالم

[illegible] — [illegible] همی پوشد

[illegible] — [illegible] همی پوشد

[illegible] — [illegible] همی پوشد

بر [illegible] — ایات از [illegible] شکل اسرار همی پوشد

جنگ [illegible] — زانمین [illegible] هم بسیار همی پوشد

نایست [illegible] خوش نغمه [illegible] — کاندر دهن کبکی منقار همی پوشد

نالنده [illegible] زرده [illegible] — ایک از [illegible] خمه آزار همی پوشد

دف را بشکار شان شاد و دوش ز بانگ سگ / غمزه زوجه تدروان سرو خار همی نشد
سر دست هوا دم و دمش پیش آرمی و آتش / چون آتش ازان عاشق آن کز همی نشد
در حجره سنگ آمد در جلوه عروس زر / در حجره آهن شد گلنار همی نشد
آورد همی با هنر چون کوزه نا شوی / روحی سبزه دار بند و دیدار همی نشد
از غنچه برون شد بر بام چو سر برزد / گو رفت از آزار زند دیدار همی نشد
از باغ قدم در کش آن کوزه آتش گر / چون مهر بنان [illegible]
مانند ورق زرین گم شد ز سر گلبن / شاخ از شب سحر شاهی همی نشد
از یک سبقای شب خورشید بماهی شد / زهره و سر و رق ماهی نیا همی نشد

شر و اشه اعظم را خورشید سزد بنده
چون بنده احسانند احرار همه عالم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نشنید / زری که طلا اصل امرا زنند نشد
دل مرغ سر اندر است ز آدم / آری دل گنج انفس زنند نشد
عیار دل آدم بر تیغ نهاده / گر تیغ سر تیغ زنند نشد
دل هم نکند در کار آن ابرا / مرد و رسلیا قسط ازکار زنند نشد
گر کوه غمان بار دیر دل کشد بار / گو بختی سر زنند نشد
عشق این دل مسکین را گر خانه نگون / گو گور غریبانست ازخار زنند نشد
دل هم بکله داری بر عشق سر انداز / یعنی که چو سر گم شد دستار زنند نشد
دلدار که چون یزد کلوی نیاز / دل هم بسر آزار زنند نشد
عشق ار بکشد یک ره صد بار کند / ها تا دل ازین کشتن زنهار زنند نشد

باز این دل خاکی را دادند بدست خون
امسال همان خواهد وز پار نیندیشد

هر بار دل از طالع کی زخم شه شش خواهد
کین نقش بصد داو از آن هیچ بار نیندیشد

آنرا که ز چشم و دل طوفان دو دو خیزد
از برق غمان یکیک بسیار نیندیشد

خاقانی اگر عمری بر یار فشاند جان
در خواب خیالش را دیدار نیندیشد

هست آفت بی یاری جای سخن آتش
کاندر دو جهان یکسر کس یار نیندیشد

جان کنف شماست از حادثه بر آید
عیسی ز بر چرخ است از دار نیندیشد

کیخسرو گوهر بخش از گوهر کیخسرو
کز جام خرد دیده است اسرار همه عالم

عیاره آفاق است این یار که من دارم
بازیچه ایام است این کار که من دارم

زنجیر همی برم آمد همی سوزم
دیوانه چنین خواهد این یار که من دارم

حرف دو لبش سازم تعویذ دل از روی
کاخر به بوسی ارزد این خار که من دارم

شد رشته جان من یکتا بگری روزی
در عقد بکار آید این تار که من دارم

هر جای ز بستان اندر دارد رطبی یا گل
نی گل نه رطب آرد این خار که من دارم

چند آب مژه ریزم تا دل بسوزان
کز دجله نخواهد مرد این نار که من دارم

با اینهمه از عالم عاریست مرا او نقد
یاران مرا فخرست این عار که من دارم

ما رست مرا نامه هم مهر و هم زر پیش
بر گنج هنر قفل است این مار که من دارم

بر بند سبب خاقانی دارم ز جهان گنجی
گر گنج ابد خواهی این دار که من دارم

گر دیده تو برداری سیر مغان آی
از حبل متین مئی زنار که من دارم

چون خواجه نخواهد انداز مستی ز رکانی
آن گنج که او دارد انکار که من دارم

چون فائده سلطان ثانی بود از ملکت
این ملکت یکهفته پنداری که من دارم

سید ان سخن تو نو هر باریکی از ان
من گوی بسر بردم این بار که من دارم

او در همه کس ناید از من آمد جان
از شاه جهانست این دیناری که من دارم

تاج گهر آرایش کز تاج گهر تابش
خورشید سپهر آمد سر دار همه عالم

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش
گردون نقطهٔ عالم پرگار کشد عدلش

چون وصل ز... جانها اندوه برد
چون عشق ومی از دلها اسرار کشد عدلش

شاپور ز ... الا کز ... کنافت ...
نانی ضلالت از ... کشد عدلش

یاجوج ستم گم شد زان پیش که اسکندر
هم زاهن تیغ او دیوار کشد عدلش

گل ز آتش ظلم او نالیده بدرگاهش
از کمین گل آتش را ... کشد عدلش

چون ابر همی گرید دریا ز سخای او
کان کمین کشد از دریا کز بار کشد عدلش

از خانهٔ مار آید زنبور عسل بیرون
گر یک رقم همت با یار کشد عدلش

از آهن اگر عدلش آتش زنه سازد
از سنگ بجای تف ... کشد عدلش

جوشش چه کند غارت دریای تیم آرد
کاخر نه یتیمان را تیمار کشد عدلش

سنگی که گشته آهن آن سان گشد سوزان
گر خاک سعیر دوزخ اشرار کشد عدلش

خورشید تم دریا با لا گشت چه بنان
گر خلد سعیر شرر وان انوار کشد عدلش

ز انگیض شود اقبالش ... ابلق
چون رام شد این ابلق دربار کشد عدلش

بر هر زمی ملکت کو تخم بقا کارد
گاو فلک ار خواهد در کار کشد عدلش

گر عالم رومی وش زنگی لقب او را
داغ حبش بر رخ شمار کشد عدلش

زنجیر فلک گرد و حبل الله سلطان ما | کز قاف بقاف از کف [illegible] گشته عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد
از عدل چو مبسوط شد پرگار همه عالم

ای تازه با علامت آثار جهانداری	ای تیز با یاست بازار جهانداری
ای گوهر بهرامی بهرام اسد [illegible]	وز نسبت سامانی بالا جهانداری
صف بسته غلامانت [illegible] جهانداری	صنعت ملکان [illegible] نصاب جهانداری
چون آینه گون خنجر [illegible]	آن نو رسیده برج [illegible] جهانداری
بشکفت گر از فردوس [illegible]	[illegible] کنند [illegible] اسرار جهانداری
گر بیله گر ایران اقلیم سلطان [illegible]	آن [illegible] که بیرون [illegible] کار جهانداری
سلطان بتقاضای تو [illegible]	چون [illegible] که تنگ آمد بار جهانداری
گرچه سبه آموز [illegible]	مهدی [illegible] آموزد اسرار جهانداری
شاه [illegible]	گر [illegible] تو [illegible] ز اسرار جهانداری
تیغ است که [illegible]	خورشید لقب [illegible] نصاب جهانداری
قدر تو جهانی دیگر [illegible]	افزود و هم از نامت [illegible] جهانداری
رحمت [illegible]	کز عدل نکو آید معیار جهانداری
از عدل جهانداری کرد [illegible]	بس [illegible] نکوئی به کردار جهانداری
هفتم فلک ایوان [illegible]	ای [illegible] نصرت معمار جهانداری
چون سبزه عدل آمد باران کرم [illegible]	کز عدل و کرم آمد آثار جهانداری

تا هشت بهشت آمد یک پایه عدلت

[illegible]

شد مائدهٔ سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخبار تو عالم را | تاریخ معالی باد آثار تو عالم را
چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را | چون صور پسین باد گفتار تو عالم را
فصل دم عیسی هست انفاس تو مستان را | نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را
پر سکهٔ دین ناست چون نام تو بر سکه | نقش الحجری باد اقرار تو عالم را
هشتم فلک ایوانت گلزار ارم قصرت | فردوس نهم باد آن گلزار تو عالم را
باد از سر پیکانت سفته دل بدخواهت | وز نام نکو سفته دربار تو عالم را
تیغ تو خزینه گیرد در بند کشاید هم | زین فتح مبشر باد اخبار تو عالم را
وز آتش شمشیرت داغ دل قفلان | بس داغ سگان کرده سگ دار تو عالم را
سر خیل شیاطین شد تنگی گور ز پیکارت | باد از پی کار دین پیکار تو عالم را
باد آب کفت زمزم خاک تو در کعبه | رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را
تا هست ملائک را عرش آینهٔ نوری | باد آینهٔ عرشی رخسار تو عالم را
کار تو معون الله از معین دل ایمن | مهر ابدی باد اهر کار تو عالم را
سلطان فلک لرزان زان نیم دل شمس | آرام دل باد آن وز انوار تو عالم را
باد آیت فیروزی نشانت نثار و ربی | فرخنده به فیروزی مدار تو عالم را

نعل سم شبرنگت تاج سر جباران
حافظ سر و تاجت اجبار همه عالم

وله در مدح سلطان مظفر الدین قزل ارسلان طال عمره گوید

لاف از دم عاشقان زند صبح | بی دل دم سرد از آن زند صبح

چون شحنهٔ بیدلان نقب زد … در گنبد جان‌ستان زند صبح

گر عاشق شاه اختران نیست … پس چون دم جانفشان زند صبح

بازیچهٔ روزگار بیند … بس خنده که بر جهان زند صبح

صبح ار نه مرید آفتاب است … چون آه مریدسان زند صبح

چون شاه رخ ببیند از دور … خنده ز میان جان زند صبح

شاه حبشی سپیده دارد انگه … شاید که دم از نهان زند صبح

آن یک دو نفس که دارد از عمر … با شاه رایگان زند صبح

بس بی‌خبر است از اندکی عمر … زان خنده غافلان زند صبح

معشوق نشست صبح گر نه … چون خنده بی دهان زند صبح

چون نافهٔ مشک شب بسوزد … بس عطسه که آن زمان زند صبح

خرش خوش چو بهیوده پاره دارد … بر ازرق آسمان زند صبح

وز زیور اختران بشوره … کانچ قزل ارسلان زند صبح

دارای جهان جهان دولت

بل داور جهان جهان دولت

صبح آتش از نهان برآورد … راز دل آسمان برآورد

آن مؤذن سرخ چشم مست است … قامت به سر زبان برآورد

امروز نگه چه مؤذن صبح … پس خنجر زرفشان برآورد

جامی که صبوح خنجر آمد … آنجا چه نفس توان برآورد

آن کیست که بی صیانتی صبح … دست طرب از میان برآورد

کاس می و قول کاسه گر خواهد | چون کوس نگه فغان بر آورد
بربط که بطفل خفته ماند | بانگ از بر دایگان بر آورد
وز چوب زدن رباب فریاد | چون کودک عشر خوان بر آورد
چنگست پلاس پوش پیری | سینه سوی کتف از آن بر آورد
دف کز تن آهوان سلب داشت | آواز گوزن سان بر آورد
نایست گلو فسرده بس جیب | کز حسرت قنینه جان بر آورد
وز بسکه ره دهان گرفتست | بانگ از ره دیدگان بر آورد
چون شاه حبش دم تظلم | پیش قزل ارسلان بر آورد

سلطان امم مظفر الدین
در حرم ظفر روان دولت

ساغر گهر از دهان فرو ریخت | ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف دو بحر زر داد | یک دجله بجرعه دان فرو ریخت
چون خون سیاوشان صراحی | خون ناب از دهان فرو ریخت
در کین سیاوش ارغنون زن | آن زخمه درفشان فرو ریخت
گوئی جنان زخمه شاخ طوبیست | کو میوهٔ جان جنان فرو ریخت
با مریم نخل خشک بفشاند | خرمای تر از میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زن لب خم | در حلق قنینه جان فرو ریخت
نالان چو کبوتری که در حلق | خون در لب بچگان فرو ریخت
هر جان که ز خم ستد قنینه | در باطنه جان کنان فرو ریخت

گویی که صبیح مرغ گل ساخت — وز دم به برش روان فرو ریخت

سرخ آب رخ فلک ده از می — کو آبله از رخان فرو ریخت

از جرعه زمین چو آسمان کن — چون گوهر از آسمان فرو ریخت

صبح از نم ژاله اشک داود — بر مرغ زبور جان فرو ریخت

دری دری ابر خاطر من — در پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر نامجوی گیتی
کیخسرو کامران دولت

تخت گهر آسمان بر انداخت — تاج زرین صدف از نهان بر انداخت

روز آمد و کعبتین بی نقش — از رقعهٔ اختران بر انداخت

چون یافت محک شب سپیدی — صراف فلک دکان بر انداخت

گویی خم صبح داشت چرخ — کان زر و کف از دهان بر انداخت

این افعی زمردین بپیچید — مهره بسر زبان بر انداخت

سر دست هوا مس از خورشید — بر کوه و در آج از آن بر انداخت

آنگه ز تنوره شکر چین — بر لشکر دیو جان بر انداخت

گویی شرری که جست از انگشت — هندو بهوا سنان بر انداخت

مریخ چو باز خیل در آمیخت — پروین چو سهیل سان بر انداخت

طاوس غراب خوار هر روم — کاورس ز چینه دان بر انداخت

در خرگه دخت روبه سرخ — چون سوزن بیکران بر انداخت

گویی که دو باره تیزه خوسنے — نمرود به آسمان بر انداخت

یا تاج زر از سر شه زنگ	تیغ قزل ارسلان برانداخت

تاج سر گوهر سلاطین
بل گوهر تاج از آن دولت

مجلس به دو گلستان برافروز	دیده به دو دستان برافروز
یک شب به دو آفتاب بگذار	یکدل به دو عشق دان افروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان	بزم دل از این و آن برافروز
از لاله آن و سوسن این	در سینه دو بوستان برافروز
هست از شجر و حجر دو آتش	زین دیده و زان خان برافروز
در سوخته شب از دو آتش	یک شعله زان جهان برافروز
چون صبح و شفق دو جام زر خواه	شب چون دل عاشقان افروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند	تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب دو شاهد از می	سه یک بخور روان برافروز
خاشاک دو رنگ و زر و شب را	آتش زن و در زبان برافروز
چون روز رسد دو روزن چشم	زان خوانچه زرفشان برافروز
خوانچه دو کن از می زمین را	چون خوانچه آسمان برافروز
دل عود کن و دو دیده مجمر	پیش قزل ارسلان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
رویین تن هفت خوان دولت

راز زمین و آسمان افگند	بنیاد دوی از جهان برافگند

نوروز دو اسبه یکسواریست | کاسیب بمهرگان برافگند
از پشت سیاه تزین فرو کرد | بر زرده کامران برافگند
سلطان یک اسپه سایهٔ چتر | بر ماهی آسمان برافگند
ماهی چو صدف گرش فرو خورد | چون پوستش از دهان برافگند
پروای از گرفت روز بر شب | تبهار دق از نهان برافگند
چون روز کشید دهرهٔ غدر | شب ورزهٔ خونفشان برافگند
گوئی صف استقر آواز | بر خیل قراطغان برافگند
ابر آمد و چون گوزن نالید | بر کوه لعاب از آن برافگند
گرچه کفن سپید یک چند | بر سبزهٔ مرده سان برافگند
باد آن کفن سپید تنگ برداشت | بس سندس و پرنیان برافگند
برجا در کوهگار زر آسا | از داغ سپه نشان برافگند
بر کتف جهان ردای نوروز | فر قزل ارسلان برافگند

چون حیدر خاندار اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم | دل کو که ز دل نشان ندیدم
چندان ز دل و دل که در دو عالم | یک لذت دل روان ندیدم
صد قافلهٔ وفا فرو شد | یک منقطع از میان ندیدم
سر نامهٔ روزگار خواندم | عنوان وفا بران ندیدم
بیداد ز دشمنان نکردم | و انصاف ز دوستان ندیدم

صد روزه زدوده دل گرفتم | عیدی بمراد جان ندیدم
از خم شکنی که زآسمانم | ماه نو از آسمان ندیدم
چون سگ بزبان جراحت خویش | می لیسم و مهربان ندیدم
هر چند جراحت از زبان است | مرهم بجز از زبان ندیدم
چون عیسی فارغم که با خود | چون سوزن سوزیان ندیدم
چون سوزن اگر شکسته گشتم | جز چشم و سری زیان ندیدم
چون طفل که هشت ماهه آید | می بگذرم و جهان ندیدم
از دام دورنگی شب و روز | خاقانی را امان ندیدم
عادل تر خسروان بعالم | الا قزل ارسلان ندیدم

چون عدل سپاه دار اسلام
چون عقل نگاهبان دولت

از عشوهٔ آسمان مرا بس | وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازی | از زحمت این و آن مرا بس
زین ابلق روزگار دیدن | بر آخر آسمان مرا بس
وز خیمهٔ چرخ مردگانند | زین جادوی خیمه بان مرا بس
بر بی نمکی خوان گیتی | این چشم و نمک فشان مرا بس
دل تند هد و جان ستاند ایام | زین ده دل جان ستان مرا بس
موقوف روانم و روان هیچ | زین هیچ ناروان مرا بس
بیم سرم از سر زبان است | زین درد سر زبان مرا بس

تا درد سرم فرو نشاند | این اشک گلاب‌سان مرا بس
رنجور نفاق دوستانم | زآمیزش دوستان مرا بس
تا صورت خلوه جلوه کردم | این شاهد غم‌نشان مرا بس
خاقانی را سخن چنین است | کز گفتن جان و جان مرا بس
چرخ ار ندهد قصاص خونم | عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمان شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه باشی | بی برگ و نوا نوان چه باشی
تا زیست روان گسسته دو جای | چندین بغم روان چه باشی
لوح ازل و ابد فرو خوان | بنگر که تو زین و آن چه باشی
آینده و رفته را نگه کن | بشمر که تو در میان چه باشی
برخوان فلک جز این دو نان نیست | آتش خور این دو نان چه باشی
رو آتش کسرت خورش نیست | در مطبخ آسمان چه باشی
رو تومین دشت ار کشادنی نیست | در محنت هفت خوان چه باشی
با عبرت گورخانه جان | در عشرت گورخان چه باشی
با اینهمه کز جهان تو دیدی | جز در رمه جهان چه باشی
تقویم مهین حکم شش روز | امروز تو بی‌نشان چه باشی
هر سال چه پنج روز تقویم | کم بوده بی‌نشان چه باشی
از کیسه سال و مه چه آن پنج | در دیده رایگان چه باشی

خاقانی

خاقانی عاریه است عشرت / از عاریه شادمان چه باشی
گر دانهٔ لطف خواهی الا / مرغ قزل ارسلان چه باشی

استاد سرای دست تقدیر
استاده در آستان دولت

عزمش گره کمان گشاید / حزمش بصد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست / گر خیبر آسمان گشاید
هر عقده چو زهره که مه داشت / رمحش بسر سنان گشاید
بند دم کژدم فلک را / زان نیزهٔ مارسان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر / لشکر شد و جهان گشاید
وز خاک سکندر وی خضر / صد چشمه باستخان گشاید
دریا چون ملک به بند از سهم / چون لشکر شاه ران گشاید
وز بس دم دی مهی عدو را / بر چهره فلک ستان گشاید
راندست نجم قدر حکم / کافاق شه کیان گشاید
حصن فلک دوازده برج / کاقبال خدایگان گشاید
در گرد مصاف روی نصرت / شاهنشه کامران گشاید
هر عقده که روزگار بندد / دست شه کامران گشاید
یعنی که نقاب شهربانو / فاروق عجم ستان گشاید
انجا که هست ششدر کعبه / گر زنش یکی زمان گشاید
زین ششدر روش را علی الرغم / تیغ قزل ارسلان گشاید

چرخ خست کبود ده بد آتش
افسر ده کبیر پیران دولت

ستندان سنان چنان شکافد | چون صور که آسمان شکافد
گر تخت کیان زند تبوران | جیحون لب سبزه جنبان شکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه | او خورشید آنچنان شکافد
گر نیل روان شکافت موسی | او هم دریای دمان شکافد
چون خنجر زهر گون کشد شاه | پس زهره که آن زمان شکافد
چون تیغ زند سر پلنگان | همچون سم آهوان شکافد
پس سینه که چون نهان افعی | زان تیغ نهنگ سان شکافد
شمشیر دو قطعه‌اش یک زخم | پهلوی شیر پهلوان شکافد
گر تیغ علی شکافت فرقی | او البرز آسمان شکافد
جا کرده ثنا زبان کند موی | تا موی به امتحان شکافد
تیغ ران بهشت جعد سازم | زان موی که این زبان شکافد
آه از دل بر زنم چو بسته | کز پری دل دهان شکافد
دریای سخن منم اگر چه | هر پس صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم
تیغ تو شها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد | بر اسپ قضا عنان نجنبد
از گوشه چهار بالش تو | اقبال لب از لبان نجنبد

محو و زمین و آسمان ست / تخت تو که از مکان نجنبد
یعنی که بعرش و کعبه ماند / چون کعبه و عرش از آن نجنبد
بی عزم تو رالیض فلک را / رگ در تن مرکبان نجنبد
مهماز ز پاے عزم بکشاے / تا ابلق آسمان نجنبد
عدل تو اساس شهبازا / تا سمار جهان نجنبد
لنگے ست صلاح پاے لنگ / کشتی سرگران نجنبد
چون حیدر ذوالفقار برکش / تا چرخ چو دوسان نجنبد
افیون لب فتنه را چنان کن / کز خواب با متحان نجنبد
از خرمگس زمانه فریاد / گر مرده امان نجنبد
لال ست عدو اگرچه گفت او / کز گفتن آه زبان نجنبد
بی دهشت کلید گفتار / اندر غلق دهان نجنبد

پیشت کند آسمان زمین گوس
کای در گهت آسمان دولت

چتر ظفرت نهان مبینام / بی رایت تو جهان مبینام
پرواز همای بختت الا / جز کرکس آسمان مبینام
ماه اگر جبینهٔ حسود ت / جز سینهٔ کرگسان مبینام
در سر سام حسد عدو را / دردیست که نضج آن مبینام
چون شمع و قلم بصوت او را / جز زرد و سیه زبان مبینام
بر مشور کمال الطغرا / الا قزل ارسلان مبینام

بی جلوهٔ سکهٔ قبولت | یک نقد هنر روان نبینم
بر قلعهٔ نه حصار مینا | جز قدر تو دیدبان نبینم
همچون همگان حصار عمرت | محتاج به پاسبان نبینم
بر ملکت مصر و قاهره هم | جز قهر تو قهرمان نبینم
زین وزد صفیرزن که چرخ است | نقلی‌ست بباغ جان نبینم
بی مدحت تو بباغ دانش | جز مرغ صفیرخوان نبینم
صدر تو که کعبهٔ معالی‌ست | جز قبلهٔ انس و جان نبینم
تا دیدهٔ خصم را بدوزی | جز تیر تو بر کمان نبینم

لطف ازلیت پاسبان باد
شمشیر تو پاسبان دولت

وله در مدح امام الشارع صدر الدین ابو الفاخر رحمة الله علیه گوید

آن نه رویست آنکه آشوب جهانست آنچنان | وان نه زلفست آنکه دست آویز جانست آنچنان
زلف او زنجیر گردن‌ست بیداد کی کند | گرچه گوید از بهر انصاف جهانست آنچنان
رست خواهی با من از هستی نشان هم ماند نیست | در غم آن لب که هست و بی نشانست آنچنان
گر نه راز من آفتابست از چه پیدا شد چنین | ورنه وصلش کیمیا شد چون نهانست آنچنان
جان بر او پاشم که تا جان با منست او بی منست | وین چنین هنر زیم کالحق زیانست آنچنان
گفتمش در صدر مسلم جای کن گفت ای سلیم | جسته ام جایی بزرگ آستانست آنچنان
بر در من بگذر ز بند مراد خاک و خون | بار قیب از ظن گو مدان فلانست آنچنان

اگر کند دعوی که خون و مال خاقانی مراست
من دهم اقرار گویم آنچنانست آنچنان

عشق او را مرد صاحب درد باید شک مکن
کاندرین آخر زمان صد ز ما نیست آنچنان

الحکم

حجة الحق عالم مطلق وحید الدین که هست
ملجأ جان من و صدر من و استاد من

یارب اندر چشم خونریزش چه خوابست آنهمه
ور به زلف دلاویزش چه تابست آنهمه

در دو لعلش آب و اندر چشم او آخر بگو
کین چه بی‌آبی‌ست چندین و این چه آبست آنهمه

خون خلقش ریخت آنگه سرخی بر دامنش
آن نه رنگ پرویزست آن خون نابست آنهمه

چشم مستش را کبابست آرزو زین روی او
قصد دلها می‌کند یعنی کبابست آنهمه

شحنهٔ وصلش خراج از عالم جان برگرفت
جای دیگر شد که بیداند خرابست آنهمه

گه بسوزد گه بسازد الغیاث ای قوم از آنکه
خوی مردم نیست خوی آفتابست آنهمه

تشنهٔ وصلم مرا آن وعده‌های کژ که داد
کی کند سودی که میدانم سرابست آنهمه

کاشکی رنجه شدی باری بدیدی کز غمش
در دل تاریک خاقانی چه تابست آنهمه

گرچه آتش را فروغی با نسیمی مانده هست
از ثنای مالک صاحب قالبست آنهمه

صاحب مالک رقاب و دودهٔ آزادگان
کان سنان بوس برادر شد دل آزاد من

سرکشان از عشق تو در خاک و خون دامن کشند
من کیم در کوی عشقت کین قلم بر من کشند

گر بجان فرمان دهی فرمانت اگر گردن نهم
پیش تو گر تو تولی گردنکشان گردن کشند

غمزگانت قصد کین دارند از من در غمت
سایه مانده است تو که آئین بیگر آهن کشند

آه من چندان فرو ماند که کوران غم
از تقاضای آه سوزان رشته در سوزن کشند

دیده من شد سپید از هجر و دل تاریک ماند / تا نهانم تاری شود چون پرده روزن شدند

با چنان رسوا قصتی تا پرده در بزم تو / من غم هجران کشم وایشان می و شیون شدند

نیکوی کن سیم بدعهدی رها کن گر جفا / نور دزدی عاشق دهند و صاف با دمن

هر زمان در کوی تو خاقانی آسا عالمی / آستین از جان فشانند و کفن در تن شدند

در پی آن تازه دیوا زشان باشد امان / خط افسون مدیح صدر پیرامن شدند

تائب از درس وعظ آن و نعم کز فر او / حل و عقد عیسوی از حیات آباد من

دیده خون افشان و لب آتش فشان است از غمت / والحق از انصاف خواهی جای آن است از غمت

از گلستان رخت باری مرا گر هیچ نیست / مرغزار چشم من پر ارغوان است از غمت

تا غمت ابر دل من تاز و کرد آسمان / حصن صبرم هر شبی با آسمان است از غمت

هر زمان کوی ز عشق من بجان بر آ / این سخن باشد مرا بر جای جان فشان است از غمت

زعفران شادی فزاید بین ترک اندوه من / دور از آن رخ زین رخ چون زعفران است از غمت

محنتا اندر سینه من ره ندانستی کنون / شاهراه سینه من ناودان است از غمت

از لبت چون بوسه خواهم کز پی آن لب مرا / آنچه اندر کیسه باید بر زبان است از غمت

آنکه از شفقت زر افشاند نه آنم نیست آن / اینکه خاقانی ستانم جان فشان است از غمت

هم بخشودی مگر با خبر بودی از آنکه / حال من در دست مجلس داستان است از غمت

آنکه گر برهان زردشتی نیایم بس بود / مدح این استاد دین من در استاد من

سرکشان از غمزه تو غارت انعمان گرفت / سایه قربان کرد و اول زخم پیکان گرفت

روزگاری روزگار از فتنها آسوده بود / زلف شبرنگ تو آمد فتنهٔ دوران گرفت
ساز ما خود رفته بود از دست باز از عشق تو / دهر زخمه در فزود و چنگ دستان در گرفت
خوی تو با ما چه روی زندگانی دیده بود / گر بی خونریز ما را راه هجران در گرفت
ماتم دلها عروسی بود ما را پیش ازین / تا در آمد شحنهٔ هجر تو در جان در گرفت
ما دلها کردم چنان کز چرخ بانگ آمد که بس / ای عفا الله در گوگوی ذره زان در گرفت
گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون می‌کشی / وز تف آهم هزاران شمع تبوان در گرفت
گفت کای خاقانی از غرقاب غم چون سرکشی / چون هم کز پای من تا سر طوفان در گرفت
دل که از درگاه تو محروم شد محروم را / رفت و راه آستان صدر ایران در گرفت

رفعت

سروری کز روی نسبت وز عروبان تیسنا
هم پسر عم من است امروز هم داماد من

خاک پایت دیده‌ها را روشنائی میدهد / هر سحر بوی تو با جان آشنائی میدهد
کار جزع و لعل تست آزردن و نواختن / هر کرا این بشکند آن مومیائی میدهد
باز خونها خورده کالوده می‌بینم لبت / من چه گویم خود لبت با تو گوائی میدهد
تیره شد کار من از غم هان و هان یاب کار / تا چراغ عمر قدری روشنائی میدهد
از پی دریوزهٔ وصل آمدم در کوی تو / چون کنم چون بخت و روزی گدائی میدهد
هر یکی نامی زنیم در هجر امید وصال / گه کلاهم میدهد گه پادشائی میدهد
گر مرا محنت گیائی میدهد در باغ عشق / ور شکست آستم کان مراد و دولت کیائی میدهد
جان خاقانی برشوت میدهد هم ایام را / گر مرا زین روز غم روزی رهائی میدهد
غم چه باشد چون ضمیر وحی پرواز مرا / در مجلس آیت معجزنمائی میدهد

متصل بنیام عقد و لتش ز آتش از آنکه
منفصل گردند از آب و خاک و نار و باد من

کلک او قصر مکارم می طرازد هر زمان / نام او چتر معالی می فرازد هر زمان

گرچه در احکام دست او ز دست من آگهم / کاسمان در پرده کارش می طرازد هر زمان

چشم زخمی آنکه دید اقبالها بیند چنانکه / قدر او بر چشم خورشیدست تا زد هر زمان

خاک در سر میکند گردون ز دستش کو چرا / تختهٔ خاک از سر کیوان نسازد هر زمان

زین خط کو خاک را داد است خاک از کرهٔ / هر سه عنصر تا قیامت می نیازد هر زمان

حرمت آنرا که میل او بجمل از آهن / نیست آتش را محل کاتش گدازد هر زمان

چون بنانش سوی کلک آید بدان [illegible] / کافتاب چرخ سوی حوت تازد هر زمان

تازه رویان آفرینم زافرین او چنانکه / بارخ هر یک زمانه عشق بازد هر زمان

زان نوازشها که دارد دل مجروح را / جانم از مدحش نوائی می نوازد هر زمان

نام نیکش را نهم بنیاد تا گر نفخ صور
آسمان بشکافد و بشکافد این بنیاد من

حکم صد ساله توان دیدن بیک تقویم او / طفل یک روزه مجسطی گیرد از تعلیم او

تا که مشرق دستها اجرام افلاک از [illegible] / آن دو پیکر سر جلت کرده اند از بیم او

همت دارد چنان کافلاک با لوح و قلم / کمترین جزو دبستان دفتر تعظیم او

باز دیدم در همه علمی نظیرش نیستی / در همه اقلیمها نه در یکی اقلیم او

کلکش از بهر شرف محکوم تیغ آمده / مرتبه بفزود اسماعیل را تسلیم او

مشتری دیده نه روشن نگر گوی / سیب بشکافت سوی چرخ خورشید تقسیم او

طاهرست انسابش از کافی نجم در کیر و رو | می شمر ناقد سلف عثمان ابراهیم او

عیسوی دم باد احمد دل چشم حادثات | در شکر خواب عروسان از دم فردیم او

بر جناب او و بر اهل جهان فرخنده باد | رجعت نوروز و ترجیع من و تقویم او

چون مبارکباد گویم روز آدر اشک من
کاسمان آمین کند وقت مبارکباد من

در مدح ملک الوزر مختار الدین وزیر فره گوید

دوستی کو تا بجان در بستمی | پیش او جان آستان در بستمی

کاش در عالم دو یکدل دیدمی | تا دل از عالم بر آن در بستمی

کو سواری بر سر میدان درد | تا بفتراکش عنان در بستمی

درد از آن دارم که درد افزای نیست | کاش هستی تا بجان در بستمی

آفتابم تا بدی در چشم درد | تا طبیبانه ز او کان در بستمی

کو حریفی خوش که جان افشاندمی | کو تنوری نوک نان در بستمی

سایهٔ دیوار محرم شدی | در بر روی انس و جان در بستمی

آه من گر ز آسمان بر رستی | من در هفت آسمان در بستمی

گر چلیپا داشتی آواز درد | هفت زنار از جهان در بستمی

گر مغان اسرار از مرغان دیدمی | دل بمرغی ژند خوان در بستمی

گر بجویی نام مردی نیستی | دست از ننگ زنان در بستمی

ور نه خون بودی مخنوط عاشقان | کی قبا چون ارغوان در بستمی

هر جفا را مرحبایی گفتنی ست ... گرنه پیش از لب زبان در بستمی
پردهٔ خاقانی افغان میدرد ... کاشکی راه فغان در بستمی
گر هم از دستور دستوری بستی ... دل بدستور جهان در بستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افسر گردن کشان سردار دین

یوسف دلها پدیدار آمده است ... عاشقی را روز بازار آمده است
عندلیب عشق کار از سر گرفت ... کان گلستان بر سر کار آمده است
دیو دل باشیم و پریا باشیم جان ... کان پری چهره پدیدار آمده است
تو به پاین خواهیم بوس از پای رخش ... کافتابش آسمان وار آمده است
دل جوی ندهد بباع نه فلک ... کافتابی رخ خریدار آمده است
بین تیر در شیشهٔ افلاک از آنکه ... گل بنیل جان غمخوار آمده است
شب قبائی به زره بندد وا ... کان گره زلفین گلبن دار آمده است
از مژه در نعل اسپش دوختن ... نعل اسپش لعل مسمار آمده است
از نثار خون دل در راه او ... کرکس شب کبک منقار آمده است
دین فروشان ابجوی کفر او ... طیلسان در وجه زنار آمده است
مادرم ریزان ز مژه و زنگار ما ... نیم دینارش ببازار آمده است
خرجها گلشکر رفته ست لیک ... کار ما بر نیم دینار آمده است
خاک ره بر نافهٔ مشک ست از آنکه ... موکب زلفش بآواز آمده است
یاد او خور دست خاقانی باز آنکه ... بوسه گاهش دست خمار آمده است

نسخهٔ رودیش چو توقیع وزیر | تا ابد تعویذ احرار آمده است

صاحب صاحبقران در عالم اوست
آصف الهام و سلیمان خاتم اوست

پیش درگاهش میان بسته آسمان | محضر جاهش بر آن بسته آسمان
مهدی آخر زمان شد کز درش | رخنهٔ آخر زمان بسته آسمان
بر در او تا شود حبلا ظلم | ماه را بر آستان بسته آسمان
روح شیدا شد ز هول گوشش | بهر او برونی میان بسته آسمان
زان سلاسل زخشیان یافت روح | زان جلاجل بر اختران بسته آسمان
از سر کلکش جواهر وام کرد | بر کلاه فرقدان بسته آسمان
زیور امن از مثال امر او | بر جبین انس و جان بسته آسمان
زان ملک اجون کبوتر بر درش | زیر پر خط امان بسته آسمان
تیر در ون القلتین را از ثناش | آب بحرین در زبان بسته آسمان
از حنوط جان خصم اوست شام | زان حجاب زعفران بسته آسمان
در حنای دست بخت اوست صبح | زان نقاب ارغوان بسته آسمان
بهر بندش نطفهٔ خورشید را | نقش در ارحام کان بسته آسمان
وقت استقبال مهد بخت او | قبه در صحرای جان بسته آسمان
چند گویی عقد بخت او که بست | عقد بختش آسمان بسته آسمان

راست مختار آسمان آنا گشت
آسمان مجبور و او مختار گشت

روشنان زان حکم کاول کرده اند — دست آفت زو معطل کرده اند
کارداران ازل بر دولتش — تا ابد فتوی مسجل کرده اند
از فلک پرسیدم این سر از گفت — فتوی است آن فتوی کاول کرده اند
ایمن است از رستخیز افلاک از آنکه — بر بقای او معول کرده اند
در حمائلهای حور از نام او — هشت جنت هفت هیکل کرده اند
بحر مصر و عیسی از رشک سخاش — زان سرابایش مسلسل کرده اند
بر فلک با دست برد کلک او — از سماک رامح اعزل کرده اند
در نفاذ امر او بحر و بر — رایش از دست دو مرسل کرده اند
تا سعادت بخش انجم بخت اوست — حال تحسین را مبدل کرده اند
انجم از بهر کلکش دو دو سای — لاجرم جرم زحل حل کرده اند
زآهن هندی لعشق تیغ او — چینیان چینی مجنجل کرده اند
آتش گر جوهری اعدای اوست — هم بر اعدایش موکل کرده اند
دشمنانش گر فلک جستند سعی — تکیه بر بنیاد مختل کرده اند
شیشه زان بشکست باز ده آن سخت — کاسمان چشم احول کرده اند
راویان شعر من در مدح او — سخره بر اعشی و اخطل کرده اند

بر ثنای او روان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او رخسار ملک آرای باد — دست او زلف ظفر پیرای باد
عدل او چون فضل و فضلش چون عطا — این عطابخش آن خطابخشای باد

هیبت او چون خضر بخشش چون مسیح — این زمین گرد از ملک پیمای باد
از در افریقیه تا حد چین — نام او فاروق دین افزای باد
ظلم زو لرزان چو رایت روز باد — رایتش چون کوه پابرجای باد
دشمنان کین بزرگش را چو بوم — حاصل از طاؤس دولت پای باد
حامل ست اقبال مادر زاد او — قابله اش ناهید عشرت زای باد
دیده بان بام چارم چرخ را — نعل اسپش کحل عیسی سای باد
سکه ایام را بر هر درم — نقش نامش صدر صاحب رای باد
هیبتش در کاسه سر خصم را — هم ز خون خصم می پالای باد
زان نی آتش نفس داغ سگی — بر سر شیران دندان خای باد
وان سر نی در سر البستان نخج — سر دیبای سرا آرای باد
از گل راه و گه دیوار او — مشتری بام مسیح اندای باد
آسمان در بوس و سجده بر درش — از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند
ختم کن تا قدسیان آمین کنند

سرحو آه عاشقان بر گرد صبح — عطر آتش زای ایشان بر گرد صبح
اند شرار آه مشتاقان دل — آتش عنبر فشان بر گرد صبح
بر فواره ناله سحری گرد چرخ — تا سر از خواب گران بر گرد صبح
تا کند سیمین فواره در زمین — سر ز جیب آسمان بر گرد صبح

خواب چشم ساقیان گشت آشکار — دور رنگی کز نهان بر کرد صبح

ز آتش کافتاده در حراق شب — شمع در صحرای جان بر کرد صبح

کشتی زر زهم کنون آید پدید — کاینک کاینک بادبان بر کرد صبح

چون تذرو سنقر گریزان شد بماه — آقسنقر دیدبان بر کرد صبح

چون بدست چپ طراز چرخ دید — نقش و الفخر ش نشان بر کرد صبح

جام را گنج فریدون خون بهاست — چون درفش کاویان بر کرد صبح

از پی نوروز تا در حل کشید — زین بگلگون جهان بر کرد صبح

گوی آنکه بر فرز زرین ورس — رایت شاه اخستان بر کرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تایید و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته — لعل با زر در دهان آمیخته

دست صبح از عنبر و کافور و مشک — صد مثلث رایگان آمیخته

ساغر از یاقوت و مروارید زر — صد مفرح در زمان آمیخته

در سفال خم نگر در آب صبح — آتش اندر ضمیران آمیخته

در دل خم خون شده جان پری — با تن مردم چو جان آمیخته

آن می نارنج را گر کس ندید — با شفق صبح آنچنان آمیخته

از پی تعویذ جان عاشقان — آب و مشک و زعفران آمیخته

روی و موی شاهدان چون آبنوس — روز و شب در یک مکان آمیخته

از نثار جام زر بر فرق خاک — جرعه می با خاکدان آمیخته

جام و می چون لوح طفلان این دو خوش	نوبهاری با خزان آمیخته
روز و شب از آشتی با یکدگر	دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذو الجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون	خوانچه زر ز آسمان آمد برون
چهرهٔ آن شاه زربفت پوش	از نقاب پرنیان آمد برون
نقب در دیوار مشرق برد صبح	خشت زرین زان میان آمد برون
شاه انجم از قبای فستقی	همچو فستق ز استخوان آمد برون
نعرهٔ مرغان بر آمد کاصبوح	بیدلی از بند جان آمد برون
بامدادان سوی مسجد می‌شدم	پیری از کوی مغان آمد برون
من به بانگ مؤذنان کز خمکده	بانگ مرغ زندخوان آمد برون
عاشقی تو بشکسته همچو من	از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در بتخانه برد	با من از راز نهان آمد برون
گفت می خور تا برون آیی ز پوست	لاله نیز از پوست زان آمد برون
می خوری به کز ریا طاعت کنی	گفتم و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا	خاصه پایی کز جهان آمد برون
از حجاب عیب چون ماه تمام	نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقانی کبیر
عدل را نوشیروان مملکت

ساقیا دریاکشان آخر کجاست
ساغر کشتی نشان آخر کجاست

کشتی زرین رسد دریای لعل
از حبابش بادبان آخر کجاست

از مسام گاو سیمین صبوح
از رونق زرین روان آخر کجاست

از پی سی طفل را دایک بساط
آن سه لعبت زاستخوان آخر کجاست

این حریفان جمله مستان میند
مست عشق زان میان آخر کجاست

خاک تشنه ست کریمان برخاک
یادگاری جرعه شان آخر کجاست

از زکوة جرعه مستان وقت
یک زمین سیراب جان آخر کجاست

بربط نالان چو طفلان از زدن
در کنار دایگان آخر کجاست

نای چون شاه حبش در پیش و پس
ده غلامش پاسبان آخر کجاست

بر سر رگهای بازوی رباب
نشتر راحت رسان آخر کجاست

چنگ چون زالی سر افکنده ز شرم
گیسوان در پا کشان آخر کجاست

رادی خاقانی آمد مرحبا
مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاجداری کشور نجم گه هست
کیقباد خاندان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند
در هوا خفتان از آن پوشیده اند

تا هوا کبریت رنگ آمد ز چرخ
آتش سیماب سان پوشیده اند

گرچه از کبریت بفروزد چراغ
زو چراغ آسمان پوشیده اند

وقت سرد است آتشی افروختن
چشمه آتش فشان پوشیده اند

کعبه زآتش ساز چون برق کوه
چادر احرامیان پوشیده اند

از شعاع آتش آنک صد دواج / در غدار شبستان پوشیده اند
آن تتق مشتری کش کنسر تفش / در بنفشه ارغوان پوشیده اند
خیل زنگی را چو شد در شیحه / شعر چینی در زمان پوشیده اند
وز مزاج اندرونی خاصگان / صد دواج رایگان پوشیده اند
خلعت اسکندر رومی مگر / در شه هندوستان پوشیده اند
زعفران در شب شود رنگین و باز / شب برنگ زعفران پوشیده اند
در زحل گوئی شعاع آفتاب / از کف شاه اخستان پوشیده اند

مصطفی عزم علی رزمی که هست
ذوالفقارش پاسبان مملکت

خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب / چشم بر ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون بدلو از چاه شد / تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی برون / در سر ماهی میان کرد آفتاب
افعی دی را همه تن زهر دید / چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب
خاتم ملک سلیمانی نگر / کاندران ماهی نهان کرده آفتاب
از پی پنجاهه در ماهی خوران / بهر عیسی برگ خوان کرد آفتاب
وقت آن ماهی بریان چرخ / روز نو را میهمان کرد آفتاب
وز پی بریانی سور بهار / گوسپندی را نشان کرد آفتاب
از پی تیر بلور انداختن / تور رنگین بر کمان کرد آفتاب
پاره پیرستان ز دامان شب / روز را در بادبان کرد آفتاب

صادق علی مظله

محمد صادق علی مظله

تاج بربود از سر مهراج زنگ | باره طمغاج خان کرد آفتاب
حلقهٔ انصاف بید و زد دگر | خدمت شاه اغتیان کرد آفتاب

شهریاری کز کف و شمشیر اوست
ابر و برق آسمان مملکت

عدلش ار مهدئ نشان برخاستی | ظلم دجال از جهان برخاستی
طوطی از خوزران نشیمن ساختی | سنقر از هندوستان برخاستی
و آنکه مهدی از کمان اندر هست | گرد رود یدی کمان برخاستی
عدلش از هند طبایع نامدی | چار طوفان هر زمان برخاستی
گرنه گردستی قیامت عدل او | خود قیامت از میان برخاستی
ورنه قدرش داشتی طاق فلک | کرسی خاک از میان برخاستی
فرق کوه از بار قدرش یافتی | پشت خم چون آسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تاکنون | پیشش از تخت کیان برخاستی
گر بزه ماندی کمان بهرام را | لرزه تیر از استخوان برخاستی
بر کمان چون بازوی شه خم زدی | قاب قوسین زین قران برخاستی
زین خلف سلطان پدر شاد است و او | کاش کز خواب گران برخاستی
دولت بیدار دیدی جاودان | گر ز خواب جاودان برخاستی

او روان شاد است تا فرزند او
صورت عدل عمر دان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم | رستم آرش کمان آمد بزم

خصم چون سنگ است پس زیرش نشست / کو چو شیر سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمود وار / برق زد تا ابرستان آمد برزم
بر زبان تیغ در شان ملک / وحی نصرت ز آسمان آمد برزم
رنگ حربا هست تیغش را ابی / بر زبان وحی ازان آمد برزم
در کف شاه آن یمانی تیغ را / آسمان سنگ فسان آمد برزم
شاه چون خورشید در کف جوزهر / با کمند خیزران آمد برزم
خصم شد در هم شکسته چون کمند / کان کمندش در میان آمد برزم
خصم را چون در کمندش ماند حلق / بس خناقش کان زبان آمد برزم
خصم چون جان کندن آمد چون چراغ / زان فواقش در دهان آمد برزم
شاه را بین کعبه بر بو قبیس / چون کمیتش زیر ران آمد برزم
کس سلیمان دید دیوی زیر ران / او بران مرکب چنان آمد برزم

دشمنش بس ور ماند از تاج و تخت / خر مگس کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد / گر کمیت فتح ران خواهد گشاد
عزم او چون مهره خواهد نشاند / ششدر هفت آسمان خواهد گشاد
عدل او بر تشنگان تف ظلم / چشمهٔ آب امان خواهد گشاد
زار زر روی قطرهٔ ابر سخاش / چون صدف دریا دهان خواهد گشاد
پر کرکس بین و پر خر مگس / تلغلغی را کز کمان خواهد گشاد
نیش فصاد اجل پیکان اوست / کو همه رگهای جان خواهد گشاد

برکشد تیغ آفتاب آنکه چرخ — غنچهٔ صبح از میان خواهد گشاد

باز گفتم کز پی بانگ ملک — حصن دربند از میان خواهد گشاد

راست آمد فال و میگویم کنون — روس را از بندسان خواهد گشاد

خاطرم بر سمع این شمع کیان — مشکل سمع الکیان خواهد گشاد

دزد این درهاست از عقد سخن — هر که درهای بیان خواهد گشاد

من زبان روزگارم بر درش
چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان باد از ظفر — دست خضرش در عنان باد از ظفر

گر سماک از افراسیاب آمد عدو — شاه کیخسرو مکان باد از ظفر

در عدو بیژن شبی خوشست شاه — رستم توران ستان باد از ظفر

شیر بابک وز ظلال دولتش — آهو شیران بالکان باد از ظفر

مهر مرغ تازیانش باد قطب — میخ نعل تازیان باد از ظفر

نیزه دستش که چون شام است — چون شفق احمر سنان باد از ظفر

از غلامان سیاهش هر دو شاه — بر عراقین پهلوان باد از ظفر

وز دلیران سپاهش هر سوار — بزم را الپ ارسلان باد از ظفر

چرخ چون شد سبز خنگ از نور روز — دولتش را زیر ران باد از ظفر

تیغ خصم رنگ شاه از خون خصم — روز میدان خونفشان باد از ظفر

بر حریر رایت او وز نسیم — جای نصر الله نشان باد از ظفر

بر نگین خاتم او تا ابد — کنیت شاه اخستان باد از ظفر

با دگردون و زمان و نقش
دولت او در ضمان سلامت

ترجیع بند شروع در نعت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و آن را بنام ناصر الدین شاه گوید

دلا از جان و جانان تا یکی جویای جانان شو
چو سلطان آوست جانها غلام خاص سلطان شو

خود را از سر غیرت قفای خاک پاشان زن
هوا را از بن دندان حریف آب دندان شو

ترا هم کفر و هم ایمان حجابست تا تو رعنائی
نخست از کفر بیرون آی و پس خوان ایمان شو

اگر بر خاک پاشانت سواری آرزو آید
تو از دیوان دیوان خیز و زی قصر سلیمان شو

گر او شب رنگ دریازد تو خود در خاک میدان
در او چوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو

ترا چوگان او چون گوی گردان کرد سرگردان
چو با غیرت کند ساکن تو چون گوی گریبان شو

ترا یک زخم پیکانش رسد تو بر دوان
بصد فرسنگ استقبال این یک زخم پیکان شو

چو در جای همه او باش چون از جای بگذشتی
چه داری آرزو آن بیش بینی خوشتر آن شو

تو آن مشنو که مرغ شوم خواهد جای ویرانه
گرت گنج دل آباد است سوی گنج ویران شو

تو بیرون از حرم سرّی که خاقانی ست بند تو
ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو

اگر خواهی کزین منزل امان آن سرا یابی
امانت دار یزدان انبیا بت آر احسان شو

رسول کائنات آمد شفیع خلق ابو القاسم
جمال جوهر آدم کمال گوهر هاشم

بگوی عاشقی شرط است راه جهل نارفتن
چو در عشق پیش آید بصد جان پیش وا رفتن

بگوی عشق هم عشقست هر آنکه مرد اینرا
بامر پادشا باید بصد ره پادشا رفتن

هوا را او دو لیکن زان سپاه کز تن تو جز — بنزد عاشقان کفرست بر راه هوا رفتن
جگرستان به وصل شه برای مردم مستغنی — بپیچ ای شوخی تا کی پی هر دم کبیرا رفتن
دل اندر بند جان نتوان به وصل دوست پیوستن — بست اندر آستین نتوان به درگاه خدا رفتن
طریق عاشقی چه بود به دست خویشتن خود را — بقهر از کس عدم جستن به دنبال فنا رفتن
اگر سوز جگر در سوز سیر دلبر ان گوید — گرانزرا صفت برخوان اخوان الصفا رفتن
سرس دار از تراد دوست تا کی ناگزیر کردن — نحیب آسا گرت بایست تا کی راه نا رفتن
هنوز اندر بیابان باشی آن سا که حاجت را — ازین کرخ فنا باشد بغداد بقا رفتن
نه تو تا غایت مقصد چه یکروزه چه یکساله — چو راهی در میان آری که می باید ز ارفتن
اگر نه دشمن خویشی چه می پاید همه خود را — درون خسته جان کندن که شوخی تا رفتن
درین منزل ز سر بازان نباشی باز خاقانی — که در لشکر جای دوست نتوان بی عصا رفتن
ز دوزنگی پیشان باش خاقانی که زر شسته آ — رفیق بو لهب بودن طریق مصطفی رفتن

مدار گنبد عالم مدار خلقت آدم — قوام مرکز سفلی از آن حضرت اعظم

اگر پای طلب داری قدم در نه که راه اینک — قسمار ره نما باز آقا دوشش که ماه اینک
نخست از عاشقی خود را بر احجبت و گمراه — که خود زان جا نه آید که ای گم گشته راه اینک
بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او — اگر داری سر آن سر در آی بارگاه اینک
تراچون عشق آمد زنفت دعوی ز عالم — که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک
سری چه بود به دربارگه در گوی چوگان او — سری احمد هست هر سر پاصد گاه اینک
چو دارالملک جانت را بمهر مهر و مه — مترس از زحمت غوغا بمیدان آی شاه اینک

تو در چاه تحت بمانده وز بهر خلاص تو | خیال او رسن و دست بر بالای چاه اینک

برون تاز اسب همت را که جابر ان زرین گنبد | اگر با چرخ اخواهی هم آب هم گیاه اینک

بیا راهی که چون از تنگنای لب باگرد | ترا گو نبد بر کیوان نگر کایوان سپاه اینک

ز صف تفرقه برخیز و بر جمع صفا بگذر | که از زندان شاه دل سپاه اندر سپاه اینک

به غفلت گر ز قاآنی گناهی در وجود آمد | باستغفار آن خرده بزرگ عذرخواه اینک

حریف خاص او دانی محمد کز پی جاهش
سراهنگان کونین اندر سرهنگان [illegible]

شهنشاهی که ورع شرع هم بالای او آمد | تو دستی که ز فرش عرش نطع پای او آمد

ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق همراهش | ازل دستور آگوشت و ابد مولای او آمد

ملایک در رواق و در لوای عصمت او | خلایق با هزاران در رکاب پای او آمد

به دست لا اله افکنده شاه دوران سر اتهم | که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد

تبارک خطبه او کرده سبحان نوبت از در | اگر کان تاج او شد قاب قوسین جای او آمد

کبوتر پرده او دشت سا خیمه او شد | زبان گوشه از هر چه هم گو پای او آمد

قلم بیگانه بود از دست گیر یار انگشت | قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد

شب خلوت که خود راست بر وحی عشق میان آن | جهان یکسر چون ذره پیش مه بنمای او آمد

مهیا کرد پنج ارکان ملت اجزا ارکان | که هر یک بر گلی به بیشتر او دریا او آمد

کنون چون ناصرالدین گر بهر نیابت | ز ابعد چهار تن در چهار پایه شاهی او آمد

سر اندازی که تا بود از برای دین ملت | نظام عقد شرح از کلک گوهرزای او آمد

امام شرع سلطان طریقت ناصرالدین شاه

که تا رایات او آمد نگون شد چتر بددینان

ابو اسحاق ابراهیم کاندر حسب ابنایش	بیکذره نمی سنجد سپهر و هفت اجرامش
بدان ترزنده که او دارد طراز خلقت آزر	که نقش زنده بتخته است زیر زندهٔ خامش
بطفلی بت بشکست از عقل و بتخانه شد هوش	برآمد اختر اقبال دید و هم نشد رامش
بلی در معجز و برهان براهیم این چنین باشد	کز نی همیدش کنند اختر نه دامن گیرد اصنامش
اگر دجال تشکلی سنگ ساز و بر کعبه جا شد	هم اکنون ز آفت گردون بگیرد نقش ایامش
که بود دست آنکه فیل آورد وقتی به کعبه	که مرغش سنگ باران کرد و دوزخ شد سرانجامش
گرفتم کآتش نابسته قدح دشمنان برود	چو آتش نام او داند کجا سوزند اندامش
نمیفتاد اندر طالعش دیدم سعادتها و سیماهم	اگر ادریس زندستی چنین گفتی در احکامش
چه باک از آنکه جهان خصم است آتش کارکن	جهان نو پدید آرد جهاندار از پی کامش
دریغا گنج خورم که اکنون جای ماتم شد	گر از فرخنده صدری فراق افتاد فرجامش
اگر در جنبش آید از خاک آن صاحب نبود	کز این کوهی شریعت بود چندین گاه آرامش
ثنایش هر زمانی از زبان جان بگوید	کسی کان ابر ماتم کرد گم باد از جهان نامش

زهی صدری که خصمت که بنفرین همی خواند
نگر تا آنکه جان دارد چه نفرین بر زبان خود اند

مبارک جفت تا آیا هم ز ظل تو اسامی	مقدس خاطر اسلام بارای تو آراید
روان صاحب الاعراق تو فرشته تا محشر	میان جنت و دوزخ که ره ایست چه فرماید
کسی کز خیل اعدای تو شد برزنگار او	قضا خندان همی آید قدوندان همیخاید
نفرساید ز سوز دعوت ما آن ستمکاره	چه باشد جان یاجوجی گز آن آتش نفرساید

ابراهیم علیه السلام ... فرزند برادر ... که بهر گاه ... کرده بودند ... این نجوم ... لا احب الآفلین ... غایب شد ... و در سورة الشعراء ... مذکور است

حسودان تو گر چه دیگها پختند سودایی — که دوری نیست آن چیزی که در شهر شمار آید

حدیث فعل او بی حرف گویی صفر بر جا شد — چو گفتم در دگر خدمت دگر گفتن چه فرماید

عروسان سر کلک تو در پرده شدند از من — مرا هم هدیه باید که هر یک دیده بگشاید

من این تحفه طرازیدم بدان مژده شتابیدم — عروس آخر چو هدیه یافت دانم روی بنماید

چو نیت عالی کرد وحی از غیب نی نخل می شاید — اگر تو سوی خاقانی ز حق نامه رسا شاید

اگر ذات تو فیض فضل می باید ز لطف حق — ضمیر من ز ترجیع آسا شفای جان می افزاید

بجای تو اگر بودن اولی بعهد ست عبا تو — اگر در عهد تو چون من سخنگوی پدید آید

سخن پیرایه کهنه است و طبع من سطرآگر — مرا انبهای استادی کز نیسان کهنه پیرآید

ثنایت در گه مست خواندم چه گویم دشمنانت را — چو گفتم در دگر خدمت کنون گفتن چه میباید

در مدح خاقان اعظم جلال الدین الدنیا شاه اخستان گوید

جام ز می دو قله کن خاص برای صبحدم — فرق مکن دو قله دان جام و صفای صبحدم

بر تن چنگ بند رگ از رگ خم گشای خون — کآتش و مشک زد بهم نافه گشای صبحدم

جام چو دور آسمان گرده بر زمین نشان — جرعه چنانکه بچکد خون ز قبای صبحدم

چرخ قرابه تهی باره خاک و میان — باری از آن قرابه ده جرعه برای صبحدم

حلق و لب قنینه بین سرفه کنان خنده زنان — خنده بها ز عیش دان سرفه نوای صبحدم

ساقی اگر نه سیب تر بر سر آتش افگند — این همه بوی چون دهد می بهوای صبحدم

صورت عکس جام و باده بین معجز دست ساقیان — ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم

باد بگوش ماهی شب بده در جهان — هیچ نهنگ بحر کش نیست سزای صبحدم

کنایت از معاشران ۱۲

محمد صادق دام ظله

صبح شد از وداع شب باد شمر دخون دل — جامه دران گرفت کو انیت وفای صبحدم
جبر ده فلس سیاه شب توسن آتشین لگام — از تک براق خم مرد لقای صبحدم
موکب صبح را فلک دید رکاب ارشه — داد حلی اختران نعل بهای صبحدم

شاه معظم اخستان شهرکشای راستین
داد ده و ظفر ستان ملک خدای آستین

رطل کشان صبح را نزل و نوای تازه بین — زخمه زنان بزم را ساز و نوای تازه بین
زنگ بشد ز مشک شب بوی نماند لاجرم — باد برآ بگون صدف غالیه سای تازه بین
بید بسوز و باده کن راوق لعل و باده را — چون دم مشک بید تر عطر فزای تازه بین
سوخته بید و باده بین و می هندوئی — عشرت زنگیانه را برگ و نوای تازه بین
نافه چین کلید زد صبح و کلید عیش را — بر در عهده دار خم قفل گشای تازه بین
ترک سلاح پوش را از لف چو بر بیم او فتد — عقل صلاح گوش را مست هوای تازه بین
شاهد روز کز هوا غالیه گون غلاله شد — شاهد ست جام می روز هوای تازه بین
نیست جهان تنگ را جای طرب که دم زنی — زانسوی خیمه فلک خم زن و جای تازه بین
زیر فلک مجوی هان آب وفا ز جوی کس — بگذر ازین پل کهن آب وفای تازه بین
سجبت نوی مرا نطق طیور در زبان — بر در شاه خم نگین تحفه دعای تازه بین
قلعه گلستان شه قلعه تبیس دان — حصن شماخیش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر
هم ره رخش و دلدلش فتح غزای آستین

بر ره قول کاسه گر کوس نوای نو زند — بر سر خوان گنجه طرب مرغ صدای نو زند

مرغ قنینه چو بر زبان در دهن قدح کند / جان قدح ز لب صد زبان لاف صفا همی زند
طاس چو بحر بصره بین جزر و مدش بجرعه‌ای / ساحل خاک را ز در موج عطای نو زند
بزم چو هشت باغ بین باد چهار جوی فن / خاصه که ساز عاشقان جو ز لقای نو زند
سنگ بلشکر افگند منهی عقل و آخرش / قاضی لشکر مغان حد جفای نو زند
وان می عقل در دهم لقب زند سرای غم / لاجرمش صفیر خوش چنگ سرای نو زند
چنگ بریشمین تنش کرده پلاس دامنش / چون تن زاهدی کز او بوی ریای نو زند
نای چو زاغ کنده پر یعنی نوا چو بلبلان / زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زند
دست رباب در محبس تیر ضعیف و هر نفس / نبض شناس بر رگش نیش عطای نو زند
چنبر دف شود فلک مطرب بزم شاه را / ماه دو تا بسر کشد زهره سنای نو زند
بربط اگر دم از هوا زد و زبان بیدهان / نی به دهان بی‌زبان دم ز هوای نو زند

شاه خزر گشای اهند و خزر شرف دهد
بر سر سبکتگین هند گشای ز آستین

همدرین معنی گوید

جام و تنوره بین بهم باغ و سرای زندگی / ز آتش و می بهار و گل زاد برای زندگی
بسته چو خط قدح از افق تنوره بین / عکس دو آفتاب را نور فزای زندگی
مجمره آهنین نگر حقه آبگینه بین / لعل درین و زر دران کیسه گشای زندگی
جای پری در آهن است آن همه طرفه تر / نقش پری بشیشه بین سحر نمای زندگی
دائره تنوره بین ریخته نقطهای زر / کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی
شبه شنید با زمین بر سر کوه طلس / باز رسید روز بین بسته قبای زندگی

قطرهٔ میغ تیره بین شبه سپید تخم کان — عالم دردمند را کرده دوای زندگی

سال نوست و قرص خور خواجه ماهی افگند — وز بره خوان نو نهند بهر نوای زندگی

تا به زر زند دیده به شست ماهی آمده — چشمهٔ خور بحوت بین وقت صفای زندگی

ابر چو پیل هندوان آمده با دو پیلبان — دی بهمه روش طبع را گشته بپای زندگی

روز نکم ز سال نو جشن سکندر دوم — خاک ز شبنم و نسیم کرد قضای زندگی

شاه سکندر رهی چشمهٔ خضر رای او

بی ظلمات چشمه بین زاده ز رای آتشین

ای بهزار جان دلم مست وفای کوی تو — خانهٔ جان بچار حد وقف هوای کوی تو

رشتهٔ جان برون کشم هر مژه سوزنی کنم — دیده بدوزم از جهان بهر وفای کوی تو

تا چو کبوتران مرا بام تو نقش دیده شد — کافرم ار طلب کنم کعبه بجای روی تو

بسکه چو پشت آینه حلقه نگه کش تو شدم — آینه کردم اشک را خاصه لقای روی تو

از همه تا بهمه مرانیم دل است و یک نفس — هر دو بهر کرده‌ام بهر رضای روی تو

قفل سینه بر زدم کوست خزینهٔ غمت — قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو

غمزه زنان چو بگذری سنبله موی بر قفا — روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو

چون بقفای جان شود عمر بپای و روز و شب — عمر فشان همی دود جان بقفای روی تو

هستی عاشقی اگر نیست شد از تو هم بجو — بر دل او به نیم جو باد بقای روی تو

هر که نظارهٔ تو شد دست بدیده می‌شود — یوسف عهدی و جهان نیم بهای روی تو

شمع خدایگان شود چون دهن تو گنج در — چون بزبان من رود شرح ثنای روی تو

پانصد هجرت شد جهان و ز پیچ ملک سنجر زاد

از خلفان سلطنت تا خلفای آتین

نیست بپای چون منی راه هوای چون توئی — خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون توئی

دل چو شکست تا بر و قفل وفای تو زنم — کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون توئی

بوسه خرانت را همه زرتر است در دهن — وان مست خشک جان تو بهای چون توئی

گرچه چراغ در دهن زر عیار رد اسمی — خود نشدی لبم خجل از کف پای چون توئی

گه گه اگر ز گوهر لب بوسه دهی به بنده در — تا بخراج ری زنم لاف عطای چون توئی

همچو سپند پیش تو سوزم و رقص میکنم — خود بفدا چنین شود مرد برای چون توئی

گفتی اگرچه خسته ئی غم مخور این سخن بود — خود بدلم گذر کند غم ببقای چون توئی

با همه خستگی دلم بوسه رباید از لبت — گربه شیر دل نگر لقمه ربای چون توئی

نوبت خواجگی زنم بر جواب تا مگر — نشکند از شکستگان قدر هوای چون توئی

بر سر خاقنی اگر دست فرو کنی سزد — گر دست دلی و نیم جان وی نثار چون توئی

از تو بیارگاه شه لاف دو کون میزند — کم ز خراج این دو ده برگ گدای چون توئی

از شه عیسوی نسب عاز رملک زنده شد

معجزه را همین قدر هست گوای راستین

فی هذه التوصیف

اهل نماند بر زمین انیست بلای آسمان — خاک بر آسمان فشاند هم ز جفای آسمان

چون پس هر هزار سال اهل دلی نیاورد — این همه جان چه میکند دور برای آسمان

ویبه مگو که آسمان اهل برون نمیدهد — اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان

گو ده مگو هم رسد چون نرسد دلی بدل — غصه بیدلی نگر هم ز بلای آسمان

با همه دل شکستگی روی به آسمان کنم / آه که قبله دگر نیست بجای آسمان

محنت و حال ناپسند است فتوح تو تو / بلبل و چشم دردمند است و وای آسمان

باد دریغ در دلم گشت چراغ زندگی / بوی چراغ کشته شد سوی هوای آسمان

بر سر پای جان کشان کردم طالع مرا / پای و سر بدیدمی چون سر و پای آسمان

گرچه بموی آسمان داشته اند برسرم / موی بموی دیده تعبیه های آسمان

رغم منست کآسمان سجده به بیدلان کند / زان چو دم سگان بود پشت دوتای آسمان

بسکه قفای آسمان خوردم یافتم ادب / تا ادب اذا السماء کوفت قفای آسمان

جیب دریده میروم گرد قواره زمین / بو که رسم بحرمی زیر وطای آسمان

نیست فرود آسمان محرم هیچ ناله / تا که خاقانی ازان رفت ورای آسمان

باکند آسمان قضا عمر مرا که شد بغم / باکنم از بقای شه دفع قضای آسمان

از گهر یزیدیان زاده علی شجاعتی / کز سر ذوالفقار او زاده قضای ایزدی

تا جوری جهان چو جم تخت خدای مملکت / خاتم دیو بند او بندگشای مملکت

انس و پریش چون ملک تذکره بالی … / دام و دد کشش چو مورچه هدیه فزای مملکت

دیو دلان ترکشش حامل عرش سلطنت / مرغ پران ترکشش پیک سبای مملکت

افسر گوهر کیان گوهر افسر … ان / خاک درش چه کیمیا بیش بهای مملکت

عقل که دید طلعتش جز بر او دمید و گفت / اینست شه ملک سپه عرش لوای مملکت

گفت بهانش ای ملک تو کیانی از کیان / گفت زخشم آتشم نخل بقای مملکت

گفت تیغش آسمان کان گهر تو گفت … / گفت من آتش اجل زهر گیای مملکت

گرچه بباطل اختران افسر عاجزان برند / از دست مظفری بحق خانه خدای مملکت
مار بظلم اگر برد خانهٔ موش ناسزا / جای پلنگ چون برد گوشت سزای مملکت
مشتری از پی ملک کرد سجل خط بقا / بست بنات نعش را عقد برای مملکت
بدرستاره لشکرت اوج طراز آسمان / بحر نهنگ خنجرت ابر سخای مملکت

بدرچه شعری شوم بحرچه کسری دوم
دولت ظلم کاه او عدل فزای راستین

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه / غازی هند را بهند پیل بجای معرکه
بینی اژدها دلان صف زدگان چو موج نیل / خایهٔ مورچه شود چرخ درای معرکه
تیغ نیام بفگند چون گه جستن کفن / رایت که صور در دمند از سرنای معرکه
اسب بجای صولجان گوی زمین کند ببا / طاق فلک بپا کند هم بهنای معرکه
بیشه سنان نیزها ایمن از آتش سنان / شیردلان ز نیزها بیشه فزای معرکه
قلزم تیغها زده موج بفتح باب کین / زاده زموج تیغها صاعقه زای معرکه
تیغ کبود غرق خون همچو فقع گازراسکن / زاغ سیاه گوش را گفته صدای معرکه
مغفر سران کدوی می خشک اشک یلان / زین دو دوی تیغ چون ملک پخته ابای معرکه
تختهٔ خاک رزم را جذر اصم شد ظفر / خنجر شه چو هندوی جذر گشای معرکه
رایت شه تدرو وش لیک عقاب حمله پی / پرچم شه غراب گون لیک همای معرکه
رشتهٔ جان دشمنان مهرهٔ پشت کرد و مان / چون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقهٔ تن عدوی او بر سر شرزه اجل
شه چو سماک نیزه در حلقه ربای راستین

عرش نگر بجای تخت آمده پای شاه را / کعبه نگر بقبله خواسته جای شاه را

جام کیان بدست بین زمزم کیان شده / بر کیان زکوة چین گنج عطای شاه را

برده مهندس قضا زان سوی خطه فلک / خندق حصن ملک احد سرای شاه را

چون ز سواد شابران سوی خزر سپه کشد / روس و الان نهند سر خدمت پای شاه را

در سپهر بگذرد رایت شاه صاحبش / تاج و سریر خود نهد فعل بهای شاه را

مرغ که آبگی خورد سر سوی آسمان کند / گوی اشارتیست آن بهر دعای شاه را

هر چه اشارتیست شاه اهل سپاه دیده بان / صرصر رستخیز دان قوت رای شاه را

دهر شکست کشتیم نیست بر پیش آب شرم / ار نه چنین نداشتی مدح سرای شاه را

چرخ چرا شکاک زد گوهر شب چراغ من / کافسر گوهرش کنم در ثنای شاه را

دیده مشرق و غرب را بر سخنم نظر بود / آه که نیست این نظر عین رضای شاه را

در دبیان من بود هر که سخن وری کند
شاه سخنوران منم شاه ستای راستین

باد مثال شاه را حکم قضای ایزدی / بر سر هر مثال او مهر رضای ایزدی

هفت فلک سجده تش یکدل و تا ابد / چار ملک سه نوبتش در دو سرای ایزدی

باد دل جهانیان واله نور طلعتش / چون نظری بشتیان نیست کفای ایزدی

قوت روان خسروان شمه خاک درگهش / چون غذای هر ملک باد ثنای ایزدی

باد چو باد عیسوی گرد سم براق او / از پی جسم درد جان شافی شفای ایزدی

صبحه بار پیکرش باد رفیق گنج دنیا / مهر و زهیر در لشکرش برد و دوای ایزدی

گرد ضمان از ظفر فتح سریر روس را / او بفزودن ظفر شکر فزای ایزدی

بر چرخ ز خنجر دلش ساخته ورع دولتش
راست بهای ورع او فرد بهای اژدری

دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا
نقش طراز آن ردا امن لقای ایزدی

هر نفس ز تیغ غم از پی شادی دلش
با دم صبح زندگی راه نمای ایزدی

شاه جهان گشای را از شب و روز آن جهان
با دو هزار سال عمر امنیت دعای راستین

ایضا در مدح شاه جلال الدین مظفر الدین و الدنیا شاه اخستان

خنده بزد دم صبح
الصبوح ای حریف محرم صبح

ناف شب سوخت تف مجمر روز
بوی زربافت جیب ملحم صبح

سر تازیانه زرین
شاه گردون گرفت عالم صبح

صبح شد مریم آفتاب مسیح
قطره ژاله اشک مریم صبح

طاس زرین کش آفتاب آسا
کافتاب است طاس پرچم صبح

پی پی عشوه گیر کم کم عقل
لب لب جام خواه دم دم صبح

سیم کش سیم کش ز رشته زر
خوان فکن خوانچه کن مسلم صبح

عاشقان از صبح و شام رنگ
کم زن عشق باش و گو کم صبح

از بن عقل بیخ یک برگیر
سه یک خور بروی خرم صبح

ید بیضای آفتاب نگر
زرفشان آستین معلم صبح

کآسمان پیش شد بنور روزی
در جل زر شید ادهم صبح

بو المظفر خدایگان ملوک
ملک بخش و ظفرستان ملک

برقع صبح چون بر اندازند / کوه را خلعه در بر اندازند
بر درند از صبا مشیمهٔ صبح / طفل خونین بخاور اندازند
ترک صبوح گفته وقت صبوح / عارفان صهبا در اندازند
نوعروسان حجله را نوروز / نوربان زر روز پور اندازند
زان مربع نهند مثقل را / تا مثلث در آذر اندازند
قفسی آهنی کنند درو / مرغ یاقوت پیکر اندازند
در مشبک دریچه پنداری / کافتاب زحل خور اندازند
بادران خانهٔ مگس گیران / شرخ زنبور کافر اندازند
بر لب خشک جام رعنا فش / عاشقان بوسه تر اندازند
گرچه رندان شکر ندهمه / جعبه بر سیه لشکر اندازند
چون همه جان شوند چون می صبح / جان بشاه مظفر اندازند

سر ساسانیان و آل کیان
ملک ابن الملک میان بکو

ساقیا توبه را قلم در کش / بر در میکده علم در کش
زهر راند آهنین در نه / عقل را میل آتشین در کش
خانهٔ دل سبیل کن بر می / رقم لایباع بر در کش
جان سگ طوقدار مجلس تست / هم تو داغ سگیش بر سر کش
گر بدل قانعی دم اسپه در آی / در بجان جشن دی خر اندر کش
خود پرستی چو حلقه بر در نه / بیخودی را چو حلقه در بر کش

گر نه زهر سینه کشتر سوز — ور نه زهر کینه کشتر کش
دستگیر آفتاب را چون صبح — در سماع خوش قلندر کش
روز و شب جز خط مزور نیست — خیره و خط در خط مزور کش
پیش دریا کشی چه خاقانی — بادشه گیر و کشتی زر کش

افسر خسروان جلال الدین — ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کافتاب هندوی تست — عید جانها هلال ابروی تست
جو زرین چه سنجدت که بنقد — قرص خورشید در ترازوی تست
پیش چشمت خیال هستی من — سایهٔ موی بند گیسوی تست
از فلک زخمهاست بر دل من — کان همه دست برد نیروی تست
ننهم مرهم جراحت خویش — کان جراحت بمهر بازوی تست
صنما سجده گاه زهاد ان — شده محراب کعبه ابروی تست
نالش از آسمان کنم نی نی — کاسمان هم بنالش از خوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا — پهلوی چرب هم ز پهلوی تست
وصل هجرت هر آینه ستاز انکه — درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپند تو ساخت خاقانی — چکند چشم عالمی سوی تست
لولوافشان توئی بمدحت شاه — عقد پروین بهای لولوی تست

حرز امت سپاه دار عجم — کهف مذهب نگاهبان ملوک

ای ترک من آفتاب
با این تاب هندو است
یعنی غلام و پرستار تو
شده و هلال ابروی تو
عید جانهاست

مولانا
سید محمد
صادق
مدظله

زخم هجرت میان جان بگسست | مدد دوم هم از میان بگسست
پیش کوبیت از درازی راه | مرکب ناله را عنان بگسست
از همه با همه دلی که مراست | همه دل امید جان بگسست
جور تو حلقهٔ جهان بگرفت | رفت رنجیهٔ آسمان بگسست
رشتهٔ صبرم آشکارا سوخت | رشتهٔ جانم از نهان بگسست
پیش خاک در تو چشم از در | صد طویله به رایگان بگسست
نفسی من ز درد هم نفسان | چند نوبت به یک زبان بگسست
بر سر چاه بختم آمد چرخ | مد و جوی عمر از آن بگسست
آب خون کرد و چاه سر بگرفت | دلو بدرید و ریسمان بگسست
دست خون مانده با تو خاقانی | طمع هستی از همان بگسست
جوشن چرخ را به تیر ضمیر | در ثنای خدایگان بگسست

شهریار افلاک غلام که هست
هر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد | دل بر آن لعل جان همی ریزد
چون بخندی خبر دهد دهنت | که شها اختران همی ریزد
دست بالاست کار تو که فلک | زیر پایت روان همی ریزد
نیزه بالاست خون ز غمزهٔ تو | که به مشکین سنان همی ریزد
نه از آن طیره ام که طرهٔ تو | خون من بر زمان همی ریزد
نیک از آن در خطم که آن خط تو | ما فها رایگان همی ریزد

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

بچه زهره بان حدیث تو کرد | کآب خردیم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان | کآب شوی دهان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی | صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطرش جواهر نطق | بر سر اختران همی ریزد

خانه زادند بندهٔ در شاه
خانه داران خانه دان ملوک

جوشن سرکشی ز سر برکش | تیر هجرانم از جگر برکش
یا فرو بر تنم آب عدم | یا دلم ز آتش سقر برکش
رگ جانم گشاده گشت ز تند | پیشتر نوک نیشتر برکش
موج خون شست بکعبه رسید | دامن حلقه پیشتر برکش
بوسه کردم آرزو گفتی | که ترازو بیار و زر برکش
زر ندارم ولیک جان نقدست | شو بهار بنه و شکر برکش
گرد آن گفته زر همی سنجی | جان برین کفهٔ دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی | از گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را اعرابی | بر در کعبهٔ ظفر برکش
هزبی محرمان کعبهٔ شاه | آیی از رزم هنر برکش

صلبتش بزم هشت خوان بهشت
صولتش رزم هفت خوان ملوک

جو بجو جور دستان برگیر | دل جو جو شده ز جان برگیر

مولانا سید محمد صادق علی مدظله العالی

بگمان یوسفیت گم شده بود / یوسفت گرگ شد گمان برید

بسر خوان زندگی خور زشت / چون جگر گوشه است جان برید

اهل دل کس نیافت اهل جهان / بر ولای دل از جهان برید

نیست در حلقهٔ جهان یک اهل / پای اهلیت از میان برید

دو مدو با حریف جان بنشین / یک بیک عذر آسمان برید

بس خراب است لهو خانهٔ دهر / تنگه عمر از آشیان برید

کل انصاف کار خاقانی / خشک از راه دوستان برید

چون منوچهر خفته در خاک است / مهر ازین شوم خاکدان برید

میوهٔ دولت منوچهر است
اختسان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می نرسد / مرغ همت بدانه می نرسد

از زمانه چه آرزو خواهم / که بنفس زمانه می نرسد

پیشگاه مراد چون طلبم / که بدین آستانه می نرسد

جان دو اسپه دوان پی دل و غم / بیکی زین دوگانه می نرسد

بس هندوانه رخت از بخت / طرب زنگیانه می نرسد

آه کز چرخ آه ناوکیان / ناوک بر نشانه می نرسد

غرقه خون هزار کشتی هست / که یکی بر کرانه می نرسد

نسیه گنج روزگار نویس / دام نقد از خزانه می نرسد

میوه آن به که آفتاب پزد / سایه پروردخانه می نرسد

جناب مولانا سید محمد صادق علی صاحب لکھنوی عم فیضہ

[illegible]

پر بریدست مرغ خاقانی — زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه خیال افروخت — که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جان بای او بربود
گوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهره ستم بشگافت — بذل او نافهٔ کرم بشگافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید — بخل را چون صدف شکم بشگافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو — رحم مادر عدم بشگافت
بخشش انگشتری ودیعت داد — ماهی را که دست جم بشگافت
آسمان نبوت ار سه را — چون گریبان صبحدم بشگافت
تیغ دست موسوی ست ازانکه — نیل را چون سر قلم بشگافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید — جگر آفتاب هم بشگافت
ای چراغ یزیدیان که دولت — چون علی خیبر ستم بشگافت
تارک ذو الخمار بدعت را — ذو الفقار تو لاجرم بشگافت
برشگافد دماغ خصم چنانکه — ناف سهراب رستم بشگافت

جز بنام تو داغ برجان نیست
مرکب بخت زیر ران ملوک

روضهٔ آتشین بلارک تست — با وجودی شگافت ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشروان — آرزومند پای نازک تست
بر حسودت که عطسهٔ دیوست — صبحدم خندهٔ بلارک تست

تخت تو کودک و عروس ظفر / انتظار بلوغ کودک تست

ملک الموت مال و عیسی حال / بذل بسیار و حرص اندک تست

بابکت با دو قدس شد چه عجب / عیسی قدس باد بابک تست

بایتیمی چو مصطفی مے ساز / چکنی جبرئیل اتابک تست

دو جهان مالک جهان سخنی / ناوح حضرت مبارک تست

مشتری چاکت نویس قدر تو بس / که سعادت سجل آن چک تست

شد عطارد بنطق صدیک او / چون بجود آفتاب صدیک تست

گر بمانم ز آستان تو دور
عار دارم ز آستان ملوک

چون تو گردون سپهر نتوان یافت / چون من اختر ضمیر نتوان یافت

آفتابی و جز بدرگاه هست / اختر انرا اسیر نتوان یافت

جز بصدرت عیار دانش من / ناقدان بصیر نتوان یافت

گفتی از رسم سی هزار درم / کم سی نیزه گیر نتوان یافت

لیکن از صد هزار نیزه و تیر / این قلم را نظیر نتوان یافت

سخن این ست ناگزیر جهان / عوض ناگزیر نتوان یافت

تا چو تعیین بزر نیارائی / خاطرم را چو تیر نتوان یافت

چشمه خاطرست سنگ انبار / آب از و خیره خیر نتوان یافت

بلبلی را که سینه بخراشی / از دم او صفیر نتوان یافت

قلمی را که موی در سر ماند / کار ساز دبیر نتوان یافت

خانهٔ پیرزن که طوفان برد — در تنورش قطیر نتوان یافت

پدرت دیده را که چون شیداست
ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد — نرسد در تو چشم و خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو — آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جز از در تو — بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست — روزش از یک به صد مرساد
بر امید کلاه دولت تو — حاسد از آفتاب مد مرساد
دشمنت را که جانش معدوم است — حال بد جز به کالبد مرساد
زابلق چارگانهٔ شب و روز — ران یکرانت را لگد مرساد
جیفهٔ دشمنان جانی تو — از زبانی بدام و دد مرساد
صدر عالیت کعبهٔ خرد است — رخنه در کعبهٔ خرد مرساد

صولتت باد سایه دار ظفر
دولتت باد رایگان ملوک

ایضا در مدح سلطان اعظم جلال الدین الدنیا ابو المظفر شروانشاه اخستان گوید

برقع زرنگار بندد صبح — نقش رخسار یار بندد صبح
از جنیبت فرو گشاید ساخت — آینه آتش بر عذار بندد صبح
دم مشک است باد دم آهو — که همه مشک بار بندد صبح

جناب مولانا سید محمد صادق علی صاحب لکهنوی عم فیضه

بدرد جیب آسمان بر رو — گوی زر آشکار بندد صبح
برد نقب در حصار فلک — و آتش اندر حصار بندد صبح
جویباری کند ز دامن چرخ — چشمه در جویبار بندد صبح
از برای یک اسپه شاه فلک — بیرق شاهوار بندد صبح
کتف کوه را ردا بافد — که زر اندود تار بندد صبح
بهر دریاکشان بزم صبوح — کشتی زرنگار بندد صبح
پرده عاشقان در دو نگه — جرم بر روزگار بندد صبح
برگ ریز خزان کند انجم — باز نقش بهار بندد صبح
بر گلوگاه مرغ رنگین تاج — زیور ناله دار بندد صبح
روز را اگر خون برون آید — عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش میزند نوای صبوح — بشنو از مرغ هین صدای صبوح
نور ریحان و صبح یک نفست — آن نفس حرف کن برای صبوح
راح ریحانی از بدست آری — تو و ریحان و راح و رای صبوح
پی غولان روزگار مرو — تو و مغوله سرای صبوح
ساغری بیش از آفتاب بجو — از پی آفتاب رای صبوح
رطل پر تر بران که خواهد راند — روز یک اسپه در قفای صبوح
روز از آن سوی کوه سر بستست — از نفسهای جانفزای صبوح

چه عجب گر هوا فقت را کوه — رقص در گیرد از هوای صبوح
زهد مفلس کن و رکاب باده بیا — که نگیرد صلاح جای صبوح
یک رکاب سپای بر سر زهد — چون شود دل عنان گرای صبوح
روز اگر ره زن صبوح شده — چاشت تا شام کن قضای صبوح
دیده روز را چو روی شفق — لعل کرد آن بجرعهای صبوح
خوانچه کن باده کش چو خاقانی — بادشه گیر در صفای صبوح

شاه ایرانیان جلال الدین
سر ساسانیان جلال الدین

عاشقان جانفشان کنند همه — شاهدان کار جان کنند همه
در قماری که با ملامتیان — دور عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر سلامتیان — که صبوح از نهان کنند همه
ور کسی توبه بر زبان راند — باجابت قران کنند همه
بر سر تخت نرد چون طفلان — لعبت استخوان کنند همه
کعبتین بر مثال پروین است — ص — که بر وششش نشان کنند همه
بدرند از سماع خیمه چرخ — سخره بر خیمه بان کنند همه
مطربان از زبان بربط و چنگ — زخمه را ترجمان کنند همه
چنگ را با همه برهنه سری — پای گیسو کشان کنند همه
پس بافسونگری ز صوت نای — افعی بی زبان کنند همه
در بر دف هر آنچه خواسته — بادشاه اختسان کنند همه

چون بکف برنهند ساغر می | زآتش صید روان کنند همه

پشت ملت خدایگان عجم
روی دولت نگاهبان عجم

خاصگان چند آن کنید امروز | کآب عشرت روان کنید امروز
تا شب هم صبوح نور و زست | روز در کار آن کنید امروز
افسیا زآنکه هم ز مصحف انس | روضهٔ انس و جان کنید امروز
زان گلی کز چه‌نه ازو زست | حجره چون گلستان کنید امروز
هست روی هوا کبوتر فام | زآتش ارزن فشان کنید امروز
زآتش کافتاب ذرهٔ اوست | آفتاب عیان کنید امروز
از پی آن تذرو زرین پر | آهن آشیان کنید امروز
بید را چون زگال کرد آتش | بادرا و ق بدان کنید امروز
وز می کآسمان پیالهٔ اوست | آسمان را نهان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب طلسم | حصن بام آسمان کنید امروز
مرو میان چون عرب فرو گیرند | قبله از زرِ میان کنید امروز
ران خورشید را بدان آتش | داغ شاه جهان کنید امروز
باز دی زهره را به پیل فلک | بو المظفر نشان کنید امروز

بحر جود اخستان گوهر بخش
شاه گیتی ستان گوهر بخش

ایضا

داد عمر از زمانه بستانیم — جان بوام از جهانه بستانیم

ساقیا اسپ چار گامه براق — بارکاب سه گانه بستانیم

نسیه داریم بر خزانه عیش — همه نقد از خزانه بستانیم

ساتگینی دهیم و چه زخوریم — دور با در میانه بستانیم

یک دو ذو دم به شته قول کاوزی — چار کاس مغانه بستانیم

غفل اگر در میانه کشته شود — دیت از پاره دو نه بستانیم

بسفال از خانه خمار — آتش بی زبانه بستانیم

لب ساقی چو نوش نوش کنند — نقل از آن ناردانه بستانیم

با جراحت لبان خاقانی — تا قصاص از زمانه بستانیم

زین سه کاسه دست کفچه کنیم — طعمه بی بهانه بستانیم

در شکر ریز تو عرس بقا — بهر خسرو نشانه بستانیم

ملک الملک کشور نجم
قامع اوج اختر نجم

ناامید از غصه خور مائیم — عبرت کار کیدگر مائیم

ماهی آسا میان دام بلا — همه سرگشته بیخبر مائیم

کعبتین وارش زخم قضا — همه تن چشم بی بصر مائیم

زین دو تا کعبتین سی — گر دقیقه قدر مائیم

دست خوش فستنه خصل حرف — آنکه در ششدر خطر مائیم

غرق طوفان جیب تهم ایرا — نوح ایام را پسر مائیم

با دو نسبت بما کند زیرا که — هیچ بن هیچ را بدیر مائیم
کم ز هیچند جمله هیچ کسان — وز همه کم عیار تر مائیم
جرعه چینان مجلس همه ایم — چه عجب خاک پی سپر مائیم
دست غیری ببر که در همه شهر — قلب کاران کیسه بر مائیم
همچو آئینه از نفاق درون — تازه روی سیه جگر مائیم
چند گوئی که کس بده درست — آنکه کس نیست باحضر مائیم
هر زمان گوئی از سگان کاید — سگ خاقان تاج ور مائیم

شاه ایرانیان مظفر از وست
جاه سلجوقیان موفر از وست

عشقت آتش ز جان بر انگیزد — رستخیز از جهان بر انگیزد
برق سودات بگذرد بر دل — زمهریر از دهان بر انگیزد
خیل عشقت بجان فرود آید — سیل خون از میان بر انگیزد
تا قیامت غلام آن عشقم — که قیامت ز جان بر انگیزد
از برونم زبان فرو بندد — در درونم فغان بر انگیزد
ناله ئی زان کنم که غمت — تب عشق از نهان بر انگیزد
تب پنهانی غم تو مرا — لرزه از استخوان بر انگیزد
سحر بر سر موکل ست مرا — از سر شرم گرد از ان بر انگیزد
آه خاقانی از تف عشقت — آتش از آسمان بر انگیزد
شحنهٔ وصل گو که هجران را — از سر یک زمان بر انگیزد

چون حدیث کند دل از دهنش	باد آتش فشان برانگیزد
فرشاهنشهی ز راه زبان	آب آتش نشان برانگیزد

بی خلافی خلیفه خسرو اوست
مستحق الخلافتین داوست

آفتاب از وبال جست آخر	یوسف از چاه دلو رست آخر
چاه را سر فرو گرفت الحق	دلو را ریسمان گسست آخر
چشمهٔ خور ز حوض ماهی و آن	آمد و در فگنده شست آخر
چون سلیمان ز بو ماهی ایمن	خاتم آورد باز دست آخر
بادشاهان خاص گیسو دار	شاه افلاک بر نشست آخر
بیست و یک خیلتاش سقلابش	حبل ذی ماه بر شکست آخر
خاتگه زر پر مرغ آسا	از پی این کبود طشت آخر
چرخ چون بست نعل افگند	تنگ بر نقره خنگ بست آخر
روز پرواز کرد بالا شد	شب بگاهش فتاد و پست آخر
بر قراسنقر او فتاد شکست	قسنقر ز بیم جست آخر
قدر گیتی بهار نغز آید	پیش دارای دین پرست آخر

از کیومرث کاولین ملکست
هر بنائیش بر زمین نگست

عرشیان سایه حقش دانند	اختران نور مطلقش دانند
چون فریدون مظفرش گویند	چون سکندر موفقش دانند

خاطب او را بملک هفت اقلیم / گر کنند خطبه بر حقش دانند
در گواهی بچار حد جهان / بگذرانند صد قفش دانند
در کف همچو بحر او گردون / گر محیط است زورقش دانند
دود آن آتش مجسم است / آنکه چرخ مطبقش دانند
چرخ را خود همین تفاخر بس / کاخر خاص ابلقش دانند
چرخ ازرق چو در شد ز شفق / زخم آن تیغ ازرقش دانند
این جهان ز رای احسنی است / کان جهان صد خندقش دانند
کوه را اژدهای برق آن / لرزه برق بیرقش دانند
دشمنش داغ کرده زحل است / از سعادت چه رونقش دانند
هر که جوشش تنور طوفان دید / تا ان در و بند احمقش دانند
رادی من که مدح شه خواند / صد جریر و فرزدقش دانند

بر بساطت بمدحت اندیشی
عنصری را شه ششدهم پیشی

شاه انجم غلام او زیبد / سکه دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفر است / لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش ننهم / که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجا سکندر جست / تشنه فیض جام او زیبد
آنچه نخاس از یوسف کرد / ارز گفتار خام او زیبد
قسر طارم تیغ گند شهید / که پرشش بر سهام او زیبد

ماه منجوق و گوی سنجوق
در ظلال حسام او زیبد

مه دیاس گوده عباس
سایهٔ احتشام او زیبد

صورت عدل تنگ قافیه است
که به تکلیف دوام او زیبد

آسمان گر نه سرنگون خسبد
درع بالای نام او زیبد

فرخ آن شاه باز کز پی صید
ساعد شه مقام او زیبد

بخ بخ آن بختی که کتف سوار
جایگاه زمام او زیبد

دولت تیز مرغ تیز پرست
عدل شه پای دام او زیبد

چنبر کوس او خم فلک است
ساقی کاس او صف ملک است

گر نه دریاست گوهر تیغش
موج خون چون زند سر تیغش

کوه را چون سفینه بشکافد
موج دریای اخضر تیغش

زهره از حلق اژدهای فلک
می برآید برابر تیغش

ماهی چرخ بفکند دندان
از نهنگ زبان ور تیغش

سنگ اگر زر کند آهک
آتش آب پرور تیغش

بفشرد چون نمک ز چشمهٔ خور
چشمهٔ خور ز آذر تیغش

گر ز نصرت نه حاملست چرا
نقط نقط است پیکر تیغش

دیو پیدا بود در زمین بشت
تیغ حیدر برادر تیغش

این سپید اوفتاد آن بعرب
زان بسندست مفخر تیغش

همچو آدم سپید عریان ماند
ماند پوشیده اختر تیغش

برگ انجیر نشترش بستند | سبز از آن گشت نیشتر تیغش
زحل آن زآن شد که زخم زند | سر مریخ گوهر تیغش
گویی اندر کف زحل موی است | که پلنگ است در سر تیغش

در حبش سنقر آورد عدلش
ور خزر از سیل پرورد عدلش

وصف خلقش بجان در آویزد | دست جودش بکان در آویزد
عدلش از آسمان نه ار دعاست | سلسله ز آسمان در آویزد
آسمان زابروی از سر قهر | بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان بجز دشناو | در گلوی جهان در آویزد
بکشد شخص بخل را کرشن | سرنگون ز آستان در آویزد
چون شود در بحر آتشین تیغ | با نهنگ دمان در آویزد
خصم شاه از کمان کشد خلقش | بزد آن کمان در آویزد
از کیانست چرخ بر تخته | که بشاه کیان در آویزد
رای باریک اوست قاید حکم | که سماک از سنان در آویزد
رای او چون میان معشوقست | گویی از موی از آن در آویزد
مرد شهباز گوشتخوار کجاست | زاغ گر ز استخوان در آویزد
شعر من معجز است در مدحش | که چو قرآن بجان در آویزد
بر در کعبه شاید از شعرم | خادم کعبه بان در آویزد

چون منی را نکو کرشل کم ست

مثل من خود هنوز در عدم است

نقش تختش بر آسمان بستند	عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش سترند غاشیه دار	کمر حکم او بر آن بستند
سینه چون خنگ بر کتف بردند	دیده چون نای بر میان بستند
بخت را گوسپند گرد لب زار	عقد بر شاه کامران بستند
مهر تهدید سنگ دلان نفاق	شیر چرخش بر آستان بستند
چرخ را خود بر آستانش چو سنگ	بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانه ضد الحق را	هم سگان در شش دهان بستند
آنکسان کاسمانش میخوانند	نام قصاب بر شبان بستند
کاسمان را بحکم بار ورنشش	زاختران زنگل روان بستند
اختران پیش گرز گاو سرش	رخت بر گاو آسمان بستند
خسروان گرز گاو سارش را	زیور چشم کاویان بستند
شاعران را ز رشک گفته من	ضفدع اندرین زبان بستند
شاید آن را ز نعت جودش	در جگر بنده گران بستند

تخت شاه افسر سماک شده است
سر خصمانش تخته خاک شده است

از حشش ظل حق خطاب رساد	ظل چترش بآفتاب رساد
هر غلامیش را ز سلطانان	پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر	بسته مصطفی رکاب رساد

از ملایک بقدر شکر بود / سجدهٔ شاه کامیاب رساد
زین دو رنگین کبوتر شب و روز / بعدو نامهٔ عذاب رساد
شاه را صورت فتوح رسید / خصم را آیت عقاب رساد
همه ساله بدستش از می جام / آفتاب هوا نقاب رساد
ز آتش تیغ او باهرمنان / تحفه قاروره شهاب رساد
ز آسمان کو کبود گیتی است / تیغ بر آتش قراب رساد
هر کجا باد موکبش بگذشت / همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او / نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش / ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت ساق عرش گرفت
نه فلک را اتفاق عرش گرفت

در نعت نبی صاحب صدق و سداد در حکمت و موعظت بنیاد و از نکوهش دنیا و حساد

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا / که عمر بیش بها دادمش بشیر بها
چو گشت عافیتم خوشه در گلو آورد / چو خوشه باز بریدم گلوی کام هوا
خروس کنگر عقل پر بکوفت چو دید / که در شب امل صبح تنبه شد پیدا
چو ماه سی شبه باخبر شد خیال غرور / چو روز یازده ساعت کمال یافت ضیا
مسیح را بپی راستی گرفت آن دل / که باز گونه روی داشت چون خط ترسا
ز مرغزار سلامت دل مراست خبر / که هم مسیح خبر داد از مزاج گیا

مرا طبیب دل اندرز گونه کرد که هست / درین شکایت ترس از حوادث سودا
بتلخ و ترش رضا ده بخوان گیتی بر / که نیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا
ازین سراچه آواره رنگ دل بگسل / بارغوان ده رنگ و بارغنون آوا
اسیر طبع مخالف مدار جان خرد / زبون چار زبانی مکن دو حور لقا
که پوست باره آید هلاک دولت آن / که مغز بی گنهان را دهد بار درها
مرا شهنشه وحدت ز درگاه خرد / نشیب مقرعه دعوت همی کند بالا
درین رصدگه خاکی چه خاک می بیزی / نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست ترا
بدست آز مده دل که بهر فرش گذشت / ز بام کعبه بدزدند مکیان دیبا
ببوی نفس مکن جان که بهر گردن خوک / کسی نخرد ز نخبه مسجد الاقصی
ببین که کوکبه عمر خضر وار گذشت / تو بازمانده چو موسی به تیه خوف و رجا
پریر نوبت حج بود و مهد خواجه هنوز / ازان سوی عرفات است چشم بر فردا
بجاه و جاه چه افتی که عمر در نقصان / بقصد قصد چه کوشی که ماه در جوزا
برفت روز و تو چون طفل ختمی آری / نشاط طفل نماز دگر بود غذرا
چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود / بعیبه خزینه سپردن بدانکه استقصا
دو رنگی شب و روز سپهر بوقلمون / پرند عمر ترا می برند رنگ و بها
دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب / شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما
تو غرق چشمه سیماب و قیر بیدار / که گرد چشمه حیوان و کوثرم بحرا
جهان بچشمی ماند درو سیاه و سپید / سپید ناخنه دارد سیاه نابینا
ببر طناب هوس پیش از آنکه آتش / چهار میخ کند زیر خیمه خضرا

بصور نسیم شبی برگذر ز طاق فلک | بنام برگ سحری برشکن مصاف قضا
قضا به بوالعجبی تا کیت نماید لعب | بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا
ترا بمهره و حقه فریفتند ایرا | چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بی سر و پا
قریب گنبد نیلوفری مخور که کنون | اجل چو گنبد گل برنگاشت عمدا
ز خشک سال حوادث امید من آن | که در تموز ندارد دلیل برق هوا
چه جای راحت است در سرای محنت | چه روز باشه و صیدست دشت تنگنا
مگو که دهر کجا خون خورد چه زیست در این | ببین به پشه که شد رو بین زیست در آن
مساز عیش که نامردمست طبع جهان | مخور گزش که بر گزدمست بوم و سرا
ز روزگار وفای بروزگار آید | که خصم را ز پس شش ماه شود ضعفا
چه خوش بوی که درون خشت است و بیرون غم | کجا روی که زمینش آتش است و پس دریا
خوشی طلب کنی از خلق ساده دل که | که از زکوة ستانان زکوة خواست عطا
صلاح کار خود اینجا ز بیزبانی ساز | که بیزبانی دفع زبانیه ست آنجا
خرد خطیب دلست و دماغ منبر او | زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا
چو خوشه چند شوی صد زبان بخواهی | که یک زبان چو ترازو نبوی روز جزا
درون کام نهان کن زبان که تیغ خطیب | برای نام بود در برش به هر و غا
درین مقام کسی کو شمار شد و زبان | چو ماهی ست بدید زبان آن ماوا
زبان ببر کن و جز بگاه لا مگشای | که در ولایت قالوا بلی رسی تو ز لا

دو ماسیه بر اثر لا بران شرطی / که زخمت تهلکی الا بتیر لا الا
نگر معاینه لا اله الا الله / درم خرید رسول الله است کند بها
زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر / که بارگیر سلیمان نکوترست صبا
ثنای او بدل ما فرو نیامد از آنکه / عروس تخت شگرفست و حجله نازیبا
سپید روی ازل مصطفی است کز شرفش / سیاه گشت به پیرانه سر سر دنیا
فلک بدایگی دین او بدین مرکز / ز نیست بر سر گهواره بماند و تا
دمش خزینه گشای جواهر ارواح / دلش خلیفه کتاب معلم اسما
به پیش کاتب وحیش و آسمان ز خرد / بفرق حاجب بارش نثار بار خدا
هزار فصل ز بعثش جنیبه ارجمال / هزار فصل ز بعثش خریطه ور سحا
زبان در آن دهن پاک گفتیی بگمر / میان چشمه خضرست ماهی گویا
دو شاخ گیسوی او چون چهار میخ حیات / بهر کجا که اثر کرد خرج المرعا
بیاد گیسوی او زآتش بهار جحیم / که آب و گل را آبستنی دهد ز نما
غرور دهر و سرور جهان نخواست از آنکه / بداشت از غم آن است باین آن و ولا
ازین حریف گلو بر جهد گزند خدر / وزین ابای گلوگیر ابا نمود ابا
چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند / همی نخست ساعد دین چاره داشتن یارا
الهی از دل خاقانی آگهی که درو / خزینه خانه عشقست سر بمهر صفا
از آن شراب که نامش مفرح است / برحمت این جگر گرم را ببار دوا
ز هر چه ریب جهانست کرد چار / مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها
قنوت من به نماز و نیاز در این است / که ربنا و قنا شر ما قضیت لنا

مرا بمنزل الا الذین فرود آور — فرو گشای بمن طمطراق الشعرا

یقین من تو شناسی شک مخصر است — که علم تست شناسای ژرفنای زنا

مرا ز آفت شیٔ زیاد باز رهان — که پر ز نای زن زید گشته انگوا

خلاص ده سخنم را ز غارت کرسی — که مولعند بنقش زیاد و قلب زیا

چو کاسه باز گشاده دهن ز جوع الکلب — چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا

اگر خسیسی بر من گران سرست روا — که او زمین کثیفست من سمای سنا

گر او نشسته و من ایستاده ام شاید — نشسته باد زمین و بپای باد سما

ور او براحت و من در مشقتم چه عجب — که هم زمین بود آسوده و فلک دروا

سخن بهست که ماند زیاد در گذرت — که یادگار رهم اسمانکوتر از اسما

بروز حشر که آواز لا تخف شنوند — نگوش خاطر ایشان رسان که لا بشرا

در نعت سید المرسلین گوید

سری که فقر ترا سر کشد بتاج رضا — تو سر بجیب هوس در کشیده زینت خطا

بران سری که سر پی سران تاج — تو تاج بر نهی باز سر فرو نهی صدا

سرست قیمت این تاج گر سزا — من نیز چنین تاج سر بیار بها

ترا چو شمع زتن هر زمان سری — سری که درد سر آرد بر نشست

مگر که نام سری بر چنین سری نه — که گنبد هوس است این نه قحفه سودا

سری دگر کله آ برکه در طریقت عشق | سزاست این سر سنگسار سنگسار را
چه انجلا از شگفته سر فکنده شه | که آسمان ز سر افکند گیست پا برجا
ترا سیاس سمان کی رسد کله داری | ز خون حلق تو خاکی گشته لعل قبا
یتیم وار درین یتیم ضیایع ست لب | بر در یتیم نوازی بور ز چون عنقا
دلی طلب کن بیمار کرده وحدت | چو چشم دوست که بیماریست عین شفا
اگر شبی ز برای عیادت دل تو | قدم نهد صفت ینزل الله از بالا
بر آستانه وحدت مقیم خوشتر دل | بیا که جنت مقیم به جورا
مقامری صفتی کن طلب که نقش خیال | دو و یک شمارد اگرچه دو و شش زند عذرا
ترا مقام صورت کجا دهد انصاف | ترا لباس زرین کجا برد صفرا
بترک جاه مقامر حریف تر درویش | بخوان شاه مقامر لطیف تر سیما
میان خاک چه بازی سفال گو گوئی | سرای خاک بخاکی بباز مردآسا
زر بها تو چون پاک شد بتوته خاک | ز طوق تاج شو چون شو در بوته جدا
زری که گوی گریبان جبرئیل سزد | رکاب پای شیاطین مکن که نیست روا
سواد اعظم اینک بدین مقام خرد | جهاد اکبر اینک بدین مصاف هوا
چو گل مباش که هم پوست افکن سازی | چو لاله بار دهی اول از پوست ورنه آ
بدست همت طغرای بی نیازی را | که هر دو کون تو داری نخیزد داری طغرا

رهی نتوان نوشت دل هر اهل — رفوگری نتوان کرد چشم نابینا
ترا که رشته ایمان بهم گسست امروز — بسجاده خطا امان ازچه میکنی فردا
ترا امان ز اجل به که اسپ جنگی را — بروز معرکه برگستوان به از دیبا
ترا ز پستی همت بکف شود ملکت — بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چو همت آمد هشت داد جنت — چو واثق آمد همت کرده به عذرا
خروش و جوش تو از بهر بود نابود — گرا ز سر دو گروه است شورش و غوغا
بنوی بود و دو روزه چرا شوی ز رنگ — که بود و حال محالست و بهر کار فنا
به بند و هر همه مانندی به پیر تا برسی — که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر — چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا
چه خوش حیات چه ناخوش چو آخرست زوال — چه چنگ زخمه چه ساده چو خارجست نوا
بگنج فقر سلامت کجا کنی حاصل — نگفته ملبسم بالحمد چون کنی مبدا
دمیده در شب آخر زمان سپیده صبح — پس از غنودن اصحاب کهف خیز روا
مسافران سحرگاه راه پیش کنند — تو خواب پیش کنی ایست خفته رعنا
میان بادیه هان مخسپ اینکه از نی — عرابیان ز تو هم سر برند هم کالا
بخواب دائم خر سیم و زر نمی بینی — ببین که از همه زر نجست و سیم جلوه عنا
ترا که از مل و مال است مستی و هستی — خمار خواب ترا صور بشکند بصدا

بکار آبی و دین باد دل تو نیست گویان | که کار آب شمار و آب کار شما
غلام آب رزانی نداری آب از آن | رفیق صاف رحیقی نه بی صفت صفا
ببینه چیز که آن کیمیای دولت نیست | نه هم نشینی صهبا نیا شدست
خرد بماتم وتن در نشاط خوش نبود | که دیو جلوه کند بر تو و پری سودا
بر و نخست طهارت کن از جماع الاثم | که کس جنب نگذارند در جناب خدا
مجرد آی درین راه تا ز حق شنوی | الی عبدی اینجا تو دل کن اینجا
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی | که هست قائد این پنج پنج نوبت لا
نه ده حواس بر و ز شش جهت نگو هشت صفات | که هست حاصل این هشت هشت باغ بقا
دگر ز عار خمه معصیت شکسته دلی | اگر ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا
بیک شهادت بسته مر احمد باش | که پای برد سران اوست در سرا بجزا
پی ثنای محمد بر آر تیغ ضمیر | که چیست بر قد او بافتند درع ثنا
زبان بسته بمدح محمد آر نطق | که نخل خشک پی مریم آورد خرما
ببینه سورت او بود انبیا ابجد | ببینه معنی او بود و اصفیا اسما
اگرچه بعد همه در وجودش آوردند | قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه سورت از پی ابجد همی شود مرقوم | نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
نه روح را پس گیتی بود بوقت نزول | نه شمس از پس صبح صادقست ضیا

نه سبزه بر دمد از خاک و نه جهد سوسن — نه غوره در رسد از تاک و نه صهبا

گه ولادتش ارواح خواند سوره نور — ستاره بست ستاره سماع کرد سما

شکوفت موکب اقبال موکب اجرام — ببست کله زربفت قبه مینا

چو نقل کرد روانش بساز ملکوت — برای عرسش بر عرش کرد خرده و طلا

درید جوزا جبه و برید پروین عقد — گذاشت مهر دواج و فگند صبح لوا

بوقت شکر مه بحر کفش چو موج زدی — حباب وار بدی هفت گنبد خضرا

ز بوی خلقش حبل الورید یافت حیات — ز فر نطقش حبل المتین گرفت بها

سزد که چون کف او شکر نشره جود — روان حاتم طی طی کند بساط سخا

ز بارگاه محمد ندای هاتف غیب — بمن رسید که خاقانیا بیار ثنا

ز خشکسال آخر شد الان رست خاقانی — که در ریاض محمد چرید کشت صفا

مراد بخشا در تو گزیدم از اخلاص — گزین خراب خسیسان دهی خلاص مرا

مرا تو باش که از ما و من گریخت — برآر تیغ عنایت نه من گذار و نه ما

کلید رحمتم آخر عطای دست چنان — که گنج معرفت اول هم از تو بود عطا

گواتو کی کند ارم بکار و برگی برگ — باهل بینش من چون رسد نوال و نوا

چو قرصه جوی سر که نیست مسیح — کجا رسد بجوادی خوارزه و حلوا

مرا ز خطه شروان برون فگن ملکا — که قرصه ایست مدد هند از بحر بلا

مرا که نعمت کفرست انعیا تا زین طرف
مرا تقرب سبحان الله ازین نفسا

بر میان نشوم و نشوم چو خاک بمیرند
غمم کیا نخورم و خورم بکوه تنها

زین گروه که پرگار دورند اما
دلم چو نقطه نوبت در خط دنیا

گرفته سرشان سرسام و چشمشان آب
زنند م از رقص جایگاه تربه بر هر جفا

مرا با طفل مسیحا جابجا دشنام زنند
بحق حق که جز از حق مراست استغنا

در نعت رسالت پناه گوید

ای شیخ نوبه کوفته در ملک لا الا
لا ابر چهار بالش وحدت کشد ترا

جولانگه تو زان سوی لا است گیتی
هژده هزار عالم ازین سوی لا رها

از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق
از تیه لا بمنزل الا الله اندر آ

دروازه سرای ازل دان حرف ششتر
دندانه کلید ابد دان دو حرف لا

لا حاجبیست بر در الا شده مقیم
کو اهل جان باطله را میزند قفا

بی حاجبی لا بدر دین مرو که نیست
وین کنج خانه حق ولا شکل اژدها

صد قدم سپرس که هرگز نیامدست
در کوچه حدوث عماری کبریا

از حله حدوث برون شو و سبز بی
تا گویدت قریشی وحدت که مرحبا

ممدود بین طلب که ببینی بنور او
روزی که از مشیمه عالم شوی جدا

حاجت شو و روا چو تقاضا کند کرم — رحمت روان شو و چو اجابت شو و دعا

این دم طلب که رحمت ازین دم شود به — اینجا طلب که حاجت ازینجا شود روا

کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد — خطوی ازین مسالک و صد خطهٔ خطا

قبض هزار کوثر و زین بر یک شکر — برگ هزار طوطی و زین باغ یک گیا

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از آنکه — عیسی است دوست به که حواریت آشنا

سیدان که دل ز روی شناسان آن حرم — شمارش از غریب شماران زین سرا

دل تابخانه ایست که هر ساعتی در و — شمع خرد ازین ملکوت افگند ضیا

یعنی جمال حضرت عین الله آنزمان — کائینه دل تو شود صادق الصفا

در دل مدار نقش امانی که شرط نیست — نظرگاه بتخانه ساختن ز نظرگاه پادشا

دنیا بعرض نقد بده وقت سنج هم — کو گوهر تمام عیار ارزد این بها

در چار سوی نقد در آ از راه ذوق — دل را ز گنج نوش سلامت کنی دوا

همت ز آستانهٔ نقرت ملک جوی — آری هوا ز کیسهٔ دریا بود سقا

عزلت گزین که از سر عزلت شناختند — آدم در خلافت و عیسی ره سما

شاخ امل ببر که چه اغیست و دیر — بیخ هوس بکن که درختست کم بقا

گر مه ترا بوم تجی عقل خوانده — بس پایمال مال مباش از سر هوا

تنگ آمدست زلزلة الارض هین بخوان — برما لها و قال الانسان مالها

حق مسکنت مرا که کناره دراز نیست بین — از مال لام بفگن و باقی شناس ما

خس طبع را چه مال دهی چه معرفت — پی دیده را چه میل کشی و چه توتیا

از عافیت مپرس که کس اندرو نماند — در عاریت سرای جهان عافیت عطا

خود ماه در قضا ز وفا حامله نشد — [illegible] از شکم افکند هم قضا
از کودکی ره روزنان طبیعت بر قدم — زد خوی رهرو آن طریقت طلب فنا
بر پنج فرض عمر بر افشاند و آنگهست — شش روزه آفرینش ازین پنج بانوا
توسن ولی ورائض تو قول لا اله — امی وشی قاید تو شهره مصطفا
با سایهٔ رکاب محمد عنان در آر — ناطق تو از زبان تو گردند اصفیا
آن باد تا شکن که بتعریف او گرفت — هم قاف و لام و نون و هم کاف و نون بها
آن مالک الرقاب دو گیتی و بر درش — در گهتری مشحنه آورده انبیا
هم موسی از صناعت او گشته مستطیع — هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا
نطقش معلمی که کند عقل را ادب — خلقش مفرحی که دهد روح را شفا
دل گرسنه در آمد و بر خوان کائنات — چون شبهتی بدید برون رفت ناشتا
مریم گشاده روزه و عیسی ببست نطق — کو در سخن گشاده سر سفرهٔ سخا
برنامد سپیده صبح ازل ز نو — کو ر سیه سپید ابد بوده مینوا
آدم ازو بر تبع خدمت سپید روی — شیطان ازو بسیلی هجران سیه قفا
ذاتش مراد عالم و او عالم کرم — شرعش مدار قبله و او قبلهٔ ثنا
از آسمان نجیب برون تاخت قدر او — هم عرش نطعش آمد و هم سدره متکا
پس آسمان بگوش خر و گفت سنگ کرد — کان قدر مصطفی ست علی العرش استوا
آن شب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی — این غول وار بادیه را کرد زیر پا
آمد پی متابعتش کوه در روش — رفت از پی متابعتش سنگ در هوا
برداشت ذره وار دو گردون خاک او — آمیخت با سموم اثیرش دم صبا

گردون پرگشت مرکز دل او — پوشیده برار او تنش این نیلگون وطا

روحانیان ثلاثه عطری بسوختند — وز عطر آسمان عالم شده ملا

یا سید البشر زده خورشید نگین — یا احسن الصور زده ناهید بر نوا

از شعب بار او عرش را نهیب — وز شیهه تکاور او چرخ را صدا

لا تعجلوا اشارت کرده به مرسلین — لا تقنطوا اشارت داده به اتقیا

روح القدس نه پیک شد او ز راه حق — روح الامین جنیبه بر او در آن فضا

زو باز مانده غاشیه داشش بیان او — سلطان دهر گفت که ای خواجه تا کجا

بگذشته هفت چرخ و رسید مستقیم — بگذشته از مضافت در رفرف منتها

ره رفته تا بجا رسیم اول از خطر — بی پرده دیده سر او در اعلاش از علا

زان سوی عرش نه هزاران هزار میل — خود گفته [illegible] انزل حق گفته ها هنا

سوی بشر رسیده و دیده بچشم سر — خلوت سرای قدمت بی چون و بی چرا

گفته نود هزار اشارت بیک نفس — بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا

دیده که نقد های اولو العزم زد نیست — آموخته ز مکتب حق علم کیمیا

آورده روزنامه دولت در آستین — مهرش نهاده سوره والنجم اذا هوا

داده قرار هفت زمین ابا گشت — کرده خبر چهار امین را ز ماجرا

هر چار یار صدر نبات سیب ری — هر چار یار چار عنصر ارواح اولیا

بی مهر چار یار در این پنج روزه عمر — نتوان خلاص یافت ازین شش در فنا

ای فیض رحمت تو گنه شوی عالمی — ریزی بریز بر دل خاقانی از صفا

یا نفس مطمئنه قرینش کن آنچنان — کاواز ارجعی دهدش هاتف رضا

از فضل تست تکیه امید او از آنکه | پاشنده عطائی و پوشنده خطا

ای افضلی بشاطه بکر سخن توئی | این شعر در محافل احرار کن اداء

ایضاً در نعت نبی صلی الله علیه وسلم گوید

طفلی هنوز بسته گهوارهٔ فنا | مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا

جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسد | شاه دل تو کرده بود کاخ را رها

جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ | دیو از خورش به هیضه و جمشید ناشتا

آن به که پیش هودج جانان کنی نثار | آن جان که وقت صدمهٔ هجران شود فنا

رخش ترا بر آخر سنگین روزگار | برگ گیا نه و خر تو عنبرین چرا

بر پردهٔ عدم زن زخمه بر از آنکه | بر داشته است بهر فرو داشت این نوا

در رکعت نخست گرت غفلتی برفت | اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا

گر حلهٔ حیات مطرا نگرددت | آن دیگ در نماندت ای شیخ از بها

از پیل کم نه که چو مرگش فرا رسد | در حال استخوانش بهر زر دهند بها

از استخوان پیل ندیدی که چرب دست | هم پیل سازد از پی شطرنج و پادشا

امروز سکه ساز که دل را ضرب تست | چون دل روانه شد نشود نقد تو روا

اکنون طلب دوا که مسیح تو بر زمین | کانگه که گرفت سوی فلک فوت شد دوا

بیمار سودا دل اندر بنای عشق | مجروح به تباه گل از جنبش صبا

عشق آتشی ست کاتش دوزخ غذای او | پس عشق روزه دار تو و دوزخ هوا

در ایمان سرای جنایت جای دل | دیده از کجا و خلعت بیت الله از کجا

بنگر چه ناخلف پسری کز وجود تو | دار الخلافت پدرست ایرمان سرا
در جست جوی حق شو و دشخوار گیر از آنکه | ناجسته خاک ره بکف آید نه کیمیا
برلا برار نفس چلیپا پرست از آنکه | عیسی تست نفس و چلیپاست نقش لا
گر در حریم هم نادیده لا تبه شوی | آرد نسیم کعبه الا اللهت آشنا
لا را زلات لای ندانی بگوی دین | گر بی چراغ عقل روی راه انبیا
اول زپیشگاه قدم عقل زاد و بس | آری که از یکی یکی آید با بتدا
عقل جهان طلب در آلودگی زند | عقل خدا پرست زند در گه صفا
کتف محمد از در مهر نبوت است | آن کتف نیست ز آسیب که بد جای اژدها
با عقل پای کوب که پیرست ژنده پوش | بر فقر دست کش که عروسیست خوش لقا
جان از الفقر باز خر از حادثات از آنکه | خوش نیست این غریب غم آبستن این نوا
اندر جزیره ای و محیط است گرد تو | زین سو محیط محنت و زان سو شط بلا
از مردرگه زمین چو جزیره است | گردون بگرد او چو محیطست در هوا
از کشت روزگار سلامت مجوی از آنکه | هرگز سراب پر نکند قربهٔ سقا
در قمرهٔ زمانه فتادی بدست خون | دامال کعبتین که حریفیست بس دغا
فرسوده دان مزاج جهان را بنا خوش | آلوده دان دهان مشعبد بگندنا
اینجا مساز عیش که بس بینوا بود | در قحط سال کنعان دکان نانوا
زین غرقه گاه رو که نهنگیست برگذر | زین سبزه و جای خیز که زهرست در گیا
گیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود | گردون کبود جامه شد از ماتم وفا
از خشک سال حادثه در مصطفی گریز | کاینک بفتح باب ضمان کرد مصطفا

در د تو این بس است که یا غیث الغیاث
کز فیض او بسنگ فسرده رسد نما

بودند تا نبود نژ وش در زمین سرا
این چار مادر و سه مولد بی نوا

شاهنشه است احمد مرسل که ساخت حق
تاج ازل کلاهش و درع ابد قبا

آن قابل امانت در قالب بشر
وان عامل ارادت در عالم جزا

چون نوبت نبوت او در عرب زدند
از جودی و احد صلوات آمدش صدا

بر خوان آن جهان زده انگشت در نمک
نان خورده دست شسته ازین نیلگون ابا

آزاد کرده در او بود عقل راد
چون عقل هم شهنشه و هم پاسبان ما

او رحمت خداست جهانی خدای را
از رحمت خدای شود خاصه خدا

ای هستها ز هستی ذات تو عاریت
خاقانی از عطای تو هست آیت ثنا

مرغی چنین که دانه و آبش ثنای تست
بینند گر نشیمن عالم کشد جفا

از عالم دو رنگ فراغت دهش چنانکه
دیگر ندارد این زن عناش و رعنا

از نکوهش حال خویش و مذمت نفس و حساد گوید

ضمان دار سلامت شد دل من
که دار عیش داد مسکن

امل چون صبح کاذب گشت کم عمر
چو صبح صادق دل گشت روشن

بوحدت رستم از غرقاب و آتش
برستم رسته گشت از چاه بیژن

شدستم زانده گیتی مسلم
چو گشتم زانده عزلت ممکن

نشاید برد انده جز بباده
نشاید کوفت آهن جز با آهن

دلم آبستن خرسندی آمد
اگر شد مادر گیتی سترون

چو حرص آسود چه روزه چه روزی | چو دیده درفت چه روز و چه روزن
از آتش طعمه خواهم داد دل را | چو دل خرسند شد کو خاک خوردن
ببین هر شام گاهی نسر طایر | بخوان هم تهمت مرغ مسمّن
سلیمان وار عصم حسبی الله | مرا بر خاتم دل کشد مبیّن
نه با یاران کمر بندم چو غنچه | نه بر خصمان سنان سازم چو سوسن
مرا یک گوش ماهی بس بود جای | دهان مار چون سازم نشیمن
نخواهم چار طاق خیمهٔ دهر | دگر سازد طنابم طوق گردن
جهان انباشت گوش من بسیماب | بدان تا نشنوم نیرنگ آن زن
مرا دل چون تنور آتشین شد | ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم | همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگون ماندستی این طشت | لبالب بودی از خون دل من
من اندر رنج و دونان بر سر گنج | مگس در گلشن و عنقا بگلخن
عجب ترسانم از هر ماده طبعی | اگرچه مبدع فحلم درین فن
لگامم بر دهن افگند ایام | که چون ایام بودم تیز توسن
زبان مار من یعنی سر کلک | گزنده شد همه حکمت معیّن
کشد چون مور بر گرد دم دلان خیل | که خیل مور گرد دم رسد دشمن
نه بینی جز مرا نظم محقق | نیابی جز مرا نثر مبرهن

نیارد جز درخت هند کافور / نزیبد جز درخت مصر روغن

نه نظم من به بیت کس مزور / نه عقد من به در کس مزین

نه پیش من دواوین ست دفتر / نه عیسی را عقاقیرست و هاون

ضمیر من امیر آب حیوان / زبان من شبان وادی ایمن

کبوترخانهٔ روحانیان را / نقطهای سر کلک من ارزن

سفالش نو شود گردون چو یابد / عروس خاطرم را وقت زادن

برای قحط سال اهل معنی / همی بارم ز خاطر سلوی و من

اگر ناهید در عشرتگه چرخ / سراید شعر من در ساز ارغن

ببخشد مشتری دستار و مصحف / دهد مریخ حالی تیغ و جوشن

ازین نورند غافل چند اعمی / وزین نطق اند منکر چند الکن

ازین مشتی سماعیلی ایام / وزین جوق سرائیلی برزن

همه قلب وجود و شوم عصر / نعایم وار آتش خوار و رویین

همه حیوان دیگرسان [illegible] / کنون سر تافته یعنی تهمتن

چو [illegible] / همه دم بر زنه بی زن

همه [illegible] / که از سیمرغ تیغست باشه تا زن

حدیث گرمیان [illegible] گرفته / باستاد و بقیل و قال الحن

عمود درخش را سازند قباله — نهند وانگاه تهمت بر تهمتن

لقب شان در مصادر کرده مفعول — دو استاد این تبرزان و برزن

ز تحنیک وار شان بگزیده آرد دیو — که بحر با نیست تا نش خور ز جیحون

نداند طبع این جا شان ز حاشا — نداند فهم آن بهمن ز بهمن

یکایک میوه دزد باغ طبعم — ولیک از شاخ نخجیم میوه افگن

مرا در فارسی نحشی که گویند — هنر کی چرخ شان گوید که بس من

چو من لاحول کردم طاغیان را — بگردم من سگ صحبا بار زد گشن

نه من دنبال شان دارم بپاخ — ببینید سر جو بید گیو و بهمن

ز تف آه من آن دید خواهند — که از آتش نبیند هیچ خرمن

که بابیل آن کند طیراً ابابیل — که نکند هیچ فضبان و فلاخن

ثبت ربیع آمد ایشان را که هم — بگرد ربیع مسکون یافت مسکن

عجب نی گر شب میلاد احمد — نگونسار آمد صنم بر همن

تو ئی خاقانیا سیمرغ اشعار — برین کرکس شمار آن بال بشکن

دهان ابلهان دارند بردوز — بدوزند آن دهان دارند بر کن

برای آنکه خر از آن که خر زد — کند از سابت روباه در زن

چو شیر از پی صید گاوساران / لعاب طبع کرد اگرد می تن
وفا اندک طلب زین دیو مردم / جفا بسیار کش زین سبز گلشن
بدرگاه رسول الله بنه ساز / که درگاه رسول اعلی و اعلن
مراد کاف و نون طاها و یاسین / که عین رحمت است از فضل ذوالمن
بدستش داد هفت ایوان اخضر / کلید هشت شادروان اوکن

ایضاً در شکایت حبس گوید

راحت از راه دل چنان برخاست / که دل اکنون ز بند جان برخاست
نفسی درمیان میانجی بود / آن میانجی هم از میان برخاست
سایه یا مانده بود هم کم شد / وز همه عالمم نشان برخاست
چار دیوار خانه روزن شد / بام بنشست و آستان برخاست
دل خاکی بدست خون افتاد / اشک خونی دیت ستان برخاست
آب شور از مژه چکید و ببست / زیر پایم نمکستان برخاست
بر دل من کمان کشید فلک / لرزه تیرم ز استخوان برخاست
آه من دوش تیرباران کرد / ابر خونبار از آسمان برخاست
غصه بر سر دلم بنشست / که ازین سر نخواهد آن برخاست
آمد آن مرغ نامه آور دوست / صبح گاهی که ز آشیان برخاست

دید کز جای برنخاستمش — تیره بنشست و دل گران برخاست

اژدها خفته بود بر پایم — نتوانستم آن زمان برخاست

پای من زیر کوه آهن بود — کوه بر پای چون توان برخاست

پای خاقانی ار کشاد دستت — راند از سر جهان برخاست

مار ضحاک مانده بر پایم — وز فره گنج شایگان برخاست

شورش من چو ماهی از تابه — زین دو مار نهنگ سان برخاست

چون تنورم بگاه آه زدن — کال آتشین بارم از دهان برخاست

در سیه خانه دل کبود دی من — از سپیدی پاسبان برخاست

سگ دیوانه پاسبانم شد — خوابم از چشم سیل ران برخاست

سگ گزیده ز آب ترسد از آن — ترسم از آب دیدگان برخاست

همه شب سر خوی چون شفقستم — گز سرشک آب ناردان برخاست

ساقم آهن بخورد و رگ عصبم — سیل خونین ناودان برخاست

در تموزم ببند د آب شکر — کژدمم با دو نشتر کان برخاست

بلکه آهن ز آه من بگداخت — ز آهن آواز الامان برخاست

تا چو بازم در آهنین خلخال — چون جلاجل ز من فغان برخاست

تن چو تار قز و بریشم وار — ناله زین تار ناتوان برخاست

زنگ رویم فتاد بر دیوار — نام کهگل بزعفران برخاست

خون دل زد بچرخ چند از چرخ — که گل از راه کهکشان برخاست
بلبلم در مضیق خارستان — که امید من از گلستان برخاست
چند نالم که گلبن انصاف — زین مغیلان باغستان برخاست
جگر از بس که هم جگر خورده است — معده را ذوق آب و نان برخاست
جان شد آنجا چه خاک بیزد تن — کآب خورد و شش از خاکدان برخاست
جامهٔ گازر آب سیل ببرد — شاید از درزی از دکان برخاست
چرخ گویی دکان قصابیست — که سر تیغ خون فشان برخاست
پرده زین سو تراز وی زان سو — چرب و خشکی درین میان برخاست
قسم هر ناکسی سبک فربه — قسم من لاغر و گران برخاست
هر سقطی که روغنیست بپهلو — زان از دل طمع کردران برخاست
گر برفت آیهٔ وی ترس ازیه — کلهٔ مرد و غم شبان برخاست
کاروان منقطع شد از ره دهر — رصدا از راه کاروان برخاست
اشتر اندر وحل بمیرد سوخت — باج اشتر ز ترکمان برخاست
نیک عهدی گمان همی بردم — یار بدعهد شد گمان برخاست
دل خورده مراغمان بزرگ — از بزرگان خرده دان برخاست
خواری من ز کینه توزی بخت — از عزیزان مهربان برخاست
اینی برادر بلای یوسف نیز — از نفاق برادران برخاست

قوت‌ها وزمی غمی ست سال آورد
که نخواهد سبالیان برخاست

اینت کشتی که ز شکاف طوفانی
که ازین سبز بادبان برخاست

قضی الامر کافت طوفان
ببقای خدایگان برخاست

چیست غم چون بخواستار بقا
خرد صاحب القران برخاست

بهر کشتن قصاص خاقانی
از در شاه شه نشان برخاست

ایضاً فی ذلک الوزن والمعنی

غمزه به بهر دلی که کار کنند
آب چشم آتشین نثار کنند

هرکه [illegible] العشق فراق آمد
سایهٔ او از وی کنار کنند

روزگار [illegible] وفا نکنند شبها
روزگار این بروزگار کنند

زین [illegible] کعبتین و نقش
دشمن خون قمار کنند

[illegible] گرفت با فلک
[illegible] دشمن او و با شمار کنند

[illegible] شد مسار نکرد
[illegible] چند شش مسار کنند

[illegible] مور گرسنه چشم
[illegible] مرغ در حصار کنند

[illegible] شکر انگیزد
[illegible] زار کنند

شور [illegible] اشارت [illegible]
شور و شوغا که اختیار کنند

[illegible] آهو را
[illegible] چو دوبان بار کنند

این دهنهای تنگ بی دندان | بر دو ساق سر آن نهار کنند

که بدندان بید هان همه سال | اره با ساق میوه دار کنند

سنگ دیوانه شد مگر آهن | که همه ساق را فگار کنند

آه خاقانی از فلک زانسو | رفت چندانکه چشم کار کنند

هرچه پنهان کرده فلک ست | آه خاقانی آشکار کنند

کار ازین و آن نگردد نیک | کارها یک کردگار کنند

گرچه خصمان ز ریگ بیشتر اند | همه را مرگ خاکسار کنند

در بیان خلل خویش و مذمت نفس و نکوهش حساد گوید

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون میبرم | عالمی از عالم وحدت بکف می آورم

تخت و خاتم بی و کوس شهی بی بر زنم | طور و آتش بی و در اوج انا الله میپرم

هرچه نقش نفس می بینم بدریا میدهم | هرچه غسل عقل میبابم در آتش میبرم

گه بسجد منزل از سدره سر بری میکنم | گه بقدر همت از شعری شعاری میبرم

داده نه چرخ را در خرج یکدم میدهم | داده شش روز را از خوان یکشب میخورم

گرچه طبع از آبنوس روز و شب زر گوهرم | ور چه دهر از لاجوردی آسمان گرد افسرم

از برون تابخانه طبع یابی بر زنم | ور برای بادگانه چرخ جبنی منظرم

ساختم آئینهٔ دل یافتم آب حیات ‌ ‌ گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم

گر بترسم بر نهنگ تشاید که سیمرغ چاکرم ‌ ‌ در محیط بهم بر جهان زیبد که والا گوهرم

باختم با پاکبازان عالمی خاکی بخاک ‌ ‌ وز پی آن عالم اینک در قمار دیگرم

بر دم از زاد گیتی یکدو داو اندر زدم ‌ ‌ گرچه از چار آخشیج و پنج حس در ششدرم

هاتف همت عیسی آن غیبک وارد او ‌ ‌ عشق با طغرای جاء الحق در اندازد درم

من چو طوطی و جهان در پیش من آئینه‌ای ‌ ‌ لاجرم سعد و رم از جز خویشتن می ننگرم

هر چه عقل اندر پس آئینه تلقین می‌کند ‌ ‌ من بیان آن معنی بی‌صورت در زبان آورم

پیش من جز اختر و بت نیست آن روز از وجود ‌ ‌ من خلیل آسا نه بت دوست نه هم دوست اخترم

بر زبان ان نعبد آل الحسنا پس از تکفیر او ‌ ‌ دل بپای لا احب الآفلین شد رهبرم

در مقام عزلت و خدمت بدان [illegible] ‌ ‌ [illegible] یکدم [illegible] سحر گیرم

قوت عرق عراق از باده [illegible] ‌ ‌ گرچه شیر بان دل شیروانیان [illegible]

[illegible] انگند خلق [illegible] برد [illegible] ‌ ‌ [illegible]

در [illegible] شادان گر چه [illegible] ‌ ‌ [illegible] شیر مردان قیمتی تر گوهرم

عالم آزاد از [illegible] ‌ ‌ همت آزاد [illegible] خاقانی آید بر درم

این تقاضا [illegible] ‌ ‌ گر نه من خود [illegible] این مردان [illegible]

جاه را بردار گردد [illegible] گفتا حکیم ‌ ‌ تا نه پس من با فقر اینک تیغ اینک منبرم

ایضاً فی المطلع الثانی گوید

من کیم باری که گویم زآفرینش برترم — کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم

جسم بی‌اصلم طلسم خوان نه حی ناطقم — اسم بی‌ذاتم ز یادم زان نقش آذرم

از ضعیفی هم ضعیفم وهم منقلب هم آتشم — گوئی از دل برج گردونم زمین و محورم

الیس من اهل بکهوش عالم اندر گفت عقل — آنزمان کز روی فطرت ناف من برداردم

نحس اجرام و وبال چرخ و قلب عالمم — خشوار کان و زوال دهر و دون کشورم

از علی نسبت کنند ارچه یهودی مذهبم — ورکنم دعوی من از اکافر بد گوهرم

بحر بی‌پایاب و آرم پیش و پیدا نیم کرانه — در جزیره باز مانم زآتشین پل بگذرم

همچو موی عاریت اصلی ندارم از حیات — همچو کلغونه بقائی هم ندارد گوهرم

نی سگ اصحاب کهفم نی خر عیسی ولیک — هم سگ وحشی نهادم هم خر وحشت خورم

همدم هاروت و هم طبع زن بربطزنم — افعی ضحاکم و ریم آهن اسکندرم

شیر فنیستم نه آن شیر تکیه مینی صومعتم — گاو زرینم نه آن گاو تکیه یا بی عنبرم

در دبستان نسوا الله کرده‌ام تعلیم کفر — کاولیس حرفست لا مولی لهم سر دفترم

قبلهٔ من خاک تبت هان ای طبریان — سنگبارم کن که متهم که هم کافرم
لاف دینداری زنم چون صبح آخر ظالمم — کاندرین دعوی مسیح آتولین کاذب ترم
از درون سو مار فعلم وز برون طاوس رنگ — قصه کوته کن که دیو راهزن ار رهبرم
شبهت حوا ز بیم تهمت با جسم — چادر در ربایم پردهٔ زهرا درم
چون هما اندک خورد کم شهوتم خوانند خلق — چون خروس دانه چین زانی بشهوت پرورم
روز و شب آزاد دل از بند بند مصحفم — سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم
زاهدم اما برهمن دین نه یحیی سیرتم — شاعرم اما لبید آمین نه حسان مخبرم
هم زحل رنگم چو آهن هم ز آتش خاصیم — وز حریصی چون نعایم آهن آتش خورم
گوشت زهرآلود دانایان خورم زان زیرکم — تلخ تر باشم اگر شوئی بآب کوثرم
خویشتن دعوت گر روحانیان خوانم بسحر — کمترین دود افکنی هر دوده ام گر بنگرم
شعر استادان فرو دزد از خامی دهم — سخت سخت آید خرد را نیک منکر منکرم
مهرهٔ خر آنکه بر گردن نه در گردن بود — هم بعقد عنبرین خوانم که بی مغزی خرم
گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان تیغ ید — زانکه چون خرگوش گاهی ماده گاهی نرم
از ضعفم سلیم القلب اگر ز روم دهند — ها انا الاعلی زنان فرش فدائی گسترم
پیل مستم مغزم از آهن بپاشویند از آنک — گر بیاسایم دمی هندوستان یاد آورم

خالیم چون قفل و یک چشمم چو زر دین لاجرم
مجلس ارباب همت را چو حلقه بر درم

هم درین عزقاب عزلت خوشترم کز عقل و هم
هم سبک چون بادبانم هم گران چون لنگرم

رد خاقانم سخا کم کن که قارون عمم
تنگ شروانم تا بم ده که فرعون شرم

نیستم خاقانی آن خلقانیم کان مرد گفت
وین چنین به چون تجمع زنده پوشان اندرم

روشنان خاقانی تاریک خو خوانندم و لیک
صافیم خوان چون صفای صوفیان را جام گرم

ایضاً فی التعریف موعظه

هین کز جهان علامت انصاف شد نهان
ای دل کرانه کن ز میان خانهٔ جهان

بهر شبال عیش ز دوران منال بیش
بهر مدار جسم بزندان مدار جان

کان باز راکه قلهٔ عرش ست جای او
در دو دهنگ خاک خطا باشد آشیان

ای خاکدان دیو تماشاگه دولت
طفلی تو تا ربیع تو دزدند خاکدان

با درد دل دوا ز طبیب امل مجوی
کاندر علاجش هست طباشیر استخوان

مفریب دل برنگ جهان کان نه تازگیست
گلگونه چگونه کند زال را جوان

آمیست بد گوار و زنخ بسته طاق دل
سقفی ست زرنگار و ز مهتاب دبان

خورشید در سواد دل تو کجا رود
تا بر سر تو خیمهٔ خضرا ست سایبان

کی باشدت نجات ز صفرای روزگار — تا باشدت حیات ز خضرای آسمان

بس زورقا که بر سر غرقاب این محیط — سرزیر شد که تر نشد این سبز بادبان

از اختر و فلک چه بکف داری ای حکیم — گز منع صفت نه چکنی آتش و دخان

منع را که سرخ روی ز آتش دمید نیست — فردا آتشش نام چیست سیه روی آنجهان

طشت است این سپهر و زمین خایه در وی — گر علم طشت و خایه ندانسته بدان

از حادثات در صف آن صوفیان درآی — گز بود و غم کنند و ز نابود شادمان

زیشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنکه — تصنیف را ز مصنف بهتر کند بیان

جز فقر هرچه هست همه نقش فانیست — اندر نگین فقر طلب نقش جاودان

با درد دل توست دو قلعه ز چاه و آب — فقرت هنوز نیست دو قلعه بامتحان

فقر سیاه پوش چو دندان فرو برد — جاه سپید کار کند خاک در دهان

چون غرغزل هست غم زور و زر مخور — چون فر فقر هست دم مال و ملک مران

با تاج خسروی چه کنی از گیا کلاه — با ساز باربد چه کنی بیشهٔ شبان

کس نیست در جهان که بگویم که آدمیست — گر هست گو بیا و بر لهبان بخوان

هر جا که محرمیست خسی هم حریف اوست — آری ز گوشت گاو بود بار زعفران

بازار نیست سفته کانور هم نشستن | با خرج استر است زر پاک همقران

ناپخته نیست مردم شیطان و وحشی است | زان دم که پخته گردد سلطان روح جان

چو نانکه هست خام غذای خرست و بس | چون پخته گشت شربت عیسی توان

خاقانیا ز جیب تجرد برآر سر | وز روزگار دامن همت فرو فشان

منشور فقر در سر دستار تست رو | سنگی بتاج تاش و بطغرای شه مکفان

آن نکته یاد کن که در آن قطعه گفته | کاتش دهم بروح طبیعی بجای نان

امروز کدخدای قناعت توئی بشرط | تو صدر دار دین دگران کفش آستان

اهل عراق عرقند از حدیث تو | شروان بنام تست شرف آن جهان

شعرت درین دیار چو جش خوشترست از آنکه | گشت از میان کشک آید بهوستان

ای پای بست مادر وامانده بد | بنه ابو الدیه ترا دیده دودمان

همچون زمین زمین چه نشینی ز جا بجنب | اهل تا شود خراب جهانی بیک زمان

چون کوزه فقاعی ز افسردگان عصر | در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان

تو می سطو قند معنی چه حرف قوم | سوی بنقش سیم و زر چو قلب کاران

چون گربه با خیانت و چون موش نقب زن | چون عنکبوت جوله و چون خرمگس عوان

دین ورز بر ریاست کرده بدین ورع | کیش مغان و دعوت خورده به انعمان

دین در نام تمام شهریست کرد و مردم دنیا دار و صالح اندو — دهستان شهریست در حد طبرستان زمین گرد و کردم

سرشان جز حلق تشکر چون مصطفی | کافگند زیر پای ابوجهل طیلسان
یارب دل شکستهٔ خاقانی آن تست | در دلش از فیض الهی فرونشان
اینجا اگر قبول ندارد ز آن و این | آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

فی العزلت و الحکمه و الفقر گوید

قلم بخت من شکسته سرست | موی در سر بطالع هنرست
بخت نیک آرزو رسان تو است | که قلم نقش بند هر صورست
نقش امید چون تو آینه بست | قلمی کز دلم شکسته ترست
دیده دارد سپید بخت سیاه | این سپید آفت سیاه سرست
بخت را در گلیم بایستی | این سپیدی چو آنکه در بصرست
جسم زاغ ست بر سیاهی بال | گر سپیدی بچشم زاغ درست
کوه را از چه سود در کمرش | که شها نزا زراز در کمرست
تن چو ناخن شد استخوانم از الم | بخت را ناخنه بچشم درست
استخوان پیش کش کنم غم را | زانکه غم میهمان سگ جگرست
روز و دانش زوال یافت که | بمن است نعل کژ نگرست
پس به شبین ندیده خورشید | که چه کژ سر نمود کژ نظرست
چون صفیرش زنی کژ نگرد | اسپ کور نظر بر آبخورست
خوش نفس سیر هم کژم نگرد | چرخ کژ سیر کاهرمن سیرست
یا مگر راست میکند کژ من | که مرا از کژی هنوز اثرست

ترک ازان کرشمه کند در تیر ... تا شود راست کالت ظفرست

همه روز اعورست چرخ ولیک ... احولست آنزمان که کینه ورست

هرکرا ارزنی راست بخت کژست ... بارکژ بین که بر خر سقرست

پس بنالد کیا بنی که کژست ... پس نپرد کبوتری که ترست

دهر صیاد و روز و شب دو بست ... چرخ باز کبود تیز پرست

همه عالم شکارگه بینی ... که دو سگ زیر باز بر زبرست

عقل سگ جان هوا گرفت چو باز ... کین سگ و باز چون شکارگرست

من چو کبک آب زهره ریخته زانکه ... صید باز و سگی که بوی برست

نیک بد حال سخت سست دلم ... جان و دل هر دو یک بر خطرست

عافیت آرزو کنم هیهات ... این تمناست یا فن دگرست

آرزو را ذخیره امیدست ... وصل امید عمر جانورست

آرزو چون نشاند شاخ طمع ... طلبش بیخ و یافت برگ و برست

طمع آسان ولی طلب صعبست ... صعبی یافت از طلب بترست

آرزوی که از جهان خواهم ... بد هر زانکه سست و بیخبرست

لیک آن داده را به هشیاری ... واستاند که نیک بدگهرست

در دبستان روزگار مرا ... روز و شب لوح آرزو ببرست

هیچ طبعی درین دبستان نیست ... که در او سوره وفا زبرست

چون کند آیت وفا فرموش	گاه خراوفوا بالعهد می از سورت
خاطرم بگرو عهید نامه درست	نز ونامرد و بگر کم خطر ست
تا لش بگر خاطرم ز قضا	گاه شهرتا بتو از عمر عقر ست
سایه من خبر ندارد از آنکه	آه من چرخ سوز و کود درست
جوش دریا دریده زهره کوه	گوش ماهی نه نشنود که کرست
تمرّ یا مرّ من حساب العمر	چون به بیخه رسد حساب مرست
تا دوان مژه زبام دماغ	قطره ریزست آرزو خضر ست
سبب آبروی آب مژه	صیقل تیغ کوه تیغ خورست
نکنم زر طلب که طالب زر	هم چو زر نثار بی سپر ست
عاقبت هر که سر فراخت بزر	سرنگون همچو سکه زخم خورست
روی عقل از هوای زر سیه ا	آبله خورده هم چو روی زر ست
از شمار نعش کاک غمه	هم غم ست از چه غم نفس شمر
غم هم از عامل ست و در عالم	می نگنجد که بس قوی کشورست
عالم از جو رمایه زای غم ست	تبر از همه یاده شرست
چون نشد رشد قوی همه عالم	طمعه سازد چه حاجت بترست
لهو یک جزو غم هزار ورق	غصه مجموع و قصه مختصرست
قابل غم منم که گل همه تن	رگ خونست و خار نشترست

غم ز دل زاد و خورد خون دلم | خون مادر غذای بچه ست

آتشی کز دل شجر زاید | طعمه او هزار بن شجرست

چرخ نارنج گون چو بازیچه | در کف هفت طفل جان شکرست

بدو خیط ملون شب و روز | در کشاکش بسان بادزست

شب که ترکان چرخ کوچ کنند | کاروان حیات بر خطرست

خیل ترکان کنند بر کوچ | غارت کاروان که بر گذرست

خواجه چون دید دردمند دلم | گفت کین دردناکی از چه درست

هان چه جای چه می خوری گفتم | میخورم خون خود که ما حضرست

چه خورش کو خورش کدام خورش | دست خون مانده را چه جای خورست

گفتم آخر چه آرزو داری | آرزو زهر و غم که کاسه گرست

نیم خشتی و یک دلی خواهم | آرزوم از جهان همین قدرست

از دو یک دم که در جهان یابم | ناگزیرست و زین جهان گذرست

نگذرد دیگ پایه راز حجر | نگذرد ز آتشی که در حجرست

بمقامی رسیده ام که مرا | خار و حنظل بجای گل شکرست

کو سر تیغ کارزوی سرست | آنکس از وحشی بستر و شمرست

بر سر تیغ به سری که شرست | خرج قصاب به بزی که زفتست

ابله از چشم زخم کم رنج ست — آنکه از درد چشم کم ضررست

جاهل آسوده و فاضل اندر رنج — فضل [illegible] دل و جهل [illegible]

سفله مستغنی و سخی محتاج — این تغابن ز بخشش قدرست

همه جور زمانه بر فضلاست — بوالفضول از زمانه بر استرست

سوس را با پلاس کینی نیست — کین او با پرند و شوشترست

حال مقلوب شد که بر تن دهر — کوژ و کرپاس و دیبه [illegible]

عالم از علم مشتق ست ولیک — جهل عالم بعالمی سمرست

معنی از اشتقاق دور افتد — گر جعلف کبر و ز احمق کبرست

قوت مرغ جان ببال دل ست — قیمت شاخ گز ز زال زرست

دل پاکان شکسته فلک ست — زال دستان گنده پیرست

جان دانا عجب بزرگ دل ست — تن ابلیس با بلند [illegible]

در گلستان عمر رسته عهد — پس گل خار و نفع ضررست

از پس هر سپارگی شتریست ... از پس محنتی همی ضیعتیست

فقر کن نعمت عیش فناست ... زر فروشی مکن به قیمت حسن

سال کوتر من جوانی دید ... سوخت هر خوشه که زیب و فر است

دهر کر خوان زندگانی ساخت ... خورد هر چاشنی که کام گرست

درزی عمر من مسیح ببرید ... علمش برد و گفت گوش خرست

گشت امید چون نزد یا فند ... گر چه کو فتح باب لطف ترست

وقت تب چون نی نبرد تب ... شیر گر نیستانش مستقرست

دفع عین الکمال چون نکنم ... رنگ نیلی که بر رخ قمرست

دی همی گفتم آه گر ز چشم ... دل من نیم کشته عبرست

مرگ یاران شنیدم از ره گوش ... دلم امروز کشته فکرست

هر که از راه گوش کشته شود ... ز اندرون پوست خون او هدرست

آری آری همه از ره گوش است ... کشتن قندزی که در خزرست

نقطه خون شد از سفر دل من ... خود سفر هم نقطه سقرست

تا بغربت فتاده ام همه سال ... نه مهم غیبت و نه حضرست

نی نی از بخت شکرها دارم ... چند گویی که شوکه بی ثمرست

صورت بخت من طویل الذیل ... در وفا چون قصیر با قصرست

بخت ملاح کشتی طربست ... بخت فلاح کشته بطرست

چشم بد دور بر در بختم / چرخ حلقه بگوش هم چو درست

بخت مرغ نشیمن امل ست / روز طفل مشیمه سحر ست

هم ز بخت ست کز مقالت من / همه عالم غرائب و غرر ست

استراحت بخت با نعم / استطالت تاب با مدر ست

فخر من یا دکر و شروان به / که مباهات خور باختر ست

لیک تبریز به اقامت را / که صدف قطب را بهین مقر ست

هم بمولد قرار نتوان یافت / که صدف حبس خانهٔ درر ست

گرچه تبریز شهره تر شهریست / لیک شروان شریف تر بقعست

خاک شروان مگو که آن شر ست / کاهل شروان بخیر مشتهر ست

هم شروان ز اسمش لیکن / حرف علت از آن میان بدر ست

عیب شروان مکن که خاقانی / هست از آن شهر کابتداش شر ست

عیب شهری چرا کنی بدو حرف / کاول شرع و آخر بشر ست

جرم خورشید را چه جرم بدانکه / شرق و غرب ابتداش شست و غرست

گرچه اول غم ست حرف غریب / مرد نامی غریب بحر و بر ست

چه کنی نقش مشک کاشغری / که عزا آخر حروف کاشغر است

گرچه بست اول بدخشان بد / نه مخنث نکوتر از گهر است

نسبت اول حروف تیر ببست / لیک صحت رسان ز نفر است

دیدی آن جانور که زاید مشک / نافش آهوی او همه هنر است

در مدح شاه و بانوی عصمت پناه میگوید

حضرت ستر معلی دیده‌ام / ذات سیمرغ آشکارا دیده‌ام

قاف تا قافم تفاخر میرسد / گر حجاب قاف عنقا دیده‌ام

در صدف قطبیت در جو آفتاب / حضرتش کز پرده پیدا دیده‌ام

در مدینه قدس مریم یافتم / در حظیره انس حوا دیده‌ام

حضرت بلقیس بانوی سبا / بر سر عرش معلا دیده‌ام

چشم زرقا را کشید کحل غیب / هم بنور غیب بینا دیده‌ام

اینت بلقیسی که بر درگاه او / هدهد دین را تولا دیده‌ام

اینت زرقای که چشم خضر او / محرم کحل مسیحا دیده‌ام

من کیم خواه از یمن خواه از عرب / کین چنین بلقیس و زرقا دیده‌ام

قیصر از روم و نجاشی از حبش / بر درش هر روزه لالا دیده‌ام

روز جوهر نام و شب عنبر لقب / پیش صفش خادم آسا دیده‌ام

جوهر و عنبر سپیدست و سیاه / هر دو را محکوم دریا دیده‌ام

آب و خاک و دست پایش از قدر / نشره رضوان و حورا دیده‌ام

پیشگاه حضرتش را پیشکار — از بنات النعش و شعرا دیده‌ام
آن سه خواهر این دو دختر پنج وقت — در پرستاری بیکجا دیده‌ام
هفت خاتون از درین گاه سبز — دایه این درگاه والا دیده‌ام
بر درش بسته میان خرگاه‌ها — شاه این خرگاه مینا دیده‌ام
بر لب بحر و کفش خورشیدوار — قرطه زرین و سقا دیده‌ام
در کف بخت بلندش اختران — هفت دستنبوی زیبا دیده‌ام
میوهٔ شاخ فریدون ملک — سر بباغ ملک آبا دیده‌ام
گوهر کان فریدونی شنید — بر فراز تاج دارا دیده‌ام
عصمة الدین صفوة الاسلام را — افتخار دین و دنیا دیده‌ام
بارگاه عصمة الدین وز بار — خسروانرا جای ملجا دیده‌ام
مصر و بغداد دست شروان تا درو — هم زبیده هم زلیخا دیده‌ام
از سر زهد و صفا در شخص او — هم خدیجه هم حمیرا دیده‌ام
آن خدیجه همتی کز نسبتش — بانوان را قدر زهرا دیده‌ام
آستان و حضرتش را از شرف — صخرهٔ محراب اقصی دیده‌ام
رابعه زهدی که پیشش پنج وقت — هفت مردانرا محاذا دیده‌ام
خوان آگاه دلش را از صفا — خانگاه از چرخ اعلا دیده‌ام

بر دل مومن و جان مومنش | مهر و مهر دین مهیا دیده ام
آسمان توفیق و ستاره سیرتست | ستاره را سیاره سیما دیده ام
چشم در وا ایدم ز نور حضرتش | تا نه پنداری که عمدا دیده ام
موسی ام کانی انا الله یافتم | نور پاک طور سینا دیده ام
هر که در من دیده چشمش خیره ماند | زانکه من نور تجلی دیده ام
حضرتش را هم بنور حضرتش | بر چهارم چرخ خضرا دیده ام
نور عرش حق تعالی را بچشم | من بفضل حق تعالی دیده ام
کعبه هست ایوان خسرو کاندرو | ستر عالی را هویدا دیده ام
کعبه را باشد کبوتر در حرم | در حرم شهباز بیضا دیده ام
هر زمان این شاهباز ملک را | ساعد اقبال والا دیده ام
گر کند شهباز مرغان اشکار | من شکارش جان جانا دیده ام
دوش دیدار منوچهر ملک | زنده در خواب آشکارا دیده ام
چند بارش دیده ام در خواب لیک | طلعتش این بار زیبا دیده ام
هم برین ایوان نو تخت جمش | تا صدار و مجلس آرا دیده ام
لوح پیشانیش را از خط نور | چون ستاره صبح رخشا دیده ام
اندر ایوانش روان یک چشمه آب | با درخت سبز برنا دیده ام
چشمه پنهان در حجاب و بر درخت | دست دولت شاخ پیرا دیده ام
یکجهان قول زین درخت و چشمه سار | جمله را عیش مهنا دیده ام
گفتم ای شاه آن درخت و چشمه چیست | کین دو را نور موفا دیده ام

گفت بشناسی درخت و چشمه را — گر کرم شان بر تو پیدا دیده ام

چشمه با تو و درخت است اختشان — هر دو با هم سعد و اسما دیده ام

اصلها ثابت صفات آن درخت — فرعها فوق الثریا دیده ام

گفت شادم کز درخت و چشمه یاد — دیده ور احیای شما شاد دیده ام

شکر کز با تو و فرزند اختشان — بهره حکمت طلب را دیده ام

نیز چون همشیره با شروان پدر — کار شروان دستها را دیده ام

آسمان سترا اشاره همتا — زین قبیله همتا دیده ام

کعبه را مانند در غالیست و من — محرم این کعبه ام تا دیده ام

گرچه اخبار زنان تاجدار — خوانده ام هیچ چون کتبها دیده ام

از فرنگیش و کتابون همای — باستانرا نام و آوازه دیده ام

از صفا وصف زبیده خوانده ام — وز کفایت رای زبا دیده ام

کارم گرچون تو در اسلام نیست — هیچ با تو خوانده ام یا دیده ام

گر ببوی طمع گفتم مدح تو — کعبه را در چلیپا دیده ام

مدح تو حق ست و حق را باللت — قاب قوسین او ادنی دیده ام

پشت آرم کعبه حق را ایستم — کاسمانش خاک بطحا دیده ام

پیشت آرم نظم قرآن را شفیع | کز همه عیبش مبرا دیده‌ام
پیشت آرم نام یزدان را شفیع | کش عطابخش و توانا دیده‌ام
پیشت آرم مصطفی آن را شفیع | کاسم او یاسین طاها دیده‌ام
پیشت آرم چار یارش را شفیع | کز هدی شان عز والا دیده‌ام
پیشت آرم هفت مردان را شفیع | کز دو عالم شان تبرا دیده‌ام
پیشت آرم جان فریدون را شفیع | کز جهاندارانش طغرا دیده‌ام
پیشت آرم جان فخرالدین شفیع | کز شرف کسریش مولا دیده‌ام
گر زمن هیچ خصمتم خواهی زشاه | کین سفر را دل تمنا دیده‌ام
دل درین سوداست یا رب نیک تر | چون مفرح دفع سودا دیده‌ام
دولتت جاوید بادا کز جلال | جاه تو جانسوز اعدا دیده‌ام
تا ابد بادت بقا کاعداست را | بستر مرگ فنا جا دیده‌ام
بهترین نوروزی درگاه تو | تحفه این ابیات غرا دیده‌ام

ایضاً در مدح شاه اخستان

دل زروی مراد ازان ندیدست | کز اهل دلی نشان ندیدست
دل هر دو جهان سه باره پیمود | یک اهل درین میان ندیدست
در شیب و فراز این دو منزل | یک پیک خبر روان ندیدست
چرخ آمده کعبتین شش نقش | کس نقش وفا ازان ندیدست
از منقطعان راه اسلام | یک تن رصد امان ندیدست

جنسی که من از جهان ندیدم ‌‌ ‌‌ بیش از همه هم جهان ندیدست
روزی آمد و سوز شد جهان را ‌‌ ‌‌ کس یک پی کاروان ندیدست
تا پشت وفا ز ما شکست ‌‌ ‌‌ کس راستی از زمان ندیدست
از پشت شکسته وفا به ‌‌ ‌‌ بازوی فلک کمان ندیدست
خاقانی سود مایه عمر ‌‌ ‌‌ آلا ز زیان زبان ندیدست
آوخ تنگی سپهر تا زو ‌‌ ‌‌ آلا ز سپهر زیان ندیدست
عالم نه همه ملوک عالم ‌‌ ‌‌ جنبش فلک اخستان ندیدست
خاقان کبیر کز جلالت ‌‌ ‌‌ آن دیده که خفته جان ندیدست
شروان شه آفتاب دولت ‌‌ ‌‌ کو را دوم آسمان ندیدست
جمشید کیان که دین خدا را ‌‌ ‌‌ رویین تن هفت خوان ندیدست
کو در ملک اخستان نگر آنکه ‌‌ ‌‌ کیخسرو باستان ندیدست
کو رایت بوالمظفر بین ‌‌ ‌‌ آن کاختر کاویان ندیدست
گویند که مرز تور و ایران ‌‌ ‌‌ چون رستم پهلوان ندیدست
آن کیست که در صف غلامانش ‌‌ ‌‌ صد رستم سیستان ندیدست
بر نیزه او سماک رامح ‌‌ ‌‌ کمتر ز زحل سنان ندیدست
جز بانو و شاه کوه و دریا ‌‌ ‌‌ کس در یک دودمان ندیدست
دو ابر و دو آفتاب دو بحر ‌‌ ‌‌ کس جز کف هر دو آن ندیدست
دو روح و دو نور کس جز ایشان ‌‌ ‌‌ بر یک سر خوان و مان ندیدست
گیتی افق سپهر عصمت ‌‌ ‌‌ جز حضرت بانوان ندیدست

سید محمد صادق مدظله العالی [illegible]

جمشید ملک نظیر بلقیس — جز بانو و کامران ندیدست
قیدافه مملکت که در شش — جز رابعه کیان ندیدست
او رابعه بنات نعش شست — خورابعه کس جهان ندیدست
جز نه زن ... دیده نوع — کس مثل بصد قران ندیدست
روح القدس آن صفا که دیده — از مریم پاک جان ندیدست
بر پردهٔ مریم دوم چرخ — جز قیصر پاسبان ندیدست
جز قیصر جلالتش بصد دور — خورشید یک آستان ندیدست
یک خوان شرف نساخت ایام — سیمرغش سور خوان ندیدست
بر خوان کفش طفیل امید — جز رضوان میزبان ندیدست
در مجلس خوانش چاشنی گیر — جز جنت نقل دان ندیدست
هر سو که همای بخت بپرید — الا در شش آشیان ندیدست
تا نحل گرفت بوی عدلش — کس در رطب استخوان ندیدست
بیند قلمش بگاه توقیع — هر کانش درفشان ندیدست
تا نامهٔ عهد دولت او — کس شروان خیروان ندیدست
ملاح خرد بکشتی وهم — در بحر دلش گران ندیدست
در جنب سخاش بحر و کان را — کس قوت امتحان ندیدست
زین پس کفش آفتاب بخشد — کاندر خور بخش کان ندیدست
کس پی کف عصمة الدین — در چشم کرم روان ندیدست
در پردهٔ نهان چو راز غیبست — غیب از دل کس نهان ندیدست

ذات ملک است جنت عدن | کس جنت بی گمان ندیدست
شاه از پس ستر خود جز ادریس | از مردان کس عیان ندیدست
بر نه فلک او ستاره و قطب | کس قطب بسان عیان ندیدست
با قطب جز این دو فرقد ایمن | کس مرقد فرقدان ندیدست
چون کعبه مجاور حجاب است | آن کعبه که کس عیان ندیدست
بر روم و حبش که روز و شب است | جز داغ ادب نشان ندیدست
این روس و حبش و خادمش ان | کس چهره این و آن ندیدست
این بانوی خاندان جمشید | جم زین به خاندان ندیدست
ای سایه و صفات آسمان زه | کس چون تو ز بیدلان ندیدست
هر کس که ثنات بر زبان راند | جز گوهر در دهان ندیدست
بر آتش هر که مدح تو خواند | جز عود بلی ضمیر آن ندیدست
خاک در تو هر آنکه بوسید | جز گوهر رایگان ندیدست
چون تو ملکی نبود و چون من | کس شاعر مدح خوان ندیدست
من دانم و دو استان مدحت | کس زین به داستان ندیدست
این دیده ضمیرم از ثنایت | کز نیستان بوستان ندیدست
وان بیند زیست از زبانم | کز بلبل گلستان ندیدست
ذکر تو بباغ خاطر من | شاخیست که مهرگان ندیدست
وین مدحت تازه بر در تو | شکلیست که پرنیان ندیدست
کمتر ز رکان شعر برخاست | چون بازاری در آن ندیدست

باعتبار سپیدی روی خود پیچو روز روشن اند و حبش بسیاهی خود شب گردید بالمعنی مراد این است ... مولانا محمد صادق علی ... این بیت صفت بانوی شاه واقع شده

حلاج دکان گذاشت ایرا — جز آتش در دکان ندیدست
با نوی جهان نپرسدش حال — کو حال دل نوان ندیدست
از هیچکس بهیچ دردی — تسکین شفارسان ندیدست
از هر که علاج خواست الا — درد دل ناتوان ندیدست
قرب دو سه سال هست کز شاه — یک حرمت نیم نان ندیدست
اقطاع و برات رفت از کس — یک پرسش غم نشان ندیدست
شاهست گران سرا چه رنجد — زین بنده جان گران ندیدست
گفتست تبرک خدمت اکنون — کانعام خدایگان ندیدست
دستوری خواهد از خداوند — کز درگه شه مکان ندیدست
زنهاری تست وز تو بهتر — یک داور مهربان ندیدست
خواهد ز تو استعانت ایرا — بهتر ز تو مستعان ندیدست
دادش بده و فغانش بشنو — کاندوخته جز فغان ندیدست
این شعر وداعی از زبانم — سحرست کس این بیان ندیدست
مرغیست دو زبان چو کلک من پیر — بر گلبن ده زبان ندیدست
بر نطق سوارم و عطارد — این مرکب زیر ران ندیدست
باغیست بقای بانوی عصر — کز باد فنا خزان ندیدست
بر لوح نوشته نامش ایام — جز بانوی انس و جان ندیدست
جاوید نیاده کز درش ملک — جز دولت جاودان ندیدست
صد سال چنین ضمان کند عمر — دولت به ازین ضمان ندیدست

ایضاً در صفت بانوی سلطان

ای پرده عظمت بانوی روزگار — وی پیش آفتاب کرم ابر سایه‌دار

صحن ارم تراست درو روح زائرست — صحن حرم ترا و درو کعبه را قرار

هر سال اگر خواص خلیفه ز بهر حج — از بهر کعبه پرده رنگین سبز کار

آن پرده که از در سلطان اعظم است — آویخته‌اند بر در این کعبه آشکار

همچون فلک معلقی استاده در دو قطب — قطب تو میخ پنج زمین گشت کوهسار

گوئی برغم خان فلک بست گاو دوش — گردونی از دو قطب آویخت استوار

گر آسمان حجاب بهشت است پیش خلق — تو آسمانی و حرم تو بهشت وار

در صفه تو دختر قیصر بساط بوس — در پیشگاه تو زن فغفور پیشکار

داری سپهر هفتم و جبریل معتکف — داری بهشت هشتم ادریس پرده‌دار

میخواهد آسمان که رسد بر زمین‌بوس — تا بر جهد به دیده ز درگاه تو غبار

گوئی تو ابر شسته زرین آفتاب — نساج کارگاه فلک باخته پود و تار

گر نیست پود و تار تو از پر جبرئیل — سایت چرا گرفت سموات در کنار

هر گه که باد بر تو زند گوییم ای عجب — قلزم بجنبش آید و جودی بی گذار

میدان سرفرازی رضوان بخط نور — جنات عدن گرد بر اطراف تو نگار

میدان چار سوی تو روحانی است — گو باز جای نو شده هم اسپ و هم سوار

در تو ... جبرئیل [illegible] — هم عاجز است و هست پرش ششصد هزار

در سایهٔ تو بانوی مشرق گرفت جای — دریاست در جزیره و سیمرغ در حصار

بانوی تست رابعهٔ دختران نعش — وز رابعه به بفزودن تو هزار بار

ای چادرش سپید تو هم چادرش سیاه — خورشید روم پرور ماه حبش نگار

ای کرده پاسبانی تو عیسی آرزو — وی کرده پرده‌داری تو مریم اختیار

تو نیستان شیر سیاهی درین حرم — تو آشیان باز سپیدی درین دیار

شیر سیاه معرکه خاقان کامران — باز سپید مملکه بانوی کامکار

بانو کند شکار ملوک ارچه مروت است — آری که باز ماده به آید گه شکار

شاهان چه مرد و چه زن در کار مملکت — شیران چه نر چه ماده به هنگام کارزار

در خاک خفته‌اند کیان گر نه مرد و زن — گردندی از پرستش تو ملک را شعار

بودی مدارگه تو سیاوش چاوشت — بودی بحضرت تو فریدونش پرده‌دار

گرد زمین شام سلیمان دیو بند — بلقیس را ز شهر سبا کرد خواستگار

هم شاه ما ز قدر سلیمان عالم است — هم بانوان ز مرتبه بلقیس روزگار

خط سباست خطهٔ دربند ز احتشام — بیت المقدس است شماخی ز اقتدار

قیدافه خوانده‌ام که زنی بود پادشاه — اسکندر آمدش برسولی سخن گذار

اسکندر است دولت قیدافه بانوان — نی نی که زین قیاس شود طبع شرمسار

کاکنون به بندگی و پرستاری درش — قیدافه خرمی کند اسکندر افتخار

ز اقبال صفوة الدین بانوی شرق و غرب — در شرق و غرب گشته شب و روز سازگار

عادت بود که هدیهٔ نوروزی آورند — آزادگان بخدمت بانوی شهریار

کرده آورده است مولانا سید محمد صادق علی صاحب فیضه دام ...

شماخی بالفتح نام قصبه ایست نزدیک شروان ۱۲

نوروز چون ز دست تهی نیست همچنان | جان تهی کنند بر بانوان نثار
طبع مراست جان تهی تحفه بهر نوروز | نوروز راست جان تهی باد نوبهار
اکنون که باد و باغ زناشوهری کنند | از لطف هار باد شود باغ باردار
از دست کشت صلب ملک نیز بالک | آرد درخت تازه بهار حیات بار
شه ماهپاره بدید و مه نو بره درست | کامد چو ماه و چار ده مصباح هفت چار
خواهی نهیش نام منوچهر نام جوی | خواهی کنیش نام فریبرز نامدار
آن از عروس خوب فرازنک اندر کیان تو | وز زنده زن رسول بده نوع یادگار
خاقانی ستایش بدر تو ز نهار خواه | ای بانوان مملکت شرق زینهار
ور زینهار بخت نگهدار اوست حق | زینهار زینهار غنی خود نگاه دار
تا مهر و مه شوند دو شب یا یکدیگر | آنگه جدا شوند بتقدیر کردگار
بر چرخ ملک بانو و شاه اند مهر و ماه | این مهر و ماه را ملک العرش یاد یار

همدرین معنی و همدرین زمین میگوید

این پرده کآسمان جلال است آن اوست | اینست کآفتاب شرف در عنان اوست
این ابر بین که معتکف آفتاب اوست | وین آفتاب کابر کرم سایبان اوست
این پرده گر نه صحن بهشت است پس چرا | رضوان مجلس حرم روضه سان اوست
وین پرده گر نه بحر محیط است پس چرا | اصداف ملک را گهر اندر نهان اوست
وین پرده گر نه چرخ محیط است پس چرا | ارواح قدس اقدام اندر نهان اوست
وین پرده گر عرش رفیع است پس چرا | سعد و سعود را شرف اندر قران اوست

وین پرده گر نه کعبهٔ صخره است پس چرا | لبهای عرشیان همه بوسه‌ستان اوست

برجیس موسوی کف و کیوان طور حلم | هارون آستانهٔ گردون مکان اوست

خورشید کرد میل زمین بوس او ازانکه | سایش هزار میل فراز آسمان اوست

خط امان بدانش و لبهای خسروان | العبد بر نبشته بخط امان اوست

در وصف سجده از قد و پیشانی ملوک | نون و القلم رقم زده بر آستان اوست

خاک درش ز چشم و لب میرزادگان | لالستان جنت و عبهرستان اوست

ناهید زخمه زن که چوبک زن بسیست | چابک زن خراجی چوبک زنان اوست

خورشید روم پرور و ماه حبش نگار | سایه نشین ساحت طوبی نشان اوست

تا روز و شب دو خادم رومی و زنگی است | هر یک بصدق عنبر جان میان اوست

شاگرد خادمان در اوست روزگار | کاستاد بحر دست جواهرفشان اوست

شروان بفر شاه ز بغداد درگذشت | تا شاهزاده صفوت دین بانوان اوست

بانوی شرق و غرب که چون خوان نهد بزم | عنقا مگس مثال طفیلی خوان اوست

هست او به زهد زلیخا بملک ازانکه | تسلیم مصر و قاهره بر قهرمان اوست

پردهٔ سپید دولت و خاقان سکندر است | اسکندر دوم که دوم سد از آن اوست

باز سپید دولت و شیر سیاه ملک | کین پرده هم نشیمن و هم نیستان اوست

بلقیس بانوان و سلیمان شه اخستان | کز عدل و دین مبشر و مهدی زمان اوست

جمشید پیل تن نه که خورشید پیل کف | کافلاک تنگ مرکب انجم توان اوست

مولانا سید محمد صادق مد ظله

در رزم یازده رخ ما دهر ده دله | تا نه سپهر و هشت جنان هفت خوان اوست
زان تیغ کو بنقش کش افعی است از رکیش | منقار کرکسان فلک سیمان اوست
گرچه بخاندانش سلاطین شرف کنند | زین بانو جهان شرف خاندان اوست
زیبد نبیره خادمهٔ بانوان چنانکه | از اسپ اب نیزه کش اخستان اوست
بر دست راست چپ یکان مادح دهند | خاقانی از زبان ملک مدح خوان اوست
یاران قصیده گفت که تعویذ عقل بود | امسال این قصیده که هم حرز جان اوست
گر مدح بانوان زپی سیم و زر کنند | زنار کفر خوک خوران طیلسان اوست
ور حرز بقای بانوی و شاهست کام او | پس داستان سگ صفتان داستان اوست
ور دست در زبان همه کس را الصبح و شام | ور مدح بانوان همه ورد زبان اوست
یارب بتازگی شرف جاودانش باد | کاسلام تازه از شرف جاودان اوست
امیدوار باد بخت ملک چنانکه | امید چرخ پیر ببخت جوان اوست
او سال را بدولت تائید ضامنست | نوروز تازه روی قد روی ضمان اوست

در مدح حسب صفا حق و یقین اعلی و ادنی از قران قرین نظام الملک وزیر رضی الدین گوید

مرا ز هاتف همت رسد بگوش خطاب | کزین رواق طنینی که میرود دریاب
زبان مرغان خواهی طنین چرخ شنو | در سلیمان جوی بصدر خواجه شتاب
رواق چرخ همه پر صدای و حاتمست | در این صدا همه صیت زیر عرش جناب

[illegible]

بنظام

نظام کشور نجم اجل رضی الدین | رضای ثانی ابونصر بوتراب کتاب

علی ولی که بملک یزیدیان قلمش | همان کند که بدان فر ذوالفقار بتر یاب

فلک به پیش رکاب وزیر هارون رای | نطاق بسته بهارونی آید اینت عجاب

ستاره بین که فلک را جلال اجل کمرست | که بر کمرگه هارون جلال اجل ست صواب

زهی بدست فلک ظل چو آفتاب رحیم | زهی بکلک زحل مهر چو مشتری وهاب

زکات دست تو توقیع سورة الانفال | سفیر جان تو عنوان سورة الاحزاب

دو دست و کلک تو دیدم که در تمامی جود | دو قبله اند ولیکن سه قبلهٔ طلاب

بجان عاقلهٔ کائنات یعنی تو | که کائنات قشورست حضرت تو لباب

ولی و خصم تو مخصوص جنت و سقراند | که این ندای قد افلح شنید و آن قد خاب

ملک صفات وزیرا ملک نشانا حیدرا | به تست قلب من ابریز و سلب من الجاب

بصدر شاه رساند تا فلان که فلان | گه اشت طاعت این تا دبیاه حق قاب

خلاص بود کنون قلب شد ز سکه گشت | فرو رآمد و خائن چو سکه قلاب

میان تهی و سر دین نکیست از همه روی | چو شکل خاتم و چون جرم میم از همه باب

بعز عز معین و بحق حق مبین | بجان جان پیمبر بستر کتاب

بمهر خاتم دل در اصابع الرحمان | بمهر خاتم وحی از مطالع الاعراب

بمکتب جبروت و بعلم القرآن | بمبدأ ملکوت و بمبدع الارباب

بخط احسن تقویم و آخرین تحویل | بآفتاب هویت بچارم اصطرلاب

بسیفها که سیه تر ز تخم پرهن ست | چو تخم پرهن آرد برون سپید لعاب

بحق آنکه دو هر بچگان بستان را | سپید شیر ز پستان سر سیاه سحاب

کند ز اهرمن و دو رنگ خاکستر | چو سازد آتش قار و وزه ز آسمان شهاب

چراغ علم فروزد چو خضر و اسکندر | در آب ظلمت ارحام ز آتش اصلاب

برنده ناخنهٔ چشم شب بناخن روز | کننده ناخن روز از حنای صبح خضاب

بنات قبلهٔ عالم بصلب قائم گو و | به پشت راکع چرخ و بسجدهٔ مهتاب

بخال و زلف و لب حجلهٔ عروس عرب | که سنگ کعبه و حلقهٔ دست آستان حجاب

بسر عطسهٔ آدم بسنت الحمد | بهیکلی که پدید آمد از هشت باب تراب

بیک قیام وچهار اصل وچل صباح که | ازین سه میم الف دال میم با اعراب
تنهم بود الفشر وخشک سال هفت هزار | برسال پانصد آخر که کرد فتح الباب
بهتر بیان خلف وار بعین صباح پدر | بصبح محشر وشش الف وز حساب
بشیر احمد وجلاب خاص خلق خواص | بشب سیاره بآتش گذشته جلاب
بسوز حمزه ودین بلال سوخته عود | بعود سوخته دندان سپید کی اصحاب
بتاب یکسره ناخن قوا ز مه را | دو شاخ چون سه ناخن قرا مه تاب
بیاره محمد یار سیم صاحب دلق | بپر گشته غوغا بشیر شتر زه عاب
ببوتراب که شاه بهشت قنبر اوست | فدای کعب تراش که کعب وا تراب
بهفت نوبتی چرخ وپنج نوبت فرض | بدین مه وصبح مزور ز آتش وسیماب
بصوفیان بلا دوست عافیت دشمن | بحق عاقبت غم بجان غم ستم پرتاب
بعنکبوت وکبوتر که پیش ترس شدند | همای بیضه دین را ز بیضه خوار غراب
بهفت مردان بر کوه وجودی لبنان | بهو سفینه بی رخت وبحر بی پایاب

باقی خاقانی

بدان سگی که وفا کرد برد نام ابد — به پیشه‌ای که غذا کرد و یافت گنج ثواب

بگوسپندی کو را کلیم بود شبان — بگوسپندی کو را خلیل شد قصاب

بکمیت ملک العرش کاسمانش قبست — بسکه رخ خورشید بر بزند از حجاب

بسکه دل بطر از ثنای او که بر آن — غذی بو اعظم و خاقان اکبرست القاب

که بعد طاعت قران بسجده در کعبه — پس از درود رسول و صحابه در محراب

نبردم و نبرم جز بنزم شاه سجود — نکردم و نکنم جز بصدر خواجه مآب

وگر ز سکه طاعت بگشته ام جانم — چو سکه باد نگونسار زیر زخم عذاب

چو خاتم به چشم و چو سکه ام همه روی — اگرچه نقش کژم هست نیست جای عتاب

که موم و زر ز نگین نقش راستی یابند — ز مهر خاتم سلطان و سکه ضراب

چو خاتم بدروغی بدست حیب مفکن — که دست مال توام پای بند مال نصاب

چو موم محرم گوش خزینه دار توام — نه ام فسرده مرا ز آتش عذاب متاب

چو پشت آینه پیش تو حلقه در گوشم — ز من چو آینه زنگ خورده روی متاب

وگر ز ظلم گله کرده ام مشو در خشم — به منصفی قسم نوش نو بفصل خطاب

بیار لفظ سه روح و دو صحن یک نظر — بیک رقیب دو مرغ و سه نوع و چار اسباب

به تیردستی نار و بخنجر پای خاک — بسنجاق باشی باد و بساوسانی آب

بدان نفس که فروغش گرفت عالم را — بدان عروس که بر رخ فکند زلف نقاب

بدین دو خادم چالاک رومی و حبشی — درم خریده دو خاتون خرگه سنجاب

بهشت بهشت اندرین سه غرفهٔ نغز — بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب

برشتهٔ زر خورشید نور بافنده — که بافت بر قد گیتی قبای گوهرتاب

بچتر شام ز انفاس عنبر کرده سواد — به تیغ صبح ز کیمخت کوه کرده قراب

بکوه برق نشانه بسنگ پارهٔ لعل — بجرم ماه مشیمه بنور بچهٔ ناب

به پری و بفرشته بحور عین و وحوش — بآدمی و بمرغ و بماهی و بدواب

بدان نفس که برافرازد این یتیم علم — بدان زمان که براندازد این عروس نقاب

بتاب آینهٔ دل درین سیاه غلاف — بآب آینهٔ جان درین کبود سراب

بمطلع خرد و مقطع نفس که درو — خلاص جان خواص است ازین خراس خراب

به تیر ناوکی از شست آه ناوکیان — که چار بالش سلطان برد بیک پرتاب

بآتشک چون نمک من که بر سه پایهٔ غم — تنم زگال و دلم آتش است و سینه کباب

از نسخهٔ جناب مولانا سید محمد رضا

بعدل تو که توئی نایب از خدا و خدای | بفضل تو که توئی تایب از شرور شراب
که بر من آن ز فلک آسمان ظلم بارید | که هم فلک خجل آید بباز پرس جواب
بود که روز ازل آتشی گرفت بشام | بنات نعش فلک را بریده موی مصاب
همای کش ترا زین سرکسان | بدیده ام که زغمها گشته طعمه عقاب
بمانده ام ز نوا چون کمان جاحب زار | نخورده بی چاشنی خوان صاحب الحجاب
ز بند شاه و ندارم گله معاذ الله | اگرچه آب مه من ببرد در مه آب
سیاه خانه و غیلان سرخ بر دل من | حریف رضوان بود چه ایوان عناب
ولی بچشم ازین خانه جوش یک ساعت | قراطغان نشیمن که طغان و حراب
که گفته است فلان میگریزد از پی آن | که شاه بشنود و باز دارد و عقاب
کجا گریزم سوی عراق یا آلان | کجا روم سوی انجاز یا بباب الباب
بشام یا بخراسان بمصر یا توران | بروم یا بحبشستان بهند یا سقلاب
مرا گریز ز خانه بخانقاه بود | چه طفل کو سوی مادر گریزد از بر باب
بمهر مام و دو پستان و زقه خم ما | بجان باب و دبستان و تخته آداب

بعد نشره و آذینه و منار و کر
بتحق ترنبات و سر خلیفه کتاب

بنفر و مشتاق و لعب و سر بانک
بشتر و جابک و چوگان و گوی شطاب

بسنجهای لطاف از نان خورد و دردا من
بشیشهای بلور از جو بشکل حباب

بنگله و سفال و تراز و سی نارنج
بجفت و طاق و الوعی جابه و سحاب

بسنگ کاه بکشتی که و به پیچیدن
فراز لب جوی و مجاهد چون سیلاب

بسر بزرگی حسا و من که بودی شان
و را نگوش بهم و دراز و صم الغراب

بیاد فتق مراهیم و غلمه عثمان
بدقت علی موش گیر و قبت و ناب

بدو حدو و ناشوره و کلاوه و خرخ
بانگیر و مشتوت و تیغ کوب طناب

بموی پای و شاجاه و قمره و مکرو
بنانیزه و تکوک و سار و بود و شاب

بیاز و بدر و شقب و کماته و مقل
بخط مهره گردوان و بیره و دولاب

برند و ندوه و افهیچه و جعد زنگی پیر
بغول تیشه و اهیچه بوق رومی شاب

بدوستان دغل رنگ سپس که بیزارم
ز بعد ماضی از اسلاف و حال از اعقاب

فلک برات برائت میان ما راند / ز یوم ینفخ فی الصور تا فلا انساب

بدین سبب پسر بوسعد طفلی از بوشهر / نقشند ز لب بو نجم زر به اثر شهلاب

به پیلپای عقاقیر پیر بو انجار ترش / به نیلهای بو اسیر شیر ابو انخطاب

بطبل باز مستسقیان شکم درو چرا / بنای زر ده و قولنجیان بمشک ذباب

بسحار پار هزنگی بباد هرزه درد / ببانگ زنگل تباش و کم کم نقاب

بباد تمر و از سهم کرکس پران / بریش فرعون از ظلم لولو خوش آب

بحیض هند و بروت یزید و سبلت شمر / به تیز عتبه و ریش مسیلمه کذاب

بریش تیس و به بینی پیل و غبغب گاو / بمخرس رقص کن بوزینه لعاب

بشیر کوبه برازی بدست حیدر راند / بکو پیاره بلخی بخوان جعفر ناب

بریزی زال و بسر خاب و پنبه ابره / بخیر و خنثی این زال گشته وان سرخاب

بغلمه طبقات طبق زنان سرای / باآبگینه ماز و کنده رو گلاب

بزلف مقری مصر و موذن بسطام / بسر مناره موذن بلب تنور تباب

بزیر سفره پشت از فشارش اسعاب
بسی که از میان ران جنبش اعصاب

بشرط بی بی شمس و بشرب با جمس
بمصطکی و بباد ام و بپسته و عناب

بنیستی شتغع به احمقی کسال
بروز کوری حنتاج و شب زولی جناب

بعمر خاص که عمرش سه باره کرد جهان
بعمر عاص که عمرش دو باره یافت شباب

بکر بزی کف نفط و بسرمه کمی شبرو
بسنگ ریشه بتان و شقشقه در آب

بجان آنکه چو عیسی برد بسر دار
بشمت زر چو دانه بگیست تا آب

بموش پیر و گربه خیانت کن
که این هزبر سگ است آن پلنگ سناب

بناب موش کز و سر فگند و اهمه دوان
بچنگ گربه کز و دست سرمه چو ذباب

بابن صبیح که سیر نحب اکشد نحوسم
بابن عرس که دم را بها کند چو کلاب

بسام ابرص و حرباء و خنفسا و جعل
بسیجه کاو و بناوس و سعتراع و خلاب

بکرمین شمین احسان و عدل نگرزیم
اگرچه کرم شود خراب و باب

بحق بزل رها کن بجان شاه جهان
که من گر نحسی نیستم بسیح اجراب

بسوی خلیلی سوگند تا شد در خواست
بنام شاه جهان قبله اولوالالباب

ازین قصیده که گفتم سخنوران جهان
بحیرت اند چه از منطق طیور غراب

زهی قصیده حسان ثابت و اعشی
جهی قصیده سحبان وایل و عیاب

سخن که خیمه زند در ضمیر خاقانی
طناب او کلمه حبل الله آید از اطناب

بقای شاه جهان باد تا دهد سایه
زمین بشکل صنوبر فلک بلون سحاب

ملک هر آنچه آمین کند که تحفش را
دعوت قد سمع الله دعوتی و اجاب

بخاتمش که تمم الکه دین امید من بنهدا
الیه ادعو برخواندم و الیه اٰیاب

در توصیف و مدح شاه خلایق پناه خود گوید

صبح ز مشرق چو کرد بیرق زر آشکار
خنده زد اندر هوا بیرق او ابروار

بود چو گوگرد سرخ گر به چرخ کبود
داد و بس خاک را گونه زر عیار

خسرو چین از افق آینه چین نمود
ز آینه چرخ رفت زنگ شه زنگبار

و ز سپر ماه را آنکه تیغ زد و دو سپهر
بر کتف کوه دوخت دست سپیده غبار

شد قلم انگشت این صبح بدست سما
شد ارم از دست آن باغ و لب جویبار

ظل صنوبر بشان گشت بمغرب نگون
ماه ز مشرق نمود مهره زر آشکار

و از غراب زمین روی بسوی غروب
تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار

سوخت شب مشک رنگ آتش خورشید دید | نکهت باد سحر قیمت عود و قمار
برقع زرین صبح چرخ برانداخت و کرد | پیش عروس صبوح وزن کواکب نثار
تیغ زن آسمان خاک سیه پوش را | کرد منور چو روی رای زن شهریار
آنکه صفت حاتم سخا احنف سحبان بیان | یحیی خالد عطا جعفر هارون شعار

هم در توصیف و مدح وزیر اعظم گوید

مهر صبوح از رم مست در آمد نگار | غالیه برده پگاه برگل سوری بکار
بسته من از پی ندم پس بگه صبحدم | کرد زبان عذر خواه آن بت سیمین عذار
بلبله برداشت زود کرد پی انگه سلام | گفت بود تشنه شراب از روی دخمار
جام ز عشق لبش خنده زنان شد چو گل | وز لب خندان او بلبله بگریست زار
چون تشنه قدح کرد نوش درج گهر گشاد | قند فشان شد ز لب آن صنم قندهار
بلبل نطقش بناز غنچه لب کرد باز | گشت ز گل عارضش همچو گل آن نگار
گفت مخور غم بیا باده خور از مهر آنک | غم نخورد هر که هست چو من غمگسار
زین می و نوش همچو من نوش کن | از سر رنج و حزن چتر بر آورد مار
خاصه که مهر سپهر گوشهٔ خود گذاشت | و آتش گردون گرفت پله لیل و نهار
کعبه پیاله بگیر قد تنیته به پیچ | گوش چغانه بمال سینه بربط بخار

بعد سه رطل گران مدح وزیر جهان | گفت که خاقانیا باده چه داری بیار
خواجه دستور و شاه داور ملک و سپاه | دین عرب را پناه ملک عجم را فخار

هم درین معنی گوید

گرد خزان تاختن کرد صف خیل بهار | باد وزان بر رزان گشت بدل کینه دار
سنبلهٔ چرخ را خرمن شادی بسوخت | کآتش خورشید کرد خانه به اختیار
چون زر سرخ سپهر سوی ترازو رسید | راست برابر بداشت پلهٔ لیل و نهار
حلقهٔ سیمین زره چون ز شمر شد پدید | غیبهٔ زرین فشاند بر سر او شاخسار
دست خزان در فشاند چاه زنخدان سیب | لعبت چمن بر گشاد گوی گریبان نار
تا که سر انگشت تاک کرد خزان فندقی | کرد چمن پر نگار پنجهٔ دست چنار
حقهٔ نورنج و ترنج گشت پر از سیم خام | شد شکمش چون صدف پر گهر شاهوار
گر نه خرف شد خریف از چه تلف میکند | بر شمر از دست باد سیم و زر بی‌شمار
چون رزان ریختند وز پی کین خون ستر | تاختن آورد ابر از بر دریا کنار
بر بدن نار ماند از سر تیغش نشان | بر رخ آبی نشست از تک اسپش غبار
عزم عقیق یمن کرد برون از دهن | گشت زر افشان چمن چون کف صدر کبار
خواجهٔ چارم بلاد خسرو هفتم قران | آنکه ز هشتم فلک هشت او راست عار

ملک جهان از نظام دین هدی اقوام ... خواجه صدر کرام زبده پنج و چهار

سخره او آفتاب شفقه او مشتری ... بنده او آسمان چاکر او روزگار

نوک سر کلک او قبله در عدن ... خاک سم اسپ او کعبه مشک تتار

گشت بساط ثناش مرکز هودی بساط ... گشت ضمان بقاش گنبد گوهر نگار

بر سر گنج سخاش خامه او اژدهاست ... در دهن خاتمش مهره او آشکار

مهره بدیدی که هست مهر عروس فلک ... مهر فلک را مدام نور از او مستعار

ای بگه انتقام همچو حسد دت مدام ... خواسته از خشم تو شیر فلک زینهار

جاه فزا از سپهر هست وجود تو که نیست ... آئینه آسمان نور فزای از تو نگار

همچو مه از آفتاب گشت بتو نورمند ... شاه زمانه که اوست سایه پروردگار

نیست ز انصاف تو در همه عالم کنون ... جز تن گل پر ز خون جز دل لاله فگار

هیچ یگانه نزاد چرخ فلک همچو تو ... تا که همی تاک آند سال فلک شش هزار

گرچه حسن پدر طوس فتنه آفاق گشت ... ملک پدر همچو تو کرد بدو افتخار

از هنر و بذل مال و ز کرم حسن رای ... زیبد اگر چون حسن صد بودت پیشکار

مصری کلک تو چو سحر عرضه کند گاه جود ... مصر دعا عزیزش بود در دل و چشم تو خوار

هست ترا ملک و دین تخت نگین و قلم ... هست ترا تیغ و تیر جفت یمین و یسار

عدل تو از اهتمام حامی آفاق شد | با گل و مل کس دگر خار ندید و خمار

هیبت فرمای ترا هست همین رای | تیر و چارم سر شحنهٔ پنجم حصار

از اثر عدل تو بر سر و بر پای دید | ابرش کینه شکال ادهم فتنه فسار

هست حسود ترا از اثر عدل تو | رشک حسد در جگر اشک [illegible] در کنار

کرده جهان استوار باد دل و جان عهد تو | گر ز کسی بشنوی نایدت آن استوار

خصم تو گر نیست در هست نهان از تو | ور سبب کین او تیر تو جوشن گذار

آتش هیبت چنان شعله زنان در لشکر | کآتش هرگز ندید کس که جهد از چنار

ابر کفا از کرم نیست چو تو یک جواد | بحر دلا به سخن نیست چو من یک سوار

چون شود از نعمت تو این لب من درفشان | چون کند از مدح تو خاطر من زرنثار

نور ضمیر مرا انده شود آفتاب | تیغ زبان مرا [illegible] ذو الفقار

بندهٔ خاص توام شاعر خاص ملک | نعت تو و مدح او خوانده که بزم و بار

دادن تعریف تو از پی تشریف شاه | بر سر ابنای عصر کرد مرا نامدار

مادح اگر فی المثل هست بعالم دگر | مثل تو ممدوح نیست شعر خرد حق گذار

بلبل اگر در چمن مدح تو گوید سرود | لیک چو طاوس نیست چتر کش و تاجدار

تا که ز دور سپهر هست مدار و مدر | تا که بگردد مدر هست فلک را مدار

باد چو صبح نخست خصم تو اندک بقا | باد چو مهر سپهر امر تو گیتی گذار

تا فلک آگنده باد از دل و جان عدو | مرتبهٔ آب و خاک دائرهٔ باد و نار

از دل و دست تو باد کار فلک را نظام / وز کف و کلک تو باد ملک جهان را قوام

در مدح اجله فضلای کرام ادیب بن سعید عبد الغفار موفق الدین گوید

ای نایب عیسی از دو مرجان / وی کرده ز آتش آب حیوان

ای زهر تو دستگیر تریاک / وی درد تو پای مزد درمان

از جام تو صاف نوش ترشد / در دام تو صید خوارتر جان

مرغ تو نعره برد جانها / لعل تو بوسه داد تاوان

وصل تو بزیر پر سیمرغ / پرورده به سایه سلیمان

از عین قبول تو خورد را / یکرنگ نمود کفر و ایمان

از جور تو در میان عشاق / برخاسته صورت گریبان

زهفته نبایدت که خیزد / طیره نشین ظره نشان

خاقانی را بگو سر شفقت / کاریست برون ز دل هجران

راهیست و را بکعبه مجد / بی زحمت ناقه و بیابان

ختم الفضلا موافق الدین / مقصود قران و صدر اقران

عبد الغفار کاسمان را / در ساحت قدر اوست جولان

صدری که ز آفرینش او / مستوجب آفرین شد ارکان

از بخت جوان او کنم یاد / چون دست کشم به پیر دهقان

ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

اکنون که گشاد گل گریبان — دست من و دامن گلستان
بی باده زرفشان نباشم — چون باد شدست عنبرافشان
خاصه که بهر طرف نشسته است — صد باربد از هزار دستان
از شاخ شگوفه ریز گوئی — گز دست فلک ستاره باران
رنگ سهی لاله ماناک — اندر دل مشتری ست کیوان
در پیکر باغ شکل نرگس — چشمی ست گریخته ز مژگان
بر قامت گل قبای اطلس — زربفت نهاده گرد دامان
باهم گل و سبزه و بنفشه — چون قوس قزح برنگ الوان
وقت طربست و روز عشرت — ایام گلست و فصل نیسان
زین بیش من و آستین رز — خاقانی و آستان جانان
در باغ ثنای صاحب [illegible] — چون فاتحه ساخته باریحان
فهرست دول موفق الدین — کز خط سواد اوست عنوان
عبدالغفار کز کمالش — در کتم عدم گریخت نقصان
بر نطع جلال نه فلک را — ششدر ضربه ز قدر امکان
از رخ که مراد دولت او — دشوار زمانه گردد آسان

ایضاً همدرین وزن و معنی گوید

یعقوب دلم ندیم احزان — یوسف صفتم مقیم زندان
او در چه آب بود ز اخوت — من در چه آتشم ز اخوان

چون صفر الف تهی و تنها — چون تیر و قلم نحیف و عریان
صدر ز رنه بار فضل بسته — یک مشتریم به پیش دکان
از دل سوی دیده میبرم سیل — آری ز تنور خاست طوفان
شنگرف ز اشک من ستاند — صورتگر این کبود ایوان
یارب چه شکسته دل شدستم — از ننگ شکسته نام ایران
الحق چه فسانه شد غم من — از شر فساد گوی شروان
گاه از سگ ابترم به فریاد — گاه از خر اعورم بافغان
این خیره کشیست تا رسیدست — وان زیر نشست موش دندان
من جسته چو باغبان پس از — بنشسته چو گربه در پی آن
هم صورت من نه اند این به — چون نیستم از صفت چو ایشان
نسبت دارند تا قیامت — ایشان ز بهیمه من ز انسان
جز دعوت شب مرا چه چاره — هان ای دعوات نیم شب هان
خاقانی امید را مکن قطع — از فضل خدای حال گردان
از دیدهٔ روزگار نی نو — در سایهٔ صدر باش پنهان
یکه دیدهٔ حق موفق الدین — کز باطن شد سپید دیوان
عبد الغفار کز سر کلک — در خلد ممالک است رضوان
عمان و محیط و نیل و جیحون — جودی و جمی و قاف و ثهلان
هر هشت بر سخا و حلمش — با جدول خرد اندکیسان
ای کرده جلال تو چو تقدیر — وا افگنده تو چو قهر یزدان

در گوش زمانه حلقهٔ حکم / بر دوش جهان ردای فرمان
خورشید دلی و مشتری زهد / احمد سیری و حیدر احسان
شد لاابرم از برای مدحت / کهتر چو عطارد و چو حسان
با پشت دو دل شکسته آید / در خدمت تو درست پیمان
هم بر در مصطفی نکوتر / انس انس و سلوک سلمان
گر مدح تو در تر ادا کرد / سر نیست درین میانه طغیان
یعنی تو محمدی بصفوت / گر چند نه بوحی و برهان
او خاتم انبیاست لیکن / آمد پس از انبیا بگیهان
مقصود طبیعت آدمی بود / از حیوان و نبات و ارکان
بعد از سه مراتب آدمی زاد / بعد از سه کتب رسید فرقان
اندیشه عمل بود به آخر / از اول فکرت فزاد آن
گل با همه خوبی که دارد / از بعد گیا رسد به بستان
بس شاخ که بشکفد سحرگاه / میوه اش نخورند جز به آبان
از آن نزلی کنند در دیگ / حلوا از پس آورند در خوان
ای آنکه [illegible] خانه تو / ز خنجر شاه را تا فسان
از غرش پلنگ دولت تو / بر شیر دلان دریده خفتان
آنکس که ترا نداشت طاعت / وز غصهٔ تو نمود عصیان
آن خواهد دید از شه شرق / کز بهر قباد دید نعمان
یعنی فگند به پای پیلش / تا پست شود میان میدان

تو صاحب کار حبهٔ سنتی — بدگوی تو نیم کار شیطان
پرورده نان تست وازکفر — در نعمت تو نمود کفران
نالش منفرست پیش کز تو — واخواست کند بحشر نسیان
نان تو چو قطرهٔ ربیع است — احرار صدف مثال عطشان
قطره که ودیعت صدف شد — لؤلؤ گردد به بحر عمان
بازآن بدهان افعی افتد — زهری گردد هلاک حیوان
بیمار دلست و داد ازکبر — سرسام خلاف و درد خذلان
مشنو ترهات اوکه بیمار — هرگوید هرزه روز بحران
ای دیدهٔ عقل در تو شاخص — اوهام ز رتبت تو حیران
بی یاری چون توی نگردد — کار چو منی به برگ و سامان
بی امر خدای و کف بیضا — نتوان کردن زچوب ثعبان
من صد رسیم ترا زیک دل — تو صد سپهی بیک قلمدان
از نکته بکر و نوک خامه — من موی شکافم و تو سندان
بسپرده شدم بپای اعدا — بسیار مرا بدست نسیان
برهان داری مرا بیک لفظ — از پنجهٔ روزگار برهان
تو خورشیدی و من زمین غصه — افسرده و خشک و سیر حرمان
در من نظری مکن که خورشید — بسیار نظر کند بویران
گیرم که دل تو بی نیاز است — از شاعر و فاضل و سخندان
هم بنده وکی بباید آخر — بر درگه تو غلام و دربان

جناب مولانا سید محمد صادق علیصاحب عم فیضه

هنگام سخن مکن قیاسم — زان دشمن روی نامسلمان

آن کوزه دهان ریده همسال — کی شکر خاید او به نیسان

تصنیف نهاده بر زن از جهل — الحق او لیست آن به بهتان

گستاخ برای عشقبازی — ببریده ستند موی بهلان

لیکن جائیکه باشد آنجا — از خانه خدایش پشتبانان

من دادم پاسخ انیت نکته — او جسته خلاف آن ستیهندگان

وین طرفه که خوی بد گرفتست — با کید و کشیش رنگ کشتیان

معنی نه و نقش ریش و دستار — حکمت نه و دین اهل یونان

اقلیم گرفته در وقاحت — تعلیم نبرده در دبستان

کرده ز برای خربطی چند — از باد بروت ریش بالان

نزد انش ز لعنت آفریده — وز تربیتش جهان پریشان

در طفلی بود راکع حیله — دام و ز سجده گشته کیلان

از مسخرگی گذشت در بستان — مینا میری بکر و دستان

صد لعنت باد بر وجودش — بر امت او هزار چندان

سبحان الله که این خلل را — چون راست و گذاشت سبحان

ای عنه در کنف تو عالم این — از حیف زمان و حرف دوران

آنرا که غلامی تو دادند — او را چه غم از هزار سلطان

هرکس که شنود این قصیده — در حد عراق یا خراسان

داند که تو نیک یا مردی — خاقانی را الصد رخاقان

ترین چه سخن آورم بخدمت — کلک از پی نام نه از پی نان

عید آمد و من بتحفهٔ عید — این نقد بتحفه ام بمیزان

دارم دو سه لکی کبوتر آسا — پیش تو کنم بعید قربان

یادی بچهار فصل خرم — یادی بهزار عید شادان

رای تو ورای هفت طارم — خصم تو فرود هفت بنیان

در مدح قیصر گوید مشتمل بر شرح شکایت قید و حبس و اقرار بحقیقی کردن مخلص

فلک کجروتر است از خط ترسا — مرا دارد مسلسل راهب آسا

نه روح الله درین دیر است چون شد — چنین دجال فعل این دیر مینا

تنم چون رشتهٔ مریم دوتا است — دلم چون سوزن عیسی است یکتا

من اینجا پای بند رشته ماندم — چو عیسی پای بند سوزن آنجا

چرا سوزن چنین دجال چشم است — که اندر جیب عیسی یافت ماوا

لباس راهبان پوشیده روزم — چو راهب زان برآرم هر شب آوا

بصور صبحگاهی بر شکافم — صلیب روزن این بام خضرا

شد ست از آه دریا جوش من — تیمم گاه عیسی قعر دریا

بمن ناشفقند آبای علوی — چو عیسی ترسان از آن گردم ز آبا

مرا از اختر دانش چه حاصل — که من تاریکم او رخشنده اجزا

چه راحت مرغ عیسی را ز عیسی — که همسایه ست با خورشید عذرا

گر آن گنجشو ایوان نور ست — چرا بیژن شد این در چاه یلدا

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست — که اکمه را تواند کرد بینا

نتیجه دختر طبعم چو عیسی ست — که بر پاکی مادر هست گویا

سخن بر بکر طبع من گواه است — چو بر اعجاز مریم نخل خرما

چو من ناورده پانصد سال هجرت — دروغی نیست برهان من اینها

برآرم زین دل چون خان زنبور — چو زنبوران خون آلوده غوغا

زبان روغنینم زآتش آه — بسوزد چون دل قندیل ترسا

چه قندیلم برآویزند و سوزند — نه زنجیرم نهادستند اعدا

چو مریم سرفکنده زیرم از طعن — سرشکم چون دم عیسی مصفا

چنان استاده ام پیش بلیس طعن — که استادند الفهای اطعنا

مرا از انصاف یاران نیست یاری — تظلم کردنم زان نیست یارا

علی الله از بد دوران علی الله — تبرا از خدا دوران تبرا

نه از عباسیان خواهم معونت — نه بر سلجوقیان دارم تولا

خلفای بغداد بودند و پناه اهل اسلام — خلفای خراسان بودند و ...

چو داد من نخواهد داد این دور | مرا چه ارسلان سلطان چه طغرا
چو یوسف نیست کز قحطم رهاند | مرا چه ابن یامین چه یهودا
مرا اسلامیان چون داد ندهند | شوم برگردم از اسلام حاشا
پس از تحصیل دین از هفت دانان | پس از تاویل وحی از هفت قرا
پس از الحمد و الرحمان و الکهف | پس از یاسین و طاسین و طاها
پس از میقات و حج و طوف کعبه | جمار و سعی و لبیک و مصلا
پس از چندین چله در عهد سی سال | شوم پنجاه گیرم آشکارا
مرا اشتر یهودی فعل خصم اند | چو عیسی ترسم از طعن مفاجا
چه فرمائی که از ظلم یهودی | گریزم بر در دیر سکوبا
چه گوئی آستان کفر جویم | نجویم در ره دین صدر والا
در انجا زیان انگه گشاده | حریم رومیان آنجا مهیا
بگردانم ز بیت الله قبله | به بیت المقدس و محراب اقصا
مرا از بعد پنجه سال اسلام | نزیبد چون صلیبی بند برپا
ز روم ناقوس بوسم زین تحکم | شوم زنار بندم زین تعدا
کنم تفسیر سریانی ز انجیل | بخوانم از خط عبری معما
متن و ناجرنیق و دیر مخران | ز بقراطیانم جا و ملجا

مرا ابند در سوراخ غاری — شده موی لوزن و پوشیده چو خارا

بجای صندره خارا چو بطریق — پلاسی پوشم اندر سنگ خارا

چو آن عود الصلیب اندر بر طفل — صلیب آویزم اندر عقل عمدا

وگر حرمت ندارندم بانجاز — کنم زانجا براه روم مبدا

دبیرستان نهم در هیکل روم — کنم آئین مطران از مطرا

بدل سازم بزنار و به برنس — ردا و طیلسان چون پور سقا

کنم پیش طرسیقوس اعظم — ز روح القدس و ابن و اب مجارا

بیک نقطه نه خوانرا از چه تثلیث — بصحرای یقین آرم همانا

مرا اسقف محقق تر شناسد — ز یعقوب و ز نسطور و ز ملکا

گشایم راز لاهوت از تفرد — نمایم ساز ناسوت از هیولا

کشیشانرا کشش بینی و کوشش — بتعلیم چو من قسیس دانا

مراخوانند بطلیموس ثانی — مرا دانند فیلاقوس والا

فرستم تحفه ثالث ثلاثه — سوی بغداد در سوق الثلاثا

به قسطنطین برند از نوک کلکم — حنوط غالیه مولی و احیا
به دست آرم عصای دست موسی — بسازم زان عصا شکل چلیپا
ز سرگین خر عیسی ببندم — رعاف جاثلیق ناتوانا
ز افسار خرش افسر فرستم — به خاقان همه قند و بخارا
ز سم آن خر انگشتی چیزی — بگیرم در زر و یاقوت حمرا
سه اقنوم و سه فرقت را غرضها — بگویم مختصر شرح موفا
چه بود آن نفخ روح و غسل روح — که مریم عور بود و روح تنها
هنوز آن مهر بر درج رحم داشت — که جان افروز گوشت گشت پیدا
چه بود آن نطق عیسی وقت میلاد — چه بود آن صوم مریم وقت ضعفا
چگونه گفت عیسی بر سر دار — که آهنگ پدر دارم به بالا
و اگر تفسیر سگالد راز زردشت — کنم زنده رسوم زند و استا
چگونه ساخت از گل مرغ عیسی — چگونه کرد شخص عازر احیا
بگویم کاتش زردشت و چه آتش — کز و با زند و زند آمد مسما

چه اخگر ماند ازان آتش که وقتی / خلیل الله در و افتاد در وا

بقسطاسی ستیم راز موبد / که چون سنگش بود قسطای لوقا

چرا پیچید یکی دستار و فوطه / چرا دارد ملخ زانین دیبا

بنام قیصر ان سازم تصانیف / به از ارتنگ چین و تنگ گوشا

بس ای خاقانی از سودای فاسد / که شیطان میکند تلقین سودا

رفیق دون چه اندیشی تعصب / وزیر بد چه اندازد بدارا

بگو این کفر و ایمان تازه گردان / بگو استغفر الله زین تمنا

بقل اشهد بان الله واحد / تعالی عن مقولاتی تعالی

چه باید رفت تا روم از سر دل / عظیم الروم عز الدوله اینجا

یمین عیسی و نخبه حواری / امین مریم و کهف النصارا

مسیحا خصلتا قیصر نژادا / ترا سوگند خواهم داد حقا

بروح القدس و نفخ روح مریم / بانجیل و حواری و مسیحا

بمهد راستین و حامل بکر
بابست و استین با محضرا

به بیت المقدس و اقصی و صخره
بتقدیسات انصار و شلیخا

بناقوس و بزنار و بقندیل
بیوحنا و شماس و بحیرا

بخمسین و بدنح و لیلة الفطر
بعید الهیکل و صوم العذارا

به پاکی مریم از تزویج یوسف
بدوری عیسی از پیوند ایشا

به بیخ و شاخ و برگ آن درختی
که آمد میوه‌اش از روح معلا

بماه تیر کانگه بود نیسان
بنخل مریم کانجا گشت برنا

ببانگ و زاری منقوزن
به بند اسقف آهن براعضا

بتثلیث بروج و ماه و انجم
به تربیع و به تثلیث و ثلاثا

به تثلیثی کجا سعد فلک راست
بتربیع صلیب باد و پروا

که بهر دیدن بیت المقدس
مرا فرمان بخواه از شاه دنیا

ز خط استوا و خط محور
فلک را تا صلیب آید هویدا

بنزد گر راهب اندر بزم ترسا
کند تسبیح این ابیات غرا

در مدح ناصرالدین صاحب تاج و نگین بپایش عز و تمکین باد

درین درگاه ار چه همدم ندارم
بحمدالله از هیچ غم غم ندارم

مرا با من از مستی هست سری
که کس را در میانه محرم ندارم

ندارم دل بخلق و گر رست جای
دل رحمت خویشتن هم ندارم

چو از عالم خویش بیگانه گشتم
سر خویشی هر دو عالم ندارم

بسیمرغ مانم ز روی حقیقت
که از هیچ مخلوق همدم ندارم

بنام و بوحدت چه نو سرفرازم
که این هر دو معنی از او کم ندارم

مرا کشت زاریست در طینت گل
که حاجت بحوا و آدم ندارم

مرا عز و ذلیست در راه همت
که پروای عیسی و بلعم ندارم

به پیش کس از بهر یکخنده خوش
قد خویش چون ماه نو خم ندارم

چو در سبز پوشان بالا رسیدم
دگر جامه جز صوف معلم ندارم

بیکباره عزلت خنک شد دل من
سر دگر ز مشک کسی شم ندارم

دهان خشک و دوخته ام لیکن از کس | تمنای جلاب و مرهم ندارم

بیاز هر کس ننگرم گرچه بر خوان | زکی لقمه بی شربت سم ندارم

بهمه دامل عقل غره ندارم | بباد طمع طبع خرم ندارم

مرا باد و دو دیو ست خادم اگرچه | سلیمان نیم مهر خاتم ندارم

پیاده نباشم ز اسپان در آتش | که ز اسپان دنیا درا هم ندارم

هنر در خور شعر که دارم آخر | اگر ساخت در خورد او هم ندارم

ازانم بجاتم که زندست نفسم | چو میر دبس از هیچ ماتم ندارم

گلستان جان آرزومند جانست | از آن دیده را هیچ بی نم ندارم

چو از حبس این چار ارکان گذشتم | طربگاه جز هفت طارم ندارم

اگرچه بریده پرم جای تنگست | که بند قفس سخت محکم ندارم

برآرم پر و بر پرم تا کاشیانه | به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم

بنجا قانیم گر همه عزم تحویل | ازین کلبهٔ غم مصمم ندارم

همانا که این رخصت از بهر خدمت | ز درگاه صدر معظم ندارم

امامم امام ناصر الدین که در دین | امامت جز او را مسلم ندارم

براهیم خوش نام کز مدحش الا | صفات براهیم ادهم ندارم

فلک خورد سوگند بر همت او
که در کون با تو تقدم ندارم

ز خصمی که ناقص فتادست نقشش
کمال ترا هیچ مبهم ندارم

گر او هست دجال خلقت برغمش
ترا کم ز عیسی مریم ندارم

وگر فعل ارقم کند من که سنگم
زمرد جز از بهر ارقم ندارم

زهی دین طرازی که بی نقش نامت
در آفاق یک حرف معجم ندارم

از آنگه که خاک درت سرمه کردم
بچشم سعادت درونم ندارم

اگرچه ز انصاف با دوست و دشمن
دم مدح رانم سر ذم ندارم

باقبال تو از سگی سر نتابم
که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم

اگر تن بحضرت نیارم عجب نیست
که رخش سزاوار رستم ندارم

رخ از آب زمزم نشویم ازیرا
که آلوده ام روی زمزم ندارم

ز صدر تو گر غائبم جز بشکرت
زبان باثنای دمادم ندارم

ثناهات گفتم بخیرات بپذیر
دعاهات اگرچه دعای معظم ندارم

ایضاً در مدح شاه اخشاد گوید

نام زد حسن تو شد آسمان
نام زد عشق تو آمد جهان

حلقه بگوش غم تو گشته عقل | غاشیه دار لب تو گشته جان
زلف تو شیطان ملک وش | روی تو سلطان ملک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید | فتنهٔ تو کرد سلامت نهان
آتش رخسار تو از راه چشم | گرد چو زنگار دل ارغوان
سلسلهای فلک ست آن دو زلف | تا نکنی قصد شکستن هان هان
زانکه چو آن گردد یکسر خراب | گر ببرد سلسلهٔ آسمان
حلقه اگر کم شود از شکن زلف او | خاتم جم خواه بتاوان آن
در لب تو هست ز کوثر اثر | در دل خاقانی از آتش نشان
قبلهٔ او هسته جوزا سخن | قدوهٔ او گوهر دریا بیان
حرز امم خیر امام اخمشاد | قاضی شه پرور خسرو نشان

ایضاً در مدح شاه موصوف بهمین وزن و بحر

از همه عالم شده ام بر کران | بسته ز سودای تو جان بر میان
از تب هجران تو تا خون گشود | پیش تو انگشت نه بانگ الامان
جان نه و چون سایه بتو زنده ام | با تو و صد ساله ره اندر میان
آن نه زگریه ست که چشمم بقصد | بست گهر ز ره سوی دهانش
لیک زبانم چو حدیثت کند | دیده نثار آرد بهر زبان

وصل تو بی هجر توان دید نی
گوشت جدا کی شود از استخوان

چون نکنم افغان که ز تف جگر
سوخته شد در دهن من فغان

در بصرم سفته شده پیکان آب
زانکه مرا دیده شد الماس دان

دود دلم گر بفلک بر شود
هفت فلک هشت شود در زمان

هیچ که غم در دل خاقانی ست
زان گشت اندوه درو کاروان

این رقمی گر ز غمش مانده است
از طلل خورشید سپهر آستان

مشتری عصمت خورشید دین
صدر ازل قدر ابد قهرمان

نایب سلطان هدی اخشاد
کوست در اقلیم کرم کامران

همدرین وزن مغنی گوید

شاعر ساحر منم اندر جهان
در سخن معجزه صاحبقران

وز حسد لفظ گهر پاش من
درج خون شده دریا و کان

نعش و پروین بافته در نثر و نظم
ساخته دیباچهٔ کون و مکان

از بنه قحط درین سال تنگ
نزل بیفگنده و بنهاده خوان

خور شود دست بریده چو من
یوسف خاطر بنمایم عیان

اهل زمان را از زبان خرد
از ملکوت و ملکم ترجمان

بردو ازان سوی عدم رخت و تخت | ماند و ازین سوی جهان جان ما
وحدت من داده بدولت خبر | عزلت من کرده بعزت ضمان
از شجر من شعرا میوه چین | وز صحف من فضلا عشرخوان
گر گلهم بخشی و گر بی‌مزه | زین نشوم غمگن و زان شادمان
من سخن مبدع و منکر مرا | چو قی ازین سر سگ جان گران
گوهر بینا نه و لاف بصر | جوهر گویا نه و لاف بیان
قالب جان سبع این زمره صفت | هیزم نار سقر آن زروان
این چو مگس خون خور و دستاربر | آن چو خره سر زن با طیلسان
عقل گریزان زهمه کژخروش | یک گریزد دل شیر ژیان
زشت شتر مرغ نه زاشتر نه مرغ | آتش خواران هوا و هوان
بیت فرو مانده این سرخف | قافیه سرزده آن شایگان
خشک عبارت چو سموم تموز | سرد معانی چو دم مهرگان
خنده دزدهم چون بد و منحول ست | سخت سبابات شوند این و آن
هست عیان تا چه سواری کند | طفل بیک چوب و دو تار ریسمان
خاطر خاقانی و مریم یکیست | وین جهلا جمله یهودی گمان
حجت معصومی مریم بسیست | عیسی یک روزه گه امتحان

نشره من مدح امام ست نوبر — تا رسد از راه هنر نام زبان
پیر دبستان علوم اجتهاد — کز شرفش دهر خرف شد جوان
حشمت او مالک رق الرقاب — عصمت او سالک خط جنان
بینش او دیده کمین گاه کن — دانش او یافت گذرگاه کان
هست بتائید خصال او ز مرد — قاضی از آن گشت بر اهل جهان
هست جنیبت کش او عقل کل — عالم از آن میرودش در عنان
ای کف تو عالم جود آفرین — جاه تو در عالم جان دستان
معتکفان حرم غیب را — نیست به از خانهٔ تو میزبان
کنگرهٔ قلعهٔ اسلام را — نیست به از خانهٔ تو دیدبان
از پی کین تو بتن خصم تو — آب زره دارد و آتش سنان
چرخ مرا وقت ثنای تو گفت — تیر فلک نطق ستاره فشان
ما وحی ام گاه سخن بی نظیر — در طلب نام نه در بند نان
طبع نه مبنی نه بر طبع من — پیل که بندید بسر زدبان
منت قضی الله وجف القلم — اصبح فی وصفک رطب اللسان
زین متخلل سخنانم ببین — زین تتشاعر نقبانم بدان
دانم و دانند همه پاکی تو — موج محیط از تری ناودان
خسته دلم شاید اگر خسته ام — کلک و بیان تو شفای جنان
نیست عجب گر شود از کلک تو — شور دبستان دل من بوستان
سبکه بدرگاه جهان داورانه — خرد بسرا زخرف جاودان

سید محمد صادق علی مد ظله

هرچه ترا حاجتی شود دست جم — سوی تو کس وحی کند غیب دان

حق بشبان تاج نبوت دهد — گر نه نبوت چه شناسد شبان

سوی زنی نامه فرستد بلطف — بادشه دام و دد انس و جان

از در سبا سوی گبران رسید — نامه پران و پرید روان

نور مه از خار کند سرخ گل — قرص خور از سنگ کند بهرمان

ابر گهر پاشد بر تیره خاک — باد گلستان کند از گلستان

سنت فضل و رسم است اینهمه — وین همه در وصف تو گفتن توان

ای بوفای تو میان بسته چرخ — وز تو هوا را مدد بیکران

صدر تو میدان کرامات باد — واسب سعادات ترا زیر ران

محتمل فر قد تو فرقدین — متصل مسند تو شعریان

کلک تو چون نام تو اقلیم گیر — عمر تو چون عقل تو جاویدمان

فتنه تو خفته بخواب غرور — دولت بیدار ترا پاسبان

بطریق تقاضا خرجو و ناراستی زمانه و کم بودن مردمان یگانه گوید

درین منزل اهل وفای نیابی — مجو اهل کام و زجای نیابی

عجوز جهان در نکاح فلک شد — که جز غدر زن او بشر رای نیابی

بلی در زناشوئی سنگ و آهن — بجز نار بنت الزنای نیابی

اگر کیمیائی و فاحت خواهی — جز از دست بی برگیای نیابی

دم خاکسیائی ترا مس کند زر — بس از خاک به کیمیای نیابی

نفس عنبرین دار از آه آتشین آن — گر این خوشتر آبی هوای نیابی
بآب خرد سنگ فطرت بگردان — گزین تیز تر آسیایی نیابی
درین هفت ده زیر نه شهر بالا — ورای خرد ده کیایی نیابی
ولیکن به شهر اگر خانه سازی — به از دل درو کدخدای نیابی
چه باید به شهری نشستن که آنجا — بجز هفت ده روستای نیابی
همه شهر و ده گر براندازی الا — علف خانه چارپایی نیابی
شب شهر غوغای یاجوج گیرد — بزورش سکندر روایی نیابی
زن زنگ و می آید کنون کاغذین سد — که از هندی آهن بنای نیابی
همه شهر یاجوج گیرد گر شب — که سد زنان را بقای نیابی
برون ران ازین شهر و ده خنگ همت — کز آنجاش آب و چرای نیابی
بهمت ورای خرد شو که دل را — بجز این سدره المنتهای نیابی
بدل بر رجوع تو کان پیر دین را — بجز استقامت عصای نیابی
فلک هم دوتا پشت پیری است کو را — عصا جز خط استوای نیابی
دلت آفتابی کز و صدق زاید — که جز صادق ابن ذکای نیابی
بصورت دو حرف کژ آمد دل اما — ز دل راست گوتر گوای نیابی
الف راست صورت صوابست لیکن — اگر کژ شود هم خطای نیابی
نه نون و القلم هم کژ است و آنگه — بجز راستش مقتدای نیابی
ز دل شاهی ساز کو راه جز نو — همه روی بینی قفای نیابی
چه دل کعبه کردی سر هر دو زانو — کم از مروه یا صفای نیابی

بروپیل پنداشت از کعبهٔ دل | برون ران گزین به جای نیابی
بیا کعبهٔ عزت دل ز عزت سری | تهی کن گزین به غزای نیابی
گر از کعبه در دیر صادق درآئی | به از دیر حاجت روائی نیابی
ور از دیر زی کعبه بی صدق پوئی | بکعبه قبول دعائی نیابی
رفیق طرب را وداعی کن ارنه | ز داعی غم مرحبائی نیابی
درین خانه کاندر غم مقیم ست کورا | بجز پردهٔ دل وطائی نیابی
بدی ماه خوف آتش غم سپر کن | که اینجا ز سبع رجائی نیابی
چو سرسام سردست قلب شتا را | دوا به ز قلب الشتائی نیابی
بغم دل بنه کآئینهٔ خاطرت را | جز از صیقل غم جلائی نیابی
غم دین زداید غم دنی از تو | که بهتر ز غم غم زدائی نیابی
ولیکن ز هر غم مجو انس خود را | ز هر مرغ ملک سبائی نیابی
منه مهره کز راست بازان ششدر | درین تخت نرد آشنائی نیابی
همه جا جز و ششدر و مهره در | بهمت ششدرگشائی نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی | که دلرا به بیشی هوائی نیابی
دغا در سه شش نقش بینی ببازا | چو یک نقش خواهی دغائی نیابی
اگر تاشی از ربع مسکون مجوی | وفا در کرم هیچ جائی نیابی
عقاقیر صحرای دلهاست این دو | که سازنده‌تر زان دوای نیابی
دو بر گند به یک شجر لیکن آزا | جز از فیض قدسی نوائی نیابی
ازان دو عقاقیر صحرای دلها | درین هفت دکان گیائی نیابی

کرم هم ز درگاه حق جوی گرچه | که فوق کرم را ادای نیابی
وفا یاری از دامن حق طلب کن | کزین ساعیان جز جفای نیابی
دم عیسی جوی کاسیب جان را | ز داروی ترسا شفای نیابی
دم یوسفی زن که کنعان دل را | ز صناع نعمان عطای نیابی
ببر شیخ آمال تا دل نرنجد | که از خوان دونان صلای نیابی
چو شل گرده باشی رگ آید بده | بصر بسته تو تیای نیابی
خرد را چه گویی که بر خوان دونان | ابا بینی از خود ابای نیابی
چو گرگ اجری از پهلوی زاغ کم | که بر خوان خیان خوش لقای نیابی
فرشته شو ار مه پری باش با | که همکاسه الا هبای نیابی
نکویی مجو از کس و پس نکویی | چنان کن که از کس جزای نیابی
جزای نکو نیست نام نکویی | که بالای این بر فزای نیابی
تن شمع سار روشنی به بهاییس | که از طشت زر پر بهای نیابی
نه چون آتشی کز سر خام طبعی | بعذر کم پزی گرسنه ای نیابی
نه خاکی که بیرون نیاری و دیدی | اگر سیم مرد از سقای نیابی
نه عودی که خوش دم بسوزی چو | اگر چون شکر دلربای نیابی
اسیران خاک اند اسیران اول | که چون خاک عبرت فزای نیابی
بهم مدت از تاجداران اکنون | بسیره نه بینی نیای نیابی
گدای مجرد صفت شو که از وی | سرش رفت جز پادشای نیابی
ولی پادشه را که یک لحظه از تنش | کلاهم شود جز گدای نیابی

گرفتم فنا خسروی نقش اول | ز خسرو شدن جز فنای نیابی
دگر نیز کیخسروی آخر آخر | کیان کیان بی‌بهای نیابی
کرم جستن از عهد خاقانیان بس | کزین تیره مشرب صفای نیابی
ازین شیشه سنگ خورده سیری نجوی | وزین شوره مردم گیای نیابی
مجو از جهان مردمی کین امانت | بجز نزد یک دو از خدای نیابی
ازین ریمن آید کرم نی نیاید | ز ریم آهن اقلیمیای نیابی
ندانی که تریاک چشم گوزنان | ز دندان هیچ اژدهای نیابی
اگر کرم شب تاب آتش نماید | ازان آتش انس سنای نیابی
ز دونان که برق سرایند اول | به آخر سحاب سخای نیابی
قضات از در ظالمان گر فراغ | ازین داد گر تر قضای نیابی
تو نی یک تنه غربت خوان صحرا | که از مرغ خانه نوای نیابی
چو عیسی که غربت گزیند سوی بالا | بجز سوزنش رشته پای نیابی
تو چون نام جوئی زمان چه نی بل | که جم را بمور ارقند ای نیابی
ببین همت سنگ آهن ربا را | که آن قوت از کهربای نیابی
اگر کهربا بیضه از نار شاید | ز کبریت هم کهربای نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو | که چون او معانی سرای نیابی
لسان الطیور از دمش یابی ارچه | جهان را سلیمان لوای نیابی

سخنهاش موزون عیار اندر آن	گر ناقد بجز زر خالص نیابی
بلی باشد شک یاد من مصری	بجز سیر پاگند نامی نیابی
گر این فصل بر کوه خوانی بهاران	که جز بارک الله صدای نیابی
عنا نیست خوش چون گل نخلبند	که از زخم خارش عنای نیابی

هم درین معنی گوید

عافیت را نشان نمی یابم	وز بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جهان	هیچ جا آشیان نمی یابم
نیست شب کز رخ و سرشک بهم	صد بهار و خزان نمی یابم
دل گم گشته را همی جویم	سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آسمانیست چرا	بر خودش پاسبان نمی یابم
خارش اگر کند می نجاکر چه سود	راه بر آسمان نمی یابم
دولت آمد همیشه سیستم	هر دو را یک مکان نمی یابم
گوییا آب و آتشند این دو	که بهم صلحشان نمی یابم
زین گرانمایه نقد کیسهٔ عمر	حاصل الا زیان نمی یابم
خوان جان ساختن چه سود که من	لبدا میهمان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش	بخت را دایگان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را	ریزه استخوان نمی یابم
چون نترسم که در نشیمن دیو	هیچ تعویذ جان نمی یابم

خویشتن خوار گشته ام چون شمع
چون توان کرد نان نمی یابم

بس وحش خانه ایست کاندر وی
همدم این زمان نمی یابم

یک جهان آدمی همی بینم
مردمی در میان نمی یابم

دشمنان دست کین بر آورند
دوستی مهربان نمی یابم

هم بدشمن درون گریزم از آنکه
یاری از دوستان نمی یابم

عهد یاران باستانی را
تازه چون بوستان نمی یابم

همه فرعون و گرگ پیشه شدند
من عصا و شبان نمی یابم

در زمانه پناه خویش الا
در شاه جهان نمی یابم

زان نمط کارزوی خاقانیست
جای جز بر کران نمی یابم

یا رشید الدین قلم را سید الفاخر خود دانید و این گوی و فاقد و دزدی از زبان بیگانگان نمی و قربی آن معرف ممدوح ضمنا

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا
در جهان ملک سخن راندن مسلم مر مرا

مریم بکر معانی را منم روح القدس
عالم ذکر معانی را منم فرمانروا

شه طغان عقل را نایب منم نعم الوکیل
تو عروس فضل را صاحب منم نعم الغطا

درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالکفا
خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا

نکته دوشیزه من حور جنت را صفت
خاطر آبستن من نور عقلست از صفا

عقد نظامان سحر از من ستانند واسطه
قلب صرافان شعر از من پذیرند کیمیا

رشک نظم من خورد حسان ثابت را جگر
دست نثر من زند سحبان وائل را قفا

هر کجا نعلی فکند از دیاق طبع من
آسمان نرم تیغ بران سازد از بهر قضا

بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه / بر تن عزلت بلا نفی از ابد دارم قبا

من زمین چون ساوه و رایات من / آفتاب آسا روم منزل بمنزل جابجا

این از آن پرسان که آخر نام این / وآن بدین گویا که جای اینچنین ساوه کجا

پیشکار حرص را من نیز بینی دست بس / تا شهنشاه قناعت شد مرا چشم آشنا

ترش و شیرینست مدح و قدح من تا اهل عصر / از عنب می پخته سازند و ز حصرم توتیا

هم اشارت هم زبان ارم کلید گنج غر / وین دعوی الدلیل ستان ز حدیث مصطفی

من قرین گنج و ایشان خاک بیزان در برند / من چراغ عقل و ایشان روز کوران هوا

دشمن اند این من و دانشمند آخر یقان / منکر اند این سحر معجز را رفیقان ریا

حسن یوسف را حسد زد منشی تا بی شناس / قول احمد را خطا گفتند جوقی نا سزا

من همی ورسند معنی است هیچ آن آدمم / وین خران در چنین ... است چون من کیا

از دبیرستان هندی آمده معنیش کبیر / اخوت کفرند که دور از اخوان الصفا

چون میان کاسه ریزه دانشان نقره بقیع / چون دهان کوزه سیماب گفتشان بی عطا

من عزیز مصر حرمت او این نامحرمان / نغز زنان بر تن شند و غرحکان رستا

گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند / من سهیلم کامدم بر موت اولاد الزنا

جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی / ریزه چین خوان انجه راز مند از ناشتا

مغز شان در سم بباشویم که پیل اندازی صفت | پوست شان از سر برون آرم که مار زند از لقا

لشکر عاد ند و کلک من چو صرصر از صریر | نسل یاجوج اند و نطق من چو صور اندر صدا

خوشتن هم نام خاقانی شمارند از سخن | یارکیمین را ابر میسانی شناسند از سخا

نی که یک نام دارد و نیستانها و نیک | از یکی نی قند خیزد وز دگر نی بوریا

دوانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود | در میان منکر افتد خاطرش یعنی خطا

گوید این خاقانی دریا ثبت خود منم | خواهمش خاقانی اما از میان افتاده قا

همدرین معنی گوید

غصه بندد نفس افغان چکنم | لب بفریاد نفس ران چکنم

نم ز لب باج نفس میگیرد | عمر در کار رصدبان چکنم

نام او نیست چو معلوم امید | دست ندهد طلب آن چکنم

مشرفان قدرم حسب فراق | چون نرانند بدیوان چکنم

رشته جان مرا صد گره است | واگشادن همه نتوان چکنم

دوستانم گره رشته جان | نگشایند بدندان چکنم

فلک افعی تن زمرد سلبست | دفع این افعی پیچان چکنم

کار خود را ز فلک هیچ فلک | چون نه بینم سروسامان چکنم

از خم پشت و نقطهای سرشک | پشت در خساره فلک سان چکنم

دور باش دهنش را چو کشف | زاستخوان بهیده خفتان چکنم

وین نه دوران چو من آسیمه سرست | نسبت جور بدوران چکنم

چرخ چون چرخ زنان نالانست / دل ز چرخ اینهمه نالان چکنم
چرخ را ابر نفس از دود سحر / همچو شب سوخته سامان چکنم
خاک را اشک ز خون جگر / چون شفق سرخ گریبان چکنم
توشه ام از خوان جهان خون دلست / زله نیست ازین خوان چکنم
چون برین خوان نمک بی نمکی / دیده از غم نمک افشان چکنم
بر سر آتش ازین بی نمکی / گر نمک نیستم افغان چکنم
چون بگیتی نه وفا ماند نه دل / توشه ام نیست ز اخوان چکنم
خوان گیتی همه قحط کرمست / حصرم از خوان خضرخان چکنم
هر شبانگه پر و هر صبح تهی / چون چنین باشد ازین خوان چکنم
شوره خاکی اگر از تخم تهی است / فتح باب از غم مژگان چکنم
نیست در خاک تشنه تخم کرم / مدد از دیده بباران چکنم
ز آتشین آه بن دریا را / چون تیمم گه عطشان چکنم
هفت دریا گرو چشم منست / من تیمم به بیابان چکنم
جو هر خس بر هر خس چه برم / پر طاوس مگس ران چکنم
چند نان ریزه خوانهای خسان / گرده ام خس الوان چکنم
بسته خار امیدم چو خلیل / شیر از انگشت کرم نان چکنم
همچو ماهی سر خویش از پی نان / بر سر سوزن طفلان چکنم
گر نیم نان ز در سلطان جوی / آب رخ ریزد در بان چکنم
لب خویش از پی نان چون نانه / بوسه زن بر در سلطان چکنم

همچو زنبور دکان قصاب / در سر کار دهن جان چکنم
پیش هر خس چو کرم فرمان یافت / عقل را بیخره فرمان چکنم
تب زده زهر اجل خورد و گذشت / گلشکرهای صفاهان چکنم
تاج خرسندیم استغنا داد / با چنین ملک طغیان چکنم
نعمتی بهتر از آزادی نیست / بر چنین مائده کفران چکنم
با درخت فقر زده رحم ست / خشک دارد سر بستان چکنم
آب چون نار بسم از بوستان خرم / چون نیابم نم نیسان چکنم
از درون خانه کنم قوت چو نحل / چون جهان است نیستان چکنم
سنگ بر شیشهٔ دل چون فکنم / زوج را طعمهٔ ارکان چکنم
آتش اندر تن کشتی چه زنم / نوح را غرقهٔ طوفان چکنم
شاه دل را که خرد بندق او ست / در عرش خانهٔ خذلان چکنم
نی نی آزادم ازین لوح دو رنگ / عقل را طفل دبستان چکنم
چون رسید آیت روز آیت شب / محو کرد آیت ایشان چکنم
طبع غمگین چکنم زانکه گذشت / دل از آنچه آید شادان چکنم
هست نه شهر فلک زندانم / عیش ده روزه بزندان چکنم
کم زنم هفت ده خاکی را / دخل یکهفتهٔ دهقان چکنم
همتم بر سر کیهان خورد آب / سنگ خشک و تر کیهان چکنم
کاوه ام تیک زنم بر سر دیو / در دکان کورهٔ سندان چکنم
خاد و مانند وزنان دولت یاب / چون مرا آن نشد ایشان چکنم

دولت از خادمه زن چون طلبم / کاملم میل بنقصان چکنم
پیش ازین تند استر ناقص چو شغال / شغل سنگساری روبستان چکنم
چیست جز خاک درین کاسه چرخ / طمع ازین کاسه گردان چکنم
همه ناکامی من کام من است / گرد کام اینهمه جولان چکنم
من به همت نه با آمال زیم / با امل دست به پیمان چکنم
عیشم از رنگ بقم ساز زیم / بقم و نیل بدکان چکنم
هم عراق آفت شروان کشم / هم سفر خانه احزان چکنم
چون بشروان دل یاری نماند / بیدل و یار بشروان چکنم
کین شرفوان بدل شروان نیست / خیروانست و شرفوان چکنم
مه فرو رفت منازل چه برم / گل فرو ریخت گلستان چکنم
درج بی جوهر روشن بچه کار / برج بی کوکب رخشان چکنم
چون بدریا نه صدف ماند نه در / زحمت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین بشبیخون فنا / نقش مشکوی و شبستان چکنم
چون نه شعری نه سهیل است نه مهر / یمن و شام و خراسان چکنم
رفت شهد و مرا سوخت چو موم / وصلت مهر سلیمان چکنم
چون منم گرگ گزیده ز فراق / طلب چشمه حیوان چکنم
آه دردا که بشروان شدنم / دل بفرماید و درمان چکنم
گرچه انجام ز خاقان گیرم / مست نان پاره اقران چکنم
آب شروان بدهان چون زده ام / با دهان پاره خاقان چکنم

چون مرا در وطن آسایش نیست
غربت اولی‌تر از اوطان چکنم

دو سه ویرانه درین شهر مراست
چون نیم جغد بویران چکنم

آن همه یک دو سه دیر عجم دان
نه سدیرست نه همدان چکنم

لیک نیم آدمی آنجاست مرا
چون سپردمش بیزدان چکنم

اوش کردم تسلیم بحق
باز تسلیم دگرسان چکنم

در بیان شکایت از ابنای زمانه

زین بیش آبروی نریزم ای نان
آتش دهم بروح طبیعی جفای نان

خون جگر خورم نخورم نان ناکسان
در خون جان شوم نشوم آشنای نان

با این پلنگ گوهری از سگ بتر بوم
گر زین سپس چو سگ دوم اندر هوای نان

در چرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم
هرگه که دیده‌ام شود رهنمای نان

از خشم تیغ آرم در گوش ریزمش
تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان

گفتم تبرک نان سپید سیه دلان
بل تا فنای جان بود در فنای نان

نان شاه چه تبرک لیک ترک شاه چون کنم
من زاده خلیفه نباشم گدای نان

آنرا ز مسند کرده که او گرد گرده نیست
من کیمیای جان ندهم در بهای نان

چون آب آسیا سر من در نشیب باد
گر پیش کس دوان شوم از آشنای نان

از قوت درنمانم گو نان مباش از آنکه
قوت است معده تکمله را او ای نان

تا چند نان و نان که زبانم بریده باد
کاب امید برد امید عطای نان

چون آهوان گیا چرم از صحن آهوان
این یک نگذرم بدر گیای نان

نان خواستم ز شه که زبانم بریده باد / بر من خطا گرفت بوقت عطای نان

آدم برای گندمی از روضه دور ماند / من دور ماندم از زرهت برای نان

آدم ز جنت آمد و من در سقر شوم / او در عنای گندم و من در بلای نان

یارب ز حال آدم و رنج من آگهی / خود کن عتاب گندم خورده جزای نان

تاکی ز دست ناکس و کس زینهار رسد / بر گردهای ناموران گردهای نان

نانم نداد چرخ ندانم چه موجب است / ای چرخ ناسزا ایندم من سزای نان

بر آسمان فرشته روزی بجنبت من / منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان

خاقانیا هوای هوان یک قطعه بلید اند / تا نشکنند قدر تو بشکن هوای نان

نانی که از خسان طلبی بر خدا نویس / کآخر خدای جانت بازکه خدای نان

ایضاً مشتمل بر نعت گوید

سنت عشاق چیست برگ عدم ساختن / گوهر دل را از تف مجمر غم ساختن

بدرقه چون عشق گشت از تن بس تاختن / تفرقه چون جمع گشت با کم و کم ساختن

گرچه نوای جهان خارج پرده رود / چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن

پیش سریر سران آب ده دست باش / تات سلم بود بیشتر بخیم ساختن

نزد فسرده دلان قاعده کم کن چو آب / با دل آتش فشان چهره دژم ساختن

در نتوان خط وحی فنا یافتن / در نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن

عمر به ولاف عیش سر دبود همچو صبح | از پی یک لحظه عمر چتر و علم ساختن
تا کی در چشم و عقل خار مغیلان زدن | تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش بهرای زر بردن در پیش دیو | پس خر افگنده سم مرکب جم ساختن
دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود | مصحف افسانه را جلد بهم ساختن
بر در شهوت مدار عقل که ناخوش بود | بر سر زند مغان سبحه رقم ساختن
چند ز سیمه گاه دیو بر در دل داشتن | چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بط مقیم | سینه و دل را از آن جمله شکم ساختن
چند چو مار از نهاد باد و زبان زیستن | چند چو ماهی ز شکل گنج درم ساختن
زر چه بود جز صنم پس نه پسندد خدا | دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
بین که در دل شکست راز ز نفخ صور | گوش خرد شرط نیست چند اصم ساختن
زین دم معجز نمای مگذر خاقانیا | گر سر این دم توان زاد عدم ساختن
گر چه ز روی قضا بر تو ستمکار بود | جز به رضا روی نیست دفع ستم ساختن
یوسف دلها تویی کایت تست از سخن | پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون بشماخی ترا کرد قضا شهربند | نام شماخی توان مصر مجسم ساختن
غم ز جهان عبره کرد عبرت تو این بس است | نتوان با مرگ غم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در غم یافتی | شرط بود قبله گاه سوی عدم ساختن
چون بدر مصطفی نایب حسان توی | فرض بود نعت او حرز امم ساختن

این قصیده هم در بیان زهد و معنی گوید

تا گذر آن دل است نوبت غم داشتن | جبهت آمال را داغ عدم داشتن

صاحب حالت شدن علت تن خویشتن | خارج عادت شدن عدت غم داشتن

ترین سوی جیحون غم گشتی ول [illegible] | هر دو چو زان سو شدی [illegible] کم داشتن

سر بسپاری تاج دادن چون بگذری | همسر بهرام تاج را نعل قدم داشتن

پیش بلا واشدن پس بیابان و تیغ | همچو بیابان دو مهر خویش در هم داشتن

چون مصاف مران لاف شهادت زنی | پشت بود پیش زخم بانگ الم داشتن

نقش بهشت و نام شاه خود بستن چه سود | وآنگهی از بیم کار رنگ بقم داشتن

[illegible] ات زستی کنون یار بود کفر و دین | بت کده اشتر [illegible] بیت حرم داشتن

تا که تو از [illegible] بهیچ شب آبستنی | [illegible] همچو مسیح مرد علم داشتن

[illegible] مردان خطاست [illegible] مردان | [illegible] حقیقت [illegible] داشتن

شاه دل در هوس [illegible] | [illegible] طبع قصر ارم داشتن

تشنه بماند مسیح [illegible] داری بود | [illegible] ازآب خضر [illegible] داشتن

در گذر از آب و جاه [illegible] | گر سر عزلت [illegible] ملک قدم داشتن

چون سگی پاره پوست شهر توانی گر | [illegible] در دکان کوره و غم داشتن

عادت خورشید گیر فرد و مجرد شدن | چند بگردار با خیل و حشم داشتن

[illegible] امانی [illegible] نباید ز طمع | پیش خسان کفچه وار دست بخم داشتن

از در گلستان لاف [illegible] زدن | وآنگه در [illegible] گوش نعم داشتن

همت آنکه [illegible] برگ و نوا ساختن | عیب آنکه [illegible] نقم داشتن

لاف فریدون زدن وانگه ضحاک [illegible] | سلطنت [illegible] و هم داشتن

صحبت [illegible] نار است | ترک چنین [illegible] آب کرم داشتن

چند پی کار آب بر در تیر شتان | عقل گه کسری و شش است گفت شما است
سینه تیغ علی درحش بیالا ازآنکه | نیست نقش کی عقل کرکه هم
بهر جشن گشاکال غیب خاقانی است | از پی شست ... سا
از بیش سلیم و دل بیش عزیزان نفست | حلقه بگیش بر در عاشقیه است
بهر دل و دین غریبه شروان شدن | پیش در اهل بیت ماتم غم است

وله فی العزلة والقناعة والفقر والحکمة

در ساحت زمانه راحت نشان مخواه | ترکیب خانه‌ایست فراغ جهان مخواه
در باغ دل ببوی وزهم اثر مجوی | با خویشتن ببار و ز بید نشان مخواه
اندر قمار خانه چرخ و بساط دهر | جز بی حریف و هم نفسی میزبان مخواه
گر در دم نهنگ در آئی نفس مزن | ور در گلو محیط در آئی کران مخواه
چون جوهر زمانه خواص وفا مجوی | در تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور | ور سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
گر خرمن امید را سر تلف شود | از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در ساحت جهان یاوری مجوی | در آب غرقه گرد و ز ماهی امان مخواه

هم بهمین معنی دلالت دارد
۱۲ مولانا محمد صادق علی صاحب

دل گوهر بقاست بدست جهان مده ‌ ‌ گوگرد سرخ تعبیه خاکدان مخواه
عزلت ترا بگنگره کبریا برد ‌ ‌ آن سقف گاه را به از نردبان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی ‌ ‌ دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه
خاصانه چون خزینه خرسندی آن تست ‌ ‌ عامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
زان پس که چار مصحف قناعت بخوانده ‌ ‌ خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه
چون فقر شد شعار تو برگ و نوا مجوی ‌ ‌ چون باد شد براق تو برگستوان مخواه
دل را قرابه وار مل اندر گلو مکن ‌ ‌ تن را پیاله وار کمر بر میان مخواه
در گوشه بیر دلی توشه حیات ‌ ‌ خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه
بل تا پری ز خوان شبه خواهد استخوان ‌ ‌ تو چون فرشته بوی شنو استخوان مخواه
کو در دل تو شو کو تاب جا بسی ‌ ‌ زین کاشکر مجوی و زان ناردان مخواه
از بهر تب بدیدن خود دست آورا ‌ ‌ از نیستان بسیچ کس نیستان مخواه
داری کمال عقل پی زر و زور مشو ‌ ‌ زرادخانه بافته دوکدان مخواه
چون شحنه نیاز ز دست قبا دکیست ‌ ‌ ترس از کمین مدار و پناه از طغان مخواه
وحدت گزین و همدمی از دوستان مجوی ‌ ‌ تنها نشین و همدمی از دودمان مخواه
چون دیده که یوسف از اخوان چه رنج دید ‌ ‌ هم ناتوان تری ز اخوان توان مخواه

سرگشتگی زمان نگر و محنت مکان | آسایش از زمان و فراغ از مکان مخواه
در چارسوی کون و مکان حشمت خیز | خلوت سرای انس جز از لامکان مخواه
این مرغ عرشی از طلب دانه کند | آن دانه جز ز سنبلهٔ آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت | گر خود عنان عمر بگیرد زبان مخواه

ایضاً فی الحکمة والشکایة الدهر و رثّت الحال

بفلک لقمه در ندوخته اند | چشم خورشید بر ندوخته اند
کوه را در هوا نداشته اند | شمس را بر قمر ندوخته اند
دیدبانان بام عالم را | پرده ها بر بصر ندوخته اند
چرخ و انجم پلاس شام هنوز | در پرند سحر ندوخته اند
روز و شب را بعرض شام و شفق | زرد و سرخ دگر ندوخته اند
آسمان را بجای دلق کبود | ژندهٔ تازه تر ندوخته اند
عالم آن عالمست و هر آن دو بر | از قباشان کمر ندوخته اند
پس در او دست چون بماندست | که بمسمار بر ندوخته اند
دیرگاهست تا لباس کرم | بهر قد بشر ندوخته اند

جناب مولانا سید محمد صادق علی صاحب مدظله

خود بپای رضا نیافته اند | خود بدست نظر ندوخته اند
حلقه‌ای کان زنار و بود دغا | در زبان قند ندوخته اند
برتن ناقصان قبای کمال | بطراز هنر ندوخته اند
بی هنر خوش چو گل که بر کمرش | کیسه جز لعل تر ندوخته اند
هنری سر فکنده چون لاله است | که کلاهش گهر ندوخته اند
یک سر سفله نیست کز فلکش | بر کله صد گهر ندوخته اند
نیست آزاده را قبا بمدی | که همش پاره زر ندوخته اند
سگ خیری بمرد در بغداد | کفنش جز بزر ندوخته اند
او غرو ما ز خام و خامان را | جز نسیج آستر ندوخته اند
جرمی کن که جز بمردی و صبر | زهره را با جگر ندوخته اند
دیده مگشا که جز برای کمال | باز را چشم سر ندوخته اند
کور چشمی که بر تن بیوزنت | از پی شیر زر ندوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا | صدره کام اگر ندوخته اند
پای در دامن قناعت کش | گر لباس بطر ندوخته اند
بنگر احوال دهر خاقانی | اگرت چشم عبر ندوخته اند

ایضاً فی معاتبة الاخوان و شکایت الاقران

اکثر خاطران که عین خطا شد خطاب شان / مخراق اهل مخرقه نالک قاب شان

خالقند بو خلاف شیاطین انس را / سنگینه هم ز رشک تنور و شهاب شان

بر باطلند ازانکه پدرشان پدید نیست / وز حق نه آدم است نه عیسی خطاب شان

رهبان رهبرند درین عالم و در آن / نه آب شان بکار نه کار آب شان

همچون خزینه خانهٔ زنبور خشک سال / از باد و چشمه چشمه دماغ خراب شان

جان شان گران چو خاک و سر باد سنج شان / بی سنگ چون ترازوی یوم الحساب شان

چون قوم نوح خشک سفالان بی برند / باد از تنور سر زده فتح باب شان

ابلیس و اثر پیر و جوانند ازانکه کرد / ابلیس هم به پیری مصحف خطاب شان

در مسجد شده ساخته چون مهد کودکان / هم آنجا نه روی و هم جای خواب شان

هم لوح و هم طویله شد ارواح مرده را / اجسام دیو و چهرهٔ آدم نقاب شان

دل شان گسسته نور چو شمع و ثاق شان / دین شان شکسته نام چو اهل حجاب شان

ایشان ز رشک در تب سرد انگهی مرا / گرفند پوستین و نگردم عتاب شان

هستند از قیاس چو فرسوده ها و نی / سر نی و بن همیشه خراب و بیاب شان

این شعبده گران که ازین خیمهٔ کبود | بینام چون قرابه بگردون طناب شان
مرد و رنجل و کرم ترند از پیاز و آز | رنج و بال حاصل تاب و شتاب شان
چون وهرس ز رو بر آنا کس برآورند | زان در وفا چو جبر بود انقلاب شان
زماده‌اند چون پیه و قفل از زن سیم | فی بنده زاید از عمل ناصواب شان
پیش از برهنه شان نگذشت | اشعار شان چو دعوت نامستجاب شان
از آب لفظ شان که گشاید که نقع نیست | افسرده‌تر ز برق دل چون سحاب شان
از طبع خشک شان نتوان یافت شعر تر | نیلوفر آرزو که کند در سراب شان
سحر حلال من چو خرافات خود نهند | از غی یکی ست بولهب و بوتراب شان
کوبند زیر طشت فلک لاجرم دو ور | ننماید آفتابه زر و آفتاب شان
سرسام دائم دارند این خجلتان جل | در مطبخ مسیح نیاید جواب شان
جاییم فرود خویش کنند و روا بود | نقطه‌اند هم زبر نشیند گلاب شان
چون ماهی ارچه کنند زبان پیش من | چون مار در قفا همه زهر است ناب شان
تا خاطرم خزانهٔ گوگرد سرخ شد | چون زیبق است در تب اضطراب شان
ایمه جواب شان چه دهم کز زبان تیغ | مو تو بقلم نبس آید جواب شان
تیغ زبان شان نتواند برید موی | تا من فسن سازم ازین ناب شان

وین ناوک ضمیر مرا چشم بر سبیل
گردست بی نیاز ز ر عقاب شان

دل شان ز میوه دار حسد شیم خورد غذا
انجیر خور غریب نباشد غراب شان

گر نان طلب کنند و در من زنند از آنکه
بیدانهٔ من آب ز دست سیاب شان

روباه وار بر پی شیران نهند پی
گر باید از کفل گه گوران کباب شان

گر گرده اند بزین جاه مرا اجاه
هم من بآب آه بسوزم جناب شان

من رستم کمان کشم اندر کمین شب
خوش باد خواب غفلت و افراسیاب شان

خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس
کز آب و نار هیچ ندارد حساب شان

بر چهره عروس معانی مشاطه وار
زلف سخن متاب ز حصر شتاب شان

ای مالک سریر بزرگان خلد
رحمت بکن که رحمت من شد عذاب شان

در هفت دوزخ ار چه کنی جای هیچ شان
ویل لهم عقیبه من بس عتاب شان

وله فی شکوت الاقران

زشت خسیس ریزه که اهل سخن نیند
با من قران کنند و قرینان من نیند

چون ماه نخشبند مزور از آن چو من
انجم فروز گنبد مهر انجمن نیند

از هول صور فکرت من در قیامتند
گرچه چو اهل صور فگنده کفن نیند

پروردگان مائدهٔ خاطر من اند
جز گر خود بجبد خود بشر و الیشرن نیند

کاهی کنند چون صدف بیدهان لیک | از طبع گوهر آورد عنبر فکن نیند
یک تا نیان دیا و گیاه لایق اند | زیرا که شه طغان جهان سخن نیند
من مسند دار حکمتم از نفس نا طبیعت | وایشان ز روی ناشیه نازک فن نیند
چون طشت بی هنر چه ز جنبش آمد | الا شناختی و در دیده دهن نیند
گاه فریب و شبه افسون گرند لیک | روزی هنر نخفته در لشکر شکن نیند
چون اثر ز درون به نهر نه و ز بر و | جز لعبتی برنگ و نگار شکن نیند
ارباب از تمیز و حشی طبیعت اند | کالا بدست حرص و حسد مرتهن نیند
اندر چه اثیر اسیرند تا ابد | زان جز شکسته پای گسسته رسن نیند
گویند در خلافه و لیسد آدمیم | مشغول خلاف شان که جز ابلیس فن نیند
گویند عیسی و مریم از طریق فطرتو | بر کن بر دست شان که بجز گور کن نیند
خود را هماهای دولت خوانند و عاقلان | کالاغراب این و چغد دمن نیند
بر قلهای کوه ریاضت کشیده اند | ارباب شهمتند بجز برهمن نیند
چون مرغ صبح گاهی و چون مرغ گاهی | الا سزای کشتن و گردن زدن نیند
جمع اند بر تصرف عالم ولی ز ضعف | موران با پرند و سیاه پرزن نیند
تا از ندرخش بدعت و سازند تیر کید | اسفندیار مرا تهمتن نیند

فرعونیان بی فر و عونند لاجرم | اصحاب بخش ید بیضای من نیند
خود عذرشان نهم که جعل پیشه اند | زان طالبان مشک و نسیم سمن نیند
آری بآب نائزه خو کرده اند ازانکه | مستسقیان بجه بحر عدن نیند
اهل تمارضند ز خونهای رنگار | کاز رانیان لذت سلوی و من نیند
بینادلان ز گفته من در تماشه‌اند | کوری آن گروه که جز در حزن نیند
جانیست ضیم آن ضمیر مرا ایمن | کار رواح قدس جز ظرف آن چمن نیند
نجار گوهرم که نجیبان طبع من | جز ز تیشه پدر خویشتن نیند
نساج نیستم که صناعات فکر من | الا ز تار و پود خسیره جامه تن نیند
وین جاهلان ملمع کارند مستحیل | زان گاه امتحان بجز از ممتحن نیند
از نوک خامه دفتر دل شان سیه کنم | کایشان زنخ زنند همه خامه زن نیند
انجا که من فقاع گشاینم دست فضل | الا ز درد دل چو یخ افسرده تن نیند
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من | کز نوح عصمت آل الا فرزند زن نیند
در کون هم طویله خاقانیند لیک | از نقش فطرتند ز نقش فطن نیند
حقا بجان شاه که هم شاه آگه است | کایشان سزای حضرت شاه زمن نیند

قصیده فی الاشتیاه الی الحال

مارا دلیست زله خور خوان صبحگاه | جانیست خاک جرعه مستان صبحگاه

جان شد نهنگ بحرکش از جام صبح / دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه
غربال بختیم نمرده که یافتیم / زر عیار بردار میزان صبحگاه
بس نقد کم بود ده مردان که یافتند / رندان خاک بیز بمیدان صبحگاه
دولت دوید و هفت در آسمان / چون بر زدیم حلقه بسندان صبحگاه
زین یک نفس که آمد و بیرون شد حیات / بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه
اول شب ایشکین و اشاق آمدیم لیک / الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه
بی آرزوی ملک نه زیر گلیم فقر / کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یک تنه چون رستم و دریم / درع فراسیاب به پیکان صبحگاه
نقب افکنیم نیم شب از دود تا بریم / بی پاس بر خزینه پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ و دار بگوئیم ما که ایم / نقب افگنیم خزینه ترکان صبحگاه
صور روان خفته دلانیم چون خروس / آهنگ دان پرده دستان صبحگاه
چندین هزار دبه که این نه طشت آسمان / نوشیم چون شویم بمهمان صبحگاه
چون آب بر ری درکشیم ارچه دریم / بحری ز دست ساقی دوران صبحگاه
گفتی شما چگونه و هست بزرگتان / ما شاد و منزل ما شبستان صبحگاه
آتش زنیم هفت علف خانه فلک / چون بنگریم نزل فراوان صبحگاه
خواهی که منزل ما دیده کیایی / بستان گشاده نامه عنوان صبحگاه

تو کی شناسی این چه سماعست چون نه‌ای — ابجد نخوانده به دبستان صبحگاه

بیا مرغ خوان جان مجامردلان عشق — جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه

گفتی شما کیید و چه مرغید چیستید — سیمرغ نیم روز و سلیمان صبحگاه

ما نیم مرغ عرش که بر بانگ ما زنند — مرغان شب شناس و نواخوان صبحگاه

صبح شما دمیست دمی ما مر آن صبح — هر صبح وقت ما شد و یکسان صبحگاه

ما را به هر دو صبح دو تحفه‌ست و بهار ما — ... فدای قربان صبحگاه

تسکین جان گرم دلان از نسیم سرد — چون دم ... بدرا ... صبحگاه

سنجر اگر به فراز سپهر سیمین ... — چون بر ... نسیم ... گریبان صبحگاه

هم بر سجود مجلس روحانیان عشق — سازیم ... [illegible] ... صبحگاه

گر چشم ما گلاب فشان شد عجب مدار — ... ماست آینه گردان صبحگاه

خاقانیا مرنج که سلطان گدات شد — آری گدای روزی و سلطان صبحگاه

چون شد اله ... ما و شما ... — ... دل سوز باش و ... صبحگاه

جیحون فشان ز اشک سمرقند گیر راه — تا ما شنیم نام تو خاقان صبحگاه

از دم سیاه کن رخ دیو سپید زر — چون دیو نفس تست سلیمان صبحگاه

سیبی ربا ز آه و بزن بر پلاس شب — درکش بچشم روز ز نقبه ... صبحگاه

از خوان دل گشاده لبی گر ... — ... ز کاسه خوان صبحگاه

یک گوش ماهی بده از می که حاضر اند — در گوش‌شان ز رود ره عطشان صبحگاه
دستی بزن بزیر زبان می ریحانی شکر — در بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
بر شاه نیم روز کمین کن که اوست — هم نیم شب کمان کش مردان صبحگاه
چون ماهی از بریده زبانی دلت بجاست — دل در تو یونس است زبان آن صبحگاه
در صبح فتح باب کن از انجم سرشک — بنشان غبار غصه بباران صبحگاه
چون بربط است زبان بچه کار است بهر — چون نای بیزبان ز نی الحان صبحگاه
کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست — بر گنج خود تو باش نگهبان صبحگاه

قصیده در صفت خاک شریف کند که از سر بالین رسول صلی الله علیه و سلم آورده بود

صبح ارم که آفتابی در نهان آورده ام — آفتابم کز دم عیسی نشان آورده ام
عنبرین نسیم کز بهشت معمور آمده ز خوان خلد — خورده قوت در له از خوان آورده ام
تیغ صلای خشک بی پیران دم آمد که من — هر دو قرص گرم سیر آسمان آورده ام
طفل ذهنی مکتب بر دنان من مکتب آمده — همبر آن آفتاب و دو نان آورده ام
گرچه عیسی از آنجا بار سوزن برده ام — گنج قارون بین که آنجا سوی آن آورده ام
رفته زین شیخ لاشه زیر روز افسوس هین کنون — کاب مایه گیتی حقیقت در عنان آورده ام
از نظاره سوی آنجائی دگر هر سو مرا — طوطی گویاست کز هندوستان آورده ام

سوسن خوش بیل آورده‌ام بس بس نظارگی شوق — بیل بالا طوطی شکرفشان آورده‌ام

در گشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک — تا در انبسته میان خرگاه بان آورده‌ام

از سفری آمدم و در راه صید افکنده‌ام — این صید چرب پهلو کارمغان آورده‌ام

گر سواران خنگ توسن کمند آورده‌اند — من کمند افکنده شیر ژیان آورده‌ام

چشم بد دور از من اینهم که ره آورد عشق — شب رو از اسب شبدیز روان آورده‌ام

بسکه در سحر طلب چل صبح شصت افکنده‌ام — تا در آن شصت شک سنگ صیدگران آورده‌ام

نقد شش و از خزان هفت گردون ده ام — گرچه در نقب افکن چل شب گران آورده‌ام

خاک پاشی خاک عزیزان بوده‌ام تا گنج زر — گرد هامون دانه‌بین عمری پایان آورده‌ام

خاک بیزی کن که منهم خاک بیزی کرده‌ام — تا ز خاک این پا گنج شایگان آورده‌ام

دیده‌ام عشاق ریزان اشک‌ها و در نظر — آن همه چون سبحه در یک ریسمان آورده‌ام

اشک من قصه دل حال من نالد بسماع — من در دیده خرقه صبر و فغان آورده‌ام

دردی زر شادی لهاست من شادان آنکه — سکه رخ را ز زر شادی رسان آورده‌ام

شمع زر دست از نهیب سر منم هم زرد و نیک — زردی رو با شهاب سرفشان آورده‌ام

بل زران زر دم که سیم سر بزدم چو شمع — کین سرا از مهر بر دیده دوستان آورده‌ام

هان رفیقان تشره آبی بارگان آبی سبار — از دل و چهره رکاب زعفران آورده‌ام

مولانا سید محمد صادق ...

[illegible]

شو شنگ بر آتش افکن کز سر خوان بهشت
خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده‌ام

وز پی دندان سپیدی همرهان را تحفه را
دل چو عود سوخته دندان نهان آورده‌ام

گرچه شبها از سموم راه تبها برده‌ام
از نسیم وصل مهر تب نشان آورده‌ام

زان جهان می‌آیم از رنجی که دیدم زین جهان
لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام

دیده‌ام سرچشمهٔ خضر و کبوتروار از آب
خورده و لب جرعه‌ریزی تا دهان آورده‌ام

چون کبوتر تیز پر بالا و پهنای خویش
لیک زر بخشیده و خط امان آورده‌ام

من کبوتر رقیتم بر پای دارم سربها
آن قدر زر بر سری که سوی آشیان آورده‌ام

زیوری آورده‌ام بهر عروسان ضمیر
گوی از شعری شعار فرقدان آورده‌ام

لعبتان دیده کایشان طفل هندوان‌اند
هم شیافه هم حلی هم در رایگان آورده‌ام

پیر عشق آنجا بعمری یاره نیکه در آسمان
من بیک شب شانه از نی تا کمان آورده‌ام

این فراقدیدی آن بازافکنی خواهد ز من
من ز جیب آسمان یک شانه زان آورده‌ام

دیده‌ام خلوت سرای میهمانان سرش
تن طفیل شاه و دل میهمان آورده‌ام

شیرباران در حجر و خاص در انگشت خوان
من دل و جان پیش آن خوان امتنان آورده‌ام

دل بیک طبع مست موت او زبویی داده‌ام
جان پری دار است خوردش زاستخوان آورده‌ام

نقل خاص آورده‌ام زانجا و بازان نخبه بر
کین چه میوه‌هاست کز عدن بستان آورده‌ام

تا خط بغداد ساغر دوستکامی خورده ام
دوستان را از جله در جرعه‌دان کرده ام

دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم چو خاک
گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام

دوش خفته در شبستانت ولیک با
من بچشم و سر سجودی پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری نور باری گفتم شما
کان زر دارید و من جان ارمغان آورده ام

شیرمردان از شبستان کز نشان آورده ام
من سگ کهفم نشان از آستان آورده ام

بر درت چون دشمن حلقه بگوش رفته ام
پای تشریف سر تاج کیان آورده ام

از نسیم بارگه گشتم گهی چون سنگ
بهر دل سوزان و چشم سیل‌ران آورده ام

آب و آتش دشمن سنگ است من بیک
آب و آتش از رقیب مهربان آورده ام

چو سپید باغ جهان نه همگنان چو سنگ
مشت با رحمت و سیم خزان آورده ام

دل بخدمت ساده چون گو غریبان داده ام
همچو موسی بنده در تابوت از آن آورده ام

زنده از آن همچو خورشید فروزان آمده
شب ز زیر پرده زیر ارغوان آورده ام

هشت باغ خلد را بسته مبین بر خسان
کان کلید هشت در با دیدبان آورده ام

پس ظفر با علم بدانید این ظفر با کی جست
کز سعود چرخ بخت کامران آورده ام

گویی اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده ام
یا بباغ جان نهالی از جنان آورده ام

یا مگر اسفندیارم کان عروسان را همه
از دژ روئین بسعی هفتخوان آورده ام

با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان
کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده ام

آشکارا بر گرفتن گنج فرخ فال نیست
من بفرخ فال گنجی نهان آورده ام

از چنین چوبین ترازو کی دواد تو ان بهر گنج
باج ترکستان بباج ترکمان آورده ام

داده ام صد جان بهای گوهر سخن به نرخ
در دو عالم داده ام [illegible]گان آورده ام

نیست خاقانی که گویم خون بهای جان اوست
خون بهای جان صد خاقان جان آورده ام

انبه سگ بیست کاورده ام باری بترس
تا چه چیست چه گوهر و زچه کان آورده ام

تا نپرسی من نگویم تحفه کز دیده ام
کز در شابستی گنج روان آورده ام

باز پرسی شهرها باشد تا بگویم کین فتوح
در قدان مدت درگاه فلان آورده ام

یعنی اسماعیل سر بالین پاک مصطفی
خاک مشک آلوده بهر جان آورده ام

خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست
حرز شافی بهر جان ناتوان آورده ام

وقت بازوی هست این حرز نغز و شیم
گرچه اول نام دادن بر زبان آورده ام

گوهر دریای کاف و نون محمد کز ثناش
گوهر اندر کلک دریا نهان آورده ام

چون زبان ملک ثار من از صدر رسول
در سر دستار شور زنان آورده ام

ملک در مدح رسول الله بتوقیع رضاش
بر جهان منشور ملک جاودان آورده ام

مصطفی گوید که سحرست از بیان من حرام
کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده ام

ساحری اگر گواره سحر آید بکار
من ز جیب مه گواره بر بیان آورده ام

یک خدنگ از ترکش آن شحنه دریای عشق
نزد عقل از بیم چرخ جان ستان آورده ام

حاسدانم چون هدف معنی کاغذ این حماسه
تیر شحنه از پی امن آشیان آورده ام

بخت من شبرنگ تو و نقره خنگش کرده ام
پس بنام شاه عرش داغ ران آورده ام

عقل را در بند گیسش افسر خدائی داده ام
ز انگلی برده ام البیاد رسان آورده ام

زبان زنگ آلوده در صدر سخن صیقل کرده‌ام
زان زبان خصم‌افکن تیغ بیان آورده‌ام

گرچه چون زال از بزرگی بس لطفها دیده‌ام
چون جهان پیرانه سر طبع جوان آورده‌ام

گرچه نیسانم خزان آورد من از زهر طبع
آتش نیسان و گل کاب خزان آورده‌ام

من سپیدم که بهار پانه شب کم کرده‌ام
روز را آیین که تیغ مهرگان آورده‌ام

پادشاه نظم و نثرم در خراسان و عراق
کاهل دانش را ز هر نقطه امتحان آورده‌ام

منتقدان آگاه و دانند که از معنی و لفظ
شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

زامتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم
عیسی نطق را در کمان آورده‌ام

تا غریبیم آمد آن ز نیشابور کرم
من به شهرستان عزلت خان و مان آورده‌ام

تا نشسته بر در دانش صداران اجل
در بیابان خموشی کاروان آورده‌ام

گرچه در غربت ز بی‌آبان شکسته خاطرم
ز آتش خاطر بیابان بیکران آورده‌ام

سنگ آتش چون شکستی تیزتر گردد ز اجرم
از شکستن تیزی خاطر عیان آورده‌ام

خانه وار فصل دوری خانه دانی بوده‌ام
پشت غربت کوه خاندان آورده‌ام

تا به هر شهری به تنگ آید مرا هیچ آب و خاک
خاک شروان بلکه آب شروان آورده‌ام

از همه شروان توجه آرزو دل را بیاد
حضرت خاقان اکبر ارمغان آورده‌ام

هرچه دارم تر و خشک من همه انعام اوست
کین گلاب و گل همه زان گلستان آورده‌ام

او سلیمانست و من مرغم به یاد شه زنده‌ام
زنده ماناد آن که زین آستان آورده‌ام

المدایح من القصاید الطوال با گوهر الاسفا و نکو الاشجا خوانده به کعبه معظمه انشا کرده و در صفت مناسک و شارع حج مختص به مدح الوزیر جمال الدین موصلی

که معا حرم بود و این قصیده گفت و آنجا که روایت کرد اهل عرب و نوشتند

صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش / کیمخت کوه ادیم شد از خنجر زرش

هر پاسبان که طرهٔ بام زمانه داشت / چون طره سر بریده شد از زخم خنجرش

صبح از صفت چو یوسف و مه نیمه ترنج / نیکران چرخ دست بریده برابرش

شب با گشاده کشاده چو جادو زنی بسحر / بسته زبان ز دود و گلوگاه مجمرش

گفتی که نعل بود در آتش نهاده بام / مشعوذ شد چو شد زن و افکن ازبرش

شب را نهند جامهٔ جادو ز دست زرد / کابستنی دلیل کند زردی اصفرش

شب عقد عنبرینه گردون فرو گسست / تا دست صبح غالیه سا بد ز عنبرش

آنکه عروس روز پس حجله معتکف / گردون نثار ساخته صد عقد گوهرش

زان پیش کین عروس برهنه شود علم / کوس از پی زفاف شد اکنون نو اگرش

گویی که مرغ صبح ز روز نیورش بجورد / کز حلق مرغ می شنوم بانگ نیورش

ما را که محرم عرفاتست آفتاب / از طیلسان مشتری آرند معجرش

هر سال معجر بانزد آکنده آفتاب / کاحرام را برهنه برآید ز خاورش

اهل قرص آفتاب صابون ندمیخ / کاحرام را ازار سپیدست درخورش

یعنی بموقف عرفات آمده مسیح / از آفتاب جامهٔ احرام در برش

پس گشته صد هزار زبان آفتاب وار / تا نسخهٔ مناسک حج گرد از برش

نشگفت اگر مسیح برآید ز آسمان / آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کامروز حلقهٔ در کعبه ست آسمان / حلقه زنان خانهٔ معمور چاکرش

بل حارسی ست بام و در کعبه را مسیح / زانست فرق طارم پیروزه منظرش

چوبک زند مسیح مگر زان نگاشتند / با صورت صلیب بر ایوان قیصرش

المطلع الثانی

هر چند بادیه ست روان باش رهسپار / تریاک روح کن ز سموم معطرش

گوگرد سرخ و مشک سیه خاک و باد او / با دهشت زاده ز خاک مطهرش

ناف زمین ست کعبه مگر ناف مشک شد / کاندر سموم گرد ازو مشک اذفرش

خون ریز بی دیت مشمر بادیه که هست / عمر دوباره در سفر روح پرورش

در بادیه ز چشمهٔ قدسی عجب مدار / گر بر دمد بسیج ز قوم آب کوثرش

از سبزه و ز زمره ملایک بهر دو گام / مد ها نشان دو بسته دو بستان اخضرش

دریای خشک دیدی و کشتی دران روان / هان بادیه نگه کن و هان ناقه بنگرش

دریای پر عجایب و ز اعراب موج زن / از خلها جزیره و از مکه معبرش

وان کشتی رونده تر از بادبان چرخ — خوش گام تر ز زورق سه چار لنگرش

لنگ شکوه باد کند دفع نیش چرا — در چار لنگ ست روان باد صرصرش

جوزا سوار دیده به پشتش بنات نعش — ناقه نگر گشاده و هم خفته از برش

پشتش بنات نعش دو پیکر سوار او — ماهی و گر سوار شده بر دو پیکرش

گیسوی حور و گوی زنخدانش بین بهم — دستارچه گشاده و ماه مدورش

ماند گشاده حامله خوش خرام را — اندر شکم دو بچه بمانده محصرش

یا پای قلم دو نون مربع نگاشته — اندر میان چو تا دو نقطه کرده مضمرش

وان ساربان ز برق سراب ار کرده چشم — از آفتاب چهره چو میغ مکدرش

چون صد هزار لام الف افتاده یک بیک — از دور دست و پای نجیبان هیبرش

وادی چو دشت محشر و نخبی روان چنانک — کوه گران که سیر بود در روز محشرش

بالک انچنان شده بضعیفی که بگذرد — در چشم سوزنی بمثل جسم لاغرش

چون صوفیانش بارکشی هشت و توتکم — هم رقص و هم سماع همه شب میسرش

هرگز جلاجل و جرس آواز می شنود — در وهم نفخ صور همیشه مصورش

صحن زمین ز کوکبه هودج آنچنانکه — گفتی که صد هزار فلک شد مشهرش

وان هودج خلیفه متوج بماه زر — چون شب کره آفتاب بنهی تاج بر سرش

تمثیل بالاعتبار

سالی میان بادیه دیدند ترغوطی | وان قصه هر که گفت بکردند باورش

باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش | امسال چون فرات وان خندق و غرش

ظن بود حاج را که مگر آب چشم من | جیحون سبیل کرد بران خاک اغبرش

یا شعر آبدار من از دست روزگار | نقش نقیع البحر نمود آن کوه و گردرش

المطلع الثالث

اینک موقف عرفات است بنگرش | طوبیش چو عرض جنت و صد عرض اکبرش

دهلیز وار ملک الهی است صحن او | فراش جبرئیل و جاروب شهپرش

نور الله از کف نفس او مشعلش | حزب الله از صف ملک انس عسکرش

پوشیدگان خلعت ایمان گروه است | احرام جفت برهنه سران در معسکرش

گردون کاسه پشت چو کفگیر حمله چشم | نظاره سوی مدولان کفن ورش

از اشک شان چو سیب اگر ناز منقشش | وز بوسه چون ترنج حجرها مجدرش

از بسکه دود آه حجاب ستاره شد | هفت بام نیست گذرها چو خور شدرش

بل شمع هفت چرخ گداز از شعاع چو موم | از بسکه تف رسد نفسهای بی مرش

جبریل خاطب عرفات است و از حج | از صبح تیغ و ز جبل الرحمه منبرش

سرمست سرگران حقیقت چو بختیار / ز ساقی ندیده باده نه ساغرش
با هر پیاده پای دو اسبه فلک دوان / سلطان یک سواره گردون مسخرش
در پای هر برهنه روی خضر جانفشان / نعلین پای هم سر تاج سکندرش
تا پشت پای بوده لوای ملک شهی / همت به پشت پای زده ملک سنجرش
خاک نشان گوهر موج زن چو آب / از چشم هر که خاکی و آبی ست گوهرش
آورده هر خلیل دلی نفس پاک را / خون ریخته موافقت پور آزرش
استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست / حلق حمل بریده بران تیغ احمرش
گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود / حج کرده در حوالی کعبه مقصدرش
قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو / بر ناف خاک ناف زده مادرش
زمزم دهان دیده یعقوب داده آب / یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش
بل کآفتاب چرخ رسن تاب از آن شده / تا هم بدو چرخ کشد آب اخترش
وان کعبه چون عروس کهن حال تازه روی / بوده مشاطه نیر انور آزرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او / سمعا و طاعة سجده کنان هفت کشورش
خاتون کائنات مربع نشسته چیست / پوشیده جامه و ز سر افتاده معجرش
اندر حریم کعبه حرام است رسم صید / صیاد دست کوته و صید ایمن از شرش

المطلع الرابع

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش / با من بپای پیل کند جنگ عبهرش

صد پیل وار خواهم از رشک آنکه | مشک است پیل بالا در سنبل ترش

دل توسنی کجا کند از آنکه طوق وار | در گردن دل است کمند معنبرش

نقد است سرخروئی دل با هزار درد | از زنگی کمند نه از وجه دیگرش

خاقانی است هندوی آن هندوانه زلف | وان زنگیانه خال سیاه منورش

چون موی زنگیش سیه و کوته است از آن | از عشق ترک هند و آشوب گسترش

خاقانی از ستایش کعبه چه نقص دید | کز زلف و خال گوید و کعبه برابرش

بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه ورد | زند مجوس خواند و مصحف برابرش

نی نی بجای خویش شهیدی همی کند | نعت است از آن دو لب کعبه است در برش

خال سیاه او حجر الاسود است از آنکه | ماند بخال زلف بخم حلقه در سرش

سنگ سیه مخوان حجر الکعبه را از آنکه | خوانند روشنان همه خورشید پیکرش

گوئی برای بوس خلایق پدید شد | بر دست است بیضه مهر پیمبرش

خاقانیا بکعبه رسیدی و آن یابش | گرچه نه جنس مشک پیش است این محقرش

دیدی جناب حق جنب اندر شو از آنک | کعبه مطهر است جنب خانه مشمرش

با آب و چاه کعبه وجود تو حیض شد | هم ز آب چاه کعبه فرو شوی پیکرش

این زال سرسپید سه دل طلاق ده | اینک ببین معاینه فرزند شوهرش

تا حشر مرده زیست و جنب مرد هر که | ابلیس شوخ مستحاضه فرو شد به بسترش
کی بدترین حبایل شیطان کند طلب | آنکس که با حمائل سلطان شود برش
خورشید را که بر سپهر مربع است جای | جای سها بود و بنات النعش دخترش
زخمی نمود فلک چون رستن تیغ | مردی کن و چو طفل بر آن چه زحیزرش
اول فسون دمد فلک آخر گلو برد | آخر برنجی ار شوی اول فسون خرش
اول بر نقل دانه بپاشید پیش مرغ | چون صید شد بقهر ببرید خنجرش
سوگند خورم بکعبه و هم کعبه داند آنکه | شامات نبود و هم نبود یک ثناگرش
شکر جمال گوی که معمار کعبه اوست | یارب چو کعبه وار عزیز و معمرش
شاه سخن بخدمت شاه سخا رسید | شاه سخا سخن ز فلک دید برترش
طبع و زبان چو تیر خزر دید و تیغ هند | از روم ساخت جوشن و از مصر مغفرش
آری منم که رومی و مصریست خلعتم | زانکس که رفت تا خزر و هند مخبرش
صبح و شفق شدم ز سر دو تن اطلس و قصب | زانکس که آفتاب بود سایه پرورش
یک خانه دارم از زر رکنی و جعفری | زانکس که رکن خانه دین خواند جعفرش
بر تاج آفتاب کشم سر ز طوق او | بر ابلق فلک فگنم زین باسترش
دیدم که سیئات جهانش بخرده صید | زان رو بکردم این حسنات موفرش
سلطان دل و خلیفه هم خوانش از آنکه | سلطان پدر نوشت و خلیفه برادرش

در حضرت خلیفه کجا ذکر من شود — گر نیستی مدد ز کرامات مظهرش

ختم کمال گوهر عباس مقتفی — کاعزاز یافت جوهر آدم ز جوهرش

از مصطفی خلیفه و چون آدم مصطفی — از خود خلیفه کرده خدای گروگرش

انصاف ده که آدم ثانی ست مقتفی — در طینت ست نور ید الله مخمرش

از خط کردگار بنامست محضری — المقتفی خلیفتنا مهر محضرش

در دست روزگار نگین است فر او — المقتفی ابو الخلفا نقش زیورش

یکبارگی ببست در علم تا ابد — من بر در عنایتش از حلقه بر درش

ایضاً قصیده فی التزام العید فی کل بیت

رخسار صبح را اگر از برقع زر است — کز دست شاه جامه عیدی است در برش

گردون فکند مجمر عیدی به بزم شاه — صبح آتش ملمع و شب عود اذفرش

مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد — چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش

مرغ سحر شناخت از آن وجه بر زبان — کان صلای عید بیا رسید درش

گردون فرو گذاشت هزاران جلاجل — صباغی بساخت کز پی عید است در خورش

آری بصلای عید همی ماند آفتاب — از نام شاه داغ نهاده به مشفرش

وانگشت بر جبین سپهر از سه حرف عید — ماه نو ابتدای سه حرف است بنگرش

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد
خورشید طشت خون و مه عید نشترش

مه روزه دار بود و همانا از آن سپید
تن چون خلال مانده مه عید لاغرش

یا حلقه گوی از پی آن شد که روز عید
خسرو به نوک نیزه رباید ز خاورش

خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرتست
بر صد هزار عید برات مقررش

المطلع الثانی

آمد هوا به عید و خزان شد علم برش
زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش

عیدست و آن عصیر که دیست عار
کف بر لب آورید و آلوده معجرش

وانک خزان به عزم عیدست بهر ع
پر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش

زان سوی عید دختر رز شوی مرده بود
زرین جهاز او زده برخاک بادرش

یک ماهه عده داشت پس از اتفاق عید
بستند عقد بر همه آفاق تکبیرش

بر گرد نگاه عید زر افشان کند شاخ
واجب کند که هست شکر ریز دخترش

شاخ چنار گوئی حلوای عید زد
کآلوده ماند دست تاب معصفرش

بودی بدون ز عید نفسهای مرزه‌ای
مشکین کبوتری فلک نامه آورش

منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند
کامد همای عید نهان شد کبوترش

مرغ قنینه بلبل عیدست پیش شاه | گل بر دهن گداخته و ناله در برش
انگشت ساقی از غبب غوک نرم تر | زلف چو مار در می عیدی شناورش
زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید | دیو ست و غسل گاه شده حوض کوثرش
در آبگینه نقش پری بین بروز عید | آن می که ز آتش ست پری وار چون پرش
زان چون پری گرفته نمایند اهل عید | کاب خرد ببرد پری وار آذرش
گردون چنبری ز بن گوش ور عید | حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش
دستینه بسط بر بط و گیسو گشاد چنگ | یعنی درم خریدهٔ عیدیم و چاکرش
بر سر بماند دست بآب از هوای عید | سوراخ مار در شکم باد پرورش
مار زبان بریده و نگر نای ور عید | افتاده زیر دیگ شکم کاسه سرش
مارست خاک خوار و پس از باد زان خورد | کز خوان عید نیست نوائی مقررش
چون شاه هند هیش و پیشش غلام ترک | از فر عید گه فنی و گه شکر افسرش
بل هندویست برهمن آتش گرفته سر | چون آب عید نامهٔ زردشتی از برش
گوئی بهای باده عیدست آفتاب | زان رفت در ترازو سنجیده چون زرش
شد وقت چون تحویل شاه جهان بعید | خواهی گران چو ترازوی محشرش
خاقان اکبر آنکه تیغش آتشی ست | شبهای قدر و عید شده دود و اخگرش
کیوانش بر چم ست و مه و آفتاب طاس | چون نعل آنکه عید بتان خوانده آذرش

المطلع الثالث

عیدست فتنه زار هلال معنبرش | دل کان هلال دید نشیند برابرش
آری چو فتنه عید کند شیفته شود | دیوانه چون ز هلال معنبرش
من شیفته چو بحر و سلسل چو ابر از آنکه | هم عید و هم هلال بدیدم برابرش
مانده‌ام چو کودکان شب عید بیقرار | تا نعل بر نهاد دو هاروت کافرش
مهجور هفت ماهه منم زانکه هفت ماه | گر نیکوی چو عید غریبست منظرش
چون ماه چار هفته رسیدم سوی عید | تا چار ماهه روزه گشایم به شکرش
گر صاع شکر بوسه بود عیدی ده مرا | زان رخ دهد که گندم گونست شکرش
دوشم درآمد از در خانه نیم شب | شب گرد عید کرد مرا ماه انورش
دستار در ربوده سر انداز پای زلف | شوریده زلف و مقنع عیدی به سر برش
عید مسیح روش و عود الصلیب زلف | رومی سلب حمائل و زنار در برش
بر دوش زمقنع عیدی بجای سیم | آب چه مقنع و ماه مزورش
بر کوس عید آن بخندد زخم کان زمان | بر جانم از شناعه زدن کرد زیورش
گیسو چو خوشه یافته و ز بهر عید وصل | من همچو خوشه سجده کنان پیش عنبرش
جان ریختم چو بلبله بر عید جان خویش | چشمم چو طشت خون ز رقیب جگر خورش

در ظلمت آب دیده توان یافت عید من
در ظلمت خون بدیدم ماه منورش

بینی هلال عید به هنگام شام و من
دیدم به صبح نیم هلال معنبرش

چون دیدمش که عید شده دانستم از ملک
آتش ز لاله برگ و جلیبان عنبرش

آن آتشی که قبلهٔ زردشت عید او
من دیدمش ز دور زدم قبلهٔ آذرش

عید است در آن که خضر درآمد ز راه و گفت
عید است و نور باش شه پاک سکندرش

در گرسته کرده عید و ز زمزم فرشته آب
چون تشنگی جگر نه ز زمزم آتش ترش

خاقانیا ز خطبهٔ عیدی بیار هان
بستانش جشن شاه مظفرش

خاقان اکبر آنکه بقا بیست ...
سر ششش ز ... وقت چار اصل گوهرش

بر ششش هزار سال ز ثبات هفت رنگ
تا رنگ یافت گوهر ذات مطهرش

قصیده در مدح سلاطین گذشته و دیوان حضرت علیه الرحمه و در مدح این شاه است در توشیح قصاید

صبح نهار عید دو دست ... مرش
خضر است در آتش ملک الموت خنجرش

اقلیم بخش و تاج ستان ملوک عصر
شاهی که عید عصر ملوکست مخبرش

فی فی بزم عیدی و روز تماشش است
کیخسرو آید از سکندر علم برش

زان عیدزای گوهر شمشیر آبدار — شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش
زان هندوی حسام که در هند عید ساز — ایران شکارگه شده توران مسخرش
زین پس خراج عیدی و نوروزی آورند — از بیضهٔ عراق و ز بیضای عسکرش
خود کمترین نثار بهالیست عید را — بیضا و عسکر از ید بیضای عسکرش
هر جا که رخش اوست همه عید نصرتست — زان پای و دم ز برگ حنا شد معطرش
عید اگر ز دم را بود از پایگاه او — گر خوک پایگاه بود جان قیصرش
عید افسر است بر سر آفاق بهر آنکه — شبهست عین عید ز نعل نگاورش
چون عین عید نعلش و از نقش گوش و چشم — های مشقق آمد و میم مدورش
چون آینه دو چشم و چو ناخن دو گوش — در رنگ عید شانه زده دم احمرش
چون کرم پیله سر به عیدی کشیده چشم — پرچم شده ز طرهٔ حورای احورش
بحر کلیم دست برین ابر طور روش — با فال عید نور انا الله ز پیکرش
بحری که عید کرد بر اعداش پشت ابر — از غرش درخش و ز غرش تندرش
آن شب که روز عید و شب عید ن یکی شمرد — صبح ظفر بر آمد از اعلام از برش
هر ای زر چو اختر و بر گستوان چرخ — افگنده بخت زیور عیدی بر شقرش
عید عدو بمرگ ابد ل شد چو باز دید — باران تیر و ابر کف و برق مغفرش
نصرت نثار عید بر افشاند کز غزا — بشاه مظفر آمد و جاه موفرش
عهدیست شاه و عید سلاطین فتح او — خصم از غلامی آمده دجال اعورش
آن ز دوزد رفت آب غلامان یوسفی — تصحیف عید شد به بهای محقرش
عید ملائک است ز لشکرگه ملوک — دیوی غلام بوده ثریا معسکرش

آنجا که احمد آمد و این هر دو عید
زردشت ابترست حدیث ستبرش

حج ملوک و عمره بجستست و عید هم
بر درگهش که کعبه بکعبه است مشعرش

من پار زی و کعبه رساندم سلام شاه
ایام عید نحر که بودم مجاورش

کعبه ز جای خویش بجنبید و ز عید
بر من فشاند شقه دیبای اخضرش

گفت آستان شاه شما عید جان ماست
سنگ سیاه ما شده هندوی صفدرش

اینجا چه مانده تو که آنجاست عید بخت
زین پای باز گرد بدین عید انورش

گفتم که یک دو عید بپایم بجد بخت
چون پخته تر شوم شوم باز کشورش

گفتا چه پای زحج و عیدی دگر برآر
تا هر که هست بانگ برآید ز منبرش

کاقبال بین که حاصل خاقانی آمدست
کاندر رسید هم دو عید و دو حج شد میسرش

عیدی بقرب مکه و قربان گه خلیل
عیدی دگر بحضرت خاقان اکبرش

گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر
بیرون از دو عید چه عیدست دیگرش

گفت آستان خسرو و آنگه کدام عید
این حرف خورده ایست که آن خورده منکرش

چون دعوت مسیح ثمر شاخ بخت او
هر روز عید تازه از آن سیده برش

هر هفته هفت عید و رفیقان هفت بام
آذین هفت تنگ ببندند بر درش

کرد آفتاب خطبه عیدی بنام او
زان از عمود صبح نهادند منبرش

عید از هلال حلقه بگوش آمده از آنکه
بر بندگی شاه نبشتند محضرش

از نقش عید یک نقط ایام برگرفت | بر چهرهٔ عروس ظفر کرد منظرش
تا در صبح و شام ببالی و بعد از ... | صبح و شام باد و عید مکررش
از شام زلف و صبح عذار ... از صبح او | و از عید زاده مرگ بداندیش ابترش

فی مدح الملک العادل جلال الدین المنیا و الشاه شاه گوید التزام صبح

چشمهٔ زرین نمود طرهٔ صبح از نقاب | طلسم شب شکست جیب صبح آفتاب
غمزهٔ اختر ببست خندهٔ خضرای صبح | گیتی بشست گریهٔ چشم سحاب
صبح چو پشت پلنگ کرد هوا را دو رنگ | ماه چو شاخ گوزن در دی نمود از حجاب
دهره برافراخت صبح بر مرا ... | پیکر آفاق گشت غرقهٔ صفرای ناب
صبح فلک پوشش ابر زره زد قبا | بر دکلاه زرش قند شب از تاب
مانده سالار صبح نزل سحرگه نگشت | از پی جلاب خاص ریخته از گلاب
صبح نشینان چو شمع ریخته اشک طرب | اشک فسرده قدح شمع گشاده شراب
پنجهٔ ساقی گرفت ... صراحی جام | زآتش صبح اوفتاد داغ دل ... آب
صبح همه جان چو می ... صبوح | جرعه شده خاک بوس خاک ز جرعه خراب
چرخ ترنجی بصبح ساخته نارنج زر | از پی نقل ملک مالک رق رقاب
صبح شه سید جلال خسرو عیسی سخن | موسی خضر اعتقاد خضر سکندر جناب

المطلع الثانی

شاه سرشت است صبح در آمد ز خواب | کرد صراحی طلب ید صبوحی صواب

ددبرهم آمد چو جنگ گیسوی دریاکشان — من شدم از دست صبح مست‌تر از شراب
داد لبش را چو ناف بوی بنفشه صبح — بر نمکش ما چو خم مردم دیده کباب
روی چو صبحش مرا از الم دل برآند — عیب آنگه الم حب آنکه عذاب
صبحدم آب حیات خورد کرمان بده — عقل بر آن چاه آب صف کشان چاه آب
یوسف من گر گریخت با تو بگفت صبح فاش — از دو لبش با دو رنگ سرکشان عتاب
یافت درستی که من تیغ بخواهم شکست — گر دو صبح شکست روی نهان در نقاب
گفت چرا صبح باد و بخواهی نگون — تعجیل برانداخت صبح گریه جگر رفت آب
گفتمش ای صبح دل سنگ کارم آری — گرد و سر اشک من سنگ ز تیغ برستاب
من بکنم کار آب گو ببرد آب کار — صبح شد و چون دمید آتش و کار آب
من چه ای زده سیر تشنه دیرینه‌ام — تشنه بکش همچو صبح تشنه بکش چون سراب
نقب زدم بر لبت روی تو رسوا کرد — کافت نقاب بسته چو صبحدم ماهتاب
مرغ تو خاقانی است ای صبح وصال — منطق مرغان شناس شاه سلیمان کتاب
شاه مجسطی گشای خسرو هیات شناس — دره رخ صبح الیقین سر علم الکتاب

المطلع الثالث

صبحدمان و دش خضر بر درم آمد شتاب — کرد بآواز نرم صبحک الله خطاب
یک جهان در چو چرخ پیر جوان وش چو صبح — یافته پیرانه سر رونق فصل شباب
از قدمش چون فلک قصر کیان شد زر — همچو ستاره بصبح خانه گرفت آفتاب

علم جبل صبح را کتبه آراسته
ربع مساله زمین نوح خلیفه کتاب

نکهت جوشش ز عشق مشک فشان از نقاب
شیفتهٔ بوی تش صبح برف نما از سحاب

دیده مراست صبح باد دلم از هر دو کون
عشق نهاده گرو نقد کشیده جناب

آبله سینه دید زلزلهٔ آه من
سقف فلک از صبح کرده خراب و یباب

گفت دمیدست صبح منتشین خاقانیا
حضرت خاقان شناس مقصد حسن المآب

زاده خاطر بیار کز دل شب اوج صبح
کرده درین سبز طشت خایه زرین غراب

خاطر تو مرغ وارست بپر از عقل
یافته سر صبحدم وانده اهل الثواب

تیز بشمشیر صبح شهپر این مرغ را
تحفه نور و نوا ساز مشش کامیاب

شاه عراقین طراز کز پی توقیع او
کاغذ شامیست صبح خامه مقصر شهاب

المطلع الرابع

دوش سبه دون شده ز دلو یوسف زر نقاب
کرد به آهنگ صبح جای بجا انقلاب

یوسف رسته ز دلو مانده چو یونس بحوت
صبحدم از هیبتش حوت بیفگند ناب

باد بهاری فشاند عنبر بحری به صبح
تا صدف آتشین کرد بماهی شتاب

تا که هوا شد بصبح کوزه ماورد ریز
بر سر سیل روان شیشه گر آمد حباب

بوقلمون شد بهار از قلم صبح و شام
راند مثال بدیع ساخت طلسم عجاب

[illegible]

از شگفته شاخسار جنت گشاد و چو خضاب(?) — ساخته گواکله(?) دانه در خوشاب

گشته زمین رنگ رنگ صبح فلک اشکر(?) خوراب — کافسر شاهان کشید تیغ چو صبح از قراب

خسرو خورشید چهر آنکه ز گلگون وش — پرچم شب یافت رنگ آیت صبح شفق(?)

رای ملک صبح خیز بخت عدو روز شب — شب زده‌ی از ستم است خواب افراسیاب

صبح ظفر تیغ اوست خوردش روضه رنگ — روضهٔ دوزخ اثر خورد زبانی عقاب

مشرق دین است صبح صبح هدی اضیا — خانهٔ زین است گنج گنج هدی الصعاب(?)

شاه چو صبح دوم هست جهانگیر از آنک — هم دل تو قاسم است هم جگر بوتراب

زهرهٔ اعدا شکافت چون جگر صبحدم — با جگر آب راست بسته لبست از تراب

گر بدرد صبح چشم شد سواد فلک(?) — تا حبشی از سیه شاه نشکند از هیچ باب(?)

از دل عالم مپرس حالت صبح وش — برگ و تنین مخوان قصهٔ عذر رباب(?)

صبح دلش تا دمید عالم جانی [illegible] — جیفه نجوید همای لشه نگیرد عقاب

ای کف تو جان جود رای تو صبح وجود — بخت تو خیر الطیور خصم تو شر الدواب

دامن جاه تراست پرورش نگین صبح — جیب جلال تراست گوی زر آفتاب

چرخ بدوزد چو تیر صبح نبوزد چو(?) — صبح تو گاه طغان تیغ تو گاه خراب

گر نه بکار آمدی خیمهٔ خاص ترا — صبح نکردی عمود و هر نکشیدی طناب

تا شب تو گشت صبح صبح تو عید بقا — جامه سپیدی بدوخت بخت تو خیر الشباب

عدل تو چون صبح راست نایب فاروق گشت — دین عجم تازه کرد در عجم از احتساب

صبح سپید طرف زد بر کمر آفتاب — آب کشد وانگهی [illegible] در جگر آسیاب

صبح ستاره نشان [illegible] گشت [illegible] — گاه [illegible] چو نان گاه بجنبش چو آب

دم به شبانگه گشاد رشته از او [illegible] — [illegible] قبول یافت ز حضرت جواب

بست [illegible] صبح [illegible] کز رخ یوسف [illegible] — [illegible] یعقوب کحل فرق زلیخا خضاب

مهر دل تو ساخت وانزلی ختم کرد — صبح لباس عروس شام پلاس [illegible]

صبح خاقانی ست [illegible] در جهان — صبح [illegible] آب ما [illegible] و ماه آب

سحر دم از شکسته دل گوینده [illegible] — [illegible] دم [illegible] صبح [illegible]

چار ملک [illegible] صبح دار [illegible] — باد [illegible] خضر [illegible] مستجاب

شد از خاطرش گر به صبح [illegible] — مهر [illegible] در دم [illegible] لعاب

تا شود صبح [illegible] از سوی مغرب طلوع — [illegible] تو باد [illegible]

ایضاً فی الصبح

چشمهٔ خضر ساز لب از لب جام گوهری — گر ظلمات [illegible] آینهٔ سکندری

شاه [illegible] فلک [illegible] یوسفی — [illegible] آنچه [illegible]

عالیه‌سای آسمان [illegible] — [illegible] یای عنبری

یوسف [illegible] — [illegible]

گر چه صبح فوت شد کوش که شد از قضا — ز آن می آفتاب فش با چه صبوحی خوری
در ده کیمیای جان آتش جام جم — مطلق هلال تا بود آن طاق دان گوهری
طفل یتیم زر زان که بپستان خزان — جا [illegible] باد نسیم آوری
خون ز گلوی ببینکه در دهن قدح چکد — [illegible] زمانه را [illegible]
گرفته قینه در فراق از چه ابتلای خون — [illegible] خون جگر [illegible]
چنگی آفتاب وی از پی ارتفاع — [illegible]
چون نگش کنی کند در پس چنگ سر نهان — تا نشوی از دلال [illegible]
گر ز مشتی فلک چاک زند چو قند آتش — [illegible]
[illegible] رشک خون دل [illegible] آورد — چون [illegible] تا نقش کند بارگی [illegible]
چشم سهیل [illegible] آفتاب — [illegible]
چرخ سدابی از نقش وش نقع گشاد — [illegible] شهاب [illegible] ارتفاع شکر
سال نوست ساقیا نو به سال باده ده — [illegible] سال [illegible] کهن [illegible]
کاو سفالین اندر آر کاش [illegible] — تا [illegible] کیان [illegible] ساغری
می بسفال جام نوش [illegible] — لب [illegible] رخ [illegible] شمامه [illegible]

[illegible]

تیغ تو از سیاست چه خون ساو شان کند همی — در قدح کلین نگر عکس گلاب عبهری

گنبد آبگینه رنگ نیست ز شسته خونی — سنگ بر آبگینه زن تا بود دلی گران بری

در تب سه و دانه ی آستین و بر فشان — پای طرب سبک آر از چه زدی گران سری

هفت خط آن کعبه هفت تنان سپند او — تا و سه پنج کعبتین او بهفت اختری

تا که ز اختیار چه کمین شحنه زنان ما — در بسیران خانه را باد سران سرسری

از پس کعبت سگی چیست تبه نام ما — دردکش ملامتی سیم کش قلندری

لیک به دولت ملک بر ملکوت میرود — مهر عروس طبع ما نام زدی سخنوری

خسرو کعبه آستان ملک طراز استوار — کرده طراز آستین آن زدی پیمبری

حیدر آسمان حسام احمد شتری نگین — ای فلک ای آسمان صیقل جاه مشتری

در نفس مبارکش سفته راز احمدی — در سخن بلارکش منجز تیغ حیدری

المطلع الثانی

تا گذر آن دل تو کی کز طرب آشنا شوی — خاک توام بجشک جان تا ملبب آتش بری

خانه دل بجای چه وقف غم تو کرده ام — عهد وفا همین بود جور ز حد چه می بری

پس تا آتش سودا دیگ هوس نمی — گرچه بکاسه سرم بر سرم آب می خوری

تا به عمر چه تو با تو ز هیمه میکشم — جو جو ام ار چه میکنی چیست بهانه دیگری

پیه دل من نشان غم ماند چو داغ کازری — تا تو ز نیل رنگ زر بر گل تر نشان گری
نور تو فی و سایه بین چون گل و ابر آذری — چشم تو در شتاب من تنگ ز زرگری در
بر دل افضلی اگر داغ جفا نهی چه شد — او ز سگان کیست خود تا ز بتان بداوری
از تو بهی رسد دولت عالم کی رسد — خاصه که چون قباد و غز خاص شه مظفری

المطلع الثالث

دوش که صبح چاک زد صدره چرخ عنبری — خضر در آمد از درم صبح وش از منوری
شعله برق روز نو عز قش از مبارکی — قله برب صبحدم شستنش از معصفری
بیضه مهر احمدی جبهتش از گشادگی — گرم روان عشق را گرد دهش ز رهبری
دست و عصای موسوی کوه در آب زنده — ز رو چه قدم عیسوی نکهتش از معنبری
سر قدمم و فلک داور قصد آفتاب ره — چهره چو ماه منخسف یافته رنگ اسمری
دیدمش اگرفته لب آتش پری ز تب — نطق من آب تازیان برده نکته دری
گفت چه طرفه طالعی کز در خانه ششم — مهر بچینت بهفت خال آمده در مشتری
در یرقان چو نرگسی در خفقان چو لاله — نرگس چاک جامه لاله خاک بستری
حلقه آن ترنجی کز بر خنگ برکشند — از پی آن چو ماه نو زرد و نزار لاغری
چند نشانه غرض بودن و بی نشان شدن — جوهر تو نیستی سایه نیست جوهری
مثل عطاردی چرا چون مه نو بمقبلی — طالع تو اسد چرا چون سرطان مدبری

کعبهٔ آسمان حرم سعد ز تشریف سما | خاص کبوترش تو باشی از همه نسر طایری
ور ز حجاز کعبه را نهضت آمدن بود | در حرم خدایگان کعبه کند مجاوری
سایهٔ ذو الجلال حق ملک اخستان | اخستان مجاهد هادی امت مظفری

المطلع الرابع

خسرو کیست شاه اختران رفت بکاخ مشتری | ششدر سپیده دم شش قصر دوازده دری
یافت نعیم گم شده در سیاهی | بر شکر کرسی شرف رفت چو پای مضطری
قعدهٔ نقرهٔ خنگ زر ادهم شب | ادهم شب فگنده سم کند روان ز اسمری
هیکل خاک را ز نو خرز سد آسمان | در حرکات از آن کند چون دل چرخ مضطری
خاک در خدایگان گر نکند دری | هشت بهشت و چار جو از پی سجده بنگر
غازی مصطفی رکاب آنکه عنان تاو | با قدم براق او فرق سپهر چنبری
مفخر اول البشر مهدی آخر الزمان | وحی سجانش آمده آیت عدل گستری
خسرو صاحب القران تاج فروز خسروان | جعفر دین بصادقی حیدر کین بصفدری
دست بهشت صید او دست قدر | گنبد طاق قدس را بسته نطاق چاکری
گر عظمت ندید چشم منظر نیم خایه را | خایهٔ مور چه شود نه فلک از محقری
گوهر ذو الفقار او زنگ علی ستد چو سکندر | پیشه ستان رزم را آتشی و غضنفری

[illegible]

دلدل شتری عرش حقه زد اندر آسمان — آه زد دل کشان زحل گفت قطعت [illegible]

شاه به اسب شکل تن تیغ فگند پلنگ را — شیر فلک چه سگ بود تا بس او [illegible]

گر بنگش بود فلک چون نمط پلنگ ما — پر نقط سهیل شود دی بدمش خاوری

از رحم عروس بخت این خرم جلال را — دو خلفان فتح بین از شه ملک [illegible]

در سر تیغ خسروی زاد دو جنابه چون غضب — پیر دو جناب از آسمان کرده [illegible]

کی بود خیل نحس را پیش سمش زند عدو — کی [illegible] بسته سر مشتری شود [illegible]

نسبت مرده آنکه اصل از نسخ زنده کرده‌اند — از دل پیر عاشقان رخصت نیست لبی

صحبت شعابی بود جور جریر سینه را — لاف زنی خار پشت از صفت سمن [illegible]

ای چو هیولی فلک صدر تو از فنا — وی چو طبیعت ملک ذات تو از خطا [illegible]

بید و بدیع مار فش بیرو گاو آسمان — چون تف گرز گاو سر شوکت مار حمیری

رمح تو راس هر دو کن جیش آفتاب — از سر ماه چارده سایه کند صنوبری

حلقه رباید ماه نو نیزه تست لاجرم — نیزه گشت فلک سبز و انگه شماک از [illegible]

سر کمالت از بیست از بر عرش بر شده — فیست جهانت سدره را [illegible]

زبده دور عالمی زان چو نبی و مرتضی — بحر عقول را دری شهر علوم را دری

تا سبب تنگری تو ای کرده به تیغ حیدری — سقر کفر پیشه را [illegible]

هم جم و هم محمدی کرده به نجدت درت — رمح و [illegible] آسمان [illegible]

گر بر شعری یمن یمین شان تو رسد — مسخ شود سهیل وار از نکند مشتری

از خط کاتب قدر بر سر حرف حکم تو — چرخ چو جرم نحویان حلقه شد از مدوری

وز سر ناوک اجل صورت بخت خصم را — دیده چو سیم کاتبان کور شد از مکدری

خط دبیر تر بود خاک کنند بر سرش — خصم تو شد چو آب تر خاک بسر بران تری

نیک شناسد آسمان آب تیغ زانش عدو — فرق کند محک دین بولهبی ز بوذری

دمنهٔ اسد کجا شود شاخ درخت سنبله — قوت سوم چو آتشی فعل نه قوم کوثری

تخت تو در مربعی عرشی و کعبی کند — شاه مثلثی ازان کاخر چرخ اخضری

کرده بهمدر کعبه در بر شام عرشیان — خاک درت مثلثی ذمهٔ چرخ مجمری

یکتنه صد هزار تن می بهمت چه آفتاب — از چه فتند هزار یک بدر ستاره لشکری

مرد و دعراق ملک تو بی علم عراق چه — گر شجره بهفت جد وارث هفت کشوری

سلطنت و خلیفتی چون دو طرف نهاد خو — پس تو میان این آن واسطهٔ مجمری

گر بقبول سلطنت قصد کنی بدار ملک — از سم کوه پیکران خاک عراق بسپری

ور بمدینة السلام آوری ز عراق رخ — دجله در آتشین عرق خون شود از زمیری

ور ز عراق وقت کین عزم غزای غز کنی — از سر خار زخند دین شحنهٔ کفر بر سری

در عقبات راه دین بهر عقوبت غز ان — تیغ تو دوزخی کند آب ستانت آذری

بر سر دار زخت کند حوت بهشت ملکی — در بر آتشت کند حوت فلک سمندری

چون جم از اهرمن نگین باز ستانی از غرور | تاج سر ملک شهی خاتم دست سروری
باد صبا برآب گر نقش قد افلح آورد | باز تو فال فتح از سطر مقاتلان بری
فرخنده مستقلان و نیل از سطر مقاتلان | ناسخت خراس یار گیس زرمت دوری
خاک معسکرت فلک ساخت حنوط و ... | زانکه بخود ملک را شاه فلک مسکر
گرد معسکرت ملک جنت فکند و خیمه زد | گفت بخدمت اندرم تا لب باد [illegible]
زیر طناب خیمه‌ات عرش خمیده و گفت | ای خط جدول بدی حبل متین دیگری
پور سبکتگین تویی دولت ایاز حضرت | بنده به دور دولتت زیرک تر از [illegible]
گرچه بخدمت بیش ازین در عرب و عجم | شعر عمید و رودکی نظم لبیبی و عنصری
در صفت یگانگی آن صفت چارگاه | بنده به ضرب سینه هر [illegible]
باد چو روز آن جهان خمسین الف سال تو | پیش ز خدمت آید ذات ترا ...
گر ز نهم قدر حکم کز اختر بود | فتح لوای ظالمی خسف بنای کافری
مالک و دست سائلان وز ... جام | بندت دبای سرکشان بابت تخت ...
تخت تو تاج آسمان تاج تو فر ایزدی | حکم تو طوق گردنان طوق تو ...

در مدح یوسف الدین الدنیا مشتمل صنعت ملمع و بند و قصر باغ خضرا بصنعت ذی المطالع

چون آه عاشقان شد صبح آتشین معنبر | سیماب آتشین شد در بادبان اخضر

آن خایهای زرین از ضعف مرغ خانه | سیماب بسته چو بیزد سیماب آتشین سر
مرغ از چه زد شناعت بر صبح بر سر خانه | کو در عمود سیمین دارد ترازوی زر
کوس از چه روی دارد آوازه گنج باره | گر زانکه صبح بینم گنج روان شمر
این گنج صرف دارد آوازه در میان | وان همچو صفر خالی آوازه دور
سیمرغ هوای بابل چون کیک تواره مور | خیاط مهر حرفش [illegible] دانشمند [illegible]
یارب ز دست گردون چه خورد با آ[illegible] | گرسنه از آن تواره تهی گشت [illegible]
چرخ سیاه کاسه خوان ساخت شب و مه را | نان سپید او مه نان نیز باشد آخشیج
چون پخت نان زرین اندر تنور مشرق | افتاد نان سیمین اندر دهان خسپد
کوس تهی شکم را نبود آرزوی آن نان | یا قوم الطعم فی آوازش آید از در
نانا که هست گردون دروازه بان در | اجری بست آن در دانش ز انعام شاه
درگاه هست درین ان القدس [illegible] آن صبح آن | ادریس نیزه خوارش ارواح میشاد [illegible]

المطلع الثانی

در آتش گون قفس بین طاوس آتشین پر | کز پر گشادن او آفاق بسته زیور
تیزنگ شد ز روزن اشاه فلک بجلوه | پرکار زد بهوا را قوس قزح بشهپر

[illegible]

عکسی ز پای ویرش رسد بر زمین گردون | زین شد بهار رنگین زان شد سحاب اغبر
زان حرف صفحه نجان وش ریش و سبالی کرد | آمد چو صفر مفلس و صفر شد توانگر
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد | کرد اعتدال بر وی بیت الشرف مقرر
یکچند چون سلیمان ماهی گرفت انگشت | چون موسی از شبانی رستش بره مسخر
عریان ز حوض ماهی سوی بره دوان شد | همچون بره بر آمد پوشید صوف اصفر
و آنگه نه هر شبانگه در آب گرم مغرب | غسلش دهند و پوشند از عمامه معصفر
گوئی جنابتش بود از لعبتان دیده | کورا ز حوض ماهی دادند غسل دیگر
تا رست قرصه خور از ضعف علت و | بیماری دق آمد شب را گشت لاغر
ماناکه اندرین مه عیدست عاشقان را | کاهیخت تیغ و آمد بر گاو قرصه خور
شاخ از جواهر انگه آذین عید بسته | چون کام روزه داران گشته صبا معطر
جیب گهر شکوفه گوئی انگله است غنچه | ز باد نوبهاری آگنده شد به عنبر
قوس قزح بر آمد چون نیم زه ملمع | ز صنعت صبا شد گوئی انگله معنبر
آن غنچه‌ها ستبر با داغهای قرشی | زرین قراضه در وی چون تخم بیضه مضمر
غمناک بود بلبل میخورد گل که گل دم | بشکست و زر و مرجان زین تاج هست عنبر
ماناکه باد میان داند طبیب اسرا | سازد مفرح از زر و مرجان و مشک اذفر
شب گشت پست قامت چون پشت نجابت | ور رست آخته قد چون تیر شاه صفدر

المطلع الثالث

ای کعبه جهان گرد دی مرزم رسن ور / زرین رسن نمائی چون مرزم آی از بر

همچون دهان زمزم دندانه باد چشمم / گر نیستی بچشمم با سنگ کعبه همبر

ای نور رای چشمم دیدی که چند دیدم / در چاه شیر شروان ظلمات ظلم بی مر

ذره چه سایه دارد آن سایه ام بعینه / زرین رسن فرو کن وز چه مرا برآور

من نخلم و تو مریم من عازرم تو عیسی / نخل از تو گشت تازه جان از تو یافت عازر

سرگشته گرد چه نیم چون چرخ باد بی سر / فریاد ازین فسونگر زن فعل شیر چادر

آن بسته دیده باشی همچون کشف بعینه / آن استخوانش بیرون آن مغزش اندرون در

گر چون کشف کشم سر در استخوان سینه / سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور

ای دیدگان عالم دیدی که از اهل شروان / از کوزه تهیان هستم شکسته سر تر

هم دیده که از جان درگاه سیف دین را / چون کاسه غریبان حلقه بگوشم اندر

ای آب خضر و آتش موسی یاد دیده / داری ز خاک درگه اجلال و عز و فر

یارم بکه دیدی آسود و دل چو کعبه / رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر

شعرم بزر نبشته آنجا خواص کعبه / بر بی نظیری من کردند حاج محضر

امسال من که رفتم زی مکه مکارم / دیدم حریم حرمت کعبه ورود مجاور

شهری که شیب بالا دریا و کوه دارد / کوهش اساس نعمت بحرش غریق گوهر

بالله که خاک در شه آنک کعبه باد — تا بوقبیس بالا از زمزم بدامن اندر
بحر از نه غوطه خوردی در بحر کف خسرو — کی عذب و صاف بودی چون زمزم مطهر
کرده باعتقادی در برجهاش منزل — افلاک چون ستاره سیمرغ چون کبوتر
تا تاج وار گشتم از دوستی تو و کعبه — چرخ یگانه دشمن نعلم کند دو پیکر
آیین کعبتین بی نقش آورد ششم — تا بر دو کعبه گشتم چون کعب برج ششدر
ای آفتاب تا کی در شش جهت و هشت منزل — دارد ده و دو در جیب گردان باسمان بر
در شهر و کشور او بین چل برج آسمانی — خیز از در مهاجر تا برج قبه سنگر
در برجهاش بوده میقات پیغمبران — سیلاب نور درهم سیمای نور در خور
تا ماکه برج کسری هشت آسمان سیاه — کز نور شیر انقد از کمال بی مر
تا زار زنقین بروجش زینت سیافت هم — دارا ز نقین صباحش طینت لشد مخمر
تا زار نقین بروجش یک صفا و مروه — سر کوچهای شهرش صف صف سنا و مشعر
دیر اخضر حصارش ذات البروج اعظم — دیباچه دیارش سعد السعود از بر
انصاف ده که در شهر ایمان سرا است دربان — سقفش سرای ایمان دیوار وی کافر
از کشتگان زنده زانسو هزار شهید — و ز ساکنان روروزین سه هزار معشر
آن قبله مکارم وان قبله معالی — آن فرضه معلا وان روضه منور

در قبه مهد مهدی با قبله مهد عیسی
در قصه روضه جنت در روضه حوض کوثر

ذات العماد خیر الامم خیر البلاد عالم
بیت محرم امم ثانی دار السلام اکبر

خالش خراج خزران خالش نقرات ایران
نقشش سواد اعظم سمش جهان گیر اکبر

گوئید پر ز عقرب طاس زر است حاشا
کز دست تیغ فلک عقرب فکنده نشتر

عاشق برست کور اخوا ندست بیاس عقرب
کز فر دست مه ابرقع زرفشش

عقرب ندانم اما دارد مثال ارقم
از سنگ شست بچه سنگ برچاهم هر

شهری بشکل ارقم با صد هزار مهره
در دیده چون گوزنان تریاک هر چه پرور

تا نام آن زمین شد هم سد هم آب حیوان
القاب بیت زین شد هم خضر و هم سکندر

المطلع الرابع

صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
صحن حرم ندیدی بر قصر شاه بگذر

پرچینش باغ پروین بل پر نشش عطا
بوش فضای گردون دیوار خط محور

کاریز پرده کوثر در حوضهای باغ
پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر

شاخش جلال رفعت بر داده طوبی را
طوبی بغصن طوبی گر زین صفت ده بر

هم آشیان عنقا در دامن ریاحین
هم خوابگاه خورشید از سایه صنوبر

عیسی خلال کرده از خارهای گلبنش | هم خوابگاه خورشید از سایهٔ صنوبر

همچون درخت وقواق از برگ و بار گویا | بر شاخ شاه خوانده و مست گشته از بر

فغفور شش جهت را [illegible] سلطان | گردون [illegible] کرکس گیتی [illegible]

هفت [illegible] و چون هشت خم ابرو | طاق [illegible] چون خم طوق شبگیر

این هشت را گرفته قوس قزح ملون | وان طاق را گرفته سیمرغ فلک مطیر

ادریس و جم مهندس موسی و خضر بنا | [illegible] فرود فوج فلک در رود

آنجا نگاشته نقش در سوی هر نگاری | هم چون طلیل [illegible] نجوانند از بر

خاصه زر و عطارد ور لاجورد گردون | بنوشته نام سلطان بالای هفت منبر

پیش سریر سلطان استاده ناهید از آن | [illegible]

ناهید زخمه [illegible] می قتاب تا شیر | [illegible] ارتفاع می [illegible] شکل [illegible]

آن باربد که [illegible] | شعر [illegible] سلطان [illegible]

قربان ده سلاطین سلطان محمد آمد | جبریل جان [illegible] عیسی خصال [illegible]

المطلع الخامس

ای عندلیب جانها طاوس [illegible] | بگشای غنچه لب [illegible] ای غنچه تر

ای غنچه دهانت آتش سوزنی لگم ‌‌‌‌ سوزن تنگاف غمزت جوشن نمای عبهر

ای [illegible] تو در زیر [illegible] ‌‌‌‌ بیمار دو لب تو [illegible] شده [illegible]

نوش [illegible] آن لب [illegible] ‌‌‌‌ مشکین [illegible] تو دیدم [illegible]

تو می خوری مجلس [illegible] خاک [illegible] ‌‌‌‌ من خاک خاک باشم [illegible]

زان آب آتش [illegible] ‌‌‌‌ [illegible] گزیده شیر [illegible]

خاقانی آمد از جان چون [illegible] ‌‌‌‌ بی پای [illegible] بگوشش چون در

هست [illegible] خاک [illegible] ‌‌‌‌ [illegible] دیده [illegible]

گر باده می نگیرم [illegible] جانان ‌‌‌‌ من خون خورم نه باده من [illegible] ساغر

خورشید نیکوانی تاج تو زلف مشکین ‌‌‌‌ با خاک [illegible] سلطان [illegible]

هست عشق عرب از [illegible] خجالت ‌‌‌‌ چون سیف ذو الیزن [illegible]

از چار و هفت گیتی سلطان [illegible] آمد ‌‌‌‌ مختار چار ملت سردار هفت کشور

افسر خدای خسرو کشورگشای رستم ‌‌‌‌ ملکت طراز عادل ملت فروز داور

المطلع السادس

مهدی صفت شهنشه مهست پناه داور ‌‌‌‌ جان بخش چون ملکشه کشورستان چو سنجر

شاه فلک جنبت خورشید عرش هیبت ‌‌‌‌ بهرام گور زهره برجیس برق خنجر

ای در وغاش بهر ق خنجر سنگ پیکان | قطب سماک نیزه بهر ستاره لشکر

جمشید سام شوکت بهرام چهر و ... | دارای زال همت نزال زمانه داور

سر دو اختر در آتش قهرش بهشت خضرت | سر داران روح بخشش روح فرشته مخبر

یک شحنه زان کشید در سینه گنج توران | یک شحنه زان بخشید در دیده خاک کشور

یاسا از سپه دُر و ساعت گیر دشمن عالم | چون از ضمیر پاکش اعلام حضرت انور

تیرش به چیره دوزی خیاط چشم دشمن | تیغش که فرشتوی قصاب جان ...

خنجر به تیغ کفرشوبش گاه در که دید آتش | خنجر به دیده دوزش دوزی که دید قیصر

هر پیچ چیم علامت ... تبارک غلامان | از شیر ... هست ملک ... ز آفتاب ...

هر شانک شده ... خجسته طوق و از شیر | سگ ... طوق سیاز و از دم در خدمت ...

ای خاک درگهت را ... حیات تشنه | در آب ... تو هم بحر غرقه ...

تیغ تو صیقل دین لا بل خطیب دولت | در طیلسان تو داری طول اللسان ...

در اقلیمهاست قاطع ... اقلیمهای ... | اقلیمهای گیتی ... مسمر

اتفاق و در وردن ... ز دم ... | ذی ... هزار ... هزار لشکر

خنجد و هم چون ترنجست ... | کش ... جیلیت معلول کرده ...

اشکم ترنج و سیبی بی چاشنی و لذت | چون سیب شکل شهدان یا چون ترنج ...

کی ظرف گر ... ظرف ... | کافی شده ... ز فیض ...

انی خورند و نخورند هم ای چه بی شمر وسی	گنجه و هم خوار دانی چون برج خویش مشتهر
زیر سه حرف جابش نخست و چه دو را	صفری است و میانش هفت آسمان مختصر
گنبد شد از سه حرفش چار عمل پنج	شش و رهفت اختر نه قصر هشت منظر
شاها طبیب عدلی بیمار ظلم گیتی	تسکین علتش را تریاک عدل درخور
خود خسروان آخر عدل است پیشه	زین حیفه گاه خاقانی زین منبع سرای مغفر
از عدل زیبد آری هم آسمان هم	در ساق عرش ایزد در طاق پول محشر
عمل چون زعدل زاید میر و جنوط برتن	تابوت دست عاشق ز گور رستین دلبر
آتش ز ظلم وارد میرد و کفن نه	در دو سپید جنوطش و خاک کبود بستر
بر یک نمط نماند کالبد و ملکت	هر دو به پست ماند چون خانه ششدر
سنجر بمرد و بگذاشت سنجار ماند آنگه	چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر
آخر نه بر سکندر شد تخت پیش عالم	بی بار ماند تختش در تخت تا رشته
شاهان عمر بتو بستند ظلم پیشه	اینجا سپید و بستند و آنجا سیاه دفتر

ق

نه مرغند ای فرزند از خون حیض باشد	پس آبله بر آید صورت شود مجدر
آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم	نه آخرش عطا خون صورت شود مبتر
نه ماه خون حیضی چون آبله بر آرد	سی سال خون خلقی آخر چه آورد بر

شاها عرب نژادی هستی بخلق و خلقت
مهمان عزیز دارند اهل عرب بسنت

رومی قریشی اطلس مصری دهی عمامه
اطلس برنگ تیغش اصل عمامه از قصب

اعجاز خلعت تو این بس که هست خصمم
بود آن نعیم دنیا خاقانی شعار خورم

شاها بدولت تو صافیست خاطر من
وافر که سایهٔ حق داند که می ندارد

خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم
زین نکتهای بکر ند آبستنان حسرت

زین خانه دو شاخی اندر سنا انا لک
[illegible]

جان سخن ورانرا ارشاد [illegible]
پیش مقام محمود [illegible]

شاه بشیر چو احمد شمشیر عرب چو حیدر
زانم عزیز کردی دادی کمال او فر

ختلی براق ابرش ترکی و شاق احمر
ابرش چو باد [illegible] ترکی لسان تندر

با باد و آتش او فی هستش امان میسر
هست این عروس خاطر باقی طراز مفخر

چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
در آفتاب گردش گیتی چو [illegible] سخنور

گویند کان عالم [illegible] عیال مضطر
مشتی عقیم خاطر چون [illegible] ابتر

من فارد [illegible] و ایشان زیاد [illegible]
چون [illegible] مخنث [illegible]

هرچند [illegible]
گوهر فروش [illegible]

ای در زمین ملت سمار کشور دین	بازی چو بیت معمور اندر فلک
عشری ز سال عمرت خمسین لعنت ما	شش بین و فتنه جا بنشستی نه فلک مقر

فی مدح خاقان الاعظم شاه اخستان منوچهر بصنعت ذی المطلع

در کام صبح از ناف شب مشک است عمدا ریخته	زرین نهنبن زان گنبد سقف مینا ریخته
صبح سپه گلگون تاخته شمشیر بر گردون آخته	بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
گیتی ز سبزه آسمان از برد ادیم بیکران	خون شب از پستان بکمان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نور از نوراهان طلب	زهره ز مشکاف اشتاب شب و ز زهره صفرا ریخته
شب چادر بیرون بسته مشرق گشاده زال زر	خون سیاه چشمان ترک از خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آشفته و ز می قدح اندوخته	می چون صبح افروخته نقل و مینا ریخته
رضوان قدح خم خانها حوض جنان پیمانها	گفت بر یکدو در واو نها از شعر حورا ریخته
ربع از شبستان حرم سیو ز بستان ارم	گرد و غبار بستان کرم شیشه مصفا ریخته
زر آب دیدی می نگر می برده آب گلاب زر	ساقی بکف زر آب در آب مصفا ریخته
بادام ساقی مست خواب جرعه فشانده خراب و آن شه	از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته

شعر ... کرده قصد از قوم ... امید که صادق علی مدظله

مرغ صراحی کنده پر بر دو شنبه پاک سر | وز نیم منقار و گریبا قوت حمرا ریخته

همچون حمام خستان در دمید از او کرده جان | آن بسد دهقان روضه از شاخ بربار ریخته

بر دست عشق [illegible] کشتی خاکستری در آب [illegible] | در شده [illegible] عذرا [illegible] جصل عذرا [illegible]

زر دست از دست جهان و ریاحی [illegible] داده | تا زیر پای دوستان زر حل بالا ریخته

خورده [illegible] می [illegible] | قوت [illegible] از پای ترسا ریخته

[illegible] | بر زخمه [illegible] آفرین [illegible] ریخته

[illegible] | [illegible] کش [illegible] و ریا [illegible]

[illegible] | ناخن [illegible] وقت [illegible]

[illegible] | چون [illegible] جان [illegible] ریخته

[illegible] | [illegible] ریخته

وان نی چو مار [illegible] | هم [illegible] گوشت عصا ریخته

وان چون هلالی [illegible] | یا خون [illegible] ریخته

در پوست آهو [illegible] آهو [illegible] | و [illegible] آهو [illegible] ریخته

کاسه رباب [illegible] کاسه گر | در کاسه سر [illegible] آن کاسه حلوا ریخته

از دامن زر ریز مئی لعل و لعاب شکری / خاقانی آهنگ جوهری دریای صفا ریخته

در دری سر از قلم در رشته جان کرده نظم / پس باز نگشاده زهم بر شاه و دولا ریخته

زهره و عمر نغمه خوان آمده وز زیر دستان آمده / چون زیر دستان آمده بر نغمه غربا ریخته

خاقان اکبر کز شرف هستش سلاطین در کنف / باران جود از کیف شیر قادر غربا ریخته

هم درین معنی گوید

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته / بگذشت طوفان غمت خون دل ما ریخته

ای صید یک شست خرد جان مستمند آرزو / چشم تو در یک چشم زد صد خون بی‌یغما ریخته

ای ریخته سیل ستم بر جان ما تا پا و دم / پس ذره نا کرده کلم ما تن ره تا ریخته

گیرم نه خون آب بنده من آتش مباش از خویش کم / آهسته باش ای آب شرم از چشم رعنا ریخته

زلفت چو بهر غوغاکن ریزد بهر سو خون / چشمت بهر یغمای خون آب رخ ما ریخته

ماهی و جوزا زیورت وز رشک تو پور دریت / از غمزه چون نشترت صد خون جوزا ریخته

محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو / عود و صلیب موی تو آب چلیپا ریخته

در ریختن سودای تو خاست یا ما رای تو / ما در و سر در پای تو خاقانی اینجا ریخته

روز نوست فرزین به آسمان مجلس نشین / ما رو و چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته

خاقان اکبر کز فلک با تاج و تخت ... | دریای او دست ملک روح معلا ریخته

هم در تزیین عشق گوید

بازار تفت زرین صبوحی ... آتش پیمار ریخته | ابر نهنگ آسا ز کف لولو و لالا ریخته

شاه و یک اسپه بر فلک ... | از بیم سالارش یک به یک در قالب ... ریخته

با شاخ سرو و انگمان با برگ بید ... | آیینه ... از دست ... ریخته

... همه بر خوان دمی بر ... | ز آنجا بر دل آورده پی خون دمی ... ریخته

از چاه دی ... آن ... زرین سر | و ز ابر مصری پیرهن ... زلیخا ریخته

آن یوسف گردون ... عیسی ... | در دلو رفته ... آتش العجز ریخته

زرین رسنها تافته در دلو از آن ... | ره سوی دریا یافته ... آب دریا ریخته

چون یوسف از دلو آمده ... | از حوت ... بر خاک عنبر ریخته

رنگ سپیدی بر زمین ... | سوهان باد ... از زمین ... ریخته

زان پیش کز مهر فلک ... | ابر آنکه افشانده ... وز چهره ... ریخته

برق است دست و ابر درافشان [illegible] / بر نیلگون فرش از دهان عاج سطر انگیخته

در فرش عاج انگه دهان [illegible] / بر پرنیان صد کاروان از مشک سارا ریخته

پیلیست [illegible] / آتش ز کام خود برون هنگام سرما ریخته

کافور پیل انگه [illegible] کافور دم / کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته

پیل آمد از هندوستان [illegible] / آنک ز صحرای ختن طوطیست یا با ریخته

خیل سحاب [illegible] / یاران چو تیر بر هدف دست توانا ریخته

آن تیرها [illegible] / مرغان دل عشاق جان بر فال طغرا ریخته

توقیع خاقان [illegible] / گوئی ز خود شه برتر از کیخسرو و دارا ریخته

خاقان اکبر کاسمان [illegible] / بر فرق فرقدان سعد [illegible] ریخته

ای [illegible] داور [illegible] سکندر گوهری / عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته

تا خسروی شه [illegible] گوهر / چون ارسلان سلطان [illegible] ریخته

عالم [illegible] / فیضی [illegible] ایزد تعالی ریخته

ای [illegible] انصار دین [illegible] / آب از پی گلزار دین از روی دنیا ریخته

ای گوهر تاج سران [illegible] گوهر / آب نژاد دیگران یا [illegible] ریخته

ای چتر ظلم ارژنگ‌گون وز شرق عدلت گسترده
پیروزه چتر آبگون نور خجسته ریخته

کلک طبیب انس و جان تریاک اگر دشمنان
افعی ز نیش اژدهان قی کرده و زهر ریخته

تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین مقهر شده
گرد فرس بالا بر شده رنگش به پهنا ریخته

از تیغ نورافزای تو وز رخش صحرا آورای تو
هرگز زمین در آسمای تو نور تجلا ریخته

زان رخش خوش دم بار ده چون جوهر سرسبز ده
گلگون چنیبت تو گاه شیر پیکر سهم ریخته

تیر تو تنین در شده زو درع زال از خم شده
پر کرده قاف از خم شده پر شاه عنقا ریخته

تیغ در افشانی بگفت تیغ در افشانی گرفت
دست آتشی و قوس عطارد از آن اعدا ریخته

این چرخ تا شیرین لقب از دست بوسی ...
شیرین ... از حب چشم حیا ریخته

تیغ تو عذرای یمن در حله پیش تن
چون ... عذرا ... سینا ریخته

عذرا است شد تیغ ظفر زان حله دارد لعل تر
آن خون نگیری گر ... چشم اعدا ریخته

تا در بهشت صبح بود ... از دو قلم نبود
پل کان هم ... سقا ریخته

دیوار مشرق را نگر خشت زر آمد قرص خور
چون دست ... خشت ... ریخته

بل خشت زرین آن بنان در خوی خجالت شد نهان
چون خشت گل در آید آن از دست بنا ریخته

بخت حسود سر زده شهر سیطر ... شده
طفلی است بر روی آمده و ز کف ... ریخته

خاک درت را ز نفث آب حیوان سرشته — خصم تو در خاک هوس تخم تمنا ریخته

گنبد حسود و بدنسب با چو تو شاه دین طلب — خاربست جفت رطب ز او رطب بار ریخته

خصم ز سیاست تو گهی جسته هزیمت زار زار — چون جسته از تعب بلا جان و کار ریخته

خاک عراق است آن تو خاص از پی ماندن تو — نوشیتان بر جان تو از جام آزار ریخته

بگذر ز ملک آتشی را دست مشتی آهنی — نوشش نیستگر و ناخوشی ز روی بیمار ریخته

ای بر زبر شت پایگه سرکشان آمده — در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته

نیست به تیغ زبان با دشمنت گفت از نهار — کشاکشیم من ز ریگ مان خون ... ریخته

الحق نهنگ سهمت در دریا نما از نیکوی — صحنش چو آب لؤلؤی از چشمه شهلا ریخته

هم سال آدم آهنش در حمله آدم تنش — آن نقطه پیر آتشش چون شیر جو ریخته

از سند رفته در عجم ایران زمین کرده رام — بر عاد ظلم از باد خشم گرد معاد ریخته

چون مریم از عصمت بکر رفته مسیحش آمده — نخل کهن نو شده و ز نخل خرما ریخته

ای حاصل تقویم کهن جانت رسد ساز سخن — خصمت چو تقویم کهن سوده اجزا ریخته

بادا ز رصد ساز بقا تقویم عمرت نو فا — بر طالعت رب السما احسان آلا ریخته

چتر تو با نصرت قرین چون سعد اسما همنشین — اسمای حق سعد برین بر سعد اسما ریخته

حرز سیاهت پیش و پس اسمای حسنی باد و بس — بر صدر ز اسمی هر نفس انوار اسما ریخته

با بخت بادت اتقی خصم تو در هر آتقی — از ذو الفقارت لافتی خونش مفاجا ریخته

اشک گمت از خاشیت گرد سرخ از خاک — بر تو گنج عافیت عیش مهنا ریخته

خاک درت جیحون نشر شروان سمرقند دگر — خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته

از لفظ من گاهی بیان تدخشانی شمع کیان — منجیست از شمع الکیان در شمع انا ریخته

امروز صاحب خاطران نامم نهند از ساحران — هست آن بزه شاعران زین شعر غرا ریخته

بر رقعه نظم دری قائم منم در شاعری — با من بقائم عنصری وقت محاذا ریخته

فی مدح جلال الدین اخستان بن منوچهر و صنعة المطالع گوید

صبح خیزان کاستین بر آسمان افشانده اند — پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند

چون رکاب آب دیدند آتش گل عاشقان — آب می بر آتش دل هر زمان افشانده اند

پیش از آن کز پر فشاندن مرغ صبح آید برقص — در سماع بلبلان عشق جان افشانده اند

در شکر ریز طرب بر عده داران رز از آن — از پی کابین بهای کاویان افشانده اند

تا بدست آورده اند از جام و می صبح و شفق — زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند

کرده اند از می قضای عمر هم معلوم عمر — بر سر مرغان در پای مغان افشانده اند

بس نثار خارکان دریا کشان سیم کش — بر صدف گون ساغر گوهرفشان افشانده اند

سبحه واران ز بس بوح گفتن و صبوح
بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده‌اند

خورده یک دریا به سر تا خط بغداد جام
پس به پای دجله در [illegible] ان افشانده‌اند

در منت می آنگهی کشنیز دیگ شبهاست
بر سر کشنیز جسم سروان افشانده‌اند

کیسهای زیر گنبد با بسته‌اند
بر سپهر گنبدی دست آن افشانده‌اند

تا به پای پیل می کعبه عقل آمدست
پیل بالا نقد جان بر پایشان افشانده‌اند

خورده‌اند از می رکابی چند و اسباب صلاح
بر سر این ابلق مطلق عنان افشانده‌اند

چون در این میدان بدست کس عنان عمر نیست
بر رکاب باده عمر رایگان افشانده‌اند

زیر ده آبدار شان گیتی و ایشان بر آب
ای بسا پیلش که در چشم کمان افشانده‌اند

جرعه ریز جام ایشانند گفتی اختران
کان همه دردی ز چرخ جانستان افشانده‌اند

خوانچه کرده چو مه مرغان چو رخ زخشت
زهره وار از لب به پا شکران افشانده‌اند

پر بط آرستن تن نالان ز مردان نظم
جان بر آن آرستن قرآن خوان افشانده‌اند

چنگ همچون چرغ باز ازرق و شکان پرهم
دل بر آن ازرق وش بلبل فغان افشانده‌اند

پس بر آن مجمر که در ربیع منقل کرده‌اند
اولتش تا بیست مشک عودیان افشانده‌اند

دفع سرما را قفس کردند ز آهن پس درو
مجمره با آتش غالبی ایشان افشانده‌اند

مجلس انس حریفان را هم از مصحف اساس
در سبوی کیمیای جان و جان افشانده‌اند

چون نثار شاه را علم بر اسب گون رسید — تخم گل گویی ز شاخ ارغوان افشانده اند
باز چون شد خانه پرواز تیر تا کمان — آنکه از زر زیر پیش ماکیان افشانده اند
ز در میان چون گره شد شکل قلعه ناگه آسمان — نیزه بالا از برون خونین سنان افشانده اند
شکل خان عنکبوتان کرده اند آنگه بقصد — سیر خ ز نبوران آن شوریده خوان افشانده اند
کرده انداز زاده مریخ عقرب خانه — باز مریخ و زحل خود در میان افشانده اند
چتر زرین چون هوا بگرفت گویی بر فلک — عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده اند
با گهرهای که در افسر نشاندند افراسیاب — پیش شروان شاه کیخسرو نشان افشانده اند

المطلع الثانی فی هذه المعانی

کو بتی کز عشق آن یک شهر جان افشانده اند — تیر و سر بر عشوه آن عشوه دان افشانده اند
بر امید کی کز شکر بسازد لبش تسکین جان — هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده اند
آسمان پل بر سر آن خاکیان خواهد شکست — کاب رو اندر ره آن گلستان افشانده اند
کم ز مرغ نامه آور نیست پیش دلبران — یا بیچ ترکان غمزش کز کمان افشانده اند
سوزن عیسی میانش رشته مریم نقش — رومیان زین رشک تا از میان افشانده اند
عشق بازان بر خرش خاقانی آسا عقل و جان — پیش تخت بو المظفر اخستان افشانده اند

المطلع الثالث فی هذه المعانی

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده اند — فرش سلطانیش بر ترکمان افشانده اند
شحنه نور و ز نعل نقره خنگش ساخته است — مه ز زرنگار گستر زان خزان افشانده اند

بسته چون یوسف ته چاه دلو تشش اصبح
بر سرش از مغفرت دشمنش عقد سیال افشانده اند

بست و یک سکه از ستلات داد خیل
گرد راه خیل او تا قیروان افشانده اند

در رکابش مغفرت کیسه دار و دشمن خاک توی
گوهر از الماس و مشک از پرنیان افشانده اند

تا که شد نور سلطان فلک سر زیر با
عاملان طبع جان بر میهمان افشانده اند

وز برای آنکه ماهی بی نمک ندهد مزه
ابر و باد آنکه نمکها پیش خوان افشانده اند

تا که آن سلطان بخوان ماهی آمد میهمان
خازنان بحر در بر میهمان افشانده اند

گر بدی مه بر زمین مرده از بهر حنوط
توده کافور و تنگ زعفران افشانده اند

در مزاج گوهر آن از تناسل باز داشت
طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده اند

خورد خواهد شاه و شاه فلک محرور را
آن همه کافور کز هندوستان افشانده اند

باز تو تو در رحمهای عروسان چمن
نطفه‌ها کز روحانیان بین کز نهان افشانده اند

تا جهان یافته شد از سرسام و تب ماهی ربیع
چار مادر بر سرش نوش و توان افشانده اند

مغز گردون از زکام ست از دم مشکین شمال
کاه باش از مغز بر شاخ جوان افشانده اند

چشم درد وی دشت بستان کز سر ستان بر
شیر را طراف چشم بوستان افشانده اند

شاخ طفلی بود نوخط گشت بالغ شاخ نو
کز زمرد بر عذارش زان عیان افشانده اند

کاروان سبزه تا از قاع صف صف دید
صف صف از مرغان بر آن کاروان افشانده اند

باد مشک آلود گوئی سیب آن بهشت | کاندرو قدری گلاب اصفهان افشانده اند

دوش گوئی شب [illegible] آتشین کرد آنگه باد او | [illegible] بر سر ایشان افشانده اند

مهر دمه گوئی بباغ الطاف نور آورده اند | بر سر شهر از آن شمع موسی بیان افشانده اند

بار روانهای قدسی بر شهر دهر اند | نور رو فرید فرق شاه کامران افشانده اند

خسرو مشرق جلال الدین که بنده و اوی اند | کاختران بر فرق قدرش فرقدان افشانده اند

پیشکارانش خراج از سند و چین آورده اند | کان فشانش دست بر سیاره خاوران افشانده اند

آسمان لعبتان و گوهرین کشتی بسته | آستین بر آرد و شیر ادرد در آن افشانده اند

کاروان تکلیف شیرین شیر دیوان | بیک زندانها نسیم آن زبان افشانده اند

چیره دار روش کدام بر سیاهی شب | خون ز آتش آن لی چون خضر افشانده اند

نی ز آتش فرزند ایشان نیشهای اباج | دشمنان از آتش آمده رفتگان افشانده اند

هندوی سیر آتش فشان آن جسد گرد | هفت دریا خون ز بزم هفتگان افشانده اند

ز هر خند دهخت به پدر ورق آن خاکها | کاتشین قارورش اندر بادبان افشانده اند

سنگ خون گر سنگ پیر سپیدآن شیشه گر | کز هوا سنگ عراده ش بر دکان افشانده اند

عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت اند | حاسدان را صاعقه ز آسمان افشانده اند

ناقصگان هر یکم از نخل کهن خرمای تر | خورده اند و بر جهودان شهران افشانده اند

اثر پرداز مرغ دولت او بود و بس | دانها کین مرغ را بر آستان افشانده اند

از پی افروزش بزم جلالش دان که شب / نورها کین هفت شمع بی دخان افشانده اند

در زمین جاه تخم هفت حراث فلک / تخم دولت تا کنون بر آسمان افشانده اند

آسمان تخمی چنین کشورستانی داد بر / بر چنین آید ز تخمی کاسمان افشانده اند

گر کمندی وقت اندر حلق سگساران رزم / سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده اند

بندگان شه کمند از چرم شیران کرده اند / در کمرهای پلنگان جهان افشانده اند

ز آتشین تیغ که خاکستر کند دیو سپید / شعله در شیر سیاه سیستان افشانده اند

ابرها از تیغ و بارانها ز پیکان کرده اند / بر قبها ز آهنینه برگستوان افشانده اند

تاج کیوان بست نعل اسب آن تاج کیان / گرد بیجا دست و دلش در پایکان افشانده اند

از صهیل اسب شیر آشوب او خرگوش وار / بس دم الحیضا که شیران ژیان افشانده اند

دست بازوش از پی قصر مخالف سوختند / ز آتشین پیکان شررها قصرشان افشانده اند

گر بعهد موسی استادگه قحط از هوا / بار من و سلوی سلوت رسان افشانده اند

بحمدالله کز بقای شاه موسی دست باز / بر شماخی میوه و مرغ جنان افشانده اند

روشنان در عهدش از شروان این گرد از / زیر پایش افسر نوشیروان افشانده اند

تا بدور دولت او گشت شروان خیروان / عرشیان فیض روان بر خیروان افشانده اند

عاقلان بینند آب عز شروان خاک دل / بر بری و بلخ و مرو و شاه جان افشانده اند

بر جعد آنان که با عیسی نشینند از رشک / خاک بر روی طبیب مهربان افشانده اند

آسمان گر مدبر ایشان کز درش برگشته‌اند — پیش غیری جان بطمع نام و نان افشانده‌اند

ماه تابان گوهری پروانگان این جان — بر شیشه سنگ و صمو و ریسمان افشانده‌اند

پیش تیغش کآتش نمرود را ماند که چرخ — گرگسان پر بر سر خاک هوان افشانده‌اند

جنبیان ترسند زاین لیک از عشق کفش — دیده‌ها بر آهن تیغ یمان افشانده‌اند

تا زبانش کابل و بلغار دارند آب خورد — گرد بیزان سوی نیل و عقیان افشانده‌اند

مغز گردون عطسه زاو حلقه در پا نه گرد — زان غبار ره که ایام از گران افشانده‌اند

آتش و باد مجسم دیده کز گرد و جبین — کوه البرز از سم و قلم زران افشانده‌اند

از دو سندان چار دندان زحل در رزم شکست — جفته کز نیم راه آسمان افشانده‌اند

دی غباری بر فلک میرفت گفتم کیست این — مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده‌اند

تا فلک گفتا ز نعل مرکبان شه سهم — روشنان خاک سیاهش ز دهان افشانده‌اند

کوکب دری است یا دری کز هر دری — دست کلکش گاه توقیع از بنان افشانده‌اند

پنج شاخ دست او بس کز صنوبر رسته‌اند — بر جهان صد نور از شاخ امان افشانده‌اند

تا قلم را ما ز گنج پادشاهی کرده‌اند — از دهان ما گنج شایگان افشانده‌اند

بر لعاب کاو کوهی دیده آهوی دشت — از لعاب زرد ما کم تر زبان افشانده‌اند

ترجمان یوسف غیبست آن مصری قلم — کاب نیل از تارک آن حمان افشانده‌اند

کی آن دم گرچه مغرب ره مشرق نشست — تیغ بر مهر و زحل بر زیرقان افشانده‌اند

چون ز تاریکی به بلغار آمد و قند و زنشانده‌اند
اهل بابل بر هوش نزل گران افشانده‌اند

این مثلث ما ز سبز گرد بزم چینی اسکندری
چشمه حیوان هم از لفظ و نشان افشانده‌اند

چار جوی و هشت خلد است اینکه در بند
از ره کلک و بنان طبع بیان افشانده‌اند

داستان نیست در دست جهان زین
داستان جان به سر این داستان افشانده‌اند

تا شب است و ماه ز گوی کز گوی
گرد بر گردون ز سیمین صولجان افشانده‌اند

صولجان گوش باد از دل پشت و
از کفش بر خلق فیض جاودان افشانده‌اند

بر دلی خصمش از جبین ز ریگان نثار
سعد و نحس کان و علوی قران افشانده‌اند

ایضاً فی المدح نصرة الدین قزل ارسلان فی المطالع گوید

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی برساختند
مجلس از باد عید از خلد خوشتر ساختند

هاتف خمخانه داد آواز کای
پاسخش را آب لعل و کشتی زر ساختند

رسم عید از ساقی مصحف مصطفی خواستند
بس جبیل خوردند ساغر اخضر ساختند

تا دهان ذره را از آنست مهر از آفتاب
ماه پروردان خم را مهر بر در ساختند

چون لب خم شد موافق با دهان ذره را
از مشک آلوده یک ماهش معطر ساختند

هم صبوح عید به کز بهر سنگ انداز غم
روزه را چاو در از روزی مقدر ساختند

از پس یکماه سنگ انداز از جام بلور
عیدواران زر از اجله‌ها بر ساختند

سرخ جامی چون شفق در دست وانگه زو — شب را از صبح و شب را روز زاختر ساختند
کف دران ساغر معلق زن چو قلقل غاز زو — کوز طبرزد یا آتش بلوق مشجر ساختند
هات قلقل حلق خامان کر پاسیر لعل — قلقل حلق صراحی را برابر ساختند
بلبله و قلقل آید قلقل ای بلبل نفس — تازه کن قول که مرغان قلندر ساختند
آن می میدان زرین بین که پنداری بهم — آتش موسی و گاو سامری در ساختند
از مشام گاو زرین شد روان گاو دریش زر — چون صراحی را ز رشته حلق گوهر ساختند
هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس — آتشین منقار کردند آنگهی پر ساختند
ریسمان سبحه بگسستند و ستی بافتند — گوهری قندیل بشکستند و ساغر ساختند
آتش قندیل بنشست آب سبحه بهم بیخت — کاتش و آب از قدح قندیل دیگر ساختند
خانه زنبور شهد آلود گشت از صحن آن — چون عمره ساقیان زنبور گاو ساختند
اوفتان خیزان همی مست شد آن بی جان — کز نسیم جرعه خاکش را معنبر ساختند
صحن مجلس در مد و در جام نوشین چشمه یافت — کانچنان هم چشمه چشمه مد و ساغر ساختند
وانکه از روی تواضع پیش وی شاهدان — دیده‌ها را مرکبان شاه کشور ساختند
چون نزد آب قدح کردند مژگان اطلا — دیده‌ها را جرعه‌چین خاک اغبر ساختند

آفتاب گوهر سلجق که نعل رخش اوست
اصل آن گوهر که ز شمشیر حیدر ساختند

المطلع الثانی

دوش چون خورشید را مصروع خاور ساختند
ماه نو را چون حمائل حفته پیکر ساختند

قرص خور مصروع از آن شد چون حمائل یافتند
کان حمائل از برای قرصهٔ خور ساختند

گوشهٔ جام شکسته سوی خاور شد پدید
یکجهان نظارگان جام از چه گوهر ساختند

محتسب گوئی بماه روزه جام می شکست
کان شکسته جام را سوای خاور ساختند

یا شبانگه قصد کردند اختران تب زده
کاسمان طشت و شفق خون ماه نشتر ساختند

ماه نو چون حلقه ابریشم و شب عنبری چنگ
موی ابریشم بهم چون عود و چنبر ساختند

چرخ جادو پیشه چون زرین قواره دوخت گم
دامن کحلیش را جیب مقعر ساختند

در زیان چرخ را گوئی چه سهو افتاده بود
کان ز سیمین سر آن دامن از زر خور ساختند

مهر چون خوشه یک مه ساخت خرمن روشنا
ماه را اصباع سر شاه مظفر ساختند

نیمهٔ قندیل غیبی بود با محراب رخ
یا مثال نعل اسپ شاه صفدر ساختند

دوش چون من ماه نو دیدم بروی بخت شاه
از ریاض خاطرم این قطعه نوبر ساختند

المطلع الثالث

طره نشان کز هلالت عید جان پرور ساختند
طیره نشین کز جمالت عشق لشکر ساختند

ما در فیروزه مدری لبت بین رشته جانم نگر — کمین تنه را از بسکه باریکند همسر ساختند
پیش بالایت ببالایت فرو بارم گهر — زانکه صد نوبر بهم از رنگ صنوبر ساختند
چون کمر حلقه نگشتم چشم پیش از آنکه — چون کمرگاه تو باز هم کیسه لاغر ساختند
زان لب چون آتشی تر هین یک بوسه — گرچه بر مهر آتشی مهری ز عنبر ساختند
من نی خشکم و اگرچه طعمه آتش نی است — طعمه این خشک نی از آتش تر ساختند
سرگذشت حال خاقانی بدو قصه ساز ازانکه — نو بنو غمهاش نو بر او چو دفتر ساختند
سوخته عود است دلبندان وزندان سپید — شوق شاهش آتش و شهر اباب مجمر ساختند
نصرة الاسلام گیتی پهلوان کاجرام چرخ — چارپای تختش از تاج دو پیکر ساختند
ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال — بر سر عرش از جلال قدرش افسر ساختند
هشت خرستان قزل ارسلان چون سنجری — هفت گردون از ایوان هشت منظر ساختند
رستم توران ستان است این خلف کز فر او — الذکر را ملک کیخسرو مسخر ساختند
مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست — بیضه مهری که در کتف پیامبر ساختند
عکس یک جامش دو گیتی می‌نماید کز صفا — آب خضر و آینه جان سکندر ساختند
هست اتابک چون فریدون هست پاک از آنکه — خوشتن ضحاک شور و اژدها شر ساختند
آب گرز گاوسارش باد کوراعر شیان — آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند
هست اتابک مصطفی تائید اسکندر خصال — کین دو را هم در یتیمی ملک پرور ساختند
در یکی شان در قبایل قابل فرمان شده — آخرش چون عنصر اول مشتر ساختند

[illegible] شست و ساکن از [illegible] — دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند

پیش [illegible] ظلمت خانهٔ [illegible] — دست تیغ این سکندر را سکندر ساختند

بست اتابک آسمانی کین خلف خورشید — آسمان را افسر از خورشید انور ساختند

بست اتابک آسمانی کین خلیفه آرای است — لاجرم در ملکش آرای داور ساختند

خستگان زین ظلم از خاک درگاهش طلب — نشره کردند و به آب زر مزعفر ساختند

پیش سقف بارگاهش [illegible] — گر شبستان سلیمان پیش منظر ساختند

کعبهٔ ملک است صحن بارگاهش [illegible] — باغ رضوان از کبوترخانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه [illegible] — چون کبوتر کعبه را گردش مجاور ساختند

[illegible] — تا طلایگاه این میدان اغبر ساختند

[illegible] سلجوقیان [illegible] عدل [illegible] — [illegible] طوفانش [illegible] ساختند

[illegible] گرش [illegible] اسلام [illegible] — زین [illegible] ساختند

از پس عهد کیومرث و کیان تا دور شاه — کارداران فلک آیین [illegible] ساختند

[illegible] — [illegible] ساختند

شیر [illegible] — طعمه [illegible] ساختند

پس [illegible] این ملک [illegible] — [illegible] ساختند

بارگاه [illegible] ایوان [illegible] — بلکه خاک بارگاهش جان قیصر ساختند

حاسدان زخم خوردن همچون سنگ آسیا / تا به نامش سکهٔ ایران‌شهر ساختند
از پی تعظیم سکه‌اش از طلا و نقره باشند / شاه خود را چنین دیهیم گوهر ساختند
گر سلاطین پرچم شبرنگ با تیر خدنگ / از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند
شیر ما را از پر روح الامین زلف حور / پر تیر و پرچم رخش غضنفر ساختند
آن نگویم کز دم شیر فلک وز آفتاب / پرچم و طاسش برای خنگ اشقر ساختند
شه چو شد از عقل کامل ششم تا نیش خواند / گرچه از اقلیم روشن هفتخوان بر ساختند
کز پی سیر آخوری در پایگاه رخش او / آخشیجان رستمی جا از اکبر ساختند
ساحتی این هفت کشور برنتابد لشکرش / شاید از خضرای نه چرخش معسکر ساختند
پار دیدی کین سر سلجوقیان اهل کفر / چون شبیخون ساخت کایشان هول محشر ساختند
چون دو لشکر باهم افتادند چون گیسوی حور / هفت گیسو را چرخ از گرد معجر ساختند
نوک پیکانها چو در مخانهٔ عیسی رسید / چرخ ترسا جامه از دجال اعور ساختند
در میان آب و آتش کین پیکان کمند / شیر مردان چون سلحفات و سمندر ساختند
شه خلیل اعجاز و هیجا آتش و گرد خلیل / از بهار و گل نگارستان آزر ساختند
مرکبان شاه را چون جوزهر بسته دم / گفتی از هر جوزهر جوزای ازهر ساختند
چون همای فتح پر الله کرد بگشاد بال / کرکسان چرخ از آن خونخوارگان جو بر ساختند
از دل و رخسارشان خوردند چندان کرکسان / کز شبه منقار و ز زرینه چنگ از اخگر ساختند
بر جنان فتحی که این سیر ملایکه پیشه کرد / هم ملایک شاهد حالش مصور ساختند
دشمنانش هم رو غولند کز خود بهر رزم / هشت جوشن هفت هیکل دارد بر ساختند
تو عروس از نشیمان لشکر چون گیرد از آنکه / وام تمکین از سقنقور محرور ساختند

تخت گم کردند چون بارش کاه خوارند
روی کز شه دیده چون آینه مغفر ساختند

تخت زر کز کار این شه کرده بدخواهان او
هفت نرد از فلک خانه ششدر ساختند

ای که مردان عرب پیشت چو طفلان عجم
طوق در حلقند و نامت تاج افسر ساختند

تا ختنی از معن و جعفر کز کردی فضل از کرم
تعبیه برساختند را معن و جعفر ساختند

تا درت منبر هر که گه جای نفر و حشم شد
کز درت دعوی که روح طلعت ساختند

کودکی را سوی پستان خم اندر کودک چه
هفت روپستان ... پستان مادر ساختند

شعر من قابلست نامش سعد اکبر گیر از آنکه
راوی سحر من ز ثنات از سعد اکبر ساختند

چون کف خلقت بتازی هم خاره و نسیج
خان من چون حله و بغداد و ششتر ساختند

همت و لطف برادر خواندت اینجا نه تیم
در زر زربفت و غلام و طوق استر ساختند

عدل و ... راخسر و این عمرت باد عدل
کز جهان عدلست و بس کو را مسلم ساختند

عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو
ساعتی را هفت هفته روز محشر ساختند

ملک و عقل شرح خاتم و کلک تو باد
کین همه را از اقبال این دو بخت یاور ساختند

فی المدح السلاطین و الملوک و الصدور و الوزرا فی مدح شروانشاه منوچهر

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم
بلبله را مرغ وار وقت سماعست هم

بر لب جام اوفتاد عکس شباهنگ بام
خیز درون پرده ساز پرده راهنگ هم

خوشتر لب سان تحفه سوی دل فرست
نزل ... پیک دمی ... زلف این صنم

پیش که آسیب روز برد ورنگ از شب
دیو دلی کن برون از فلک این دو دم

پیش که طاوس صبح بیضه زرین نهد
از ید بیضا بساز بیضه مجلس ارم

گوهر می آتش ست لعل خلیلش سبو
مرغ صراحی گل ست باد مسیحا بدم

تا تب گل چون توی ساقی ما هم تو باش
جان چمانه بده بر چمن جان بجسم

نو بر چرخ کهن چیست بجز جام می
تا لمه زاب خنک آتش تر در شکم

قبله خاقانیست قدح می تا شود
سوخته چون شمیم عقل کشته چو سیمار غم

جام صدف دو بنا که گوهری زیر بحر
تا همه زر گنبد زرین با درم

خون رزان خور که هست خون رز از فتح
تیغ شگاف هوس مرهم زخم ستم

گرچه خرد در خط ست بر خطا می دار
تا خط بغداد دو دجله صفت جام جم

چشمه خورشید لطف بلکه سطر لاب روح
گوهر گنج حیات بلکه کلید کرم

تا همه بر فال عید جان ملک نعل را
داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم

خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام
خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

المطلع الثانی فی هذا الوزن المعانی

ای لب و زلفین تو مهره و افعی بهم
افعی تو دام دیو مهره تو مهر جم

در رخ حسن روی تو حجله زنگی عروس
در زمین جزع تو حجره هندی صنم

مریم آبستن ست لعل تو از بوی باش
تا بجد ای شود عیسی تو متهم

ای ولیت غیب هست هست مرا گرد و | هرچه ز جانت بیش یابی است ز بیش کم

خاک توام سایه وار سایه ز من بر مدار | تا زنده‌ام برنخیزم تا نه زایم در عدم

خود چه زیانت بود گر بتنبول سگی | عمر زیان کرده را از تو شود [illegible]

در طلبت کار من خام شد از دست | چون سگ پا سوخته در بدر هم لاجرم

صورت عین شین و قاف در سر یعنی که | نقش الف لام و میم در دل یعنی الم

خون چو خاقانی ریخته لعل تست | قصه مخوان خون او باز ده از لعل هم

ماهی و خون ادیت شاه دهد آنکه | ساحله دریا شاه و [illegible] النعم

ابر صواعق سنان بحر جواهر بنان | درج ملائک سپاه مهر کواکب حشم

مطلع ثالث در وصف و مدح مذکوره

گر نه شب از عین عید ساخت طلسمی بحکم | عین مشعل چراست در خط مغرب رقم

بابلیان عید را نعل در آتش نهند | گرچه بابل رسید عید و مه نو بهم

گرد رخ آفتاب زرد و تواره نهان | بر فلک از ماه نو شد زده سیمین علم

بر زر سیمین ماه گوئی زر بند اختر اند | بسته بدان گوی زر جیب قبای ظلم

چرخ کبود آنچنانکه ناخن تب دیدگان | فضله ناخن شده ماه ز داغ ستم

گفتی فصاد چرخ ناخن زهره گرفت | از بن ناخن دوید بر آماس دم

آب بقم شد شفق ز خم و شب رنگرز / ور لب خم نیمه غرق در آب بقم
خلق دو دولی شدند بهر شب عید را / برده وگر دهی خلق ماه نو آمد بکم
گفتی شب مریم است یک شبه ماهش مسیح / هست شبیهش کو است نگارش بسیم
گفتی غوغای مصر طالب صاع زر زند / صاع زر آمد بدست شد دل غوغا بهم
ماه دو سر انگشت خلق اینچو علم آن چو نون / خلق چو طفلان نوشاد نون و القلم
صاع سر ماه شد ماه بدان میدهد / سنبله چرخ را ابر کف شاه نم
از بن گوش آسمان از مه نو بر مهی / حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم
خسرو مهدی نسب مهدی آدم صفت / آدم موسی بیان موسی احمد قدم
مهدی دجال کش آدم شیطان شکن / موسی دریاشکاف احمد جبریل دم
قابل انوار عدل قابض ارواح مال / فتنهٔ آخر زمان از کف او منظلم
اول سلجوقیان سنجر ثانی که هست / سایش خیر العباد سایه رب النعم
رشح نوالش فزون از عرق بحر و کان / شرح جلالش برون از ورق کیف و کم
آتش تیغش چو یافت پنبه شود بوقبیس / باد شمن چو خواست پشه شود بادیه
چشمه خور بوسه داد خاک درش سایه وار / زاده خود دیده لعل با کمرش کرده ضم
عیسی برهانم و در حق مختار حق / مرده مختار من در حق فرزند عم
ای بصدرگاه دهر صاحب صدر بقا / وی بقدمگاه عقل نایب حکم قدم
شرع بدوران تو رستم و گاه وجود / ظلم بفرمان تو بیژن و چاه عدم

دور سلیمان و عدل بستهٔ آفاق و ظلم | عهد مسیحا و کحل چشم حواری و دم
در عجم از دور تو قسمت بیشه ریاض النعیم | در عرب از یاد تو قسمت شوره حیاض النعم
تیغ تو تدبیر هیچ تخت تو تربیع عرش | داد تو تثلیث ذات صورت عدل و حکم
حیدر اسم هشت خلد تخت بود حیدر هشت | تیغ تو و هشت خلد هندو و حیدر اصم
ملک بود در بلخ خلد تحت ظلال السیوف | شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم
عطسهٔ رستهٔ آفتاب روی ای ظل حق | سنجق آسمان عکوس تکیه ده ای محترم
هست مطوق چو صفر خصم تو بتخت خاک | در پس احاد و صفر یعنی آه از ندم
الحق ز احاد ملک خصم تو صفر است بس | گرچه رود در حساب هیچ بود در رقم
ملک خراسان تراست در کف اغیار غصب | موسی ملکت تویی گرگ شبان غنم
نقبن بود گنج عرش خازن او اهرمن | ظلم تو و صدر شرع حاکم او بو الحکم
آخور خر کس نکرد روضهٔ دار السلام | عکس طلل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرم
در همه ملک فلک نان تو خوشهٔ ملک است | داد کف و کلک تو خوشه عطا نان سلم
چون کف تو از قیمت نور دو نور ... | نان سپید فلک آب سیاهست رسم
حاصل شش روز کون چون تویی از هفت بیخ | بر تو سزد تا ابد ملک جهان محتشم
نائب یزدان بحق گرچه تویی بس چرا است | حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم

خضر ز توقیع تو سازد تریاک روح — چون نکهت بر کشاد افعی زر فام فم

پیش سگ درگهت از فزع دست برد — گردد خرگوش وار حایض شیر اجم

گر خزر و ترک و روم رام حسام تو اند — نیست عجب گر نهاد رام تو نسبت ز رم

از تف شمشیر تو در سقنسند آن دو قوم — چون صف اصحاب فیل در الم انداز الم

ملک خراسان به تیغ باز ستانی ز غیر — پس چه کنی در نیام گنج ظفر مکتتم

گاه که اندر زدن بر سر ضحاک تیک — کی شودش پای بند کوره و سندان و دم

کو بجامت که برد آب بت لات نام — کش همه زیر نیام تن چه زنی لا تتم

گر ز پی غز و غز قصد خراسان کنی — گرد سواران کند چهرهٔ گردون دژم

از جگر جیش خان خاک زند جوش خون — علقهٔ خونی دهد بینی شیران ز شم

در گه میران غند در شکنی نیم روز — چون در افراسیاب نیم شبان رستم

گردن شاپور و بلخ ز زنگت را خیوکل — بر در مرد و مری بازگشت رستهم

گرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ — بر دو ز سنوط و خباثت از پی خصم و خدم

شیر دلا زانرا چو مهر گه یرقان گاه لرز — سنگ جگر انداز چو ماه که دق گاهی ورم

تیغ تو سکین ظلم شد و تمکین آب خور — شیر تو طغرای تیغ پیش طغان منهزم

طرف رکابت چنانکه روح امین مستقر — بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم

ای ز سر ریزرت گنبد هامل عقیم — وی ز حریر درت پاسخ سائل نعم

چتر تو خورشید فر تیغ تو مریخ فعال — علم تو برجیس حکم حکم تو کیوان شیم

سهم تو قطران کند نطفهٔ سهراب را ⁂ تیغ تو زیبق کند زهرهٔ گشتاسب و شم

عزم تو سیار ملک قوت تو فا ستقم ⁂ حزم تو معمار شرع نظم ده فافطستم

گر زبیع افتدی هندسهٔ رای تو ⁂ قوس قزح سازدی طاق پل رود رم

تا بتمامی رسد ماه شب عید باز ⁂ جبهت مه را نهد داغ از اقبیل تم

مرغ جم و عمر نوح با رث در بزم تو ⁂ کشتی در سهم خیل بانی و مغلوب یم

گفت بت نوش لب با تیغ نوش نوش ⁂ برده می همچو زنگ از دل تو زنگ غم

داد کمالت تمام با قران در قمار ⁂ حصن بقایت فزون از بر باقی در زم

تو به زنت کیقباد جمشید نهست آرد شیر ⁂ نیزه بر تهمتن غاشیه کش گستهم

خلق اکسیر عدل نطق تو تفسیر عقل ⁂ مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذم

بوس دعا کعبه را بر در دست تو نا ⁂ موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

در مدح ملک الملوک سیف الدین موصلی و ادای در بند گوید

قرآن صبحدم شاه جهان نماید ⁂ دم عاشق و بوی جانان نماید

دم سردارانش و خندهٔ خوش ⁂ که آه من و لعل جانان نماید

لب یار من شد دم صبح با تا ⁂ که سرد آتش عنبر افشان نماید

[illegible]

نگر صبح بر اندکی غم خورد گردد از دم سرد خندان نماید

بخندد چو پسته درون پوست تنگ چو با داغ از آن پوست عریان نماید

نقاب شکرفام شد و هوا را چو صبح از شکرخنده دندان نماید

اگر پسته خندان ندیدی که بسوی فلک بین که خندان نماید

رخ صبح چون طفل عیسی نفس زد تن ابر زنجیر جنبان نماید

فلک ایستاده برگشت ازرق یکی پاره زرگستان نماید

فلک ایسال خورده است دریک زمین از چو طفلان نوشان نماید

سر از سیمه چون سر عیانست گر خود بپیرانه سر از جشبیان نماید

شب گر چه پستان سیاهست تن هزاران نقط شیر پستان نماید

بصبح آن نقطها فروشوید از تن تبسم دریده گریبان نماید

بروز از پی این و خامون نشین یکی زال آیینه گردان نماید

بشام از رگ جان دادن این ز خون و شفق سرخ دامان نماید

تو مخمور صبوحی تر از فلک چه که چون غول نیرنگ دادان نماید

تو و دست دستان و خام غافل که آن غول صد دست دستان نماید

نگاه من فلک گیر تا زیر دست که بود آسمی چراغ پران نماید

اگر بوی از جرعه بخشی فلک را | فلک چون زمین خفته ارکان نماید
اگر جرعه بر زمین ریزی از می | زمین چون فلک ست دوران نماید
در آر آفتابی که در برج ساغر | اسطرلاب جان و جهان نماید
دو اسپه در آی رکابی در آور | اگر دو جنیبت صبوح یکران نماید
قدح عقده کن ساتگین خیست | که زین دو جهان تنگ میدان نماید
رکابست چون حلقه غنچه ارژن | که عیسی بمیدان اقران نماید
ببین دست ساقی که چون شمع شانه | که حلقه ربائی چه جولان نماید
بشاه جهان بین که گیتی دو اسا | که زیبا پس جامش و کیهان نماید
بخواه ارمغان در سفال آتش تر | که ز آتش سفال تو ریحان نماید
شفق خواهی صبح می بین و ساغر | اگر در شفق صبح پنهان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین | که عیسی بره چون قربان نماید
صبوحی ز ساقی جام و سبو را | صراحی خطیب بهشت ریحان نماید
چو اسفیدستان عقده توبه بشکن | در آر آنچه معیار مردان نماید
قدحهای چون اشک داود برکش | پری خانه‌ها ملک سلیمان نماید
نگه کن قدح را ز انگشت گز خود | که گرهای پیروزه کان نماید
می احمر از جام تا خط ازرق | ز پیروزه لعل بدخشان نماید

چو قوس قزح جام مینی ملمع / کز و جرعها لعل باران نماید
همانا خروشش ست غماز مستان / که تشنیع آواز ایشان نماید
نه از آنکه خمارست با چشم دودش / که در چشم سرخی فراوان نماید
ز قلبش کما ورد در چشمش با فغان / گلوی خراشیده افغان نماید
مگر روز قیفال آورد اندر خوا[ب] / که تخت زر از شرق رخشان نماید
مگر روز قیفال آورد کز خون / در آن طشت از رنگ مرجان نماید
سبو جام صدف نوش بحری که عکسش / ز تف ماهی سیخ بریان نماید
ببین بزم عیدی چه ایوان ... / که جیبش سیه پوش طیلسان نماید
صراحی نو آموز در سجده کردن / که ترسای نو مسلمان نماید
قدح چون لب کشوده ست هم در خوشی / چرا از خم شب لب خندان نماید
دو انگشت چنگی چو فصاد و شد دل / که رگ چو بید از ترس آن نماید
چو دو عاق فرزند از آن پیر ... / ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو بط از چوب دارد / چو طفل رسن تاب کسلان نماید
رباب از زر با نها ملا دید چون ما / بلا بیند آن کو ز باندان نماید
سیه خانهٔ آبنوسین ناسے / به روزن و ده انگشتبان نماید

مگر باد را بند سازد سلیمان / که باد مسیحا به زندان نماید
نه هم چنبری رفت چو صحرای جنت / در او مرتع امن حیوان نماید
نه بین زمره کو مثل کیخسرو آمد / که آیین سیاوش چه برهان نماید
مگر دون درافتد صبا ارغنون را / مگر گوش شاه جهانبان نماید
جهان زیور عید بربند و از نو / مگر مجلس شاه شروان نماید
ردی و کعبه در جامهٔ سبز عیدی / مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه نشست بزمش که خاقانی آنجا / سگ تازی پارسی خوان نماید
چو رای خاقانی آواز آرد / حصیر در شاه ایران نماید
سر خسروان افسر آل سلجوق / که سایش بر آن آل ساسان نماید

همدرین معنی و وزن گوید

شه اختران زرافشان نماید / که اکسیر زر رهای آبان نماید
پدید آورد زجیب فلک دست موسی / زر سامری نقد میزان نماید
نه خورشید هم خانهٔ عیسی آمد / چه معنی که معلول حیران نماید

ز تاریخ اگر طفل سازد ترازو / گر تاریخ وزیر و پدر یکسان نماید

فلک طفل خوی است اندر ترازو / ز خورشید تاریخ گیر از نماید

گر نسیم سلطان انجم برون زد / که از خزان چتر سلطان نماید

هوا پشت سنجاب بلغار گردد / شمر سید باز خوردن نماید

بدو مهای سنجاب نقاش آبان / ز بز برنج تصویر بستان نماید

بدامان شب پاره ها فرو آسید / اگر زان فسانه ز رو قصان نماید

فر آسنقر آنکه که نصرت بمیرد / فر آسنقر آثار خذلان نماید

خزان از درختان چو صبح از کواکب / نثار از در شاه کیهان نماید

شهنشاه اسلام خاقان اکبر / که تاج سر آل ساسان نماید

سکندر جهادی خضر اعتقادی / که خاک درش آب حیوان نماید

سر آل بهرام کز بهر تیغش / سر تیغ بهرام افسان نماید

سپهدار اسلام منصور اتابک / که کمتر غلامش قدر خان نماید

ملک سیف دین شاه غازی که تیغش / کیومرث طیمورث شابکان نماید

بتائید مهدی خصالی که تیغش / روان سوز دجال طغیان نماید

فلک بر در او چو چوب در او / سگ حلقه در گوش فرمان نماید

قبولش ز بازوت ناهید سازد / کمانش ز بابل خراسان نماید

زبانش زبان ستا انصاف بوسد / ز جودش جهان سستا حسان نماید

زیک نفخهٔ روح عدلش چو مریم
عقیم خزان بحر نیسان نماید

عجوز جهان مادر عیسی آسا
ازو حامل تازه زهدان نماید

بناخن بسد خون دل بحر کان را
که هر ناخنش معدن و عمان نماید

[illegible] عکس شمشیرش [illegible]
تصاویر آن هفت ایوان نماید

[illegible] شاهی [illegible]
فلک حلقه و ماه سندان نماید

جگر ریز خنجر گوشت خوارش
عدو در اگر همتا عدوسان نماید

[illegible]
که سرسام سوداش بحران نماید

اگر [illegible]
تیمم گهی در بیابان نماید

[illegible]
چو دریای نیل و بوستان نماید

[illegible] سنم
زبانی مقامات رضوان نماید

زگلشکر عفو اخلاق خویشش
شماخی نظیر بیابان نماید

در اقلیم ایران چو خامش بجنبد
هزار ابر در اقلیم توران نماید

بتعلیم اقلیم گیری ملک را
ملکشاه طفل دبستان نماید

زتف تیغ هندیش هندوستان را
علی الروس در روس الان نماید

دگر خود فرشته شود در سگالش ... هم از سایه اش زادن شیطان نماید

چو در جنگ تیغش خدا اند میدان ... اسیر آهوش شاه [illegible] نماید

پلاس افکن آخور مرکبانش ... [illegible] گردان نماید

شبی گر کشیبون اشتر تیغ چون [illegible] ... چو ماه از رکاب سپهدار نماید

چو شاه فلک تیغ و مه مرکب او ... زحل خود [illegible] خفتان نماید

شرای جهنده [illegible] لعل کمیتش ... [illegible] شهان نماید

ز بس کاس [illegible] خون [illegible] ... [illegible] مهمان نماید

لب کام وحش اندر دل [illegible] ... [illegible] نماید

چو پیکانش [illegible] ترکش [illegible] ... [illegible] نماید

اسد گاو دل گر [illegible] ... [illegible] نماید

تن قلعه ها [illegible] پولاد تیغش ... چو قلعه [illegible] نماید

بر گرز رسد آن شکاف عجب نی ... [illegible] سپهر [illegible] نماید

در اعجاز تیغ ملک بوالعجب ... سپهر [illegible] نماید

چو رویین تن اسفندیار است هر دم ... [illegible] آسمان نماید

از آنگه که با تیغ شد آشنایش اورا ... [illegible] نماید

هر آیین که آیات ایات حمدش ... [illegible] ایمان نماید

هر بیت همی بارم از خاطر این گوهر — کز وسعت بحر عمان نماید
از این شعر تجلیات رسد عنصری را — وگر عنصری جان حسان نماید
بخند هم ز نظم مرا لبه اگرچه — زبان سحر و ثنا شعبان نماید
بی نخل خرمای مریم نشند و — بران نخل موسی کلیم آن نماید
ملک منطق الطیر طیار دارند — ز شرار سلیمان که طیان نماید
سجان پادشاه جهان کز جلالش — سر کیان تاج کیوان نماید
برات بقا را دو دست عمرش — به عمری که تا حشر پایان نماید
تو هفت چار عنبان از کف فش خیدان — که دور فلک هفت بنیان نماید

در مدح سلطان جلال الدین

می بوی مشک داشت که با صبح آمیخته اند — یا بهم زلف و لب یار در آمیخته اند
صبح چون خنده گرد دوست شیشه اند — آتش سر بر لعبت نگر آمیخته اند
یا تبه سنگ صدف غالیه یابان — صبح از غالیه تازه بر آمیخته اند
روشن خوش ساخته فلک غالیه نو — بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته اند
ای عیدی نگر و جام صبوحی که مگر — شفق آورده و با صبح بر آمیخته اند
ساقیان تک فلک عارض شیده — از رخ و زلف حبش با خزر آمیخته اند

خال سیمای زره کرده و خط مار سیه / زلف و رخسار زره با سپر آمیخته اند

پس بیکماه کلوخ انداز آن سنگدلان / در بلورین قدح لعل تر آمیخته اند

شاهدان از پی نقل فرح جان عنبر / بس جوارش که ز عود و شکر آمیخته اند

عاشقان از زر رخساره یاقوت سرشک / بس مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

پی مزاج می احمر بر سودازدگان / آن مفرح که ز یاقوت و زر آمیخته اند

ماه نو دیدی در روی مه عید عشق / لعل می با قدح سیم بر آمیخته اند

از دم روزه دهن خسته بهفت آب زمی / هفت تسکین دل غصه خور آمیخته اند

رود و ساز آن همه در کاسه ها بسماع / شربت جان ز ره کاسه گر آمیخته اند

پرده پرده دم آهنگ در آهنگ چو مرغ / دم بدم ساخته و در بدر آمیخته اند

ماه نو و شفق و ماه و شفق شان می و جام / با دو ماه و دو شفق یک نظر آمیخته اند

طاس سیمای بهم بافته از ریشم شب / طاس زر با می آتش گهر آمیخته اند

کرده می اوق از اول شب با ترس صبح / با گلاب سحری از بطر آمیخته اند

راوق جام فرو ریخته از سوخته بید / آب گل گویی با معصفر آمیخته اند

ظلمت کام صراحی چو دم مجمر عید / زر نجور فلک جان شکر آمیخته اند

همه با درد سر از بوی خمار شب عید / صبح از نو زنگی دگر آمیخته اند

ژاله و صبح بهم یافته کافور و گلاب / این و آن از روی هر درد سر آمیخته اند

ماه باشد بین و ابادواد عطف
در مصراع اول ثبت
دو دیگر معنی ظاهری
مولانا سید محمد صادق
مدظله

همه سنگ افشان در آخور عالم خاک / آگه از زهر که در آب خور آمیخته اند

از سر پنجه بی داده ز عشرت خبری / تن و جان را که بهم پنجه بر آمیخته اند

همه دریاکش و سرمست همه چون دریا / طبع با می چو صدف با گهر آمیخته اند

خطری کرده در گنج طرب نقب زده / نقب کاران همه زه با خطر آمیخته اند

زهر رجیده چو خورشید نم هر جرعه / که در آن خاک چنان بیخ طبیعه آمیخته اند

خیک مانند زن زنگی و پستان لیک / شیر پستانش بخون جگر آمیخته اند

جرعه‌شان زمین داده زکات سر جام / زر و حنوط زمی بی سپر آمیخته اند

مجمر عیدی آن عود و شکر هشت بهم / زحل و زهره که با قرص خور آمیخته اند

پرده در پرده آهنگ چو مرغ / بدم و بشدم ساخته و در بدر آمیخته اند

بربط از هشت زبان گوید خود نا شنواست / رقیبش گوی با گوش کر آمیخته اند

ماهی افعی سر از بس دهنش بوسه زدن / با تن افعی جان بشر آمیخته اند

خیک زاهد سر دامانش پلاسین پیکر / با پلاسش رگ او پی بسر آمیخته اند

بحر دست با سست ضعیف ار چه قوی است / چار طبعش که با انصاف در آمیخته اند

خم دف حلقه بگوشی شده چون کاسه یوز / کاه و کورش با شیر نر آمیخته اند

صوت مرغان بدر چرخ گر با دم خویش / بانگ کوس ملک تاج ور آمیخته اند

راوی اند گر باش نگر با لب خویش / کف شاهنشه خورشید فر آمیخته اند

خاصگان گوهر بحر دل خاقانی را / با کلاه ملک بحر و بر آمیخته اند

چاشنی گیران ز چشمهٔ حیوان گوئی | شربت شاه سکندر سیر آمیخته‌اند

مالک الملک جلال الدین کاندر تیغش | آتش و آب بهم بی ضرر آمیخته‌اند

المطلع الثانی

دوش بر گردون رنگ دگر آمیخته‌اند | شب و انجم چو دخان با شرر آمیخته‌اند

ماه نو ابروی زال زر و شب رنگ خضاب | خوش خضاب از پی ابروی زر آمیخته‌اند

مشتری ماه نو و خون شفق و طشت فلک | طشت و خونابه بهم از مشتر آمیخته‌اند

سی وشاق آمده و خاتقی بوده و باز | یاوگی گشته و تن با سفر آمیخته‌اند

همره صید کنان رفته بمغرب وانگه | شاخ آهوست که با خون جگر آمیخته‌اند

چرخ را نشره نون و القلمست از مه نو | کان همه سرخی در باختر آمیخته‌اند

مسطر از سیت بدست چپ گردون شب عید | نقش آن گوئی در شوشتر آمیخته‌اند

بر فلک بین که پی نزهت عیدی فلک | صد هزاران شگفه با خضر آمیخته‌اند

چرخ اطلس سبز وش جامهٔ عیدی یکدرو | نقش روحانی بر اشتر آمیخته‌اند

اخستان شاه که از خاک در انصافش | کحل کسری و حنوط عمر آمیخته‌اند

خسرو کشور پنجم که ز عدلش نسبت و قیت | چار گوهر همه در یک معشر آمیخته‌اند

عدل خسرو ده آمیزش ارواح و صنو | بینی ارواح که چون با صور آمیخته‌اند

بر در گردون نقش الحجرست اسم بقاش | لاجوردی از پی آن در حجر آمیخته‌اند

اختران زآتش شمشیرش در بوتهٔ چرخ | همه اکسیر قضا و قدر آمیخته‌اند

مولانا سید محمد صادق علی صاحب

مس ملکت زر از آن گشت که هم گفت او — کیمیایی که ز فتح و ظفر آمیخته اند
داد شاهان همه بر شاه که دریا صفت است — باز مین از نم مژگان در تر آمیخته اند
خسروان خاک درش بوسه نان از لب و چشم — نقش العبد بر آن خاک در آمیخته اند
نقشبندان ازل بین که طراز سر فرش — بر او ز نیکار گه مختصر آمیخته اند
ذات جسمانی او گرد دم روحانی از — نه ز صلصال ز مشک و عنبر آمیخته اند
آخشیجان ز کفش چشم خوش نرگس را — یرقان برده و کحل بصر آمیخته اند
گوهر تیغش هندی تن چینی سلب است — هند با چین چو مین با حجر آمیخته اند
آن کمندش نگر از پشت سمندش گو — که بهم راس و ذنب با قمر آمیخته اند
آتش قدرش بر شد قدری دود فشاند — عنصر هفت فلک زان قدر آمیخته اند
مرکب عزمش بگذشت اثری کرد گذشت — طینت هفت زمین زان اثر آمیخته اند
زین ملک تا ملکان فرق بسی هست ار چه — نام با نام شهان در سمر آمیخته اند
نام و القاب ملک با لقب نام ملوک — لعل با سنگ صفا با کدر آمیخته اند
شاه و شاه است الف هم الف است ار چه نقش — با حروف دگرش در صور آمیخته اند
هر حمائل که در آن تعبیه تعویذ آراست — با زرش و سیمک از آهن تبر آمیخته اند
نه فلک آدم و چهار ارکان حوا صفت است — این نه و چار بهم نا گذر آمیخته اند
کشت و زاد از پی هشتی غلامش کنند — چار با در که درین نه پدر آمیخته اند
از تناسل عدد لشکر او بیش کنند — این زن و مرد که با نفع و ضرر آمیخته اند
عفو و خشمش چو پیست خوش و تلخ و نیک — خوشی و تلخی همه با برگ و بر آمیخته اند
چرخ ها رون گر و آرش چون هارونان — زان بخشش ونکلها در کمر آمیخته اند

فر بختش که دران چشم ستاره نرسد | خاک با چشم ستاره شمر آمیخته اند
رای پیرش مدد از بخت جوان یافته است | کحل یعقوب بازبوی پسر آمیخته اند
وقت شمشیر زدن گوئی در ابر کفش | آتشین برق بخونین مطر آمیخته اند
شور و سور زند حسودانش اگرچه که لاف | سار و مار زند نفر با نفر آمیخته اند
از پی دیده فتنه ز غبار سپهش | داروی خواب بدفع سهر آمیخته اند
روز رزمش خزران بگریزند که در بحر خزر | فیض آن کف جواهر حشر آمیخته اند
چه عجب آنکه گوزنان ز اعادی بسمند | که هر آتش در آب شمر آمیخته اند
هست تریاک رضاش از دم و دوش چنانک | زهر خشمش ز سموم سقر آمیخته اند
پیش کاید تف خشمش بطلب بوی رضاش | کز رضاش آب و گل بو البشر آمیخته اند
بهر دفع تبش آبله را مصلحت ست | از طبیبان که شراب شکر آمیخته اند
باد بر هفت فلک پایه بختش چند آنکه | چار صف حیوان با خواب و خور آمیخته اند
سال عمرش صد و در هر یکی از آن چار ده | نامه و سال سفر با حضر آمیخته اند
روز بزمش همه عید و شب کاخش همه قدر | تا شب و روز بنخجیر و بشر آمیخته اند

در مدح خاقان الاعظم فخر الدین منوچهر وصفت فی المطالع

قطع یکسر دو عشق پای فرو کوبان کن | خانه فروشی بزن آستین بر فشان

بهر چنین موج بار کشتی دار دل
پیش چنین شاهدی پیشکشی بار جان

خیز بصحرای عشق ساز چراگاه از آنکه
بایت رخش تو نیست آخور آخر زمان

گلخن ایام را باغ سلامت مگو
کلبهٔ قصاب را موقف عیسی مخوان

هیچ دل گرم را شربت گردون نساخت
زانکه تباشیر اوست مشتری استخوان

کم خور خاقانیا مائدهٔ دهر از آنکه
نیست ابا خوش گوار هست ترش میزبان

تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس
نشر کهان بایدت مدح جهاندار خوان

شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار
خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان

المطلع الثانی

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان
پیش جمالت صنم هندوی جان میان

از رخ و زلف تو هست دل من بوستان
وز لب و چشم تو گشت دیدهٔ من نقلدان

ابرش خورشید را ناخنه آمد ز رشک
تا تو شب رنگ حسن تاخته زیر جهان

رو که ز عکس لبت خوشهٔ پروین شداست
خوشهٔ خرمای تر بر طبق آسمان

صبر من از بید نیست از تو که مجروح را
چاره ز بی مرهمی هست سوختن پرنیان

با همه کازادنیست یک سر مویم ز تو
نیست ترا از وفا بر سر مویی نشان

گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد / در همه عالم منم موی شگاف از زبان
طبع چو خاقانی است بستهٔ سودا از / بشکن صفرای او زآن لب چون ناردان
عهد کهن تازه کن کو سخنان تازه کرد / خاصه ثنای ملک کز ضمیرش جهان
ناصر ملت مظفر قاهر بدعت گداز / شاه خلیفه پناه خسرو سلطان‌نشان

المطلع الثالث

تا نفحات ربیع صور دمید از جهان / کالبد خاک را نزل رسید از روان
غاشیه دار است ابر بر کتف آفتاب / غالیه سای است باد بر صدف بوستان
کرد قباهای گل خشتک لعلی پدید / کرد علمهای روز پرچم شب را نهان
روز به پرواز بود فربه از آن شد چنین / شب تن بیمار داشت لاغر از آن شد چنان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد / راست چو قوس قزح بر گذر کهکشان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بند بین / عیسی یکروزه گل مهد طرب گلستان
نی عجب از چاه برف گرد بنفشه است از آنک / معدن کافور هست خطهٔ هندوستان
شاخ چو آدم ز باد زنده شد و عطسه داد / فاتحه الحمد خواند گفت که جاودان
دوش که بود از قیاس شکل شب از ماه نو / هندوی حلقه بگوش گرد افق پاسبان

دار نقیبت صبا عرض سپاه بهار / کرد گروهی پدید یادکیان خزان
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه او / نیسان کان دید کرد لشکر از ضیمران
خیل بنفشه رسید با کله دستملی / سوسن کان دید کرد آلت شمین عیان
سبزه برآورد برگ آخته چون گوش اسپ / سبزه که آن دید کرد چاره ز برگستوان
از پی سور بهار یاسمن آذین بهست / بستان کان دید کرد قبه از ارغوان
لاله چو جام شراب پاره افیون درو / نرگس کان دید کرد از زر تر جرعه‌دان
بود شه کوکنار حقه سیماب گون / غنچه که آن دید کرد مهره شکرفشان
مجلس گلزار داشت منبر از شاخ سرو / بلبل کان دید کرد زمزمه بیکران
قمری درویش حال بود ز غم مغز خشک / نستر کان دید کرد نخلچه رایگان
فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم / گلبن کان دید کرد مدحت شاه جهان
شاه سلاطین فروز خسرو شروان که چرخ / خواند بدوران او شروان را خیروان
زهره و دهره بسوخت کوکبه رزم او / زهره زهره ز تیغ دهره دسره ز سنان
گوشه خوشه بساخت از پی مجد و ثنا / گوشه عرش از سریر خوشه چرخ از بنان
دولت و صولت نمود شیر علامات او / دولت ملک عجم صولت تیغ یمان
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او / پایه بحر محیط مایه حوض جنان

راحت و ساحت نگر از کف او مستعار — راحت جان و خرد ساحت کون و مکان

غایت و رایت شناس نامزد حضرتش — غایت نصر از غزا رایت وحی از بیان

یافته و بافته هست شاه چو داود و جم — یافته مهر کمال بافته درع امان

ساخته و تاخته است بخت جهانگیر او — ساخته شعری براق تاخته بر فرقدان

سوده و بوده شمر اشهب میمونش را — سوده قضا در رکاب بوده قدر در عنان

بسته و خسته رود تیغ وران پیش او — بسته دلیت سبک خسته جگر زرگران

ای شبستان ملک با تو ظفر خاصگی — وی بدبستان شرع با تو خرد درس خوان

کعبه جان صمد است چار ملک چار رکن — رستم دین قد تست هفت فلک هفت خوان

قدر تو کی دل نهد بر فلک و چون بود — در وطن عنکبوت گور و گوزن آشیان

دهر جلال تو دید آورد ایمان و گفت — ای ملکوت اسجد والادم تست هان

تیغ تو داند که چیست رمز اشارات دین — طرفه بود هندی از عربی ترجمان

نیست نظیر تو خصم خود نبود یک بها — تاج سر کوکنار و افسر نوشیروان

در دل دشمن نگر مانده ز تیغت خیال — چون شبه گون شیشه نقش پری در میان

خلق بداندیشه را وقت طناب است از آن — گردن قرابه را نگذرد از ریسمان

گونه خصم گرفت تیغ تو و بعد — تا شده انگور می سرکه شد اندر دهان

چرخ مقرنس نهاد قصر مشبک شود — چون ز گشاد تو رفت جوهر قرار از کمان

رو که جهان ختم گرد بر تو جهان داشتن — بر دگران کو فلک عزلت شاهی مران

از کف شمشیر تست معتدل ارکان ملک — زان در اگر کم کنی ملک شود ناتوان

راستی جنگ را مبتنی عمارت تو بود — چون یکی از وی گسست گوز نبود بی گمان

گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک — رقص نزیبد ز پیشه زنی از شایگان

گرچه شعبده ز موم خوشهٔ انگور ساخت — نیاید از آن خوشها آب خوشی در دهان

گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو هست — رونق سکبا رفت گر ترد آمد بخوان

گر شود از پای مور دست سلیمان معیب — کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زبان

خسرو صاحب خراج بر سر عالم توئی — بنده بدور تو هست شاعر صاحبقران

گر بجهان زین نمط هیچ زبان گفت هست — بنده نشسته شاه باد بریده زبان

شاه جهان نظم غیر داند تا سحر من — اهل بصر گوشت گاو دانند از زعفران

گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولوست — لیک تف آفتاب فرق کند این و آن

افسر بر همای سایهٔ درگاه تو — شهپر جبریل باد بر سر تو سایه بان

باد خورنده چو خاک جرعهٔ جام تو جسم — باد برنده چو مور ریزهٔ خوان تو خان

هاتف نوروز باد بر تو دعا گوی خیز — تا ابد آمین کناد عاقله انس و جان

ایضا در مدایح بصنعت ذی المطالع و بحر و وزن مذکورة الصدر

عالم جان خاص تست تو به فرو کوب بین | گوهر دل خاک تست رد مکن ای نازنین
منتظران تواند مانده تر و خشک بکف | رخش برون تاز هان پرده بر انداز هین
کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام | کیست ز مرغان که نیست دام ترا همقرین
تاج وران را ز لعل طرف نهی در کمر | شیر دلان را ز جزع داغ نهی بر سرین
جلوه گر تست چرخ آنکه در کوی تو | سیده واز شرق و غرب آینه در آستین
ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بسر | تا بسر زلف تو کرد گذر چین بچین
گوی گریبان تو چون بنماید فروغ | پر ز زرین شود دامن روح الامین
از تپش عشق تو وز روش مدح شاه | خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین
خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش | مهدی آخر زمان داور روی زمین

المطلع الثانی

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این | کار من از سایه شد سایه بر افگن ببین
وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی | بر سر خوان تهی کس نکند آفرین

[illegible]

در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم | تشنه بجز من که دید آب خورش آتشین
جان چو سزای تو نیست باد بدست جهان | مهر چو مقبول نیست خاک بفرق کمین
گلبن وصل ترا خار جفا بر رهست | مهره چه بینی که هست مار نگر در کمین
عشق توام پوستین گر بدرد گو بدر | سوخته گرم رو تا چه کند پوستین
همت خاقانیست طالب چرخ آب حرص | چون سر کوی تو هست نیست مزید برین
هست لب لعل تو آتش کوثر نمای | هست کف شهریار گوهر دریا نشین
چرخ بهر سان که هست زاده شمشیر او | گر به بهر حال هست طعمه شیر عرین
ای بتو صاحب درفش چتر فریدون ملک | وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین
تیر خدنگ تو هست شهپر روح القدس | پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین
ثور بتی بدعه زا قهر تو بر دطناب | ضیمری شرع را قدر تو زید اهلین
خاصه سیمرغ چیست جز پدر رستم | قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین
گرنه سپهر برین آب دو دست تست | از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین
عدل تو شیرین تر از راکه جدا چون بدید | کالت ای هست راضع تو شیرین شیر
ملک چو تیغ تو یافت یک دو شود کار او | شش جهت شش صد رسد چون سه نقطه یافت شین
تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلک | لا جرمش فتح و نصر هست بنات و بنین

گر شبلی روز رزم اسپ تو نعل افگند ❊ پاره کند در زبانش وحشت شهور و سنین

چونکه خرد شد ز وصف وقت هنر ابتر کند ❊ چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین

کوس و غبار سپاه طوطی و صحرای هند ❊ سنجر و خود سپاه آینه و سحر مبین

صاحب بدر و شمس از تو گشاید بتیغ ❊ کان گهر چون سها [illegible]

گنبد نیلوفری گشته ز تو گل شود ❊ عین سنانت کز [illegible]

تیغ زبان شکل تو از بر خواند جواب ❊ ابجد لوح ظفر از خط [illegible]

از پی خون خسان تیغ چه باید کشید ❊ چون ملک الموت هست [illegible]

خلق تو از راه لطف جان برباید ز جسم ❊ چون حرکات فلک در [illegible]

از عدو سگ صفت حلم و تواضع مجوی ❊ زانکه بقول خداست شیاطین [illegible]

ای همه هستی که هست از کف تو مستعار ❊ نیست نیازی که هست بر در تو [illegible]

هر که بدرگاه تو سجده برد روز جشن ❊ آیت لا تقنطوا نقش شده بر جبین

چون تویی اندر جهان شاه طغانی کرم ❊ کی رود اهل هنر بر در تاش و تگین

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان ❊ وانکه بدریا رسید کی طلبد پارگین

بنده زبید و لئی هست بحضرت مقیم ❊ دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین

شاید اگر در حرم سگ ندهد آب و [illegible] ❊ زیبد اگر در ارم زنبود میوه چین

گر ز درت غائبی ست خشم طبیعت [illegible] ❊ معتکف صدر تست جان طریقت گزین

سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجو ❊ معنی آدم تراست قالب خاکی مبین

مهره نگر گو مباش افعی کژدم گوازی
نافه طلب گو مباش آهوی صحرانشین

لی رسد آلوده بر در پاکان که حق
نیست در آسمان بر رخ دیو لعین

گر ره خدمت بخت نبد عجب نیست از آنکه
گرگ گزیده نخواست چشمهٔ ماء معین

تبه شد سخن تازه کرد آنچه کس اشت نشنیست
کان همه خرمهره بود وین همه دُر ثمین

سنگ در اجزای کان زر شد آنگاه لعل
نطفه در ارحام خلق مضغه شد آنگه جنین

اصل روز اندکست نه فزون فر آفتاب
بعد گیاهاست خیل گل و یاسمین

مبتدع و مبدع اند بر درت اهل سخن
مبدع این شیوه اوست مبتدع اندر آن این

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد
سندس خضر از پلاس عبقری از گوردین

گرچه درین فن یکیست نیست دگر کس تمام
آن نگین سنگ بود وین نگین ا

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو
ظل خدای که با فضل خدایت معین

بارهٔ بخت ترا باد ز جوزا رکاب
مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

ایضاً در مدح جلال الدین اخستان بصنعت ذی المطالع

عیدست پیش از صبحدم مژده بخمار آمده
بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه پیدا آمده

عید آمد از خلد برین شد شحنهٔ روی زمین
هان ماه نو طغراش بین مهر وزیر کار آمده

کرده در آن خرم فضا صید گوزنان چند جا
شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده

پرچم ز شب پرداخته از طاس پرچم ساخته
بیرق ز صبح افراخته روزش سپه دار آمده

بر چرخ بگشاده کمین و ز غش نهاده بر سرین
هان عین عید اینک ببین چرخ وار آمده

عهد همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر
ای رومی زال زر نگر بالای کهسار آمده

از گرد راهش آسمان تر مغز گشته انجنان / کز عطسهٔ مغزش جهان مشک تتار آمده

گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش / در شرق رنگین شهپرش تا غرب منقار آمده

بی لکم کنان هی شب روان از خیمه و آبا رهان / ز در دیده در کوی مغان نز سر دیک خمار آمده

ساقی صنم پیکر شده با قحبلیت ور شده / قندیل از آن ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر پی ز کوهش عنبری هر می ز بوتیس کوثری / هر خوی ز روئیش عبهری برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از رنگ می / بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد به هم رنگ اهل درد به / در صفا پرورده به تلخ شکربار آمده

خورشید رخشانست می زان دلفروزست می / جو جو همه جانست می نعلش پدیدار آمده

آن جام جم پرورد کو آن شاهد رخ زرد کو / آن عیسی هر درد کو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان / مشرق کف ساقیش دان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر / بر خشک تر صحرا نگر کشتی به رفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت بر لب کار بس / از سینهٔ بربط نفس در حلق مزمار آمده

آن آبنوسی شاخ بین بار شکم سوراخ بین / افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی وارد همی / از درد زادن هر دمی در نالهٔ زار آمده

نالان رباب از عشق وی سینه بسته دست وی | بر ساعدش چون خشک نی گیسای پیار آمده
آن خشک اندرق ساز بین از رشته در منقار بین | در قید گیسو تار بین پایش گرفتار آمده
آن لعبت رو گردان نگر در دف تنکار سان نگر | وان چند صف حیوان نگر باهم به پیکار آمده
کبکان بانگ زیر بم چندان سماع آورده هم | کان حلق بار کشان زدم تا سینه افگار آمده
راز سلیمانی شنو آن داغ خاقانی شنو | اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده
صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزم بیان | چون عندلیبان صبحگه فضال گلدار آمده
وان کوس عیدی بین نوان بر درگه شاه جهان | مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده
جام و می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم | تخت و جلال الدین بهم کیخسرو آثار آمده
شروانشه سلطان نشان افسر ده کلاه بخشان | دستش سحاب درفشان چون لعل و لدار آمده

المطلع الثانی

ای بادل سودائیان عشق ترا کار آمده | ترکان غمزت را جان فتها خریدار آمده
آئینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحر آفرین | با زهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده
تربادی دمن خاک تو تو آب من خاشاک تو | با خوی آتش ناک تو صبر من آوار آمده
گیرم که ندهی داد من روزی نیاری یاد من | بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده

ای خون من در گردنت زین بیش یاد آور ز دوست | وز دست و آزار دوست جانم به تا زار آمده

هم خواب خرگوشم دهی خار جگرسوزم نهی | ای از تو آغوشم تهی خوابم همه خار آمده

خاقانی و دو بنهان خون دل ز ناخن وا کن | وز ناخن غم هر زمان مجروح رخسار آمده

او بلبل ست ای استان طبعش چو شاخ گلستان | در مجلس شاه اخستان لعل و زرش بار آمده

المطلع الثالث

مهرست باز زرین صدف خرچنگ را بار آمده | خرچنگ تا پر از تف پروانه تیمار آمده

بیمار بوده چرم خور سرطانش داده دو روز | معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده

آن کعبه محرم نشان آن زمزم آتش فشان | در کاخ بیت آهن کشان یک بیت پربار آمده

هر سنگ او کز ساحری کرده صبا میناگری | از خشت زر خاوری میناش دینار آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا | بر کرکسان بین در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین مهره بین صحرای آتش چهره بین | در مغز افعی مهره بین چون دانه نار آمده

بر روی سپهر چنبری بگرفته رنگ اخضری | بر آینه اسکندری خاکستر انبار آمده

هر فرش سقلاطون که صحن باغ او بوده است | از آتش گردون سیه چون داغ قصار آمده

آفاق از جرم خور هم قرص هم آتش نگر | هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده

گر بلبل بسیارگوست از فراق گل گلو | گلگون صراحی بین زر و بلبل بگفتار آمده

گرمی دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به | با می گلاب ناب ده چون اشک احرار آمده

کافور خواه و بید تر در خیش خانه باده خور | با ساقی فرخنده فر در خانه فرخار آمده

ما ورد و ریحان کن طلب تو زین گلستان کن | ور می گلستان کن و لب انجا کز این خار آمده

گه گه کن از باغ آرزو آن آفتاب زردرو | پیرامنش ده ماه و نو هر سال یکبار آمده

چرخ از سموم گرمگه زاده وبا هر جا شکفته | دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده

تریاک ما چهره ملک پور منوچهر ملک | با طاعن مهر ملک طاعون سپنه اوار آمده

خاقان اعظم چون پدر شاه کیان همچون پدر | فخر دو عالم چون پدر وز عارفش عار آمده

گردون روان در کار او چون سایه دیرنه بار او | خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده

از بوس لبهای سران بر پای ایشان اختیار | از نعل اسبش هر زمان یاقوت مسمار آمده

عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده | سنقر بهندستان شده طوطی بهلغار آمده

رایش چو دست موسوی در ملک برهان قوی | دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده

شمشیر او قصاد کین شسته نجوی وی زمین | پیکان او خیاط دین از دوز کفار آمده

سام نریمان چاکرش رستم نقیب لشکرش | هوشنگ با پیوند درش جم حاجب بار آمده

مردان علوی همت تن درگاه او را بوسه زن | خصمان سفلی چاره زن پیشش پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده خاک درش | وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاه اخستان منسوخ دیوان | از خسروان باستان در صحف اخبار آمده

تیرش که وستان ساخته زو در حرم شیطان | عقرب بپیکان ساخته تنین سوفار آمده

بر تیر او پری صرصر صفت در صف عدی | تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده

او نور بد خواهانش خاک از ظلمت خاکی چه باک | آنان که حصن جان پاک از نور انوار آمده

اشرار شتی بار پس مانده بکمین و نفس | پیکانش چون نرگس و چشم اشرار آمده

تا کرده مکر یکتا جان محمد راز یاران | چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده

ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین | بهر عیار ملک و دین ای تو معیار آمده

پشت صف بهر میان بسته غلامی پاسبان — در خانهٔ اسلام پیمان عدل تو معمار آمده

ای خنجر کوشت فلک گرد زمین پیوست فلک — وز خصم منحوست فلک چون بخت بیزار آمده

پیکان ملت را بدین بازوی تو تسبیح بین — پیکان نصرت بین همین در خصم تو مسمار آمده

از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من — دستار من در بار من با بخت بیدار آمده

من جان سپار مدح تو صورت نگار مدح تو — با آب کار مدح تو از نظم من آشکار آمده

با دست غایات هنر بر عرش آیات خطر — در شأنت آیات ظفر از فضل دادار آمده

تا مع فلک مانند ادریان ملک نوبت ترا — سرهای بدخواهانت [illegible] از دار آمده

امروز را از من خوانده‌اند استاد سخن — صد عنصری در پیش من شاگرد اشعار آمده

لاف از دولت اسلام افعال زبرت تا یام را — تا ابلق بد رام را از چرخ مسمار آمده

فی المدح خاقان الاعظم فخر الدین بصنعت ذی المطلعین

دوشینه فلک ده جام سالار از نور عذرا داشته — چون عده داران حیا رخ غار مریم داشته

در آب عنصر آتش زده بتخانه روم کرده — هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته

جام بلور از جوش سقلاب زده اندر — با نار موسی بنگرش در کف بیضا داشته

مجلس زمی زنبور زده وز جرعه خاکی افسر زده — صبح از جگر دم بر زده مرغ آنکه آوا داشته

[illegible]

خم صبح دار آشفته سر کف بر لب آورده ز بر
وان خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته

می عطسهٔ آدم شده یعنی که عیسی دم شده
داروی جام جم شده درد دوا را داشته

مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ آب زن
مرغ صراحی در دهن تریاق غمها داشته

مجلس ز آتش داده بر آیین زنجیران شجر
این کرده منقل بر اهقران جام را جا داشته

منقل مربع کعبه سان آشفته زو رومی میان
لبیک گویان و میان تن محرم آسا داشته

این سبز طشت سرنگون طاس زر آورده برون
بر یاد طاس زرنگون با طاس صهبا داشته

ساقی برخ ریحان جان خطش ز بستان جنان
در ملک لب سلطان جان قند مشک طغرا داشته

بر گوهر دل برده می جام صدف انگشت نی
انگشت وی با جام می ماهی است دریا داشته

می چون شفق صفرا زده مستان چو عقد شب‌نما
آتش ز مریخ صفر از ده دستیکه حمرا داشته

می آتش و کف دود بین از کف سیم اندر میان
مریخ خون آلود بین پیسه ثریا داشته

از عکس می مجلس جنان چون باغ زرین گلستان
باغ ارم از ساغران مرغان گویا داشته

داوود صوت اندوده دا الحان موسیقی سرا
ادریس دم صنعت نما اعجاز بیضا داشته

بربط کشیده رگ بدن چون کهنه‌اش آلوده خون
ساقی بطاس زر درون آن خون مصفا داشته

وان چنگ گردون پشت سر پشتش ز ماه نو خدنگ
ساعات روز و شب درش مطرب مهیا داشته

نالان ز دو آتش با خور نی حلق و نارش تاج سر
با دو نی و نارش مگر هرگز زبان نا داشته

در صف چون هلال بدرسان کرد شعلهٔ آتش اختر ا
هر سوی اختر در قران خشتی چو جوزا داشته

در مجلس سماع او خنیه مستان خروش بگسسته
نقل تو ایشان ریخته جام می آنجا داشته

من سر آن گرد گوشه‌نشین در گوش خر عبیر
می تاب تشنه‌ام ز من ساقی محابا داشته

یاران شده آتش سخن کین چیست آب [illegible]
نور روز دل تو ز آب کهن خط تیر ا داشته

گفتم سپند دادم گر فیض عقلی بگذرم
حیض عروس رخ خورم حوض ثریا داشته

خاصه که فقر اندر عرب زآب قم شسته لب
من گرد کعبه چند شب زنده زره را داشته

مقصود گر [illegible] شاه دین [illegible]
آنکه می از تیغ دست از عقل و الا داشته

خاقان اگر [illegible] قدرش [illegible]
یک صبح در عشق در کمر جیب بیضا داشته

گنجور و رستم کمان جمشید اسکندر [illegible]
چون مهدی آخر زمان [illegible] داشته

الیوم [illegible] جام از کفش [illegible]
اصوات طلمان زیر [illegible] ابیات غرا داشته

المطلع الثانی

اکنون در دل [illegible] ز شهره غوغا دا
من کشته غوغا شیان [illegible] داشته

[illegible] آب [illegible]
در آتش موسی لب باد مسیحا داشته

درهای خون [illegible] خاک [illegible]
من خاک آن خاکم همین بوس تمنا داشته

گوهری مجلس دمی کو هست تنها عاشقی — گویی نبیند آن هر دمی کو رخش تنها داشته
هستم شکست ای چه ذقن زنجیر آن مشکین رسن — سنگ از دم طوق است و من از قید کم پا داشته
زان زلف یار و تی نشان لب زان آتش عنبر فشان — ای زهره اما روت ستان زلف تو در ادا داشته
تو گلرخی من با لها باشیده برگل ما لها — چون لاله مشکین خال لها گلبرگ عنبر سا داشته
شمع و لی هر شب از لرزه زلفت تب مرا — عمری بسکین لب مرا سرمست و شیدا داشته
در جان خاقانی نگر بیمار آن خندان شکر — زان چشم بیماران نظر چشم مداوا داشته
تو رشک ماه چارده او چون مه نو خامه — مهر شفا در پنج گه از شاه و خضرا داشته
خاقان اکبر زوها بگشاده نیل بیدها — دیده آتشین هفت اژدها در ... داشته
از خنجر زهر آبگون هفت اژدها را خسته خون — هست از نهیب وی ... هشت تنها داشته
بل فارغ آن دل بر بش از هشت خانه گوهرش — صد ساله دو ازده فسون بر ش جای تماشا داشته

المطلع الثالث

این آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته — این آب کوثر کاسه پر آهنگ دریا داشته
در دلو نور افشان شده آنجا بماهی آن شده — ماهی ز دو بریان شده یکماه نعما داشته
انجم نثار افشان او اجرا خوران زخوان او — از ماهی بریان او نزل مهنا داشته

ماهی و قرص خور به هم جفتند و دیدن [illegible] / ماهی هم گنج درم خور زرگون تا داشته

خورشید نو تا شیرین خونش بهین [illegible] / خورشید ماهی گیر [illegible] ملک [illegible] داشته

گنج بهار آنکه [illegible] دوان [illegible] اژدهای گنج [illegible] / [illegible] سحاب آنکه [illegible] داشته

چون [illegible] مطلق [illegible] / خورشید و [illegible] آتش [illegible] داشته

چون آتش آمد آشنا [illegible] پیدا [illegible] / آنکه [illegible] داشته

[illegible] شاقان چمن [illegible] / [illegible] خطا و چادر [illegible] داشته

در [illegible] چمن عاشق [illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] داشته

جام [illegible] / [illegible] داشته

[illegible] / [illegible] دل ناشکیبا داشته

[illegible] / [illegible] علم [illegible] داشته

قاآن اکبر [illegible] / [illegible] داشته

[illegible] افلاک [illegible] / [illegible] داشته

تا عالمش [illegible] یافته [illegible] / [illegible] یافته هم ملک [illegible] داشته

پرواند [illegible] / پرواز [illegible] داشته

شمشیر او طوطی مثال از راجبان تحت الظلال
الوان زغ فوق الکمال از حق تعالی داشته

گردون دو هفت اجرام او تحت الشعاع جاه او
فوق الصفة ز اکرام او دین مجد والا داشته

دریای عقلی در کفش صحرای قدسی منزلش
از نفس کل آب و گلش صفوت ز مبدا داشته

ذاتش مراد کاف و نون از علت عالم فزون
دل را ز عصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته

لبهای شاهان در کفش کوثر دم از خاک درش
جنت به خاک درگهش وحی تولا داشته

خوانده به چتر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر
چتر همای زیر پر عرش معلا داشته

چل صبح آدم همدمش ملک خلافت او مسلمش
هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته

چون از عدم در تاخته دیده فلک دست آخته
انصاف پنهان ساخته ظلم آشکارا داشته

ملک گرفته ره زنان برده نگین اهرمنان
وین نه و این نه داستان بهانه هیجا داشته

هر خوک خواری بر زمین دهقان و عیسی شد حزین
هر پشه طارم نشین پیلان به سیما داشته

شاه اسپ عدل انگیخته دست فلک بر بیخته
هم خون ظالم ریخته هم ملک آباد داشته

چندان بر آن رانده سپه کاتش گرفته فرق مه
نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته

چرخ زمان کرده ندا کای تیغ تو جان را فدا
ما خاک پایت را فدا تو دست بر ما داشته

ملک ابد را رایگان مخلص دگر داد آسمان
ملکی ز مستقطع کم زیان کز عدل مبدا داشته

از فتح لدان نام را از پور ده ایام را
فتح عراق و شام را در قبض مستا داشته

بحری ست تیغش آسمان بر گوهرش اختر فشان
زان گوهر تیغ اختران چشم مدارا داشته

آن روضه و رخ یار من حور زبانی سار من
بحر نهنگ آسا د بار من آهنگ عدا داشته

معمار دین آثار او دین زنده از کردار او
گنج سنت آن چه پیدا را او از خضر بنا داشته

جسته نظیر او جهان نادیده عنقا را نشان
اینک جهان را غیب ان اخوین ... داشته

نطق کفش چون شفا بخشش ز رحمین المصطفی
چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته

دهرست خندان ... از
مقلست با نخل او ... خرما داشته

پران نکس پر انجمش چون چرخ چو پر نقش
چون باد در شیشه دشمنش ... مینا داشته

آن تاج گردون گاه تو ... دل آگاه تو
این بندگان درگاه تو ... داشته

... بندگان ... گهر هر بنده تو ...
زان لعبتان ... از جا ... داشته

افلاک تنگ از همت خورشید موم خاتمت
دل مرده گیتی از ... احیا داشته

... چشم ... شب ... زتو
پیشانی ... داشته

همت دولت ... درها
چشمش ... شکیبا داشته

هر سوی خشت ... آدمی
طاس زرش ... داشته

با دو سلیمان ... منظرش
طیرست گویی پیکرش ... داشته

گر با تو خصم آتش بود هم جفت با در آتش بود
صهبات کم خوش بو با خوان حلوا داشته

از نعل او مه را خله بر چشم خورشید ابله
گاه و ... زان سنبله کین سبزه صحرا داشته

باد از سعادات ابد بیت الحیات ... امد
هیلاج عمرت را عدد وفا یا تا قصا داشته

برتر ز عرشت قدر و قد ... رای خرد
... جد گیتی ... داشته

در سجده صفهای ملک پیش تو خاک کنند پاک	چندانکه محراب فلک پران برنا شده را
سولات بنیم آسمان باجت رسا و از آسمان	صف غلامانت جهان شیر دغر باد را

ایضا تمهید تزئین در مدح فخر الدین

مرا دل ز خواص وفا میگریزم
بجان آشنا ز اهل غنا می گریزم

ازان چرخ چون باز بر دوخته‌ام
که باز از گزند بلا می گریزم

چو باز ارچه سر گیرم و دل بزرگم
نخواهم کله و ز قبا می گریزم

درخت وفا را کنون برگ ریزست
ازین برگ ریز وفا می گریزم

گر از سایه غیر سر سیر باشم
که از خود چو سایه جدا می گریزم

چو بیگانه ماندم من از سایهٔ خود
ولی در دل آشنا می گریزم

دلم درد مندست و بیمار دست
طبیب دلم کز دوا می گریزم

مرا چشم در دست خورشید خواهم
که از زحمت توتیا می گریزم

مرا چون خرد بند تکلیف سازد
ز بند خرد در هوا می گریزم

دهان صبا مشک نکهت شد از من
به بوی می اندر صبا می گریزم

بگو با مغان کاب کار شما را
که در آب و کار شما می گریزم

مرا زار بعین مغان چون بپرسی
که چون صبح در منع سرا می گریزم

بانصاف دریا کشانند آنجا
ز جور نهنگ عنا می گریزم

مغان از خرابات در کهف صفا اند
دران کهف بهر صفا می گریزم

من آن نه‌ام حرف مردان شنفتم
که بر سر نوشت جفا می گریزم

بده جام فرعونیم گر نه از زهر — چو فرعونیان ز اژدها میگریزم

مرا آشکارا ده آن می که دارد — که پنهان ندارد گر از ما میگریزم

مرا از من و ما بیک رطل برهان — که من هم ز من هم ز ما میگریزم

من از باده گویم تو از توبه گوئی — مگر زین چنین ماجرا میگریزم

حریف صبوحم نه تسبیح خوانم — که از سبحهٔ پارسا میگریزم

مرا سجده گه بیت بنت العنب به — که از بیت ام القرا میگریزم

مرا مرحبا گفتن شحنه دار آن — نباید کز آن مرحبا میگریزم

قدحها ملا کن بمن ده که من خود — ز قوت اللسان بربلا میگریزم

می هیچ گیرم که میگون سرشکم — که خود زین می کم بها میگریزم

ازین ابلق روز و شب جان گزا ست — ازین ابلق جان گزا میگریزم

کشش خود نخواهم من آهنی جان — که از سنگ آهن ربا میگریزم

ندارم سر می که چون سنگ گرچه — جگر تشنه ام وز شفا میگریزم

هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن — پس از هر دو تن در خدا میگریزم

مسیحم که گاه از جهودی هراسم — که از راهب هرزه لا میگریزم

چنانم دل آزرده از نقش مردم — که از نقش مردم گیا میگریزم

گریزد ز شکل عصا مار کوسه — عصا شکلم و از عصا میگریزم

قضا چون ز دست اجل خورد زخم اکنون — ز تیغ اجل در قفا میگریزم

به بزغاله گفتند بگریز گفتا — که قصاب در پی کجا میگریزم

همه حسن من یک بیک هست سلطان — من از بیک مشتام گدا میگریزم

هرزه لا مرکب است

عصا بالفتح معروف و عصیان و بالکسر افکنده دوری

من آن دانه دست گشت گمانم | کزین عمر سال آسیا میگریزم
بدیدم عیار زمان کم ز سنجت | ازین بهرج نا روا میگریزم
من آنم که چون آتشی زیر دارم | ز ننگ زمین در هوا میگریزم
سیاهست بختم ز دست سپیدش | درین تیره ازرق وطا میگریزم
ز بیم فلک در ملک می پناهم | ز ترس تبر در گیا میگریزم
چو روزست روشن که بختست تاری | بشب زان شبانگه لقا میگریزم
صلای سر تیغ میگوئی و من | نه سر میکشم نه صلا میگریزم
گرم ساز یکتا زنی تا دوتائی | در انداز مست از دوتا میگریزم
دغا در شکه و چار سنی نه دربیت | من از نقش یک کو دغا میگریزم
قماری زنم بر سر پای وانگه | ز سرپای سازم به پا میگریزم
اسیرم نه بینید خیالات جان را | نوائی دهم وز نوا میگریزم
ز کی تا کی پای بست وجودم | ندارم سر عقبیا میگریزم
گریزانم از کائنات اینت همت | نه اکنون که عمر است تا میگریزم
مرا انتهای طلب نیست صدرا | که از سدرة المنتهی میگریزم
ز تنگی مکان و دورنگی زمان | بجان آمدم زین بلا میگریزم

تا همی بسوزم جهانرا از غیرت | که در حضرت باد شما میگریزم
نه زین هفت ده خانه ام گریزان | که از هشت شهر شما میگریزم
مرادان بپرار هفت ده تنکنایی | که در ظل آن تنکنا میگریزم
نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت | در ایوان شمس الضحی میگریزم
نه ادریس وارم بزندان خودمی | که در هشت باغ رجا میگریزم
صباح و مسا نیست در راه وحدت | منم کز صباح و مسا میگریزم
بقا دوست را نه فنا عاشقان را | من آن عاشقم کز بقا میگریزم
چو چند از برون راندم آسیابان | برین هفت بام آسیا میگریزم
چو پشت است مقصد در نیست کردم | که از خود در قاصدا میگریزم
شوم نیست در سایهٔ هست مطلق | که ز هستی مطلقا میگریزم
همه نعل مرکب زنم باشگونه | بوقت گزین تنکنها میگریزم
بسی زانیاید دور فلک را | ازین دور دار الفنا میگریزم
چه با خانهٔ چرخ دخلقی ز جیفه | ملا گشت و من زان ملا میگریزم
چو غوغا کند بر دلم نامرادی | من اندر حصار رضا میگریزم
نیاز عطا داشتم تا باکنون | نیازم نماند از عطا میگریزم

طمع خیض مردست و من می برم | طمع را کز اهل سخا می گریزم
کز خرگوش حیض النسا دارد و من | پلنگم ز حیض النسا می گریزم

ایضا با تمکین در مدح شاه فخر الدین بصنعت ذی المطالع

چون صبحدم عید کند نافه کشائی | بگشای رگ خم که کند صبح نمائی
آن جام صدف ده که بخندد چو رخ صبح | چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی
در خمکده زن نقب که در طاق فلک صبح | هم نقب زد و مرغ بدو داد گوائی
چون گشت صبا خوش نفس از مشک می صبح | برسازشه تا چاک زن این سبز دوتائی
مرغ از گلو الحان بتا ساخت و دم صبح | برساز بتا چاک زد این سبز قطائی
چون خوانچه کن تازه سر گرسنه چشمی | از خوانچه گردون نکنی ذله گدائی
شو خوانچه کن از زهره دلان هش که | رستی خورد از خوانچه زرین سمائی
ای خوانچه گردون نوالت همه زهرست | مانت ز چه شیرین تو چون تلخ ابائی
چون پوست فگنده ز دهان مهره بر در | این افعی پیچان که کند عمر گزائی
می نوش کن جرعه برین دخمه فشان زانکه | دل مرده درین دخمه پرونده وطائی
بازیچه شمر گردش این گنبد نارنج | گر طفل نه‌ای شعبهٔ بازیچه چرائی

جامست چو اشک خوش داود همه نام | مرغان سلیمان و پری در پی سائی
چون روی پری بینی و آن سلسله زلف | تعویذ خرد گم کنی و سلسله خائی
بشکست نفس در گلوی بلبله بس گفت | ای عقل چه در دسری ای همه چه درائی
ای لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز | یا مرغ صراحی کندت نغز نوائی
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهیست | دریا کش ازان ماهی گر مرد صفائی
از پیکر گاو آید در کالبد مرغ | جان پریان کز تن خم یافت رهائی
از گاو و مرغ آید و ز مرغ بماهی | وز ماهی سیمین سوی لهای هوائی
ماه نو ما حلقهٔ ابریشم چنگست | در گوش نه آن حلقه چو در حلقهٔ مائی
ای کش بکش آسیب زمین و ستم چرخ | ای چرخ وزمین رقص کن آنکار هوائی
زین هفت ده خاکی و نه شهر فلک را | آبخط است تو بر آخور سنگین بیائی
نزل و علفت نیست نه در شهر و نه در ده | اینجا چه اسیری کنی آنجا چه گیائی
چون اسب ترا نخره گرفتند یکی دان | خشک آخور و تر سبزه تو در بند چرائی
در کاسهٔ سر دیگ هوس پختن تا چند | هین بادهٔ خام آر مکن خام درائی
بحران هوس جام چو بحری بر دار تو | زانکه از سر سام هوس بر سر پائی
گر محرم عید نه همه کعبه ستایان | تو محرم می باش مکن کعبه ستائی

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

احرام که گیری چو قدح گیر که دارد | عریان برونی و درون لعل قبائی
کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم | با عارض تو زلف و لب کان سرائی
هم خدمت این حلقه بگوشان خوش تو | از طاعت این کعبه نشینان ریائی
یا میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد | اینجا نتوان کرد بیکدل دو هوائی
کو چنگ دل اندوده بقیه زر و نشتر | تن عودی و مشکی شده دل نار بهائی
بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی | بر طفل حبش روی معلم شده نائی
بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم | زائیده زروحی که کند معجزه زائی
بر کاس رباب آغوشک خر عیسی ست | کز چار زبان میکند انجیل سرائی
چنگیست بدیبا تنش آراسته تا ساق | وز ساق بزیرست پلاس اینت جرائی
نائی ست یکی مار که ماهی خوردش | پیراهن ده چشم کند مار فسائی
دف حلقه تن و حلقه بگوش ست همه تن | در حلق سنگ تازی و آهوی ختائی
خاقانی و سحر سخن و بارگه شاه | لفظش صدف و این غرضش در بهائی

المطلع الثانی فی هذه المعانی

جان مشکست سازم اگر پیش من آئی | دل رهروی نهایت دهم از روی نمائی

سر نعل بهای سم اسبت کنم آن روز — کاهی که بکین دل من ران بگشائی
خورشید منی من بچراغت طلبم زانکه — من در شب هجران تو در ابر خفائی
گه گه بسر روزن چشمم گذری تیز — بیمار دلم باز نپرسی و نیائی
دل خانۀ تو شد خواه روی خواه نشینی — گرگ آشتی کن مکن این گرگ بائی
این غارت جان چیست خود این جنگ تو با کیست — بر تو رسد حکم که تو خانه خدائی
هیچ افتدت ای شب که بر افتادگی من — رحم آری و در کاهش جانم نفزائی
یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان — یا بر جگر ریش بمهمان من آئی
تو بر جگرم دست نیالائی و حقا — جز بر جگر نیست مرا دست روائی
او در سخن از نابغه برده قصب آری — چون خسرو نعمان کرم حاتم طائی
کیخسرو ایران ملک المغرب کز قدر — بر خسرو توران رسدش بار خدائی
دارای ملوک عجم اسکندر ثانی — کز چشمه جودش نکند خضر جدائی
اقلیم شهی کز جاسوسی عدلش — بیجاده نیارد که کند کاه ربائی
شاهی که دهد نغمه کرنای فتوحش — گوش کر پیران فلک را شنوائی
توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز — هم داغیه ایمنی و هم دفع بلائی
شمشیر ملک دید هدی گفت فدینا — طاغوت پرستان را طاعون بلائی
خستی دل خاقانی درویش به پیری — کای خستۀ پیکان من آخر تو کجائی

در آئینهٔ دست ظفر شاه نه غیبی | هم آئینه هم صیقل شمشیر قضائی

از سهم تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ | کز آینهٔ مملکه زنگار زدائی

ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا | در چشمهٔ حیوان ورق زهر گیائی

ذوق تو به دو عارضهٔ احمقی از خصم | احسنت زهی زهر که تریاک شفائی

ای نیزهٔ شاه ای قلم تختهٔ نصرت | از نقطهٔ دولت الف عز و علائی

ای دست ملک پنج کز ساغر و شمشیر | ماهی و نهنگ اند تو دریای سخائی

ای جود ملک واهب رزقی و جهان را | امید به تست و تو ضمان ار وفائی

ای رایت شه نادره ارزانی و قائم | بحر عدنی گوئی با کوه صفائی

ای پرچم رایت بفلک چشم بد از دور | کز تیر غراب آمده در فر همائی

چون نقش بصر در سهی نور سپیدی | چون زلف بتان در ظلمات اصل صفائی

هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه | تا کعبه بجا هست دران کعبه بجائی

ای رای ملک ذات سپهری که بهر وقت | با صاعقهٔ خشمی و تو با ابر رضائی

ای نام ز دو خاتم جمشید که بر تو | ختم است جهانداری و حقا که سزائی

ای تخت تو رایت همه آفاق و ندانم | ظل ملک العرشی یا عرش لوائی

چون آدم و داؤد خلیفه توئی از حق | زیبی تو نیاید که نیاه خلفائی

گر رحمت حق نیست عطا پاش و خطاپوش — تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی
هست از تو عطا با و خطا نیست شهی شاه — عیسی عطائی و ملک الموت خطائی
بهرام و اسد هیبتی ار چه که به بخشش — خورشید فلک هست بر جیش عطائی
چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی — چون تیر همه فهم و چو کیوان همه رائی
بودند کیان بهتر آفاق و نیابت — بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیائی
رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی — جمشید فری بلکه کیومرث نوائی
در کشور دولت چو نبی شهر علومی — در بیشهٔ صولت چو علی شیر وغائی
مانند علی سرخ غضنفر توئی ار چه — از نسل فریدونی و از آل عبائی
گر تیغ علی فرق سری یکسره بشگافت — البرز شگافی تو اگر گرز گرائی
روزیکه بر اعدا کنی آهنگ شبیخون — خود روز بهائی که شه روز بهائی
آوازهٔ کوست نپذیرد بصدا کوه — ترسد که شود پست دل از ترس صدائی
از گرد سیاه سمت بر تن گردون — نقطی شود این ازرق عین کروسائی
ای یکتنه صد لشکر جرار چو خورشید — کارایش این دایرهٔ سبز عطائی
محتاج بلشکر نه ای ارا که بدولت — دارندهٔ لشکرگه این هفت بنائی
دولت نبرد منت رستمی و معاشی — قرآن چه کشد زحمت بو عمرو کسائی

جمشید کیانی نه که خورشید کیانی | از نور عیانی همه رخ عین سنائی

چون فضل ربیعی نه که چون فضل ربیعی | از جود طبیعی همه تن لطف نمائی

قدر تو برافلاک سپیده اندوشش گفت | با در تو نگنجیم که بس تنگ فضائی

از طالع میلاد تو دیدند رصد با | اختر شمران رومی و یونانی و مائی

تیسیر سه اندند و برآمد [illegible] زند | هیلاج نمودند که جاوید بقائی

کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد | انجاز دهد دست اوری و روم گشائی

خواهند ز تو امن فزع یافتگان زانکه | در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی

گرچه ملک الغرب توئی تا ابد اما | بر تخت خراسان ملک الشرق تو شائی

هر چند که لبنک دهد آسایش بهرام | بهرام بشاهی به و لبنک البقائی

صد منزل ازان سوی فلک رخت ثنا هست | وز قدر تو صد منزل ازان سوی ثنائی

زلزال فنا گر بدر و سقف جهان را | تو سد همه رخنه زلزال فنائی

ایران بتو شد حسرت غزنین و خراسان | چون گفته من رشک معزی و سنائی

فی وصف معالیک معانی ثناها | افدیک بنفسی و معادیک فدائی

اصبحت براس الامرا تحت جناحیک | امسیت و ظل الشعرا تحت لوائی

در شان تو و من لبنجا و سخن امروز | ختم الامرائی به و ختم الشعرائی

بادا ز مدد عدل تو پیوند حیاتت | ق | کز عدل قبول آورد اخلاص دعائی
بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت | | ادریس بقا باش که فردوس لقائی
حالات جهان متفق کام تو بادا | | کو را ابد الدهر جهاندار تو مائی

در مدح مظفر الدین ارسلان گوید بصنعت ذی المطالع

صبح چون تیغ شب بر اندازد | مرغ صبح از طرب شهر اندازد
گر کشتی شب غراب وار از خلق | بیضهٔ آتشین بر اندازد
گرگ فستقی بدرد چرخ | تا بمرغ نوا گر اندازد
بر شکافد صبا شمامهٔ شب | طفل خونی بجا در اندازد
زخمهٔ مطربان صدای صبوح | در زر بانهای قمر اندازد
زلف ساقی کند شب پیکر | در گلوی شب پیکر اندازد
بر قدحهای آسمان زنار | مشتری طیلسان در اندازد
لب زهره فرو در بوسه | بر لب خشک ساغر اندازد
در بلبله فراق افتاد | کز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده مرکز | کز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک | چون دهد عطسه عنبر اندازد

لعل در جام تا خط ازرق / شعله در چرخ اخضر اندازد

ادهم شب گریخت ساقی کو / تا کمند معنبر اندازد

جان بدستارچه دهیم آنرا / کز غبب طوق در بر اندازد

خار در دیدهٔ فلک شکند / خاک در چشمهٔ خور اندازد

عاشقان زانکه نوش نوش کنند / لعلش از پسته شکر اندازد

خاک مجلس شود فلک چون او / جرعه بر خاک اغبر اندازد

زنگ شوخی بمجلس آمیزد / سنگ فتنه بلشکر اندازد

درع رستم ز سنبل آراید / تیر آرش ز عبهر اندازد

ببرد سنگ ماه و اختر سنگ / بر سبوی قلندر اندازد

بامدادان که یک سوارهٔ چرخ / ساخت بر پشت اشقر اندازد

سپر زر کروه و دیلم وار / همه زوبین اصفر اندازد

از در شرق آتش افروزد / سوی سی روزن اخگر اندازد

این عروسان عور عیارا / بر سر از آب چادر اندازد

زاهد آسا سجادهٔ زربفت / بر سر کوه و کردر اندازد

گنبد سبز مینهای بلور / در مغاک مقعر اندازد

آه من سازد آتشین پیکان / تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ / از دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانهٔ دل / چرخ ناکس برابر اندازد
گله از چرخ نیست از بخت است / که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش / که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود / جان بجا قانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا بُرد / بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفرالدین آن / کز سر کرسی افسر اندازد
نفس بلبلان مجلس او / زین غزل شکر تر اندازد

المطلع الثانی

دل بسودای تو سر اندازد / سر ز عشقت کله بر اندازد
چون تو هر هفت کرده‌ای حوری / در تو هر هفت زیور اندازد
تبت و زلف کافرت مانند / ترک غازی که خنجر اندازد
منم آن مرغ کاذر افروزد / خویشتن را در آذر اندازد

طالعم از برت برون انداخت / گر بنالم برون تر اندازد

کیست کز سر نبشت طالع من / سر گذشتی بداور اندازد

چشم من در نثار بالایت / هم به بالات گوهر اندازد

زیر پای غم تو خاقانی / پیل بالا سر زر اندازد

عقل او گر هزار جان دارد / پیش شاه مظفر اندازد

سگ درگاه او قلادهٔ حکم / در گلوی غضنفر اندازد

شه قزل ارسلان که در صف شرع / تیغ عدلش سر شر اندازد

همتش کاجری مسیح دهد / طوق در حلق قیصر اندازد

آتش تیغ او گه پیکار / شرر قعر سقر اندازد

سپهر اخضر ارزد آن قطره / کز سر کلک اسمر اندازد

آسمان در نثار ساغر او / سبحهٔ سعد اکبر اندازد

خنجر او چو حربهٔ مهدی است / که به دجال اعور اندازد

دور چرخ سپهر اقطاعش / قرعه بر هفت کشور اندازد

تیر چون در کمان نهد بحر / که نهنگ شناور اندازد

دام ماهی شود ز زخم خدنگ / گر به سد سکندر اندازد

چون کشد قوس چون زبر سپهر — که ز جوزای از بر اندازد
از سپید از سهم ناخنان ریزد — عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه — کرکس آسمان پر اندازد
و سپر دربان اوست در حد بیش — ناوک ظلم کمتر اندازد
ایمنست تا دوان که آتش از دو — تا شود رو سمندر اندازد
آنکه در کعبه اعتکاف گرفت — سنگ چون در کبوتر اندازد
دولتش را ز قصد خصم چه باک — کوه سدهای سکندر اندازد
رحمتش رهبر است رهرو ملک — رای بارای رهبر اندازد
باری از گرد کاروان رسول — خاک در رهٔ کافر اندازد
گر مخالف معسکری سازد — لطفش در برابر اندازد
بخت شه چرخ را فروز آرد — که آتش اندر معسکر اندازد
بدسگالش کجا ز جر نیاز — کشتی جان معبر اندازد
دست رحمت کجا زند در آنکه — تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی ار کینه شاه — آلت سحر بی مر اندازد
ید بیضای شاه موسی آسا — اژدهای فسون خور اندازد

بخت صیاد شیبه‌ایست که صید / نه بتیر و نه بخنجر اندازد

قصر جان را مهندس قدرت / نه به پرگار و مسطر اندازد

شه که چوگان زند سلیمان‌وار / زین بران باد صرصر اندازد

جفت و طاق سپهر در شکنت / جفتهٔ کان تگاور اندازد

بشکند سنبه بپایی چنانکه / داس در چشم اختر اندازد

گه که از سنگ آهن از نعلش / ز آن سم ره سپر اندازد

منجنیقش ز روم در مغرب فکند / گردش از چین به بربر اندازد

نعلش از آن گردن کشی سازد / بر سر هر ستاره اختر اندازد

دشمن سنگ نهاد فعل سگی / بر شه شیر پیکر اندازد

دیو کز کبر مردم اندیشد / فعل بد بر مبادر اندازد

مغ که از رخ نقاب شرم انداخت / تا حفاظی بخواهر اندازد

دست نمرود بین که ناوک کفر / در سپهر مدور اندازد

سنگ تهمت نگر که دست یهود / در مسیح مطهر اندازد

بر عیسیت ملک همان انداخت / که باتخت پیمبر اندازد

لاجرم آتشش همان خواهند / که بکفار حیدر اندازد

تا زمین بر کتف نه طلعت روز | طیلسان معنبر اندازد
تا سپهر از ستارگان بر سر | شب گهر تاب معجر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال | بر زمین مکدر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال | بر سپهر مقمر اندازد

در مدح اسعد ان نوشته شده و درین قصیده دو هزار دینار صله یافت

رخسار صبح پرده بعمدا برافگند | راز دل زمانه بصحرا برافگند
مستان صبح چهره مطرا کنند | کین پیر طیلسان مطرا برافگند
جنبید شب مقرعه صبحدم کنون | ترسم که نقره خنگ بیالا برافگند
در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان | بر خنگ صبح برقع رعنا برافگند
گردون یهودیانه بکتف کبود خویش | آن زرد پاره بین چه بیدا برافگند
چون بر کشید فوارهٔ دیبا زجیب صبح | سحر آنکه بر فواره دیبا برافگند
صبحدم که بر چند آن مهر فلک | بر رقعه کعبتین همه یکتا برافگند
ما مهره باز کنیم قدحها چو آسمان | آن کعبتین بر رقعه مینا برافگند
دریاکشان کوه جگر باده یکتف | کز تف بکوه لرزه زر پاره برافگند

کیخسرو آمد جام ز خون سیاوشان
گنج فراسیاب بسیما برافکند

عاشق بر غم سبحه زاهد کشد صبوح
پس جرعه هم بزاهد برافکند

از جام دجله دجله کشد پس بخاک
از جرعه سبحه سبحه هویدا برافکند

آب حیات نوشد و پس خاک مرده را
بر روی هفت دخمه خضرا برافکند

از بسکه جرعه بر تن افسرده زمین
آن آتشین فروغ سرا پا برافکند

گرد زمین ز جرعه چنان ست کز برون
هر گنج زر که داشت بصحرا برافکند

آری سبیکه خاک شود جرعه آسمان
چون دست صبح قرعه بصهبا برافکند

ساقی بیاده دار که چون جام می دهد
بحری دهی که کوه غم از جا برافکند

یک گوش ماهی از همه کس پیش من درآ
تا بحر سبحه سوده برافکند

می لعل فره چون ناخنه دیده شفق
تا رنگ صبح ناخن ما را برافکند

جام و می چو صبح و شفق دهد که عکس آن
گلگونه صبح و شفق اسما برافکند

آشنا نه عدوی توبه دارد ازین سرش
کی سیب توبه قفل بدلها برافکند

آن عهده دار نکته طلب کرد سر من ای
آستین بهم عذرا برافکند

هفت کرده پرده گی از سحر آر
تا هفت پرده خرد ما برافکند

بنیاد عقل بر فکند خود آشنا چه سود
عقل آفت است هیچ بگو تا برافکند

سید محمد صادق علی عفی عنه

داری گشاد نامهٔ جان در ده ای فلک — کو دوده کیا که نزل تو آنجا برافگند

کس نیست در ده ارچه علف‌خانه سیاست — کس بر علف چه نزل تو تنها برافگند

چون لاشهٔ تو سخره گرفتند بر تو چرخ — سنت به نزل یک تن تنها برافگند

امروز کم خورانده فردا چه دانی آنکه — ایام نقل بر ده فردا برافگند

سنقل بر آر چون دل عاشق که چهره را — رنگش به رنگ عاشق شیدا برافگند

سر دست تخت سنبله زر نجر من آر — تا ... بسد ما برافگند

بی صرفه در تنور کن آن زر صرف را — گو شعله پا ... دعوا برافگند

گوئی که خرگس پر از خوان عنکبوت — بر ... رنگ عنبرا برافگند

ماند بعنکبوت سطرلاب آفتاب — زرد ذره‌های لا ... برافگند

از هر دریچه شکل صلیبی چو ... — بر برگ رنگ زردی ... برافگند

مانند استقفی زیر بستر پلاس — رومی لباس زرد به ... برافگند

غوغای دیو خیل پری چون بهم رسید — خیل پری شکست بغوغا برافگند

مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان — پروین صفت کواکب رخشا برافگند

طاوس بین که زاغ خورد آنگه از گلو — کاورس ریزه‌های منقا برافگند

مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان — می را ز عاشقان شکیبا برافگند

ساقی تذرو رنگ بطوق غبغب چو کبک — طوق دگر ز عنبر سارا برافگند

بر دست آن تذرو چو پای کبوتران — می بین که رنگ عید چه زیبا برافگند

چون آب پشت دست نماید نگین صبح — پس مهر مهر خاتم گویا بر افگند

زان خاتم سهیل نشان لب که بر زند — آن نگین نگین چو ثریا بر افگند

چون بلبله دهان بدهان قدح برد — گویی که غرو باد بعنقا بر افگند

با فاخته که لب بلب کبک آورد — از حلق ناردانه عصفار بر افگند

هیکست زنگی خفقان دار کز جگر — وقت دهان گشا همه صفرا بر افگند

مطرب بسحر کاری هاروت در سماع — خجلت بروی زهره زهرا بر افگند

انگشت ارغنون زن رومی ز جعد چنگ — تب لرزه ثنا بثنا بر افگند

چنگی بده بلورین ماهی آب وار — چون آب لرزه وقت محاکا بر افگند

بربط گریست هشت زبان کش ز هشت گوش — هر دم شکنجه دست توانا بر افگند

چنگ است پای بسته افگنده خوش ز تن — چون زورقی که گوشت اعضا بر افگند

نای است بسته حلق و گرفته دهان چو گل — کز سرفه چون قنینه حمرا بر افگند

در چنبر دف آهوی گورست و یوز سگ — کین ضعف بر آن نگین آرا بر افگند

حلق رباب بسته طنابست ازیرا — کز درد حلقه ناله اعضا بر افگند

در دری که خاطر خاقانی آورد — قیمت ببزم خسرو والا بر افگند

رند سپید مهره شاه فلک غلام — بر بو قبیس لرزه ز آوا بر افگند

خورشید جام شاه مظفر بحجره عید — بر خاک اختران مجمر برافکند

تاج و سریر خسرو بانزدران رشک — خورشید را کلاه ز سیما برافکند

المطلع الثانی

نوروز برقع از رخ زیبا برافکند — برگستوان بدلدل صهبا برافکند

سلطان یک سواره گردون بجنگ دی — بر جرمه تنگ بندد و هرا برافکند

با هیبت یتاش شاه ز سقلاب کو آن — بر راه دین کمین مفاجا برافکند

از دلو یوسفی بجهد آفتاب و چشم — بر حوت یونسی بتماشا برافکند

ماهی نهنگ وار بحلقش فرو برد — چون یونسش دوباره بصحرا برافکند

چشمه بماهی آید چون پشت ماهیان — زیور بروی مرکز غبرا برافکند

آن آتشین صلیب در آن خانه مسیح — بر خاک مرده باد مسیحا برافکند

آن مطبخی بتیغ نهد چشم بره — همچون بره که چشم بمرعا برافکند

از پشت کوه چادر احرام برکشد — بر کتف ابر چادر ترسا برافکند

چون باد زند شیخ کهسار برکشد — بر خاک و خاره سندس خضرا برافکند

مغز هوا ز نفخه دستی زکام بود — ز آتش جلاوه چه مداوا برافکند

گر شب گداز داد و بز غاله زور ازو — تا هر چه داشت قاعده غدرا برافکند

شب را ز گوسپند نهد ونیه آفتاب تا کاهش وقش بنگارها برافگند
در پرده خماهنی ابر سکاهنی رنگ خضاب رستم نیا برافگند
قوس قزح بکاغذ شامی بشامگاه از هفت رنگ بین که چه طغرا برافگند
روز از برای ثقل کشی موکب بهار پالان توسن اشتر گویا برافگند
روز از سر کمین چو سکندر کشد کمان بر خیل شب نهیب دارا برافگند
روز از نه تیغ خسرو و مازندران بپای چون بشکند نهال ستم پا برافگند
روز از نه عکس تیغ ملک بو المظفرست پس با چو چون کمین بلشکر اعدا برافگند
اعظم سپهبد آنکه کشد تیغ زهرفام زهره بیم شیر زهره هیجا برافگند
کیخسروی بهمی که غلامانش از خلج طمغاج خان به تبت و یغما برافگند
حمل خزانه اش بسمرقند بر نهند نزل ستاره اش به بخارا برافگند
چون آب خضر جام سکندر کشد به بزم گنج سکندر از پی یغما برافگند
تابش دبیر خسرو و شام نشین باجش بمصر و شام و بصنعا برافگند
ملک عجم بگوشش دولت سپرده نام عرب ببخشش نعما برافگند
در سماک نیزه که بر قلب مملکت آسیب از قلب سوفا برافگند
زان رمح مار سان بزدم کژدم فلک بیرون کند گره ز زبانا برافگند

پشت کمان و تیر چلیپا کند به رزم | تا فر اسم روم رسم چلیپا بر افگند

شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل | خسف سبا بکشور اعدا بر افگند

تخت لیالواشید از نه فلک گذشت | سایه بهشت جنت ما وا بر افگند

نه حرف نام اوست بده نوع حرز روح | تا نقش آن بعرش معلا بر افگند

ز اشکال تیغ او قلم تیر و بعد سی | بر سطح ماه خط معما بر افگند

ترتیب و قوقه کله بندگانش رایت | زنگی که آفتاب بخارا بر افگند

هر شب برای طرف کمرهای خادمانش | در پای چرخ لولو لالا بر افگند

هر سال مه سیاه شود بر امید آنکه | روزیش نام خادم لالا بر افگند

آقسنقری ستاره و زو آقسنقری شرف | بر هر دو نام بنده و مولا بر افگند

اباشی علو بند کمر دار این خلف | راضی بدان که سایه ابا بر افگند

مشفق پدر مربی پسر بوده که نخل | بر تن کمر بخدمت خرما بر افگند

گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس | ظل همای رایت علیا بر افگند

در گوش گوشوار سمعنا کشد عراق | بر دوش طیلسان اطعنا بر افگند

فتح آنچنان کند ید بیضای عسکرش | کاسیب آن بعسکر و بیضا بر افگند

ور بر فلک سوار بر آید چو مصطفی | زین بر براق رفعت والا بر افگند

مهماز او بپهلوی سرطان کند گذار | گر همتش لگام بجوزا بر افگند

آنگه ز جناب شاه بجنیبت برد نشان | رشک گران بجنت ما وا بر افگند

شیر فلک بگاه ازین رخت بر نهد | گر بر فلک نظر بعادا بر افگند
گر نه بقای شاه حمایت کند فنا | بیخ نژاد آدم و حوا بر افگند
او مجتبی که شاه وز دگر خسروان بود | او گل بود که شبنم بر اجزا بر افگند
آن مهی که آفتاب محمد ببیک شعاع | بیخ کواکب شب یلدا بر افگند
روح القدس شیدا اگر بکر مقش | پرده درین سراچه اشیا بر افگند
نه شگفت اگر ز هوش بشود موسی از بلا | کاید بطور نور تجلا بر افگند
نظارگان مصر ببر بند دست از آنک | یوسف نقاب طلعت غرا بر افگند
از خلق یوسفیش به پیراهن سر جهان | پیرایه جمال زلیخا بر افگند
سر برکشید کرم چو گفت شه مسیح وار | بر قالب کرم دم احیا بر افگند
صخره برآورد سر رفعت چو مصطفی | شکل قدم بصخره صما بر افگند
بس چرخ دوست خشمش ازان سرخ خو | کاتش بنیزه تا سره جوزا بر افگند
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند | چه خوک دم بمسجد اقصی بر افگند
از تاختن عدو به بارش چه بد کند | یا بولهب چه دمن بطحا بر افگند
نقصی بکاه زر به پیزرگی رسد | زان خرمگس که سایه بسکبا بر افگند
گردون بخصم او چه کلاه مهی دهد | کس دیو را چه زیور حورا بر افگند
مقبل نژاد خصمش گوید که مقبلم | بر خویش این لقب بچه یارا بر افگند
نه دشمنه چون اسدنه درمنه چو سنبله است | هر چند نام بیهوده کانا بر افگند
بس شیرخواره را نرساند بهفت خوان | نام سفندیار که ماما بر افگند
شاها طراز خطبه دولت بنام تست | نام آن بود که دولت زیبا بر افگند

اسم بلند سهم به بلند اختری دهد | چون روزگار قرعه اسما برافکند
دست تو شستمش خط تو خط استواست | کاتا بسهم شرک را تعدا برافکند
آری بنای جادوی فرعونی از جهان | ثعبان اسود ید بیضا برافکند
گفتم که آفتاب کفی سهم او فتاد | سهم تو سهو بر دل دانا برافکند
خورشید آفتاب چو من هست سالها | کش لرزه شرم وقت تقاضا برافکند
دارم نیاز جنت بزم تو لاجرم | غم دوزخی برین دل ورا برافکند
زی چشمه حیات رسم خضروار اگر | چشمم نظر بمجلس اعدا برافکند
هر با منم تو قرصه شمسی ربوده | گر قرص شمس نور بحربا برافکند
از دست رادی از هم خویش و وقت خاطر | چون زعفران که رنگ بحلوا برافکند
جانم ستانه تو رها چون کند که دیو | کو خرمن بهشت بسکنبا برافکند
ملک عجم چو طعمه ترکان اعجمی است | عاقل کجا بساط تمنا برافکند
تن گرچه سفوه گشت کمک از ایشان طلب کند | کی مهر شه بافسر نوغا برافکند
زال ار چه موی چون پر زاغ آرزو کند | بر زاغ کی محبت عنقا برافکند
یعقوب هم بدیده معنی تو بوسه بر | گر مهر یوسفی بیهودا برافکند
بهرام شنگر دبیر ایام چون قطب | بر خان و خوان لنبک سقا برافکند
آنکس غرض ز بادیه بیت الحرم بود | کی چشم دل بحله دیبا برافکند
آنکس که یافت طوبی طرف ریاض خلد | طرفه بود که چشم بطرفا برافکند

این شعر هر که بشنود از شاعران عصر | در مهره زر رشک صاحب انشا بر افگند
گو عنصری که بشنود این شعر آبدار | تا خاک بر دهان محاکا بر افگند
چندان بمان که ماه نو آید عیان ز شرق | وز سوی غرب شمس تلالا بر افگند
بادت سعادت ابد و با تو بخت را | مهری که جان سعد با سما بر افگند
بخت تو خواب دیده بیدار تا ز من | هر چشم فتنه خواب مهنا بر افگند
تو شاد خوار عافیتی تا و باغیان | طاعون بطاعن حسد آوا بر افگند
عدل تو دین طراز که بر آستین ملک | هر روز نو طراز ثنا بر افگند
خصمان اسیر قهر تو تا هم بدست قهر | بنیاد شان خدای تعالا بر افگند

هم در اشتیاق خراسان گوید بتوجعیکه او را از ملک عراق میگیرند و نمیگذارند که بمقصد رود

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند | عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند
نیست بستان خراسان را چون من مرغی | مرغم آوخ سوی بستان شدنم نگذارند
گنج در باشتوان بر و بدریای عراق | گهر بازار خراسان شدنم نگذارند
نی نی سرچشمه حیوان بخراسان خیزد | من خضرم بسر آن شدنم نگذارند
چون سکندر من دلتنگ بظلمات عراق | که سوی چشمه حیوان شدنم نگذارند
عیسی ام منظر من بام چهارم فلک است | که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند

همچو عیسی گل و ریحان ز نفس پرورد همت | گرچه مرد و گل و ریحان شد و هم نگذارند
چه اسارت ز من آمد که درین شهر و ولی | سوی مشهد و خراسان شد و هم نگذارند
یا جنابت چنین پاک دمن آلوده چنین | با جنابت سوی قرآن شده هم نگذارند
با من آن پیل تو زیوان در ابرهه ام | که سوی کعبه دهان شده هم نگذارند
من به صد ره رفتم تا ری ... گشادن | دل نه دانسته گشادن شده هم نگذارند
ری خراب است خراسان چه اویران چه | در خراسم که با اویران شده هم نگذارند
آری افلاک معالیست خراسان چه | که بر افلاک چو شمیلان شده هم نگذارند
گر دمن اجنابیست که چون کاه جراسم | سوی مرغن که چه مهمان شده هم نگذارند
در خراسانی از اویران خراسان چه | گرچه این ملا قریب سان شده هم نگذارند
هستم آن نطفه مضغه شده گر بعد سه ماه | خون شوم باز که انسان شده هم نگذارند
از خروسان خراسان چو منی نیست چه | گر که صبح خروشان شده هم نگذارند
ور دل ارم و ریاض خراسان | چون سرو گلی درمان شده هم نگذارند
شنم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب | خوش فرو خواندن و خندان شده هم نگذارند
تا به هنگام بهارم که بدین شکنم | که به هنگام نیسان شده هم نگذارند
جانم آنجاست بدریای طلبیده مکن | کوه که بر که سوی کان شده هم نگذارند
گر چه خرگوش کنم پیروی شیر چه سود | که چه آتش به نیستان شده هم نگذارند

بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری / چه نشینم که به پنهان شدنم نگذارند
باز گردم چو ستاره که شود راجع از آنک / مستقیمم ره امکان شدنم نگذارند
باز پس گردم چون اشک غیوران به چشم / که ز غیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
مشتری وار بجوزائی که در دوره بوبال / چکنم سوی چه سرطان شدنم نگذارند
بوی مشک ختنم مغز خراسان بد رفت / سیر و دبوی کرایشان شدنم نگذارند
گوی من صد پی زان سوی سر میدان شد / گر چه با گوی به میدان شدنم نگذارند
قبله بنما و به بینم ری و من قبله نشین / که سوی کعبه بیابان شدنم نگذارند
روضه پاک رضا دیدن اگر طغیان شد / شاید از پرده طغیان شدنم نگذارند
ور به استطلاع شدن نیز ز بی سامانی است / پس سر آن سیر سامان شدنم نگذارند
این وصال و خرد دوزائی که میزان الم / به پی عقرب نیسان شدنم نگذارند
وین دل و عقل که سکان ره توفیق اند / به سر شهر ره خذلان شدنم نگذارند
دارم اخلاص و یقین کامم ز پستی نکنیم / کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند
عقل و عصمت که مرا تاج فراغت اند / به سر منصب دیوان شدنم نگذارند
منم آن کاوه که تائید فریدونی بخت / طالب کوره و سندان شدنم نگذارند
دلم از عشق خراسان که او طان بگرفت / وین دل و عشق با وطان شدنم نگذار
از وطن دور مدام و امید خراسان هم نیست / که بدان مقصد گیهان شدنم نگذارند
دیسک این سوم جدا مانده ز شهر کرمان / محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند
فتنه از من چه نویسد که مراد انس و دین / دو رقیبند که رفتشان شدنم نگذارند
ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب / بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند

همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد
جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند

هم ز اقلام همی ترسم و دشمن دارم
تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند

آن بخارم که بهوا بر شده از بحر به بحر
باز پس گشته که باران شدنم نگذارند

وان شرارم که بقوت ز سم ستوری شر
چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند

هم گذارند که گوی سر میدان گردم
گر خلال بن دندان شدنم نگذارند

گیر فرمان ندهندم بخراسان رفتن
هم به شبدیز بفرمان شدنم نگذارند

از پی این دو جا مکتب و دکان دارم
نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند

هم چرا اندوختم این طایفه را شوم همی
بو که در راه گروگان شدنم نگذارند

تا گزیده است مرا طعمه موران او دن
زانکه بموران قبرکان شدنم نگذارند

هم در اشتیاق خراسان گوید

بخراسان شوم انشاء الله
از ره آسمان شوم انشاء الله

چون طلب در دل و دل در ملکوت
ره به پنهان شوم انشاء الله

خضر پنهان گذرد بر ره و من
خضر دوران شوم انشاء الله

ایمن از کوه نشینان بگذر
باد آبان شوم انشاء الله

میغ آن باده پرستان شکوه
کوه شهلان شوم انشاء الله

قطع آخر اگر کند کوه بنیاد / موج طوفان شوم انشاء الله
ملک عزلت طلبم از سر عقل / دو که سلطان شوم انشاء الله
تا از این چتر سیه بخت سفید / ابر نیسان شوم انشاء الله
چه نشینم بو با خاکدری / بخراسان شوم انشاء الله
عندلیبم چه نشینم خارستان / بگلستان شوم انشاء الله
همسر عقلم و چون عزم کنم / همه تن جان شوم انشاء الله
خاک شوره بچه دادم چه کنم / لب آب حیوان شوم انشاء الله
کشتم دیو و دد است بسفر / تا سلیمان شوم انشاء الله
چون صفا یافتگان اشک طرب / تر گریبان شوم انشاء الله
چون شکرفان ز آب گرد سفر / خشک دامان شوم انشاء الله
تا گل افشان شدم از دیده کنون / شکر افشان شوم انشاء الله
گر چه نرگس یرقان دارم باز / گل خندان شوم انشاء الله
خشک چون خاک در تشنه شده ام / تازه ریحان شوم انشاء الله
سنگ سردم شده معلول بود / لعل رخشان شوم انشاء الله
چشم بارم همه بیماری دار / همه درمان شوم انشاء الله

غرض آورده بگوش سر گفت — که بپایان شوم انشاء الله
چون ز سر سام بخواب آمده ام — نه ببحران شوم انشاء الله
بر نخورد چه بخواب آیم و بس — رغم خصمان شوم انشاء الله
در هوا بره چو مرغ آیم باز — مرغ پران شوم انشاء الله
تب مرا گفت که سر سام گذشت — من پس آن شوم انشاء الله
نه نه تا حکم ز سلطان چه رسد — تا بفرمان شوم انشاء الله
گر بدر خصه کنم نیست طوس — خوش و شادان شوم انشاء الله
بر سر روضه معصوم رضا — شبه رضوان شوم انشاء الله
گرد آن روضه چو پروانه شمع — مست جولان شوم انشاء الله

در مدح ملک اردشان شمس الدین محمود بن علی گوید

صفدری که قدر کان شکند گوهر سخاش — بحری که نزل جان فکند شکر سخاش
صفدر سخن که لازم افعال او سخاست — وین اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
بار دون صفدر او شد فلک انکه از حشر — هر شب جلاجل کمر است از زر سخاش
شعری بشب چو کاسه دریوزه شاید ام — اعنی سگی ست حلقه بگوش در سخاش

شمس فلک ز بیم آذر شمس دین گریخت
در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش

وان شمس خوان که او قسیم داد زیورش
کو بست بهر سیم لقبی زیور سخاش

تا شمس دین بر اسب سیاست در آمده
یک ذره نیست شمس فلک اختر سخاش

هست از سخاش سید جهان خیر از آن پسند
از خوشهٔ سپهر زکوٰة سر سخاش

این پیرزن نزد از آنه دل سید جهر پسند
تا دفع چشم بد کنید از منظر سخاش

رضوان ملک خسرو مالک رقاب و
کار من بهشت شد از کوثر سخاش

لابه که در قیاس در منه هست شو و خاک
طوبی نیز د حلقش و کوثر بر سخاش

میش رئیس عالم عادل شود طراز
هر حله را که یافته در ششتر سخاش

تا خلق را ز خلق و ز دستش ستة قبله است
بحرین دو قبله است بر اخضر سخاش

وانیک بر بین بحیره از حبس قطره است
از موج ریز در یتیم آرد ر سخاش

مشکفت اگر بحیره از حبس بعد ازین
آرد صدف ز بحر گهر پرور سخاش

گوئی که فتح باب نخست آفرینش اوست
بهر نظام کل جهان گوهر سخاش

آن ده زبان که هست چهار زاده ده
هفت اختر نه فلک اختر سخاش

این هفت نقطه یک رقم اند از خط کفش
وان نه صحیفه یک ورق از دفتر سخاش

خط کفش بصورت جوی ست و جوی هست
بحری است لیک موج زن از گوهر سخاش

[illegible]

[illegible]

دست سخاش بین شده صورتگر امید | تا دست همت آمده صورتگر سخاش
جوزا صفت دوگانه مرا زآفتاب او | گوهر که رفت همت او دید بر سخاش
هست آدم دگر همتش چنانکه | حوا دیگرست کنون مادر سخاش
گلگونه رخ امل از خون کنند و بس | کز حلق بخل ریخت سر خنجر سخاش
هر ناخنیش معن و هر انگشت جعفریست | پس معن جود چون نکنم جعفر سخاش
ابر از حیا بخنده برون برد برق وار | کو زد فغان ابر بدست تر سخاش
عرشش همی شکنجه کند کعب کوه را | تا گنج زرفشان ده اندر خور سخاش
بر چشمه کرم شده سدی نیاز بست | پس خضر جود خوانم و اسکندر سخاش
مردم هزار عطسه مشکین زد از سری | مغز جهان ز رایحه عنبر سخاش
از غیرت همتش که جهان است سایه بان | بر هفت بیضه زمین از یک پر سخاش
بر سر برند غاشیه چون عبهرش مرا | کز سیم و زر شدست جهان عبهر سخاش
بست آفتاب زر و شفق چون نگین | شب پرده کشاده رگ از نشتر سخاش
ساعات بین که بر ورق روز و شب دو | از منظر سپهر بسته منظر سخاش
پس حال کس نیافته کو گاه رنج گاک | سازد چو نصب کان ده اندر بر سخاش
بر خوان همتش جگر از مجور ند بس | دندان تیز بین که شدست افسر سخاش

سید محمد صادق علی مد ظله

او شیر سیستان دوم است لاجرم | برده تب بنیاد ز نیشکر سخاش
در هیچ جا ز شهر خراسان مملکت | کس پنج نوبه نازده چون سنجر سخاش
بگذار استعارت از آنجا که تربیت | ارسن کند نظیر خراسان خور سخاش
محمود وار بت شکن هند خوانش ازانکه | تاراج هند از کف لشکر سخاش
محمود بن علی ست چو محمود چون علی | من هم ایاز جود وشم هم قنبر سخاش
معشوقه رب است علی زانکه سوخت | زنبور خانه زر و سیم از زر سخاش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند | جای تیمم است بخاک در سخاش
نی نی چو من جهانی سیراب فضل اوست | سیراب چه که غرقه تن از قعر سخاش
بر خار خشک خاطرم آرد تر انگبین | بادی که بر وزد ز پی عسکر سخاش
زان نخل خشک تازه شود گر نسیم او | چون مریم است حامله تن دختر سخاش
از آبنوس روز شیم زان کند دوات | تا نسخ میکنم بقلم محضر سخاش
چشم چو ماه قعده شب رنگ از آن کشد | تا خوانم آفتاب جنیبت بر سخاش
سجاده از سهیل کنم نه از ادیم شام | تا می برم سجود سپاس از در سخاش
بارانی آفتاب کنم نه ز گلیم مصر | گر میغ تر هواست مرا کشور سخاش
دل کو محفه دار امید است نزد اوست | تا چون کشد محفه ناز استر سخاش

بر

پای دلم برون شد از خط مهر او — نه مهره من امید من از ششدر سخاش

گر دست یک مهم بغریزی چو روز عید — شد چون هلال شهره زمین یکسر سخاش

گر کعب با و آب نخورد و نه تشنه او — مشهورتر ز دجله شد آب خور سخاش

در حاتم اسپی از پی طفل و نرسته بکشت — نی ماند زنده نام شد از مفخر سخاش

امروز مهتر و رساسی زمانه اوست — صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش

خوش لفظم از خوشی مراعات او بلی — هست این گلاب و من گل بستر سخاش

از لفظ من که پانصد هجران چو من نزاد — ماند هزار سال دگر مخبر سخاش

گستردم این ثنای محبت از طبع — تا واندم محبت ثنا گستر سخاش

این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ — کردم نثار بارگه انور سخاش

او راست باغ جود و مرا باغ جان من — نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش

او مرد و ذات و همت من بکر لاجرم — بکری که همتم شده در بستر سخاش

من یافتم ندای انا الله کلیم‌وار — تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش

امروز صد چراغ ثنا برفروختم — از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش

صد نافه مشک داوش از تبت ضمیر — گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

هم در مدح شمس الدین شاه بصنعت ذی المطالع میگوید

سلسله ابر گشت زلف زره سان او — قرصه خورشید گشت گوی گریبان او

پنجهٔ شیران شکست قوت سودای او — جوشن مردان گسست ناوک مژگان او
رنگ بسبزی زند چهرهٔ او ور اگر — سوی برون داده رنگ پستهٔ خندان او
خوش نمکین شد لبش تره تر عارضش — بر نمک وتره بین دل شده مهمان او
گرچه ز مهری کم نیست دلش آن — هست بهر سان که هست هستی من آن او
دارم زنار دل دارم شنگرف او — کیست که نقشی کند زین بر ایوان او
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن به — ماندم ناخن کبود در تب هجران او
گرچه شکرخنده کرد دیده دم چون — آتش من بگذراد بر شکرستان او
دیلم تازی میان اوست من از — هندوکی اعجمی هست شده دربان او
عشق بیابانگ بلند گفت که خانه — بار غریبست صعب جان تو و جان او
دی بدر من بیو همه دایره برکشید — دیده دران دایره نقطهٔ مرجان او
صانع زرین عمل بر صناعت — گر بنیسا گذشت دست عمل آن او

المطلع الثانی

عشق همین گوهریست گوهر کان او — دل عجمی چه زنیست عشق زباندان او
خاصگی رسته است بر در صد رسته و — ونیکه بدست چیست زنگهبان او
تا نشی زنگ خورد آینهٔ دل که عشق — هست بیازار غیب آینه‌گردان او

عقل جگر تفته ایست همت خشک آخرش — جرعه کش جام او زله خور خوان او

از خط هستی نخست نقطۀ دل زاد او — لیک نه در دائره است نقطۀ پنهان او

رهرو دل ایمن است از رصد هر از آنکه — کشور ویرانه است دهر ز دیوان او

دل به رصدگاه دهر پیش بها گوهریست — دخل ابد عشر او فیض ازل کان او

لیک ز بیم رصد در گلش آلوده اند — تا ز گل آید برون گوهر رخشان او

دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود — دهر لگدکوب گشت از تگ جولان او

نیست از این آب و خاک زآنکه هوای دل — کآتش بازی کند شیر نیستان او

ای شده از دست تو جامۀ دل شاخ شاخ — هم تو مطرا کنان پوشش ارکان او

یوسفی آورده ای در بن زندان بس — قفل ز زر افکنده بر در زندان او

حور وشی را چو مور زیر لگد کشته ای — کس به پر طاوس اگر دید مگس ران او

خوش نبود شاه دل اسب نگین پیران — رخش بهرای زر ستطرران او

دل که کنون بیدق است باش که فرزین شود — چونکه به پایان رسد هفت بیابان او

شمه ای از سر دل حاصل خاقانی است — کز سر آن شمه خواست جنبش ایمان او

عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا — کار نه خرد است خیز چاره بساز آن او

قابله کاف و نون طاها و یاسین که هست — عاقله کاف و لام عقل دبستان او

گیسوی حور آشناس پرچم منجوق او — عطسۀ آدم شمار صیحۀ کیران او

دوش ملائک نخست غاشیهٔ حکم او — گوش خلائق بسفت حلقهٔ فرمان او

عقل درختیست سبز نیز منتظر آن گرو — خواهی بخشش کند خواهی چوگان او

المطلع الثالث

لشکر غم را که شاد آمد دوان او — ابلق روز و شبست نافه دوران او

هر که چنین لشکرش نعل در آتش نهاد — نعل بها داد غم بر سر میدان او

غم که برآید چو زنگی آسیب او — آتش کافتد در آب بشنوی افغان او

اول جنبش که گلبن آورد شکفت — میوهٔ غم برد و بس پیر تو بستان او

واخر مجلس که دهر سکیهٔ غم گشاد — دور ز ما سر گرفت ساقی دوران او

جرعهٔ از دست غم کشتن ما را بس است — این همه بر پای چیست طبلهٔ گردان او

آمد باران غم پول سلامت ببرد — بر سر یک مشت خاک تاکی باران او

پنجهٔ غم عنکبوت نیست خیال است و راست — کز احد بو قبیس بار غضبان او

آتش غم پیل را در دبر آرد چنانکه — صدر ره پشته شد وصوت خفقان او

ناف تو بر غم زنند غم خور خاقانیا — کانکه بها نشناخت غمکده شد جان او

والی غزلت توئی آنکه تو غرائی فقر — مشرف وحدت تو باش آنکه دیوان او

سر و هنر چون توئی دست نشان پدر — دست ثنا اندر آر پیچ زد امان او

حافظ دین بو الحسن بحر مکارم علی — کاسب خور جان ماست چشمهٔ احسان او

المطلع الرابع

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او
بی نمکی تعبیه در نمکی خوان او

بر سر بازار دهر نقد جفا میرود
رسته از تنگی رسته خندان او

دهر چو بیت است خاک بر سر سالار او
ده چو ترانیست باد در کف دهقان او

خیز درین سبز کوشک نقب زن از دود دل
در شکن از آه صبح سقف شبستان او

گوهر خود را بدزد از بن صندوق او
یوسف خود را برآر از چه زندان او

زاهل جهان کس نماند بلکه جهان بس نماند
پای خرد در گذار از سر میدان او

مادر گیتی وفا پیش نزاید که باز
هم رحمش بسته شد هم سر پستان او

کار چو خام آمدست آتش کن زیر او
خر که گر افتاده است گرته پالان او

ابجد سودا بشوی نزد خاقانی آی
سوره سر در نویس هم ز دبستان او

پیش رو جان پاک طبع چو جوزای اوست
گر چه ز پس میرود طالع سرطان او

اوست شهنشاه نطق شاید اگر پیش شاه
ره ز پس دارند لشکر و ارکان او

کوزه فقاع گشت سینه او بهر آنکه
موضع هر شبنم ایست سر شکلان او

گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات
شیخ مرمت گراست بر دل ویران او

شیخ مهندس لقب پیر دردگر علی
کار ز د اقلیدس اند عاجز برهان او

یوسف سنجار کیست نوح در دگر که بود / تا ز شهر دم زنند بر در امکان او

نوح شه بس علم داشت گر به زمن بدی / قطره بستی بعلم بر سر طوفان او

لعل لبی اوست چرخ گر عمل سنت او / آن ده و دو نرگسه بر سر ایوان او

غارت سنجر آمده ست غایت جود چنان / آفت بیشه شده ست تیشه بر آن او

ریزش سوهان اوست از روی اطلال ازل / هست لسان الحمل صورت بیان او

چرخ بمقرنس تمامی کله سیمون اوست / نقش فلک تخته‌ها قطب کلیدان او

زنده مریخ زند چون شود شکنده کس / چرخ کند ساعتی از زحل افسان او

درج کس اره نیست دور در دوس / گر همه اره نهند بر سر شش اخوان او

هست چو همنام خویش نافه دبطش وبخش / بطش و ر عیب پوش بخش فراوان او

مفلس در یا دل است ای دانا هست / مایه صد او لیاست ذره ایمان او

اوست طغان شاه من و رام گشتن او / من برضای تمام سنقر دکان او

گر بود شه ای آن کاره کش اسپدوم / رای همه رای او است زمان فرمان او

نیست مبارک سحاب کز صدف دانکی / گوهری آر چو من قطره نیسان او

روح طبیعیم گشت پاکتر از روح قدس / تا جگر من گرفت پرورش از نان او

پیر خرد طفل وار می‌مزد انگشت من / تا سر انگشت من یافت نمکدان او

شاید اگر وحشی سبعه الوان خورد — حمزه نخوری علی بهتر از الوان او
ضامن ارزاق من اوست مبادا که من — منت شروین برم مانده شروان او
ملک قناعت مراست پیش خسی تخت و تاج — ملک سمرقند چیست افسر خاقان او
گر سبی خصمش انداز سر کینه چه باک — کو خلف آدمست ایشان شیطان او
چو قی ازین زود و گوش گاه غضب یخ ختم — هر یک طاغی و دیو زهر طغیان او
خاصه سگ اصفهان که قوام سفاهان — دزد گهرهای من طبع خزف سان او
بست خیالش که هست همسر من آن عجب — نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست دلش در مرض از سر سام جهل — این همه ملفوظهاست صیغه بحران او
گر جگرش خسته شد از قرع این گروه — نعت محمد بس است نشره درمان او
دل بد رکبر یاست شحنه کارش کراو — خاک در مصطفی ست نایب احسان او
هم به ثنای پدر ختم کنم چون مسیح — نان من از خوان اوست جایگی از خوان او
باد دعاهای خیر در پی او تا دعای — اول او یاربست وین پایان او
در عقب پنج فرض وست دعاخوان من — یارب کار رواح قدس باد دعاخوان او
گر ز قضای ازل عهد عمر در گذشت — تا باد بگذرا د نوبت عثمان او

در مواعظ و مدح بعض ملوک و امرا

الصبوح الصبوح کآمد کار — الشتار الشتار کآمد یار

کار از روشنی جواب خزان / یار را زخوشدلی چو باد بهار
سرخ بر کار دیار را صبوح / میکند لعبتان دیده نثار
جام فرعونی اندر آر که صبح / دست موسی بر آرد از کهسار
در سفال خم آتشی ست که / عقل چراغ او روح شرار
در کف از جام خنگ تنگ نگر / برخ از باده سرخ تب بنگار
خاصه کایام بسته دیده کام / خاصه دوران گشاده بسته کار
مرغ دل یافته از سلوی / برق بیوخت کشته تیمار
بار مشک ست زعفرانی جام / بس خط جام چون خط طیار
کوثر روان بزم کوثر جام / کز سمن زار بشکفد گلنار
ابن ابن الکوس و الاقداح / ابن ابن الشموس و الاقمار
سبحان آن تا مرا سینه / که زحبل المتین کنم زنار
عقل اگر دم زند بهشت نیش / چون زره پرده بان نیش مسمار
خوانچه کن سنت مغان می آرد / در بلورین کاب می یکبار
عجب ست این کاب میگوئی / کامد از ماه نو شفق دیدار
میکشد عقل را زیر رکاب / چون رکاب عنوان کشد اخرار

آفتاب ار سوار شد بر شیر / هست می شیر آفتاب سوار
جرعه گر با آسمان بخشی / شود از خفتگی زمین گردار
ور زمین را زمی دهی جرعه / گردد از مستی آسمان کردار
میسد بر در طبائع اربع / ظلمات ثلاثه را انوار
ساقی آرد گه خمارشکن / فقع شکرین ز دانه انار
نار بر نقل چون شراب زند / نقل ما نار یعنی از لب یار
تیغ خونی کشد می کاسه / زخم گوید که جاه بر افگار
بر فلک شور تیغ صبح سپس / گر بترسد ز تیغ و سر حیار
گر بالای رسی دهی برسد / ز رسد دست بر سر بازار
ماه نعلی را کن قدح چه هست توان / ز شفق گیر می چو هست یسار
نان شب ریان خوشه عنب است / دوست بر کن ز خوشه می افشار
مار گز روی زهر خاک خورد / ریزد از کام زهر جانی و مار
نخل کاب عنب خورد تریاک / بارد از لب شراب نوشگوار
مثل جام و پارسایان هست / لب دریا و مرغ بوتیمار
پارسا را چه لذت از عشرت / خشتفان را چه نسبت از عطار

لیکن آنکس حریف بیداری — عقل طعن آورد درین بیدار
یار اگر گوئی اهل دلکش نیست — گویدت دل خطاست این گفتار
هرکه جوید مجال نامسکن — هست ممکن که نیست برگ ببار
گر تو در وهم همدمی جوئی — در رهت گم کنی هنجار
بخطای که بگذرد در وهم — غافلا ترا سزاست استغفار
گر فرستی برای هفت تنان — دوستکانی بدست خضر سیار
از زکوة سر قدح هر وقت — جرعه کن بخاکیان ایثار
لیک بس ای دل ار کار آب عقل — هست از آب و کار او بیزار
مدت لهو را نهمت انجام — باده نیک رابدست خمار
سنگ را آب برد که شکم — آب را سنگ در فتد ز بار
هر طرب را ابرست کرب — هر یمین را مقابل ست یسار
یک فرح را هزار غم زپست — که بس هر فرح غمست هزار
هرچه زین روی کعبتین یک و دو — برد دگر روی بر شش ست و چهار
گاو عنبر برهنه تن پوست — خر بربط بریشمین افسار
چون رباب است و دست بر عقل — از دم وصل تو تظلم دار

دل تصاویر خانهٔ ملک است — شهد الله نوشت کرو غدار

خرز عقل است و مرهم دل ریش — تیغ روزست صیقل شب تار

همچو دیو کاغذینش پیراهن — همچو خیک از پلاس مبین شلوار

باده در ابر خرد مکن غالب — دیو را بر ملک مکن سالار

چند خواهی ز آهوی سیمین — گاو زرین که می چرد گلنار

گر بود زان می چو زهرهٔ گاو — خاطر گاو زهره شیر شکار

هم ز می زان گرد شاه باز خرد — کبک زهره شود به سیرت سار

از من آموز دم زدن بصبوح — دم مستغفرین بالاسحار

جام کیخسرو است همت من — که کند راز کائنات اظهار

سلسبیل حلال خور زین جام — وز خم شیر اب شو بیزار

فیض ابن السحاب خور چه قدر — حیض بنت العنب مخور زنهار

شیر پستان شیر خورده ستی — حیض خرگوش پس مخور زنهار

ز آب رنگین حباب عقل مساز — شعله نار بیش شیر میار

عیش اسلاف در سفال مدار — گل سیراب در سراب مکار

بول شیطان مکن بقاروره — پیش چشم طبیب عقل مدار

لهو و طرب دو مار ضحاک کند | هر دو خونخوار و بیگناه آزار
عقل و دین شکر فریدون شد | که برآرند از آن دو مار دمار
گرچه خاقانی اهل حضرت نیست | یاد در بافتش هست دست افزار
نیست چون پیل مست معرکه‌ای | عنکبوتیست وی در دیوار
سار شکین که نیست چون بلبل | رومی ارغنون زن گلزار
لاجرم شاید ار بر شته بید | زنگی چار پاره زن شد سار

ایضاً مطلع ثانی همدرین وزن و معنی

دیدبانان این کبود حصار | روز کورند یا اولی الابصار
چون جهانی ز خندقست کلید | کاتشین خندقست گرد حصار
رخش بیرون جهان چو آب حیات | زین پل آبگون آتش بار
ای زر سکار آن نقطه گل | نتوانی برون شد از پرگار
همچو پرگاری از درون بحال | یکقدم ثابت و دگر سیار
چیست دنیا زنیست مکاره | چیست در خانه زنی غدار
هفت پرده است زانیات | همچو دار القمامه بیس الدار

عقل نگر بیست و اختران شش بند — ثبات اند حاسدان انکار
دست کفچه مکن به پیش فلک — که فلک کاسه ایست خاک انبار
از ورا از خیانت آر بدست — زانکه از است خود سر از انبار
گر بیزان عقل یکدرستمی — چه کنی دست کفچه چون دنیا
از در دل کنی شود آتش — سرکه بر سر نهی شود زنگار
چون تهی عمر شد چه باید برد — غصه از یار رود در سر و بار
لاشه چون سم فگند کس نبرد — بنت ثعلب شدی و سبطار
چون سر از تن برفت نبخشد — نخوت تاج بخشی و دستار
نکند یاد عقل از مولید — نه ندلالت سخن از شجار
عمر جام جم است کاباش — بشکند خور و سر به بند نگار
همچو گوهر شکستنش خوار است — همچو سیماب بشکنش دشوار
آه کز بیم رستم اجل شکست — خیل افراسیاب عمر او بار
نقد عمر تو برد خاقانی — هر نو کیسه و کهن بازار
چون بهی مایه ات برفت از دست — هرچه سود آیدت زیان شد ار
بر سخ بخت همچو موی رباب — موی من نغمه بشکند هر تار

به بهار و شکوفه خوش سازد | نحل و موسیجه لحن موسیقار

ور عروسی گل عجب نبود | گر بحنا کشند دست چنار

روز دولت برآید از بخت است | چون بر تو گریسته عمر قصار

بخت برنا و قایه عمر است | چشم بینا طلایه رخسار

مطلع ثالث

بخ بخ ای بخت خفته امی الدار | هم دغا داره هم جفا بردار

من ترا از تو من جهان چه ماند | تو بدین سوز من گرفته کنار

طفل می خواندت زهی بالغ | مست بشکفته ای زهی هشیار

من ترا طفل خفته چون خوانم | که تویی خواب دیده بیدار

ماشتا بانگ تعات چون خوانم | تو چنین تازه صبح صادق وار

دست بر سر زنی گرت گویم | کان بهی مستر فته بازپس آر

ور تو خواهی در آخر می سال | آوری خط محو کرده یار

هرچه بخشم بدست مزد از من | نپذیری و بس کنی پیکار

سبز برزه زرد آسمان بر خاک | که تویی آفتاب نیزه گذار

شهره مرغی نه شهر بند قفس | قفس آبنوس نیل و نهار

طیر انست چو دور فلک من | بر از این نه مقرنس دوار

عهدنامه وفات زیر پرِ پشت | نامهای ثقات و منقار

دانه از خوشهٔ فلک خورده | که به پرواز رسته از تیمار

تشنه وار اندر مرغ پرواز | که چو سیمرغ گشته اند نزار

خورد آب حیات سیرابی | گر چو ماهی تابی از پروار

... ای گز عروسی ملکی | خبر آور توئی و نامه سپار

گلبنی تازه روی و نیست ترا | چون گل نخلبند تیزی خار

شاه بازی سپاه روی از آنکه | نشوی از زاغ شب سیاهی تار

اینت شه باز کی چو مستی | ... ین گروه بهار

گر مرا در سه ماه یا دو اما | یکی سال داده دیدار

دو امام زمان دو رکن الدین | دو قوی رکن کعبهٔ اسرار

ز سوالات این دو رکن شریف | هم تشکک کنم هم استظهار

گر بمیری در از هستم مرا | خدمت هر دو رکن هر دو نثار

آری این دولتست سال آورد | چه عجب سال دولت آرد بار

د و فتوح ست تازه در یکوقت — د و لطیفه است سفته در یک تار

هر د و رکن جهان مردمی اند — آدم مجتبی و عیسی وار

هر د و رکن افسر وجود آرای — هر د و رکن خجسته سعود نگار

شده ام از اتصال سعد دو رکن — خالی از سیر آفت اشرار

این چو رکن هوا لطافت بار — وان چو رکن زمین خلافت آر

این چو رکن آتش مقدم سوح — جان ارکان جسم را معیار

کلک آن رکن چون مهندس عقل — پنج ارکان شرع را معمار

این زخی حاکم ملک عصمت — وان زری عالم فلک مقدار

نام خی زین چو روی ری تازه — کاز ری زان چو نقد خی بعیار

روی این در ری آفتاب اشراق — خوی آن در خی ابر شعر آثار

رکن خی حبر شافعی توفیق — رکن ری صدر بو حنیفه شعار

با وجود چنین د و حجت شرع — ری و خی کوفه دان بصیره شمار

زمین از حکم رکن خی در تب — نان خوی سردش آنکه آب بجار

این حدیث نبی کند تلقین — وان علوم وحی کند تکرار

مجلس هر د و رکن را خوانند — کعب احبار و کعبه اخیار

هر دو مفتاح رمز را افتتاح | هر دو سردار علم را بنیاد

دو علی عصمت و دو جعفر جاه | آن یکی صادق و دگر طیار

و آن سوم جعفر از سخن رانم | هر یک از جود آل دار و غار

هر دو از هیئت هیبت بدو وقت | همچو گل خانع و چو پل جبار

هر دو بر جیس علم کیوان حلم | هر دو خورشید جود قطب وقار

خود بر این هر دو قطب میگردد | فلک ستین انجمن سار

شرح زین هر دو قطب بگذر زد | که فلک است هر دو قطب مدار

هر دو چون کوه و گنج خانهٔ علم | بلکه بحر از درون و کی ز کنار

بحر در کوه بین کنون لیکن | کوه در بحر دید و بسیار

هر دو زنبور خانهٔ شهوات | کرده غارت چو حیدر کرار

چون علی کاشته نگاه کنند | دو علی بین بعلم وحی گذار

هر دو در کن اندرای ولی | هم از آن بین و را حکم گذار

آن حریر آب چشمهٔ جعفر | کرده جلاب جان من ز نهار

آن پری قالب مراد هیچ | داد تریاک روح من ز بیمار

این مرا از ایران مرا عاید | این مرا مخلص آن و گر دلدار

چه عجب کار دست و اقصر نیز ‌‌ ‌ بسلامی برست همت دو رها
پدر پیر شاه ... کشای ‌‌ ‌ ارسلان آمد و نداوش بار
شاه ... شدی بهر ... ‌‌ ‌ بسلام ... و گفتش یکبار
شمس ... اسد ... و مادام ‌‌ ‌ ... سوی حیدر ... و همواره
ذره را آفتاب بنوازد ‌‌ ‌ گر برش قدر نیست ذره قدار
... این دو امام ‌‌ ‌ ری وخی را ز محمدست و ز انطار
... ماندرا است ‌‌ ‌ کاید الحمد واجب آخر کار
... قبله ... خاقانی ‌‌ ‌ ری وخی دان دو قبله زوار
تیغ مسکو ... ببر کردی ‌‌ ‌ هم نشد گفته عشری از اعشار
... گر دارم ‌‌ ‌ شکر افلاک و حاصل ادوار
صدر مشرق ... تاج الدین ‌‌ ‌ کوست تاج الصدور فخر کبار
چون ... انی از اشراف ‌‌ ‌ چون دم زهره رافی از اخیار
... طوق دار و مملوک اوند ‌‌ ‌ مالک طوق و مالک دینار
تیر گردون دهان گشاده بمانم ‌‌ ‌ پیش تیغ زبانش چون ... فار
خلف صالح و امین صالح ‌‌ ‌ که سلف را بذات اوست فخار

خیر اکرام و استطفس کرم — نیر اعظم آیینهٔ دادار

هم روح الوری و لاتعجب — کالیواقیت منه الاحجار

دل پاکش محل صد سرّ است — مهر کتف نبی است جای نگار

مهر او تا بر نهم ز عصمت دل — چون دو و آنچه [illegible] به گذار

گفت ازین جعفر امین یحیی است — او همین نیز او همینه شمار

تاج دین صاعد امین عیسی است — سر کتاب [illegible] شمار

عقل پاک آن نفیس [illegible] — به ازین نیست در شمار

هست امین چار حرف تاج [illegible] — بسم [illegible] سه حرف الله جار

این سه چون چار مرا است جای امین — در بسیار مرا است جز بسیار

شمس ملک آمد و ظلال پاک — بدر گوهر شد و هلال تبار

[illegible] و الهلال [illegible] — [illegible] الانکار

قد رایت الهلال فی سفره — [illegible] الاسفار

گشت با کرسی فاشقت علی — من تعود سحابة المدرار

تا بر ویش گرفته ام وز ره — جز بیادش نکرده ام افطار

وارتقاهی بفیض همت — کارتقاء الریاض بالامطار

گر قضی بالنوال سؤلی وطرا ... قضیت بالثنا له الاقطار

زنده ماند از تعهد چو منی ... نام او بافتی و الابکار

آهو از سنبل تتار چرید ... تو بمشک است زنده نام تتار

تازی از رای او چو بغداد است ... از عزیزی بکرخ ماند خوار

بلکه رایش عزیز دری مصر ... خوار صد قاهره است قاهره خوار

او است عیسی و من حواری او ... کو حیاتم دهد بحسن جوار

خود ندارد حواری عیسی ... روز کوری ز حاجت معیار

خصم خواهد که کشته او گردد ... کشته عیسی کجا رود بر دار

نیک داند که فحل دورانم ... عالم از چنج ماده طبع نگار

نشکند قدر گوهر سخنم ... ظلم هر دیو گوهر دوار

سنگ آبی که در اصم خاک بود ... کی برد آب قند بلغار

منم امروز سابق الفضلین ... شعرا گفت لاحق اند اغبار

گر غبار براق من نز عرش ... سیر د این خسان خسود غبار

این جدل نیست با نو آمدگان ... گر غبار من اندر وزی خوار

بلی این سم مراست با قدما ... که محلی منم درین مضمار

همه دزدان نظم و نثر من اند | دزد را چون نهم محل فقار
لیک دزدی که شوخ تر باشد | بانگ دزدی بر آورد ناچار
لیک غماز اوست نطق خیال | نطقه دزد مشرقه طرار
گرچه حاسد بخاطرم زند ست | خاطرم گشت خواهد اورا زار
مار صد سال اگرچه خاک خورد | عاقبت خورد خاک خواهد مار
این قصیده ز جمع ستعیات | تا من ست از غرائب اشعار
از در کعبه گر در آید بزند | کعبه در من فشاندی ایثار
ز و قفا نبک را قفای نیک | وامراء القیس را فگند زکار
کردم اطناب گفته اند شکل | خاطب اللیل مطنب المکثار
آخر نامه نام تاج کنم | که عسل باشد آخر الانهار
بست طومار شکل جوی بخلد | چار جوی بهشت زان جو مار
مردم مطلق ست ان نامش | آخر ست از صحیفه الاذکار
عذر من بین در آخر قرآن | لفظ والناس را مکن انکار
تا بد وقیام یار تو باد | واهب الروح وارث الاعمار

این قطعه امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده است

ای سپهر قدر را خورشید ماه | وی سریر فضل را دستور شاه
افضل الدین بو الفضائل بحر فضل | فیلسوف دین فزای کفر گاه

در مدح امیر رشید الدین وطواط البطریق صله آن قطعه این قطعه خاقانی انشا کرده است

گر بساحت گیتی نماند بوی وفا | که هیچ انس نیابد ز هیچ جنس مرا

فسردگان ز را همدم چگونه بسازم
فسردگان کجا و دم صفا ز کجا

درخت خرما از بوم ساختن نسزد
ولی کز او نتوان یافت لذت خرما

مرا بفرقت پیوستگان جهان وزن
که بیش نماند که مانم ز سایه نیز جدا

اگر بگوش من از مردمی می رسد
بمژده مردمک چشم بخشمش بجفا

اگر مرا ندا ارجعی رسد امروز
وگر بشارت لا تقنطوا رسد فردا

بگوش هوش من آید خطاب اهل بهشت
نصیب نفس من آید نوید ملک بقا

ندای هاتف غیبی چار گوشه عرش
صدای کوس الهی به پنج نوبت لا

خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل
غریو سبحه رضوان و زیور حورا

لطافت حرکات فلک بگاه سماع
طراوت نغمات زبور گاه ادا

صریر خامه مصری میانه توقیع
صهیل ابرش تازی میانه هیجا

نوای باربد ساز مطرب فرمان
طریق کاسه گر و راه ارغنون و ستا

صفیر صلصل و لحن چکاوک و ساری
نفیر فاخته و نغمه هزار آوا

نوازش لب جانان بشعر خاقانی
گزارش دم قمری به پرده عنقا

مرا ازین همه اصوات آن خوشی نرسد
که از دیار عزیزی رسد سلام وفا

چنانکه دوش هم بی زحمت کبوتر پیک
رسید نامه صدر الزمان بدست صبا

درست گوئی صدر الزمان سلیمان بود | صبا چه هدهد و محنت سرای من سبا
از آن شگفت نمانم که فرو خواندم آن کتاب | همی سرایم یا ایها الملا املا
بهار عام شگفت و بهار خاص رسید | دو نو بهار کز آن عقل طبع یافت نوا
بهار عام جهان از اعتدال مزاج | بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
بشکره عید کنم در جهان بفر رشید | که نظم و نثرش عیدی بهشت مرا
دگر بکوه رسیدی و هست نخشش | زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
ز نقش نامه آن صدر نقش خامه او | بیاض صبح سواد دل مراست ضیا
ز نظم و نثرش دین و نفس خیره | بهم نیاید پروین و نعش و دیگر جا
عبارتش همه چون آفتاب و نظم و پروین | که نعش پروین آفتاب شد پیدا
برای رنج دل و عیش بد گوارم | جوارش ز تحیت مفرح زشنا
معانیش همه یاقوت بود و زر | مفرح زر و یاقوت به بود سودا
زبون تر از مه نخشب و ز دم صبحی | الطفر چه خورشید خواندن جوزا
بصد دقیقه زآب منه نخ رشم | بسحر دو چشمه خضرم چه خواندن آن دریا
طویله نخشش بشی یک جو ارزد اشت | نهادمش بهای هزار یک اسما
ببال عمر ازو بیت پنج بحر بدیدم | ستمش دگر راهش و گر گون نبود اما

اگر که جانم ازین خشک سال حرف بلاست — گریخت در کنف او بوجه استسقا

که اوست پنج انامل بفتح باب سخن — ز هفت کشور جانم برد قحط و وفا

حیات بخشا در خامی سخن منگر — که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما

فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم تو — چو غم مرد برفت آن همه فروغ صفا

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم — که در میانه خارا کنی ز دست رها

جهان بخیره کشی و رکسی کشید کمان — که برکشیده حق بود و برگزیده ما

ازین قصیده نمودار ساحری کن — بقای نام تو ستا این قصیده غرا

بهر کسی ز من این دولت ثنا نرسد — خنک تو کین همه دولت مسلم ست ترا

اگر خری دم این معجزه زند که مراست — دمش به بند که خر گنگ بهتر از گویا

گمان گروه کبیران نبرد آن مهره — که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا

اگرچه هرچه عیال من اند خصم منند — جواب ندهم الا انهم هم السفهاء

که خود زبان زبانی بجایگاه جحیم — دهد جواب بوجهی که اخسئوا فیها

محققان سخن زین درخت میوه برند — و اگر شوند سراسر درخت دانا

دعای خالص من پس پس مرا تو بنا — که به زیاد تو ام نیست پیشوای دعا

ایضا امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده است

گرچه کافی خرد مرا دانی | عاجزم در نهاد خاقانی
صورت روح پاک می بینم | متورع بشخص انسانی
افضل الدین امیر ملک سخن | شارح رمزهای یزدانی

امام افضل الدین در جواب او این قصاید فرستاد

الامان ای دل که وحشت می‌آرد الامان | برکران شو زین مغیلان گاه غولان برکران
جان یوسف را از اکاز ادکر دهشت | وا رهان زین چاه پر پیچ وحشت زندان رهان
درگذر زین مهر و سیر ظلمت آنگه روشنی | درگذر زین خشکسال آفت اینک گلستان
ابلقی را کاسمان بهتر چراگاه ویست | چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان
تا نگارستان نخواهی طارم ایام را | گر برون سوز نگارست از درون خاکدان
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او | نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان
روز و شب جانسوز تو آنگه توان تا چنگی | روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفران
تا کی این روز و شب چند این مغاک ترکی | آن درخت آبنوس این صورت هند و بنان
از نسیم انس بهرت سروستان دل | وز ترنج عافیت خالی است نرگس دان ازان
اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند | سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل منه بر عشوهای آسمان زیرا که | بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان
زود بینی چون بنات نعش گشتی سرنگون | تا رود بر باد این هر ذره پیکر بادبان

با اهل همراه وحدت کی شوی چون شود   مرد چوبین اسب با بهرام چوبین همعنان
در به بند اهال ها چون شاه عزلت آن گشاد   جان بهای نعل او در پای اسب او فشان
بی نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر   شربت عزلت هم شبا شیرش ده هم ناردان
جهد کن تا ریزه‌خوار خوان دل باشی از آنکه   قسمت طائر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان
آن زمان کز در درآمد آفتاب دل ترا   گر توانی سایهٔ خود را برون در نشان
چون تو مهر هستی را بر گریبان بستهٔ   هیچ دامانت نگیرد دستی کون و مکان
شاه خورشید و آنکه زحمت مشعلگی   مرکب جمشید و آنکه حاجت برگستوان
در دبیرستان خرسندی نوآموزی بشو   کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر زبان
هست اندر گوهر آدم خواص مردمی   هر ولی عهد آن شیطان حرف کرّنا مخوان
خلوت کز فقر سازی خیمهٔ مهدی شناس   زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان
شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث   هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان
هر دو بهم آنکه اندوزد که آید در عدم   سوزم از آتش آنکه افروزد که دارد بیم جان
تخت عشق نرد پاکبازان عدم بستر داند   گر سرش داری برانداز این بساط باستان
دل رسیده کی تواند ساخت با ساز وجود   سگ گزیده کی تواند دید در آب روان
تا بنا اهلان نگوئی سر وحدت بین وس   تا ز ناجنسان نجوئی برگ خلوت بان و نان
عیسی از گفتار نااهلان برآمد بر فلک   آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان

چند چون هدهد شدی مبنی ازین بخ و عذاب — تو برای رهنمای ملک پیکایگان

این گره بادند از ایشان سازگاری کم طلب — کآتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران

تا جدائی زین و زان بر سر نشینی چون الف — چون به پیوستی به پایان اوفتی هم در زمان

عقل چون گربه سری در تو همی ساید بمهر — تا نبر در رشته جان تو موش این و آن

گر تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات — پس ترا از خاصیت هم گربه بهتر پاسبان

چار تکبیر بکن بر چار فصل روزگار — چار بالشهای چار ارکان بدوزن بازمان

چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست — چند بر نه غاله زر زهر باشی میهمان

ناقه همت بزاد فاقه ران تا گرد دشت — توشه خوشه چرخ و منزلگاه راه کهکشان

همچنین باری چو درویشان همی بینی آنکه هست — جبرئیل آجراکش این قوم و رضوان میزبان

جان مده در عشق زر و زر که ندهد هیچ طفل — لعبت چشم از برای لعبتی از استخوان

اولین برج فلک صفر است و چون تو شهر حضر — اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان

چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار تست — گو مکن دیوان میکائیل روزی اضمان

خیز خاقانی ز گنج فقر خلوت خانه ساز — کز چنین گنج توان اندوخت گنج شایگان

آتش اندر جاه زن گو باد در دست نگیر — آب رخ در چاه کن گو خاک بر فرق طغان

تخت ساز از حرص تا فرمان دهی تاج بخش — پشت بر برآید تا پهلو زنی بر پهلوان

فی صفی الملک امنی صفای در جبین — فی رضی الخضر امنی رضای در جنان

گر برنگ جامه عیسی کرد جاهل باک نیست | باش تا بهر ساز بانگ سگ کجا خیزد زیان
چون تو بیرنگی بدل گر رنگت آید در لباس | چه عجب چون عیسی دل در برت وز آسمان
گرچه رنگین کسوتی صاحب خبر عیسی بود | کلک رنگین جامه هم صاحب بیت آید و دان
چون کتاب الله بسرخ و زرد می‌بینی نگار | گر تو سرخ و زرد پوشی هم نشاید بیگمان
نی کم از منشور است زنبور نقش زر بسته | نی کم از زاغ است طاوس بهشتی زامتحان
باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل | چند از این بازیچه چون پیر در پیری جوان
به زمین زن صحبت این هر دو جامه را | مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان
چون تنور از بار نخوت هرزه خوار تیره دم | چون نباید اندر روی فطرت بدگوار و جان گزان
از رعونت شان ز مستی قصاری آن مرد | طیلسان شان از زنار مجوسی آن نشان
زان نکو اسما که حق با این دگر زاده کرد | میکشند از کینه چون فرود بر گردون عنان
نیست اندر جامه ازرق حفاظ مردمی | چرخ ازرق پوش آنگه عمر کاه و جان ستان
چند نالی چند از این محنت سرای زاده بود | گر برای رای تو شروان نکرد و خیروان
پنجه بازی بر و بر ساعد شاهان نشین | بر مگس خواران قولنجی رسا کن آشیان
ای عزیزی یا در و جان پدر تا کی ترا | این زبر پنبه دارد وان زبر برد و کدان

ای درین گهوارهٔ وحشت چو طفلان پای بست — غم ترا گهواره جنبان و حوادث دایگان

شیر مردی خیز خوی از شیر خوردن کن رها — تا کی این پستان زهرآلوده داری در دهان

گر ز دور پشت امیدت شکست اندیشه نیست — مومیائی هست صدر صاحب صاحبقران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش — چون زمین بوسد نگار و عبده بر آستان

جاه او در یک دو ساعت بر سه بعد و چار طبع — پنج نوبت میزند شش سوی این نه خوان

ثابت بدعت شکست اقبال احمد سیم گر — سکه نقش تبت بز زادن نیاز در جهان

چار پایهٔ منبرش با هشت حمالان عرش — بر کشند و از زمین هرگز ندارد قدر آن

ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام — وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان

گر نداری هیچ فرزندی شرف داری که حق — هم شرف زین داد تا مریم بلند آوازه در قرآن

بیضه بشکن نوحه گر کن تا بوی طاوس نر — بیضه پرورده به گنجشکان گذارد ماکیان

کین بنایهای فکر تو ترا پس نیست — وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان

چون خود و چون من نبینی هیچکس شرع و شعر — قاف تا قاف ار بجوئی قیروان تا قیروان

زاده طبع منند آنان که خصمان منند — آری آری کرم هست از عطسهٔ شیر ژیان

دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست — چون من از بسطام باشم وین گروه از دامغان

تا شکستم زین خران گرچه درست از من شدند — خوانده تا عیسی از مقعد چه دید آخر زمان

جان کنند از شر ار خای تا اگر دم من زنند — کی رسد سیر السوائی در نجیب ساربان

صد هزاران پوست از شخص بهایم بر کشند — تا کنند یک پوست را گرد درفش کاویان

ایضاً این قصیده را در آوان کودکی گفته است

صفتی هست حسن او را که بوهم در نیاید ... روشی هست عشق او را که بگفت در نیاید

علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت ... بصفات در نگنجد بخیال در نیاید

بنسیم زلفش آید علم صبا بجنبد ... چو فروغ رویش آید سپه سحر نیاید

ز لبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی ... شنیده‌ئی که کس را ز عدم خبر نیاید

چو صدف گشاده لعلش چو سنان شنید عشقش ... بود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید

چه دوم که اسب بختم نرسد بگرد وصلش ... چکنم که شاخ بختم ز قضا بر نیاید

چو مدد ز بخت خواهم دل او غرض بیابد ... چو ز بخت زهر کارم پر از و شکر نیاید

نه درست اختیاری که کم از کم ببیند ... نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید

دل و دین فدا اش کردم بکرشمه گفت لی نی ... سر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید

اگرم جفا نماید ز برای خشک جانی ... بوفای او که جانم هم ازان بدر نیاید

شب عید چون در آید ز در وثاق گفتی ... که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید

بنیاز گفت خواهی تهنیت بیایم ... بد ز چشم او که جانم بشود اگر نیاید

شکفته زار زلفش نفحات عید الا ... سوی فخر دین و دولت شه داد گر نیاید

شه شهنشان منوچهر افق سپهر ملت — که ز نه سپهر چون او ملکی دگر نیاید

چه یگانه ایست کورا بشه ابد و دو عالم — ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید

که بود عدو که آید بگذرگه سپاهش — که زمانه بگسند هم که بران گذر نیاید

چه خطر بود سگی را که قدم زند بجایی — که پلنگ در روی آلا ز ره خطر نیاید

بهر آن زمین که عنقا ز سموم تیر بر زد — بیقین شناس کانجا پشه به پر نیاید

عدو ابله است اگر نه خرد آن بود که مردم — دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید

سلب فرشته دارد سر تیغ شاه و دایم — سر دیو بند آری ز فرشته شر نیاید

همه کارها که دارد ز فلک بیابد ارچه — مدد مرادش افزون ز حد قدر نیاید

غذا از جگر پذیرد همه عضوها و لیکن — غذا از دهان بیکدم بسوی جگر نیاید

چه شدست اگر مخالف سر حکم او ندارد — چه زیان که بو خلافی سپی ابوالبشر نیاید

ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور — که شعار دولت را افلاک اثر نیاید

تو بجای خصم ملکت ز کرم بده مقصر — چه سبب نهی که در وی ز وفا اثر نیاید

بلی آفرینش ست اینکه با نشراح سر — بد و چشم اکمه اندر مدد بصر نیاید

سر نیزه تو خورده ست قسمی بدولت تو — که ازین سپس آب خورد شی بجز از جگر نیاید

بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن بخنجر — سر نیزه خسروان بر چو تو تاجور نیاید

چو دل بگفته باشم سخن از جهان بگویم	که چو بحر و بر شماری سخن از شمر نیاید
بخجستگی عیدت بدعا کنم که دانم	که بدولت تو هرگز ز فنا ضرر نیاید
تو نهال باغ ملکی سر بخت سبز بادت	که بباغ ملک سروی ز تو تازه‌تر نیاید
نظر سعادت تو ز جهان سیاه خالی	که جهان آب و گل را به ازین نظر نیاید

در تهنیت فتح ربض ابو المظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید و شایگان و رایگان آن را

صبح است کانگشت اختران را	آتش زده آب پیکران را
هنگام صبوح موکب صبح	هنگامه دریده اختران را
بر صرع ستارگان دم صبح	مانند نفس فسونگران را
یک می بدو گنج شایگان خم	زعم دل رایگان خران را
دریاکشی از آن چمانه زر	کو مانده کشتی گران را
می تا خط ازرق قدح کش	خط در کش زهد پروران را
از سیم صراحی و زر می	دستارچه ساز دلبران را
دستارچه بین ز برگ شمشاد	طوق غبغب سمنبران را
خورشید چو کعبتین هم چشم	نظاره هلال منظران را
زهره بد و زخمه از سر نعش	در رقص کشیده خواهران را

از باده چو شعله دست صنوبر — گلنار بکف صنوبران را

تا از طرب بهره بازی — از دست بنفشه گوزران را

در گوهر می زرست و یاقوت — تریاک مزاج گوهران را

یاقوت و زرش مفرح آمد — جان داروی دردغمبران را

می در ده و مستره نه تعجیل — این ششدره ستمگران را

هر کس را جام ده خورشید — از سوخته فرق کن تران را

گر قطره رسد به بیدلان می — یک در باده دلاوران را

در دی سفال غلسان است — صافی و صدف توانگران را

شش پنج زنند بر تران نقش — یک نقش رسد فروتران را

چون جرعه فشاند بخاک جوی — خاکی شده جرعه سران را

خاقانی خاک جرعه [illegible] — جام زرشاه کامران را

در دوره می نثار بستست — شروان شه صاحب القران را

خاقان کبیر بو المظفر — سر حلقه شده مظفران را

در گردن گردنان خزران — انگشت کشت خزران را

دریا کفش عقیق گوهر — از گوهر تاج گوهران را

در گردن گردنان خزران — افگند و کمند خیزران را

باسو کبش آب شور دریا — ماند عرق تگاوران را

باکو بدعای خیرش امروز — ماند بشبطام خاوران را

باکو بعتابش باج خواهد — خزران وری و زرگران را

شمشیرش از آسمان مدد یافت — فتح دربند شاوران را

گشتاسب معونت از سپهر خواست — کاورد بدست وختران را

این قطعه کنم بمدح تضمین — کاستاد منم سخنوران را

قطعه

ای رای تو صیقل اختران را — افسر تو ئی افسر سران را

خاک در تو بعرض مصحف — جای قسم ست داوران را

بر هفته زتیغ تو عطیت — هفت اقلیم سروران را

در کعبهٔ حضرت تو جبریل — دست آب دهد مجاوران را

چون شاخ گوزن بر در تو — قامت شده گم غضنفران را

دایه شده در قریش و برمکه — صدق و کرم تو جعفران را

تا محضر نصرت تو بستند — آوازه شکست دیگران را

کانجا که محمد اندر آمد — دعوت نرسد پیمبران را

گر و هر حروفی نمود دست — چون رام تو گشت منکر آنرا

بنگر که چو دست یافت یوسف — چه لطف کند برادران را

از عالم زاده و پیشت — عالم تبعست چاکرانرا

هم رو کنش که راد مردان — حرمت دارند مادرانرا

قدرت ز برای کار تو ساخت — این قبضهٔ نغز پیکرانرا

گر خاتم دست تو نه بیند — هم حلقه نشاید اشترانرا

صحن فلک از بزان انجم — ماندر شده منقضمرانرا

هست از پی نشست خاصت — امید خصی شدن بزانرا

صاحب مرضند روم و خزران — منکر شده صاحب افسرانرا

تیغ تو عجب مزوری ساخت — بیماری آن مزورانرا

فتح تو بجنگ لشکر روس — تاریخ شد آسمان قرانرا

رایات تو روس را علی روس — صرصر شده شاخ ضیمرانرا

پیکان شهاب رنگ چون آب — آتش زده دیو لشکرانرا

در زهرهٔ روس راند زهر آب — کانداخته تیغ پرانرا

یک سهم تو عضو وار بشگافت | هفتاد و سه کشتی اشتران را
مقراضه بندگان چو شتر ... | او داج بریده هم بنگران را
بس دوخته سنگ زشت چو سوزن | در زهره جگر شتران را
اقبال تو کاب خضر خورده است | دل داده نهنگ خنجران را
وز بسکه ز زخم بر لب بحر | خون رفته بریده خنجران را
هم بر لب بحر کرده ار | خوش حوض که آمد اشتران را
تا گشته ز شرد ... های ... | بنمود ... ان را
... دریای ... | ... نوا ... ان را
چون ... عطارد | ... شود مر آن را
گر زان ... سیمرغ | بر تیر ... ان را
بر تیر تو ... جبرئیل است | ... ان را
آن ملک جبرئیل ... | عزرائیل است یا نور ازا
بسته کمر آسمان چو پیکان | مانند ... ازا
شیران شده یاوران ز تست | اقبال تو مجده یاور ازا
سیمرغ بنامه بردن فتح | می رشک برد کبوتر ازا

[illegible]

نصرت که دو دیده بد سگالت | هر آنکه برافکند خران را
با لطف تو در میان نهادست | خاقانی امید بیکران را
کز لطف تو هم نشد گسسته | امید بهشت کافران را
در مدحت تو بهفت اقلیم | شش ضربه دهد سخنوران را
شهباز سخن بدولت تو | منقار برید نوپران را
با گاو زری که سامری ساخت | گوساله شمار زرگران را
گر هست سخن گهر چرا نیست | آهنگ بدو گهرخران را
گر شادی دل ز زعفران خاست | چون رنگ غم است زعفران را
تا حشر ز ملک بقا باد | توقیع تو داد گستران را
در جنت مجلست چراگاه | آهو حرکات احوران را
بر بست فلک وسراے منزل | تابان ستاره نیوران را

در مدح صدر جهان شیخ الشیوخ اسلام ناصر الدین ابراهیم

عشق بیفشرد پای بر نمط کبریا | برد بدست نخست هستی ما از ما
تا و شمار ابتدا بیخودی در خورست | زانکه نگنجی در او هستی ما و شما

چرخ درین کوی چیست حلقه در … / عقل درین خط کیست نسخه راه فنا

پس … رسم … دل / بر در این ارکان کی شوی ای بینوا

هست نشیمن عشق … کم عیار / هست بتان … از دل یوسف کم بها

دیده ظاهر … کز آنک … / جوشن صورت بدر معرکه اینک …

آن سوی درگاه آن … خطر / شهنشاه وان هم صفت و هم …

در صف مردان … / در ره صورت یکیست مردم …

اول … / پس تماشا گذران سوی مصر بقا

گیرم چون گل … / کم ز بنفشه مباش دوخته نیلی …

خیز که … / بر سر راهی که رفت تا ابدش منتها

مرکب همت بتاز … بیرون جهان / از سر طاق فلک تا محل استوا

مردمک چشم ساز نعل … / دانه دل کن نثار بر سر اصحابنا

در کنف فقر … خام … / بر شجر لا نگر مرغ دل آن خوش نوا

هر یکی از زنگ … رایی چون فلک … / هر یکی از قرب و قدر چون ملک …

خادم این جمع … / قبه ازرق شعار خسرو زرین قبا

صاحب دلق و عصا چون خضر چون کلیم / گنج روان زیر دلق مار نهان در عصا

کرده بدیوان دل چرخ و زمین آ نقب | پیر حبش نهاد زرشت شانکه بقا

از که عهد است چیره زبان در ملک | پیش در لا اله بسته میان منحنی لا

کرده بهنگام حال حاله چرخ چاک | داده بوقت نوال نقد دعا عظم

رسته ده هر فلک دیده و بشناخته | رایج این ادغل بازی آن زاد و غا

مهر فریدون راز کرده ز عصمت علم | در صفت نقفور آز کرده همت غذا

با اثر داغ شان هر دم سلطان عشق | گوید خاقانیا خاک توام مرحبا

رو به صد روی بر در صف رجال | بر صفت باز کرد در صف صحابا

جاه به اهیم بین گشته بد اهیم وار | بکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا

حافظ اعلام شرع ناصر دین رسل | گر شد و علم اوست نصرت حزب خدا

المطلع الثانی

ای صفت زلف تو تیره شب ایمان ما | عشق بر آتش سوز تو دل من باد شاه

برد در ایوان تشت پای شکسته خرد | بیست میدان تشت تشت گشاده

صد لطف از کردگار روز و دل بسته | صد روزگار روز و دل تو یک خطا

از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام | غمزه تو شکر هیچ فرنگی خطا

ای ز تو با شجر با تمنای تو — بسکه به سجود در ایم عالم خوف و رجا
گاه بدزدیم چشم از تو ز بیم رقیب — گه به نظر بشکنیم چشم رقیب ترا
لعل تو طرف زرست بسته به کمر آفتاب — وصل تو مهرهٔ تب ست در دهن اژدها
بر سر کوی تو من نایب خاقانیم — بو که به دیوان عشق نام بر آید مرا
صبح امید منی طاب علیک الصبوح — گرچه شبهای هجر طال علیّ ا
موی شکافم ز شعر موی شده تن ز غم — لیک نگنجم همی در حرم مقتدا
صدر براهیم نام نژاد سلیمان جلال — خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا
یافته اخلاق او عالم و توفیق فر — برده در انصاف او فصل بهاران بها

المطلع الثالث

نافه آهو شده ناف زمین از صبا — عقد دو پیکر شده پیکر باغ از هوا
طلق سرشتست آب بی عمل امتحان — زر خلاص است خاک بی اثر کیمیا
شاخ شکوفه فشان سنقر گانند خرد — هر قفسی بال و پر ریخته شان از قضا
دفتر گل بر افلاک کرد شکوفه نک — زرین شیرازه زد مهر ورق احمدا
بر قد لاله فرو دوخته قباهای زر — جشنکی نقطه نهاد بر سر چینی قبا

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد / گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا
جان مرا هدیه کرد بوی سر زلف یار / در نفحات ربیع در حرکات صبا
گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگو / گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا
گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان / گفت که خاقانیست بلبل باغ ثنا
مادح شیخ امام عالم فاضل که هست / ناصر دین خدا مفخر اولیا

المطلع الرابع

داد مرا روزگار مالش دست جفا / باکه توانم نمود نالش ازین بیوفا
در سرم انگند چرخ باکه بیارم عنان / بر لبم آورد جان باکه گزارم عنا
محنت چون خون و گوشت در تنم آمیخته / تا نشود جان زتن نتوان شد رها
بر نتوانم گرفت پره کاهی ز ضعف / گرچه بصورت یکیست روی من و کهربا
گر ز غمم صد یکی شرح دهم پیش کوه / هم نفسی تا کند درد دلم را دوا
اینهمه زحمت که هست در دو چشم من / هیچ نکو عهد نیست کو شودم توتیا
هیچ نکرده گناه تا کی باشم نکوی / خسته هر نا حفاظ بسته هر ناسزا
از لگد حادثات سخت شکسته دلم / بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا

پیش بزرگان تا آب کسی در شکست | کاب ز پس می خورد در صفت آسیا
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست | فعل سگ سنگدل است قدح خرد اوستا
خود بحقیقت سگی سحر نگرد و نجس | خود بوجود خری خاید نیابد دوا
باعثی ننهم در عدم بو که بدست آورم | آه و هبا یا تهم کوه بجای صدا
این چو مگس میکند خوان سخن را عفن | وان چو ملخ می‌برد کشته دین را نما
سن شد همچون عنکبوت در پی آن خر | بانگ کشید چو سار در پس آن جا بجا
یارب خاقانی است بانگ پریشان | شانه و کاشانه شان با دو چو شهر سبا
هم بنماید حنین هم بود از قدر صدر | در دو در از انحطاط ریخ قدر ا
باد شنائی منم یافته از وی حیات | عیسی دو پا بیست داده تنم را شفا
آستر نطع اوست قبله که آسمان | منتظر تیغ اوست قبله گه مصطفا
گرد و شد و قبله مالب بحب نی ازانکه | تو بشتابی نهاد کعبه دیگر بنا
در ازل آن کعبه بود قبله دین همه | تا ابد این قبله باد کعبه مجد و ثنا
ای فضلا پروری گر شرف نام تو | مدعیان را ز دید قافیه من قفا
تا بنوای مدیح وصف تو برداشتم | رود رباب شکسته زد و اهل نوا
بهر خواص ترا مانده خوش مذاق | ساختم از جان پاک نکرد و در صفا

[illegible]

خصم نگردد ز زرق هم‌سخن من از آنک
همدم بلبل نشد بوم عجب از گزند تا

هست طریق غریب اینکه من آورده‌ام
اهل سخن پیر استر و گفته من پیشوا

گر ز درست خائیم جهان به تو حاجت است
مهره چو آمد بدست بازی کعب کو بیا

بر محک رغبتم پیش فرزن هر آنکه
ر و شده عالم قلب همه دست

نقش گر من ببین خاصه که دانسته
سر آن تیمع خیز من آن ترسه

تا بیت از بو من هیچ عرض جز سخن
نیستم از نفس تو هیچ عرض جز دعا

بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد
لشکر جاه و جلال موکب عز و علا

شهر بد اندیش باد خاصه شبستان او
موقع خسف عظیم موضع مرگ فجا

بطریق پند و مواعظ به نفس خود گوید

از آن قبل که سر عالم لقا دارم
بدین سرای فنا سر فرو نمی‌آرم

نشاط من همه زین آشیان فلک است
اگرچه در قفس پنج حس گرفتارم

نه آنکسم که درین دامگاه دیو تو است
چو عقل مختصر آن تخم کارم

ولاجبان همه با وحشت خلق خاک است
ز آتشم چه فروزی بباد خشم ام

طمع مدار که از بهر طعمه ارکان
عنان جان و خرد در کف حرص بسپارم

مباد کز پی خشنودی جهان تن من
دو بادشاه اد ملک دل نه بگذارم

شد آنکه بست فروغ غرور آتش آز
سپاه دیده همت خیال پندارم

ازان خیال من امروز خلوتی جستم
وزان فروغ من اکنون فراغتی دارم

مبارکا که پی جست جهان من پرکار
چو دایره همه تن گشته بود در مارم زنارم

کنون نگر که ازین منزل شده تغریب
بر سم طالع خود راست اسپ رفتارم

اگرچه چین فلک آب تنگ آتش بار
چو خاک و باد سبک سایه و گران بارم

چو باد از در هر کس نخوانده در نشوم
چو خاک خود را هم بخیطر نه بگذارم

نه ام چو آب که با هر کسی در آمیزم
نه ام چو ابر که بر هر کسی گهربارم

چو طوطی ار چه همه نطق شمنه غمازم
چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم

نیاز گر ببرد بیکره مرا آزرم
نه بینی از پی کار نیاز بیکارم

چو زر نخواهم خود را اسیر دست کسان
ز حرص آنکه زر همچو زر شود کارم

چو آب در نشوم هر زمان بهر گوشه
ازان چو شمع همه سال خویشتن خوارم

هزار شکر کنم فیض فضل ایزد را
که داد دانش و دین گر نداد دینارم

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید
کلاه گوشه همت بچرخ دوارم

بطبع منیم آتش صفات محرم را
ازان گریزان از هر کسی پری وارم

بدانکه چون الف وصل باشم از خواری | که نام نبود و بینند خلق دیدارم
اگر بدانی سیمرغ راهیم مانم | که من نهانم و پیداست نام و اخبارم
بدانکه هست کفم چون دهان گل پر زر | بدست طعنه چرا هر خسی نهد خارم
مگر نداند این عقل کل جواهر جان | بدست گردن اعمال و دست اسرارم
ازین زبان دُرافشان چو دفتر استی | مرصع است بگوهر هزار طومارم
نه مردلافم خاقانی سخن بافم | که روح قدس تنند تار و پود اشعارم
ز کس بدهر خجل نیستم معاذ الله | مگر ز ایزد و استاد و صدر احرارم
بشکر ایزد و استاد از برای سجود | نهاده سر بزمین همچو کلک پرکارم
عیار شعر من اکنون عیان تواند شد | که رای روشن آن مهترست معیارم
کریم طور نگارم اجل بهاء الدین | که مدح اوست مسیحای جان بیمارم
سزای حمد و محامد سعید بن احمد | که خاک درگهش از دو آب بازارم
ملک صفاتی کاندر ممالک شرفش | سپهر گفت که من کمترین عمل دارم
ایا غیاث ضعیفان و غوث درویشان | بباغ مدح تو بر شاخ معرفت بارم
ببخشش فیض تو زان آمدم باستسقا | که سیر تابی ازین خشک سال تیمارم
صنوبر نگار حدیثم ولی هزار صورت | که جای آن نتوانم نهاد زنگارم

اگر چه نام من اندر حساب و الشعراست
ز مدحت تو بالا از آن شمر آوارم

کدام علم که زان علم من نیافت اثر
بیا ز نامهٔ من تا به بینی آثارم

بدین قصیده که یکسیر غرائب غررست
سزد که خوانی چون من رشید و بشارم

بمان به دولت جاوید تا بحرمت تو
زمانه زهی حشرم خرمی دهد بارم

فیلسوف اجل فضل الدین ساوجی بمدح افضل خاقانی که از شروان آن سالت سوی عراق رفته بود این قطعه را انشا کرده فرستاد

کسیکه از پی حمد روانبهی مرسل
بزرگوار امیر امام خاقانی ست

رسول شروان چون خوانی آنکه رگی
که در جهان سخن ملک سلیمانی ست

رسول باز پسین را هزار گونه قسم
بجان پاک عزیز رسول شروانی ست

ملک الکلام خاقانی این قصیده را در جواب و فرستاد

گنج فضائل افضل ساوی شناسمش
کز علم مطلق آیت دوران شناسمش

استاد حکمت من و شاگرد حکم دین
کز چند فن فلاطن یونان شناسمش

چون عقل و جان عزیز و غریبست لاجرم
جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش

قدرش عراقیان چه شناسند کز سخن / چون آفتاب امیر خراسان شناسمش

سلطان امیر خواندش و من جهان فضل / سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش

آن زر سرخ را که سیاهی محک شناخت / نه شاه محک ناف کان شناسمش

باز آنکه شور حوصله و دیو گوهرم / هم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش

او خواندم مسخره سلیمان ملک شعر / من جان بصدق مورچه خوان شناسمش

هر هشت حرف افضل ساوی ست زین دمن / حرزی که هشت هیکل رضوان شناسمش

تا عقل را خلیفه کتاب اوست گرچه خضر / پیر من است طفل دبستان شناسمش

او خود مرا حیات ابد داد خضروار / زان قطعه که چشمهٔ حیوان شناسمش

دارم دل و دو دیده ز اشعار او سه بیت / تا خوانده‌ام چهارم ایشان شناسمش

در خط او چو نقطه اعراب شب نگرم / خال رخ برهنه ایمان شناسمش

بر خط او چو دائره جزم شب شمرم / در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش

تا زابنوس روز و شب آمد دوات او / من روز و شب جهان سخن‌دان شناسمش

تا دیده‌ام دوات پر از کلک تیغ فعل / ناوردگاه رستم دستان شناسمش

گستر تراشه قلم او عطارد است / زرشت آید ار عطارد گیهان شناسمش

نجم زحل سواد دوات نهم چنانکه / جرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش

اشعارش از عراق ره آورده می‌برم / کاکسیر گنج خسرو شروان شناسمش

بر عیش بد گوارم اگر گلشکر دهند
شعرش گوارشی ست که زیبان شناسمش

تفاح جان و گلشکر عقل شعر اوست
کین دو بباده هست نیابان شناسمش

خود را مثال او نهم از دانش است جهل
قطران ترک قطرهٔ باران شناسمش

گرچه کشف چو پسته بود سبز گوز پشت
حاشا که مثل پستهٔ خندان شناسمش

جانم نثار اوست که از عقل همچو عقل
فهرست آفرینش انسان شناسمش

خاقانی از ادیم معالیش قدوه ایست
او قدوه که قبلهٔ خاقان شناسمش

تمهید در توصیف همقران و هم شکایت زمان مقدم تا سفر ابران

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان

یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

خود دجله چنان گرید صد دجله خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله چون کف بدهن آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

بر دجله گری نو نو وز دیده زکاتش ده
گرچه لب دریا هست از دجله زکات استان

گر دجله در آموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را
در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان

از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر — از دیده گلاب کن و درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی — جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگهی دادیم این رفت ستم بر ما — بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان

گوئی که نگون کردست ایوان فلک‌وش را — حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید — گریند بران دیده کاینجا نشود گریان

نی زال مداین کم از پیرزن کوفه — نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مداین را با کوفه برابر نه — از سینه تنوری کن و از دیده طلب طوفان

این هست همان درگه کو را ز شهان بودی — دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

این هست همان صفه کز هیبت او بردی — بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

این هست همان ایوان کز نقش رخ مردم — خاک در او بودی دیوار نگارستان

پندار همان عهدست از دیدهٔ فکرت بین — در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه — زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را — پیلان شب و روزش گشته به پی دوران

ای شه بس پیل افکن کافکنده به شه پیلی — شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان

مستست زمین زیرا خوردست بجای می — در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا — صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان

کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین — بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بهر بومی زرین تره آوردی — کردی ز بساط زر زرین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو — زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند این تاجوران اینک / زیشان شکم خاکست آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون دل شیرینست این می که دهد رزبن / ز آب و گل پرویزست آن خم که نهد دهقان
چندین تن جباران کین خاک فرو خوردست / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
خاقانی ازین درگه دریوزه عبرت کن / تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری / تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان
هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه / پس تو ز مداین بر سبحه ز گل سلمان
این بحر بصیرت بین بی شربت ازو مگذر / کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز ره آیند آرند ره آوردی / این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
بنگر که درین قطعه چه سحر همی زاید / معکوس مسیح دل دیوانه عاقل جان

در مدح اتابک اعظم مظفر الدین قزل ارسلان گوید

هر صبح که نو جهان ببینم / از منزل جان نشان ببینم
صبح آینه شود که در وی / نقش دل آسمان ببینم
بو بیم پی کاروان وسواس / غم بدرقه عیان ببینم
هر بار نفس که برگشایم / غم تعبیه در میان ببینم
صحرای دلم هزار فرسنگ / آتشکده کاروان ببینم

بگذیرم که کمین گه فلک را | یک شیر دل از نهان ببینم
جویم که رصدگه زمان را | تنها روی آن زمان ببینم
چون سر بسر دو زانو آرم | قرب دو سر کمان ببینم
در کهف نیاز شیر مردان | جان را سگ آستان ببینم
بس بی نمک ست عیش وقت ست | کز دیده نمک فشان ببینم
نشگفت که چون نمک بر آتش | لب را مدد از فغان ببینم
از حقنهٔ غم بیاد غصه | دل حامله گران ببینم
خون گریم و زرد هندوی چشم | رومی بچگان دوان ببینم
بر هر مژه در چو اشک داود | پر کرده بریسمان ببینم
می جویم و نیست ممکن | کین نادره در جهان ببینم
صورت نکنم که صورت دارد | در گوهر انس همان ببینم
در صد غم تازه تر گریزم | گر یک غم جان ستان ببینم
چون تب جالی که تب نشاند | دل را ز غم نشان ببینم
ترسم که بچشم ابلق عمر | از ناخنهٔ استخوان ببینم
عمر ست بهار خلبندان | کش هر نفسی خزان ببینم

گفتی بروم بو هم نو نو — سوز جگر فلان به بینم
تا سوز مرا گران به بینی — من دهم ثرا گران به بینم
عمری بگران کشم که اسهل — زین کوچه پاستان به بینم
در غوره چار کنم صبر — تا باده بخمستان به بینم
دل نشکنم از عتاب یاری — کورا دل خورده آن به بینم
سنگ را نشش پا و نارم — چون بالش پرنیان به بینم
بر آینه چشم از ان گمارم — کز هم جنبی نشان به بینم
سازم دل مرده را حنوطی — کز آینه زعفران به بینم
هر شب که بصفهای افلاک — صفهان زده میهمان به بینم
جوشم ز حسد که از ثریا — شش همدم مهربان به بینم
من خود نکنم طمع که شش یار — در شش سوی هفتخوان به بینم
هم ظن نبرم که بعتین را — شش نقش بسایبان به بینم
آن و یک دو دست فرقدان را — در یک در آشیان به بینم
پس گویم دیده گیسه کاخر — هم فرقت فرقدان به بینم
هر سه که بیک وطن مه و خور — با هم چو دو عشق دان به بینم
حالی بوداع اشک مرده — لون شفق ارغوان به بینم
خور در تب و صرع دار یابم — مه در دق و ناتوان به بینم
از قحط کرم کجا گریزم — کانجا دل میزبان به بینم
جانی چو مزاج مشتری پاک — ز آلایش سوزیان به بینم

طبعی چو بنات نعش زامال | دوشیزه و جاودان ببینیم
دیریست که این فلک نگوئیست | زو روش چو بوستان ببینیم
گوییم که فلک علاقه گاهیست | کو رازه کهکشان ببینیم
شه زان باسد رسد مهر ماه | تا در دم شیر نان ببینیم
گو چرخ مکن ضمان روزی | همت بدل ضمان ببینیم
از شیر شتر خوشی نجوییم | چون ترشی ترکمان ببینیم
روزی چه طلب کنم خوارکی | خود بی طلب هر آن ببینیم
گر شوم که پاسبان چرخ است | بگذاشت که لعل کان ببینیم
چون بر سر تاج شاه شد لعل | بی منت پاسبان ببینیم
ذوقی بگمان شکم از نجف | کارم همه چون کمان ببینیم
سنجی که سیاه داشت زرین | خنکش بزیر ران ببینیم
دل رفت که اهل دل بیابم | زین مرهم زخم آن ببینیم
خسته نشوم ز خار نا اهل | زان خار گل جنان ببینیم
بهرام شدم که طیبه گردم | چون مقنع زود گدان ببینیم
این تازه سخن که کردم ابداع | در روی زمین روان ببینیم

دیوان مرا که گنج عرش ست | سین الله گنج بان ببینم
طراری که دزد گنج اند | هم دست بریده شان ببینم
طرار بریده سر چو طیار | آویخته بر زبان ببینم
امید بطالع ست کز عمر | هیلاج بقا جهان ببینم
کاندر سنه ثور اختر سعد | در طالع کامران ببینم
شش سال دگر قران انجم | ورا از زر و مهر کان ببینم
هر هفت رسد به برج میزان | تا بیست و یکش قران ببینم
نشگفت که چون نمک بر آتش | لب را مدد از فغان ببینم
کیوان بکناره بینم ار چه | هر هفت بیک مکان ببینم
کز خط شمال خسف گیرد | زلزلی مکه روم ایان ببینم
در حد حجاز امن یابم | گر سوی خزر زیان ببینم
تا ظن نبری که هیچ بخت | زین حکم دروغ سان ببینم
ره سوی یقین ندارد این حکم | هر چند ره بیان ببینم
حقا که دروغ داستانی ست | بطلانی آن داستان ببینم

ور شاه گوسپند گردون — سر حکم به از زنان به بینیم

خاقانی را ز بان حالش — از نامه و ته جهان به بینیم

از خسف چه باک چون پناهم — درگاه خدایگان به بینیم

دیدار سپاهدار ایران — در آینه روان به بینیم

بر هفت فلک فراخته سر — تاج قزل ارسلان به بینیم

با کوکبهٔ مظفر الدین — دین همره و همرهان به بینیم

ام ملک الملوک مغرب — هم زینت کن فکان به بینیم

جم ملکت و جم خصال و جم خوست — جم را ملک الزمان به بینیم

گنجینهٔ دین که در سپاهش — صد رستم پهلوان به بینیم

پرویز هری که در بلادش — صد نعمان همزمان به بینیم

تاج سر خاندان سلجوق — بر بخت به از کیان به بینیم

بر شاه کیان گهر فشانم — کو را گهر کیان به بینیم

خورشید اسد سوار پایم — بهرام زحل سنان به بینیم

از رایش آفتاب قصرش — در شرق دو دمان به بینیم

در بارگه و مور سلیمان — سیمرغ کرم عیان به بینیم

چون خوان سخا نهد سلیمان — عیسیش طفیل خوان به بینیم

گر سنگ پذیرد آب جودش — ز آتش زنه ضمیران به بینیم

دستارچهٔ سیاه نیزه اش / چتر سر خضر خان ببینیم
شیب سر تازیانه اش از قدر / حبل الله شه طغان ببینیم
در یک سر ناخن از دو دستش / صد شیر نر ژیان ببینیم
از شاه سه وقت دو چار ملت / بر شاه مدیح خوان ببینیم
دهر از فرعش به پنج هنگام / در ششدر امتحان ببینیم
از هفت سپهر و هشت خلدش / روز آخر و شبستان ببینیم
از چرخ دو قلزم کف شاه / ششه زده زبان ببینیم
در روی تن عالمست قصدش / هر هفت به هفت خوان ببینیم
مانند هلال شاه مغرب / کاز روشش فزونتران ببینیم
شکفت که زو هلال دولت / عید دل خاندان ببینیم
آری شه مغرب آن هلالست / کاندر رخ قیروان ببینیم
بر خاک درش ز بوس شاهان / نقش رخ آبدان ببینیم
گر بر سر چرخ شد حسودست / هم در بن خاکدان ببینیم
کرکس که به نکر شد سوی چرخ / بر خاک چو ماکیان ببینیم
گر چشمش اسیر مصر گردد / کورا عدن و عمان ببینیم

بندست خرد بن خسا را — در عرصهٔ بوستان ببینم

انگار خرد بس پیرزن را — بر پایهٔ نردبان ببینم

ای تاجور اردشیر اسلام — کاجز خورت اردوان ببینم

ای سایهٔ حق که عقل کل را — زاخلاق تو دایگان ببینم

گردد فلک المحیط کو بیت — کز دست تو صولجان ببینم

ترسید فلک البروج کوست — گر تیر زدن تو آن ببینم

کیوانت شها بعرض چشم — بر رمح چو خیزران ببینم

از پیر ز پلاس آخته تو — بر جیب طیلسان ببینم

شمشیر هری تویی که مریخ — شمشیر ترا فسان ببینم

خورشید ز برق لعل خشت — نارسیت که بی دخان ببینم

ناهید شود هزار دستان — کایوان تو گلستان ببینم

اوصاف تو پیر هندسی را — باد طرف اللسان ببینم

باروی تو ماه و زتر باش — ششش ز نگه درمیان ببینم

ابر تو و ابلق شب و روز — یک فحل و دو مادیان ببینم

محمود و کفی که سیستانت — محکوم چو سنجران ببینم

چتر سیه و سپید ملت — مالش ده سیستان ببینیم
فتح تو بسومنات یابیم — عزم تو بمولتان ببینیم
گر دست بهست نهمه و آله — سهم تو بنهروان ببینیم
چون قصد کنی فتوح قنوج — ملت تو بشادمان ببینیم
تو خسرو خاوری و ز امرت — تعظیم بخاوران ببینیم
تو داغ روم و ز حسامت — زلزال بدامغان ببینیم
دریا هیتی و کوه هیبت — از ذات تو این قران ببینیم
از رای تو صیقلی فلک را — هفت آینه در دکان ببینیم
گر تیغ سیه کشی سوی شام — انجا سقر و جنان ببینیم
از خلق تو خار و حنظل شام — گلشکر صفهان ببینیم
صور و عکه در زمان امرت — چون ارمن و نخجوان ببینیم
سقلاب و شه فرنگ یابیم — دربان شه عسقلان ببینیم
تو قاهر مصر و چاو دشت را — بر قاهره قیصران ببینیم
روزی که در ابرسان تیغ است — برق گهر یمان ببینیم
شیر فلک از نهیب گرزت — چون گاو زمین جهان ببینیم
از ماه درفش تو مه چرخ — سوزان چو زمه کتان ببینیم
طوفان شود آشکار گر خون — شمشیر تو سیلان ببینیم
خشک تو روان چو کشتی نوح — اندر طوفان دمان ببینیم
چون فال برآرست مصحف — نصر الله در قران ببینیم

در شان تو منیم آیت فتح | کاسباب نزول شان ببینم
ای عرش سریر آسمان صدر | گر بزم تو خلد خوان ببینم
در کعبهٔ صدر خلد بزمت | کوثر نم ناودان ببینم
بر خاک در تو آب حیوان | چون آتش رایگان ببینم
در خواب جلالت تو دیدم | در بیداری همان ببینم
زین شهر دورنگ نشکنم دل | کو را دولت ایرمان ببینم
زین هفت رصد بیفکنم بار | خرمنت چو نگاهبان ببینم
از جور دو مار رنجه هوشم | چون رایت کاویان ببینم
فر تو خبر دهد که چندان | تایید ظفر رسان ببینم
کز عمر هزار ساله چون نوح | صد دولت دیرمان ببینم
برگ همه دوستان بسازم | مرگ همه دشمنان ببینم
نشگفت که چون نمک ز آتش | لب راندد از فغان ببینم
بر خاک درت زکات درمان | گنج زر شایگان ببینم
این فال ز سعد مستعارست | هستیش ز مستعان ببینم

ایضاً فی المدح سلطان الاعظم علی الدین خوارزمشاه آتسز گوید

هین که سپیدان حسن رخش درافکند پای | بیش بهاتر ز جان نعل بهای بسیار

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

زیر رکابش نگر حلقه بگوش آفتاب / پیش عنانش بدین غاشیه کش روزگار

از پس خونها که ریخت غمزهٔ سرتیز او / عشق بانگشت پای می‌کند آن را شمار

نقش سر زلف او هست مرا در بصر / زانکه بهم درخورست عنبر و دریا کنار

قند رشب پوش او هست شب فتنه زای / صبح قیامت شدست از شب او آشکار

عیبست مرا آهنی با بت الماس او / دیدهٔ خاقانی ست لاجرم الماس بار

عالم جانها بروست مقر چنانکه / دولت خوارزم شاه داد جهان را قرار

شاه فریدون لوا خضر سکندر سپاه / خسرو است پناه افسر مهدی شعار

المطلع الثانی

دست صبا بر فروخت مشعلهٔ نوبهار / مشعله داری گرفت کوکبهٔ شاخسار

ز آتش خورشید شد نافهٔ شب سیم سوز / قوت ازین یافت و زو خوش شدم از آن بهار

المطلع الثالث

خامهٔ مانی ست طبع چهره گشای بهار / نائب عیسی ست باد رنگرز شاخسار

گشت ز سیلاب ابر خاک سیه سبزپوش / گشت ز پستان ابر بهر جنین شیرخوار

سر ز سبزه دمید بر خط آبگینه / زلف بنفشه خمید بر لب جویبار

نرگس به سر گرفت طشت زر از بهر خون / تا رگ گلبن گشاد نشتر از نوک خار

شاخ ریاحین بباغ خیمه زربفت زد — غنچه که آن دید ساخت گنبده مشکبار
آب ز سبزه گرفت جوشن زنگارگون — سوسن کان دید ساخت نیزه جوشن گذار
سبزه وز بالای سنبله شیران نمود — شاخ که آن دید ساخت گرد خود آتش حصار
آتش بیمار بود خشک لب از تشنگی — شاخ که آن دید ساخت شربت گوهرگوار
یاسمن تازه داشت مجمره عود و سنگر — لاله که دیدان ساخت برگ تمام از نثار
ز آتش روز ارغوان ز خوی خونین نشست — باد که آن دید ساخت مروحه دست چنار
بر چمن آثار سیل بود چو در دی — بلبل کان دید ساخت مدح کف شهریار
فیض کف شهریار خلعت گل تازه کرد — فاخته کان دید ساخت ساغر از کوکنار
شاه علاء دول داور اعظم که هست — هم از آتش پیش او هم ابدش پیشکار
خست بزخم حسام گردن گردون تمام — بست به بند کمر گردن دهر استوار
ای نگه امتحان ز آتش شمشیر تو — گنبد حراق رنگ سوخته حراق وار
نام خدنگ تو هست صرصر جودی شکاف — کنیت تیغ تو هست قلزم آتش بخار
از پی تهدید ملک قبض کنی جان خصم — گر پی تریاک نوش دفع کنی زهر مار
مرد کشد رنج آز از جهت آرزو — طفل برد درد گوش از قبل گوشوار
تیغ تو با آب و نار ساخت سبی لاجرم — هم شجر اخضر ست هم ید بیضا و نار

از فروع آنکه هست هیبت تو سل ... — خصم ترا آب پشت سنگ شود در زهار

بیخ جهان اصل تست بیخ فلک نفس کل — بیخ زبان عدل تست بیخ زمین کوهسار

هست سعادت ترا بخشش مردی و دین — دست سعادت تست تخم سعادت بکار

در کف تو بحر کف غرقه شود هفت بحر — آنکه جیحون گواست شرح ده بانجار

فرق ترا درخورست افسر سلطانی — گرچه برین مرتبت غیر تو شد کامگار

مملکت شهباز رهست گرچه خرد وش زر نسب — هست لبه تاجور هست تاج طوق وار

با تو نیارد جهان خصم ترا در میان — گر همه عنقا بپر پروردش در کنار

صورت میدان طلب کز در میدان بود — نقش بر ایوان چه سود در رستم و اسفندیار

عالم خلقت ز غیب هژده هزار آمدست — عالم اعظم توئی از پس هژده هزار

گرچه ز ابعد همه آمده در جهان — از همه بهتر گزین بر همه کن افتخار

زان همه نتایج که زاد بود غرض آدمی — لیک پس هر سه یافت آدمی این کار و بار

احمد مرسل که هست پیش رو انبیا — بود پس از انبیا و ملک و زر ...

صبح پس شب رسد بر کمر آسمان — گل پس سبزه دمد در دهن مرغزار

چون کنی از نطع خاک رقعه شطرنج رزم — از پس گرد نبرد چرخ شود خاکسار

گرچه ز نارنج پوست طفل ترا ... کند — لیک نسنجد بدان زیرک زر عیار

شیر علم را حیات تحفه دهی تا شود
در تب ربع اوفتد سبع شداد از نهیب
از خوی مردان شهاب روی بشوید بجو
مرگ شود بوالعجب تیغ شود گند نا
کرکس و شیر فلک طعمه خوران مصاف
چرخ چو لاله بدل در خفقان و تعب
چون تو برآری حسام پیش تو آرد سجود
امر تو کرد کارگاه ملکوت احتیاط
فاش کند تیغ تو قاعده انتقام
باز شکافی سر سینه اعدا چو جیب
تا مژه برهم زنی چون مژه برهم کنی
ای ملک راستین بر سر تو سایه بان
در کنف صدر تست رخت فضائل مقیم
در روش مدح تو خاطر خاقانی ست
مشرق و مغرب مراست زیر ذرت سخن

پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار
تخت سحاب شود قبه چرخ از غبار
در فش آسمان ثبات چند شود برقرار
کوس شود هر لب خاک شود لاله زار
ماهی و گاو زمین لرزه کنان زیر بار
مهر چو نرگس بچشم دیده فشان باغدار
گفته نعم فی اللباس ریشه صد اقتدار
بنده حد روزگار کار ثقلین اعتبار
لاش کند رمح تو قاعده کار زار
باز نمائی ز خون رانه دلها چو نار
رایت دین بر کشی آیت حق بر یسار
وی فلک المستقیم از در تو مستعار
باش و نه فضل تست تحفه فاضل نگار
سوی معانی شتافت روی معانی نگار
رسته شروان نهاد رفته بعالم شمار

هست طریق غریب نظم من از رسم شان — هست شعار بدیع شعر من از پود و تار
ساعت و روز و شب است سال جهانم که — جمله ساعات هست بست چهار از شمار
عز و جلال آن تست انکه زنه هست — تا بدعا باکند از در حق خواستار
روز بقای تو باد در افق بامداد — رسته زعین الکمال دور ز نصف النهار
بزم تو فردوس وار روز و دولت درد — راه طلب هشت جوی جوی طلب رفته چار

در معذرت و رفع تهمت خویشتن از شهر صفاهان بسعی ابنای زمان نوشته

نکهت حوراست یا صفای صفاهان — جبهت جوزاست یا لقای صفاهان
دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا — ما در یحیی یگانه زای صفاهان
خور و جوزای اختران سپهرند — شحنهٔ میزان از کیای صفاهان
بلکه ز جوزا جناب برده ز رفعت — خاک جناب ارم بنای صفاهان
بلکه تن عرش بالش است مربع — تکیه که دست کبریای صفاهان
بلکه چو جوزا دو میوه اند جنابه — عرش و جناب جهان گشای صفاهان
زان نفس استوا زنند علی العرش — کز سر عرش آمد استوای صفاهان
دیدهٔ خورشید چشم درد همیداشت — از جسد خاک سرمه زای صفاهان
لاجرم آنکه برای دیدهٔ خورشید — دست مسیح است سرمه سای صفاهان
چرخ نه بینی که هست با دن سرمه — رنگ گرفته ز سرمه های صفاهان
نور نخستین شناس و صبح پسین دان — روح و جسد را بهم هوای صفاهان
یرحمک الله زد آسمان که دم صبح — عطسهٔ مشکین زد از صبای صفاهان

دست خضر چون نیافت چشمه دو باره / کرد تیمم بخاک پای صفاهان

جای صفاهان مدان نشیمن دجال / مهبط مهدی شمر فضای صفاهان

خاک صفاهان نهال پرور سدره است / سدرهٔ توحید منتهای صفاهان

چتر سیاهست خال چهرهٔ ملکت / زان سیهی خال در ضیای صفاهان

مرغ ضمیر مرا وصیت عنقاست / بانگ تن بلبل صدای صفاهان

قلت لماء الحیوة هل لک عین / قال نعم کف اغنیای صفاهان

قلت لنسر السماء هل لک طعم / قال بلی جود اسخیای صفاهان

رای بری چیست خیز و جای بجوی جو / کانک ری او دشت رای صفاهان

بار زمن از جمع حاج بر لب دجله / خواستم انصاف ماجرای صفاهان

مستمع گفت با صفات بغداد / چند صفت پرسی از صفای صفاهان

منکر بغداد چون شوی که ز قدرت / ریگ بن دجله بهای صفاهان

خاصه که بغداد خنک خاص خلیفه است / نعل بها زیبدش بهای صفاهان

آن دگری گفت کز کوت تن کرخ / هست نصاب حی و نوای صفاهان

گفتم بغداد نغز دارد و بیداد / دیدهٔ نداد یاد باد صفاهان

کرخ کلوخ سقابه خانه حی دان / دجله نم قشته به سقای صفاهان

آبگینه بغداد جای شیشه گرانست / بهر گلاب طرب فزای صفاهان

از خط بغداد و سطح دجله فروشست — نقطه از طول و عرض جای صفاهان

چون به برکوه قاف نقطهٔ فا دان — خطهٔ بغداد در آ زای صفاهان

عطر کنند از پلنگ خشک به بغداد — و اهوی مشک آید از فضای صفاهان

فاقه کنعان دهد خساست بغداد — نعمت مصر آورد سخای صفاهان

بغیه مصر است بر زفرضهٔ بغداد — ور خط مصر است به بنای صفاهان

نیل کم از ترّ ند زود و مصر کم از نام — قاهرهٔ مقهور پادشای صفاهان

باغچهٔ عنین شمس گلخن حی دان — وز بلبسان چشمه گیای صفاهان

اینهمه دادم جواب خصم گواهم — نیست رفیع ری علای صفاهان

مدت سی سال هست کز سر اخلاص — زنده چنین داشتم وفای صفاهان

اینک ختم الغرائب آخر دیدند — تا چه نثار انده ام برای صفاهان

مدح دو فاروق درین چگونه نبشتم — صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان

در سینه شان الف بحضرت موصل — راندم بی نون الف بزای صفاهان

صاحب جبرئیل دم جمال محمد — کز کرمش دارم اصطفای صفاهان

داد و هزار اختر نتیجهٔ خورشید — آن نگهر شعری سمای صفاهان

پیش علی اصغر اتابک کیست — بر ده ره آورد من ثنای صفاهان

نزد سلیمان شهم ستود چو آصف — گفت که با هدهد سبای صفاهان

پس چو جمله شدم شدم زین گوش — حلقه بگوشش ثنا سرای صفاهان

کعبه عبارت ستای من شد از ایرا — دیده مرا کرد مست ستای صفاهان

کعبه مرا رشوه داد شقه ستبرش — تا نه نهم تکیه را بر ردای صفاهان

اینهمه کردم برایگان نه پی طمع — کافسر و زر یابم از عطای صفاهان

دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم — کردم طغیان ز دار هجای صفاهان

او بقیامت سپید روی نخیزد — آنکه شب بست بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند — من چه خطا کرده ام بجای صفاهان

زنگار آمد مرا نه زر ز من ایرا — سر که رسیدش ز کیمیای صفاهان

جرم من ست آنکه از خزاین عرشی — گنج خدایم ولی گدای صفاهان

گیر گدای مجستم ز دام آخر — خر مگس خوان ریزهای صفاهان

گنج خدا را بجرم زر و نکند — این نپسندند ز اصفیای صفاهان

دست و زبانش چرا ند ابریدن — محتسب شرع و پیشوای صفاهان

یا سر دار بر چرا نکشیدش ‌‌ ‌ شحنهٔ انصاف کدخدای صفاهان

جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد ‌‌ ‌ اینت به استادی و اهل وفای صفاهان

کردهٔ قصار پس عقوبت حداد ‌‌ ‌ این مثل ست آن اولیای صفاهان

این نه مگر آن حاکم بازگونه مصرست ‌‌ ‌ آری مصرست روستای صفاهان

پرسه این حکم نامه مهر ببندد ‌‌ ‌ پرسشم چرخ در قضای صفاهان

گرشد لبم گوش روزگار پر از در ‌‌ ‌ تا شده چشم من آشنای صفاهان

بس لب دگوشم بحنظل و خسک انباشت ‌‌ ‌ هم قصب گل شکر غذای صفاهان

سنبلهٔ چرخ کو مباد چه معنی ‌‌ ‌ دانهٔ دل بسایه آسیای صفاهان

راست نهاد در پرده باش و به بختم ‌‌ ‌ پرده گرفتیم از ستای صفاهان

شعر زر و طاقدیس و تخت خبازا ‌‌ ‌ باز مراجعت کنین نوای صفاهان

واقعه گفته ام انشا بدچرا ‌‌ ‌ ای گله حسرت به جفای صفاهان

زان گله کردم به آفتاب که دیدم ‌‌ ‌ کو ست سنا برقی از سنای صفاهان

داد صفاهان نزاید ام کدورت ‌‌ ‌ گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان

شیب صفاهان الغز و دود دل ‌‌ ‌ تا خورم آسیب جانگزای صفاهان

گفت چو بر بط مزن ز راه بان دم — دم مزن ره چشم زن چو نای صفاهان

ازین عالم خورند گوشت مبادا — زهر چگونه سزد غذای صفاهان

ارمض قلبی بلاذع و سایقی — نار براهیم فی بلای صفاهان

عضنی الکلب ثم عض کلاب — سوف ادوای بباقلای صفاهان

این همه سگهای خشم خورده آخر — منهم لوزینه رضای صفاهان

نسبت خاقان همیشه کرد [illegible] — ور نگرد دم آتش آزمای صفاهان

گرچه صفاهان جزای من بدی کرد — هم نکویی کنم جزای صفاهان

خط شروان که مدار من بشد — کی بتجزای رسد بقای صفاهان

پانصد هجرت چو من نزاد یگانه — باز دوگانه کنم دعای صفاهان

مبدع و مخلص نظم و نثر منم — گم کنم تا نهم ولای صفاهان

از دم خاقانی آفرین ابد باد — بر جلساء الیه و اتقیای صفاهان

در مدح و وصف بهاء الدین محمد گوید فی المطلع

طفلی و طفیل تست آدم — خوردی و زبون تست عالم

پرورده جنیبت تست عیسی — آبستن لعل تست مریم

[illegible]

تا چشم تو ریخت خون عشاق / زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و روی و زلف داری / طاوس و بهشت و مار با هم
در سینهٔ ما خیال قدت / طوبی ست در آتش جهنم
آویختی آفتاب را دوش / از سلسلهای جعد پرخم
ما را که کند مسلم آنجا / خورشید نمی شود مسلم
چون خاک شود بطبع جرعه / چون رطل طرب کشی دمادم
با لذت طعنهٔ تو دل را / فرموش شد آرزوی مرهم
خاقانی خاک درگه تست / او را چه محل که آسمان هم
هر چند جهان گرفت طبعش / در مدحت فیلسوف اعظم
ذوالفخر بهای دین محمد / مقصود نظام عقد آدم

مطلع ثانی
هم درین وزن و معنی گوید

با آنکه بموی مانم از غم / یک موی نخواهم از سر شکم
دندان نکنی سپید تا لب / از تب نکنم کبود هر دم
گر گونه همگنان ندارم / زان نیست که هستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ رویم ایراک / بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم / در حد غروب رفت از غم
خاقانی را به نیش مژگان / بس کز رگ جان گشاده دم
در خاطر او ز آتش و آب / عشق سینه کشد دمادم

زان آتش و آب رست سروی — کز فیض بهای وی بن کشد نم

مصباح امم امام اکمل — مفتاح همم همام اکرم

المطلع الثالث

ای شحنهٔ شش جهات عالم — در چار دری و هفت طارم

ای جنت انس را تو کوثر — وی کعبهٔ قدس را تو زمزم

زیر دو دهٔ تست ناف خرچنگ — عشرت گه تو دهان ضیغم

همخانه شوی بهشت عیسی — رجعت کنی از اشارت خم

در بوتهٔ خاک سازی اکسیر — آتش ز اثیر و آسمان دم

گه یاره کنی ز ماه و گه تاج — گه رنگ دهی سحاب گه شم

از رفتن تست بر تن دهر — پر نقطهٔ زر سیاه ملحم

وز آمدن تو دست گیتی — افراخته آستین معلم

نقش علم تو در دم صبح — بر برق شام سوخت جیم

خاقانی را توئی همه روز — روزی ده و راز و محرم

از خوارزم آر مهره این تب — وز جیحون ساز نوش این سم

تاب و تب او به بین ظاهر — کاندر دلش آتشی آمد غم

عنان دار وی بیاید یقین | خاک در قند و تو عظم
وا گرد رکاب او همی دو | ور گرد عنان او همی جم
تا خورشید پیاده بیند | خورشید دگر فراز ادهم
تمثال مجسم بهاء دین آنکه | منشور جلال ازوست محکم
با جوش ضمیر و جنبش نطقش | مه شد ز سخن و خطاره ابکم
با لطف کشش گرفت تریاک | چون چشم گوزن کام ارقم
نه زادمی ست و آدمی نام | لیک آدم ازو شده مکرم
در نام نگه مکن که فرق ست | از زاده عوف و پور ملجم
ای قوت داده انامِلش نیست | هفت اختر مکرمت مکرم
ای یاری زال و پر عنقا | بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده | از دیده آخر الزمان نم
حفظ ز تو و عقول یک خیل | رمزی ز تو وز فحول یکدم
مولای تو ثابت ابن قره | شاگرد تو یحیی ابن اکثم
تقدیر بهیبت تو د اخورد | گفت ای پدر قدیم تقدم

[illegible]

رای تو باسمان نظر کرد — کای طفل معاملت تعلم

داد ست قضا بهای قدرت — در گلشن و هشت باغ در هم

انصاف ده که بست ازو زبان — یوسف صفتی به هفده درهم

بالای مدیح تو سخن نیست — کس زخمه نکرد برتر از بم

در وصف تو کی رسم بخاطر — بر عرش که بر شود به سلم

طبع تو شناسد آب شعرم — دیلم داند شراود دیلم

گرچه شعر آبیست امروز — آن طائفه را منم مقدم

هرچند درین دیار منحوس — بست ست مرا قضای مبرم

هر خاتم را چه نقص اگر هست — انگشت کهین محل خاتم

در قالب آدم است آدم — ای همدم روح روح در دم

یعنی برسان بحضرت شاه — این عقد جواهر منظم

چون بحر میان جان همین بود — کارم ز خطر شود مسلم

درحال بگوش هوش گفت — وصف تو که با ضمیر شد ضم

کای مادر موسی معانی — فابداع شعر و فاقذفیه فی الیم

صاحب قسم منقبه

کای داعی حضرت تو ایام ... گرچه نکنم دعا و حقم

گویم که چهار اساس عمرت ... چون سبع شداد باد محکم

کاری تو تمام باد چندانک ... نقصان نرسد پس ادائم

در توصیف مخدرات عصمت بانوی روزه دار شاه ذو المجد والافتخار

بانوی تاجدار مرا طوق دار کرد ... طوق مرا چو تاج فلک آشکار کرد

چون پیر روزه دار بر تحفه داد ... چون طفل روزه دار فلک طوق دار کرد

تا لاجرم زبان من از چاشنی شکر ... چون کام روزه دار و لب شیرخوار کرد

بودم بطبع سنقر حلقه بگوش او ... اکنون ز شکر گوش مرا وار کرد

هنگام آنکه حله دهد باغ را بها ... از گنج زرفشان خزان اختیار کرد

از زرکش ممزج و اطلس قاقمین ... چون چشمهٔ خزان و سر باغ بهار کرد

زربفت و زر افلاک از اطلس هوا ... خواهد برین ممزج زرکش نثار کرد

گرد آفتاب صبح کلاه و لباچه‌ام ... این زرکش مغرق و آن زنگار کرد

وانگه ز ماه و زهره کلاه و لباچه را ... هم قوقه و هم آنگله شاهوار کرد

از جنس حضرت کاز نشابور کار روم ... بر من خراج روم و نشابور خوار کرد

پر اسب بخت کرد سوارم بتازگی | تا خلعتم ممزج و اسب سوار کرد
از زرمه زرمه اطلس و از کعبه کسوتم | دستم سمن ستان و برم لالزار کرد
چون آفتاب در شفق و خانه مرا | از زرد و سرخ زرکش و اطلس نگار کرد
تا خلعتم بسان شفق سرخ روی ساخت | شکرم چو آفتاب زبان صد هزار کرد
در روزه دیده ام ز سخن او بجامه عید | در من فکنده عهد مرا عیدوار کرد
دیدم دو عید روزه گشادم بآب شکر | تحسین ستیده ام که دلم حق گذار کرد
چون چرخ در رکوع چو مهتاب در سجود | بردم نماز آنکه مرا از زر بار کرد
اصل و تبارش از عرب است کیان و دو | با من کرم نسبت اصل و تبار کرد
انعامش از شمار گذشته است چون توان | ذرات آفتاب کرم را شمار کرد
اقبال صفوة الدین بانوی روزگار | با ساز روزگار مرا سازگار کرد
نطقم شرمسار ز فریاد من که من | فریاد میکنم که مرا شرمسار کرد
غرقم بحر منت و آواز الغریق | چندان زدم که حلقه حلقم فگار کرد
از بسکه گفتم ای ملکه بس بس از کرم | جمع ملائکه در گوشش استوار کرد
خاقانی ست بر در او زینهاری | وین زینهاری ز کرمش زینهار کرد
گر بر درش ز خنک و ا ناشد چه باک | کاقبال او درخت کدو را چنار کرد

بلقیس با نوای سلیمان شد اختیار | من هدهدی که عقل به من افتخار کرد
هدهد کنون که خلعت بلقیس عهد یافت | بختش به خلعت ملک امیدوار کرد
تا بشنود جهان که فلان مرغ را نواخت | بلقیس حلقه دار و سلیمان شعار کرد
افسوس بی من آن قلم من فتاد از آنکه | نتوان عطای شه به ستم خواستار کرد
زیرا سنجاک خاره دهد خلعت آفتاب | هر که آفتاب دید چنین اعتبار کرد
بینی به آفتاب که چه بافت بامداد | بر خاک ره ز نسج زر اندوده بار کرد
چه سود از آفتاب گریبان شدم و را | کو زر و لعل در بن دامان نثار کرد
شاه نبی یقین علی آسا که ذو الجلال | از گوهر زبان منش ذو الفقار کرد
شاه سخن منم شعرا دزد گنج من | پس دزد را که به سر اقرار دار کرد
زنگار خورده چند کند ذو الفقار من | تا خر بند ذو الفقار تو آن کارزار کرد
از نام من شدند نام‌دار و از طرفه نیست | عیبی که دزد سر زده را تا شرنار کرد
فی فی اگرچه معجزه دارم که عاجزم | بخت نهفته را نتوان آشکار کرد
امید آبروی ندارم ز لطف شاه | تا سال کشت قبول که یار کرد
سوی شدم که مهدی تنگام به تیر تلق | تا سیب طالعم بهشت اعتذار کرد

گوئی حریر سرخ ملک از اشک خون ‌‌ ‌ بیم سیاه پوششی دید اختیار کرد

میگفتم از سخن زر و روزی بکف کنم ‌ ‌ امید زر و روز مرا زیر زار کرد

ماری بکف مراد و زبان چیست آن قلم ‌ ‌ دست معزم است که افسون مار کرد

نی پاره ببست و سواری کنم برو ‌ ‌ چون طفل کو بر اسپ کدوی سوار کرد

بس نی سوار دید که باشه مصاف داد ‌ ‌ وز نی ستور دید که در ره غبار کرد

مانم بکودکی که ز نارنج کفه ساخت ‌ ‌ پنداشت کو ترازوی زر عیار کرد

آن کودکم کز آب و دهان در مشیمه خون ‌ ‌ دولابکی میانه راهی بکار کرد

بخت نبوده ناتوان یافت چون توان ‌ ‌ زان تار کآفتاب تنید پود تار کرد

خود هیچ کرم پیله شنودست هیچکس ‌ ‌ کو بار بست و تخم نهاد و حصار کرد

یا هیچ عنکبوت سطرلاب کس شنود ‌ ‌ کآب دهن تنید و برو بند غار کرد

آنم که باد و کعبه مرا حق خدمت است ‌ ‌ آری بدین دو کعبه توان جان نثار کرد

[illegible]

وین کعبه نور ایزد و آن سنگ خاره بود | آن کعبه پور آزر و این بود کار کرد

این کعبه در سرادق شروان سریر داشت | وان کعبه در حدیقهٔ تامه قرار کرد

این کعبه در عجم بجمش سر گزیت داد | وان کعبه در عرب عرقش سبزوار کرد

این کعبه را خدای ظفر در یمین نهاد | وان کعبه را خلیل حجر در یسار کرد

آن کعبه ناف عالم و از طیب ساختش | آفاق وصف نافهٔ مشک تتار کرد

واین کعبه شاه اعظم ریزد ز قدرتش | بر نو عروس فتح شه کامگار کرد

آن کعبه را کبوتر پرنده در حرم | کاخر ز بام کعبه نیارد گذار کرد

وین کعبه را بجای کبوتر همای بخت | اندر حرم مجاورت این دیار کرد

شش حج تمام بر در این کعبه کرده‌ام | کایزد بحج کعبه مرا اختیار کرد

امسال قصد خدمت آن کعبه میکنم | کین آرزو دلم که از و انتظار کرد

بانوی شرق و غرب مگر رخصه داده‌ام | کامید این حدیث دو گوشم چهار کرد

در مدح خراسان و قصد یافتن حسب خاطر و موافق جان ناتوان

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم | تشنه ام مشرب احسان بخراسان یابم

گرچه در راه روم نیست موافق ز آزا | شش جهت اخوان بخراسان یابم

دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه — دم آن مجمر سوزان بخراسان یابم

بکنم شمع وفا را بخراسان طلبم — کان کلید در رضوان بخراسان یابم

طلب از یافت نکوتر من مرکعب طلب — کان براق از در میدان بخراسان یابم

لوح جِل صبح که سی سال زبر کردم رفت — بر جِل صبح دبستان بخراسان یابم

در جهان بوی وفا نیست وگر هست انجاست — کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم

هفت مردان که منم هشتم ایشان بوفا — کهف شان خانهٔ اخوان بخراسان یابم

سالکان را که چو دریا همه سرمستانند — چون صدف غرقهٔ عطشان بخراسان یابم

از سر زانو کشتی وزتن این لنگرزن — بادبان شان زگریبان بخراسان یابم

شیر مردان که کمینگه سر زانو دارند — صیدگه شان بن دامان بخراسان یابم

نه سر انراکه چو گویند کمرش همه را — طرف واچون سر چوگان بخراسان یابم

ز آتش سینهٔ مردان که ز دل آب خورند — جگر آتش بریان بخراسان یابم

همه دل گوهر و زر کرده علی وار چو تیغ — تن جوشن پوش چو سوهان بخراسان یابم

آه شان فندق سربسته و چون بسته همه — ز استخوان ساخته خفتان بخراسان یابم

دل مرغان خراسان ز من انده وهم ‌ ‌ ‌ که ز مرغان دل الحان بخراسان یابم

مرغ دل را که درین بیضهٔ خاکی قفس است ‌ ‌ ‌ دانه آب فراوان بخراسان یابم

ایمن که پیران شبیخون بخراسان بیم ‌ ‌ ‌ بسکه میراث شبستان بخراسان یابم

ملک سنجر ور روزست خراسان عجب ‌ ‌ ‌ که شبیخون که پیران بخراسان یابم

آسمان پیر مریدست چو من انگه صبح ‌ ‌ ‌ چاک این زرق خلقان بخراسان یابم

من مرید دم پیران خراسانم ازانکه ‌ ‌ ‌ عرفات کرم آسان بخراسان یابم

گرچه احرام که جان زعراقست مرا ‌ ‌ ‌ لیک میقات که جان بخراسان یابم

مهر قربان چنین کعبه عجب نیست که من ‌ ‌ ‌ عید را صورت قربان بخراسان یابم

بامداد آن کنم از دیده گلاب افشانی ‌ ‌ ‌ کاتشین آینه عریان بخراسان یابم

آسمان شیشهٔ نارنج نماید ز گلاب ‌ ‌ ‌ کز وشش بوی گلستان بخراسان یابم

آنچه گوئی همین بوی دل و رنگ وفا ‌ ‌ ‌ بخراسان طلبم کان بخراسان یابم

چون دم اهل جنان کان بجنان شاید یافت ‌ ‌ ‌ لذت اهل خراسان بخراسان یابم

صبح خیزان همین کز پی من خوان فگنند ‌ ‌ ‌ شمهٔ لذت آن خوان بخراسان یابم

از خراسان مدد خود بمین بینیم لیک | از زمین تحفهٔ ایمان بخراسان یابم

غم ترکان عجم کان همه ترک ختن‌اند | نخورم غم چو دل شادان بخراسان یابم

عشق خشکان عرب کان چو سگان خفتند | نو کنم چون دم ایشان بخراسان یابم

گر خراسان بسر عالم شام است منم | که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم

گاو عنبر فکن از ظلمت بدست آرم لیک | بحر اخضر نه بعمان بخراسان یابم

بخراسان روم انصاف ستانم ز فلک | کان ستم پیشه پشیمان بخراسان یابم

بر سر خوان جهان خر مگسانند طفیل | پر طاوس مگس ران بخراسان یابم

بازیی میکند این زال که طفلان نکنند | زال را توبه ز دستان بخراسان یابم

شکل در شکل نماید بمن اوراق فلک | مشکلها را همه فرمان بخراسان یابم

دل چو سی پاره پریشان شد ازین هفت اوراق | جمع اجزای پریشان بخراسان یابم

اختران منجم زنبور صفت گاو سرخ | شاه زنبور مسلمان بخراسان یابم

در بیابان سماوات همه غولانند | دفع غولان بیابان بخراسان یابم

چند جویم نگهستان که نماند اهل دلی | آنچه جویم نگهستان بخراسان یابم

حجرهٔ دل اگر از کعبهٔ وحدت اثر است | در بفردوس کلیدان بخراسان یابم

بختیان نفس من که جرس دار شوند | از دهان جرس افغان بخراسان یابم

تن من کعبه و کعبه است خراسان گه شوق | کعبه را محرم گردان بخراسان یابم

بر ذات طلب احرام همی گیرد دم از آنکه | عرفات کرم آسان بخراسان یابم

عزم جنت طلبست طلب بستن یافت | یافت را در طلب امکان بخراسان یابم

گوئی از خاک خراسان بدر افتاد این حکم | من ره حکمت یزدان بخراسان یابم

این سویدای دل من که همه اصفهانست — صافی از تهمت صفرا بخراسان یابم

گر ز شروان بدر انداخت مرا دست بلا — خیر وان بلکه شرف وان بخراسان یابم

ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم — عارض سلوت اوطان بخراسان یابم

منم آن موم که چون سوختم از رقت شهد — وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم

گم شد آن گنج جوانی که بسی گم کم داشت — از پی گم شده تاوان بخراسان یابم

گر همین عمر من آمیزش شروان گم کرد — عمر گم بوده ز شروان بخراسان یابم

یافت نه هفت خز انجم علم کافوری — من همان سندس نیسان بخراسان یابم

درد دل دارم از ایام و تیر انکه مرا — نگذارند که درمان بخراسان یابم

هشت بستان کرم خشک من از انجم دل — بحساب از پی بستان بخراسان یابم

مصحف عهد سراپای همه البقرست — حرف الناس ز پایان بخراسان یابم

[illegible]

آه صبح است نگر نخل که بر شهره نمار ... عورش افکنده و عریان بخراسان یابم
باد در نخل کز انگاره کند هر سحرش ... چون شفق خون شده زندان بخراسان یابم
رخت عزلت بخراسان کشم انشاء الله ... که خلاص از پی دیوان بخراسان یابم
از ره ری بخراسان نکنم رای گر ... که ره از ساحل جرجان بخراسان یابم
بسر پشته اگر بر لب دریا گذرم ... سیل آن پشته پران بخراسان یابم
سوی دریا روم و بر طبرستان گذرم ... کافتی بر طبرستان بخراسان یابم
چون زوایل رخ اقبال بگردد آن ارزد ... یوسف دل نه بگرگان بخراسان یابم
گرچه کلم از زحل و مشتری یابم لیک ... قدر تاج سر ساسان بخراسان یابم
گر جهان در فزع سال قران بینم من ... نشره امن ز قران بخراسان یابم
تا کی از خاری و خواری احکام خطا ... کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم
چند گوئی که دو سال دگرست آفت خسف ... دفع را آیت رحمان بخراسان یابم
انهمه حبس ز دیباچه ادیان بدست ... من طراز همه ادیان بخراسان یابم
این سخن خال سپید تن خذلان دانم ... من خط امن ز خذلان بخراسان یابم
فلسفی فلسفه یونان همه بوفی ارزد ... نفی این مذهب یونان بخراسان یابم

ای فتی فتوی دین ست در شرع مزن | نتوان گفت که فتان بخراسان یابم
نکنم باور کاحکام خراسانست این | گرچه صد هرمس و لقمان بخراسان یابم
حکم بومعشر مصروع نگیرم گرچه | نامش ادریس معدان بخراسان یابم
مصطفی ساکن خاک و من نو در غم خسف | این چه نقل ست کز اعیان بخراسان یابم
کان یاقوت و پس آنگاه و با ممکن نیست | شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم
انت فیهم رب خوانده و ما کان آیه | که عذاب از پس ما کان بخراسان یابم
گرچه خسفی ست بر غم همه در روم و ختن | نه امان همه پیدا ان بخراسان یابم
گر ز بادست ور از آب دو طوفان مثل | هر دو و نوح از دو طوفان بخراسان یابم
هفت رخشان نه آبان بهم آیند چه باک | که سعود از مه آبان بخراسان یابم
بیست و یک او قرانست به میزان همه را | من همه لوح ز میزان بخراسان یابم
راهبانند که در دوار قرانند معبد | من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم
بر امان کان هر امان یافت ابصدان کیوان | زین قران حاصل اقران بخراسان یابم
بشر خاک محمد و سر یحیی پاک | شوم و شربت حسان بخراسان یابم

[illegible]

از سر روضهٔ فاروق فرق مسند رسید | مهدی جان آرزوی فرقان بخراسان یابم

چون تیازی وتری یاد افاضل گذرد | نام خویش افسر دیوان بخراسان یابم

سنگه خاقانیم از آب فشانم برچشم | تنگم صورت شاذان بخراسان یابم

در سر آئینه در شانه دست آید من | نفس شقشقای سحبان بخراسان یابم

چون زمین اهل خراسان همه عنقا صفت اند | سر سلیمان جهانبان بخراسان یابم

محی الدین که سلیمان صفت ست و خردمند | دیو و انس و ملک جهان بخراسان یابم

شافعی بینیم در دست هر انگشتی از او | مالک و احمد و نعمان بخراسان یابم

هادی است و مهدی زمان کز قلمش | شمع دجال صفاهان بخراسان یابم

گوهر افسر اسلام که از خاک درش | افسر گوهر شاهان بخراسان یابم

سخن و صحبت یحیی و محمد نگرم | عیسی و ابنت عمران بخراسان یابم

دل او ثانی خورشید فلک و انجم باز | خلق او ثالث سعدان بخراسان یابم

و اتصالات فلک و انجم دل ابقیاست | ثانی السیر شیطان بخراسان یابم

چون نشان نامه کنم بر سرش از خط ملوک | عقد و دو اعظم عشرا ان بخراسان یابم

خضر موسی کف و نیل از سر ثعبانش روان | نیل فردوس و ثعبان بخراسان یابم

دستم از نامهٔ او نافه گشای سخن است — کاهوی تبتی توران بخراسان یابم

بهر آن نامه کبوتر صفت آید ز فلک — نسر طایر که پرافشان بخراسان یابم

از ضمیرش که بیکدم دو جهان بنماید — جام کیخسرو ایران بخراسان یابم

وز دو اتش که نیستان هزاران شیر است — شور رستم صد دستان بخراسان یابم

در خراسان دلش سنجر همت گشته است — بدل سنجر سلطان بخراسان یابم

ثانی یوسف مصری است که زمصر ل او — صاع خوانندهٔ کنعان بخراسان یابم

بر درش همچو درش حلقه بگوش است سپهر — کز همش حلقهٔ فرمان بخراسان یابم

دورباش قلمش چون شبهٔ شهناک برید — از دو دم اخترش احسان بخراسان یابم

گر گشاد از دل سنگی ده و دو چشمه کلیم — من بسی معجزه زین سان بخراسان یابم

از ده انگشت و دو نوک قلم صدر امام — ده و ده و دو چشمهٔ حیوان بخراسان یابم

پایهٔ منبر او بوسم و در برگیرم — که درین ناحیه ثقلان بخراسان یابم

گر امان یابم از احداث زمان شک نکنم — کز معالیش گر امان بخراسان یابم

من که خاقانیم از نعل سمندش بوسیم — بخدا کافسر خاقان بخراسان یابم

قصیده در وصف عرش دستگاه کیوان پایگاه محمود شاه در صنعت ذی المطالع

روزم فروشد از غم هم غمخوری ندارم — رازم برآمد از دل هم دلبری ندارم

هر مجلسی و شمعی من تابشی نه بینم — هر منزل و ماهی من اختری ندارم

غواص بحر عشقم بر ساحل تمنی — چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم

امید را بجز غم سرمایه نه بینم — خورشید را بجز دل نیلوفری ندارم

زر زر کنند یاران من خون خورم در کف — جز جان جوی نه بینم جز رخ زری ندارم

از هر که داد خواهم بیداد بینم آوخ — بر جور خویش کنم دل چون داوری ندارم

بر دشمنان نهم دل چون دوستان نه بینم — با ابتری بسازم چون بهتری ندارم

ریحان هر سفالی بی گژدمی نه بینم — جلاب هر طبیبی بی نشتری ندارم

خاقانی غریبم در تنگنای شروان — دارم هزار اندوه اندوه بری ندارم

یاران چو گنبد قاطع بر دفع گنبد یاران — جز پهلوانی ایران بازیگری ندارم

المطلع الثانی

ای باغ جان که به زینت بهشتی ام | یا در لبت خورم که سر دیگری ندارم

طوق غم تو دارم بر طاق ازان دل | کز طوق آن برون سر و چنبری ندارم

جمشید منی و من که سپهم از هلالت | دیوانه ام که جز تو پری پیکری ندارم

عشق از سرم در آمد و ز پای من ورا | دانست کز غم تو پا و سری ندارم

خاقانیم بجان بند و ششدر فراقت | مهره کجا نهم که گشاده دری ندارم

شروان شراب وحشت من شد زیر آسیا | جز در گه تهمتن آبش خوری ندارم

سردار تاجداران هست آفتاب دریا | نیلوفرم که بی او نیلوفری ندارم

محمود همت آمد من بنده ی ایازش | کز دور دولتش به ازو خری ندارم

جان را کنم غلامش عنبر داغ فرمان | کان بجز دست را به زین عنبری ندارم

با جمع ظلم بینم و الاسد ادراکش | از بهر سد انصاف اسکندری ندارم

[illegible]

او بنده ملت آمد و عادیان فرشته — الا سپاه همت او صرصری ندارم

نامردم ار ز جعفر برنگ چو باد آمد — هر فضله را ز ناخن او جعفری ندارم

بطریق دید رویش گفتش که در همه روم — از جمع قیصران چو تو دین گستری ندارم

نسطور دید آیات مسطور در دل او — گفت از حواریان چو تو حق پروری ندارم

لافد زمانه ز اقلیم در دو نان روم — کز ملت مسیح چو تو قیصری ندارم

ملکای ابن سنات فرمانش دید و گفتا — بر پاکی مسیح چو تو محضری ندارم

اسقف ثناش گفت که خیر بعد ز عیسی — بر دیر چارمین فلکی رهبری ندارم

مریم دعاش گفت که چون نصرتش دیدم — از زحمت یهود و غم خیبری ندارم

یعقوب این فراست در دین بدید و گفتا — در قبضه هیچ چون تو سرخنجری ندارم

عیسی بگفت دست خود وکن ابلق است — کان فرق را ز دست تو افسری ندارم

مهدی که هست آتش شمشیر سر گوید — دجال را تبوده خاکستری ندارم

کیوان که راهب است سیه پوش دیر هفتم — گفت از خواص ملک چنو مشتری ندارم

به جبهه جاثلیق که انجیل دارد از بر — گفت از مدایح تو برون دفتری ندارم

بهرام کاسققی است بزنار هر فلکی در / گفت از ملوک عهد چنان صفدری ندارم

خورشید گوست قبلهٔ ترسا و هفت عیسی / گفت از ظلال تیغ تو به مغفری ندارم

ناهید زخمه پرور ناقوس کوب انجم / گفت از شعاع جام تو به زیوری ندارم

تیری که سوخته است ز قندیل دیر عیسی / گفت از شعاع مدح تو به مخبری ندارم

ماهی که شیفته است ز نخجیر راهبان در / گفت از محیط دست تو به معبری ندارم

عدل تو هم نمانده ز بو قبیاد گفت / کز تیغ فتح زای تو به یاوری ندارم

ملک عقیم گشته ز آل یزید گفتا / کز نقش این طراز تو به حیدری ندارم

گرزش چو لاله بر در دا البرز او گوید / کافلاک را یکند ز نشتری ندارم

رایت او چو دید نقیب بهشت گفتا / زین راست تر بباغ بقا عرعری ندارم

شمشیر اوست شاه ظفر زان بچرخ گوید / کالا بنات نعش تو هم بستری ندارم

توقیع او بتافت رقیب سروش گفت / بر عجم این حروف کم از عبهری ندارم

ای مرزبان کشور بهرا سیان بحجت / بی آستان تو دل هر کشوری ندارم

وی پهلوان ملکت داودیان بگوهر / شاهیم کمتریست که به گوهری ندارم

شروان همت تو چو بغداد و مصر بینم / زان نیل و دجله پیش کفت ثعری ندارم

سید محمد صادق علی صاحب مدظله

من شهربند لطف توام نه اسیر شروان / کانجا برون ز لطف تو خشک و تری ندارم

شروان بدولت شده خیروان و اما / من خیروان خریدم الا شری ندارم

بر خلق خلق تو چو دل و چشم بر گمارم / در چشم و دل کم از بت ششتری ندارم

درست برفت حلقه هر درگهی نکوبم / کشتی شکست بهتر لنگری ندارم

آنم که گر فلک بفریبد و نیم نشاید / برگ سپاس بر دون آهنگری ندارم

باید که تیر گه تشنگی بمیرم / دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم

آن آهنم که تیغ تراشایم از نیکوی / ریم آهنی نه ام که ز خود جوهری ندارم

در طاق صفه تو بستم نطاق خدمت / جز بر رواق هفت فلک منظری ندارم

در سایه قبول تو یاد جهان نیارم / بر کوهه شتاب قصدی سری ندارم

جان نقش بع گرد دل قلب مرد گیرد / آن روز کز در تو نسیم هری ندارم

جویم صفات شاید اگر دولتی نجویم | دارم مسیح چیست که سم خری ندارم
بینم محیط شاید اگر قطره نه بینم | دارم اثیر نه پیدا اگر اخگری ندارم
بر من درست نشاید دریای آسمانرا | زرین در نگر و هم ار ازین دری ندارم
پرکار نیستم که سر کثر روم باشد | کز راستی بجز صفت مسطری ندارم
دانم که نیک دانی و دانند دشمنانم | کامروز در جهان سخن همسری ندارم
در بابل سخن منم استاد سحر تازه | کز ساحران عهد کهن همبری ندارم
شطرنجی ثنای توام قائم زمانه | کز نطع مدحت تو برون لشکری ندارم
ورز ابلقی روز و شبم لشکری بر آمد | جز بهر نطع مدح چنون مهتری ندارم
از اسپ آب طبع سرای بزین شجاعت | عذر آورد که بهتر ازین خنگری ندارم
مرغ توام مرا بدر فرمان ده و به پران | کالاسرای دانهٔ تو ژاغری ندارم
بو دارم دل عراق و سر مکه و پی حج | در خورد زانکه اجازت تو در خوری ندارم
طاوس بوده ام بریاض ملوک وقتی | امروز نیست پای مرا و پری ندارم
چون شوخ چشم سعتر یابم نماند آبی | چه چشم سعتری نمک سعتری ندارم
چندان بجان که چشمه خورشید دم بر آرد | کالا بچشمه سار عدم خاوری ندارم

یاری و یاوری ز خدای مسیح باد | گر دیده رضای تو به یاوری ندارم

هم در توصیف شاه منوچهر میگوید

ز عدل شاه که زد پنج نوبه در آفاق | چهار طبع مخالف شدند جفت وطاق

رسید وقت که پیک امان حضرت او | رساند آیت رحمت بانفس و آفاق

بشکر آنکه جهان را خدایگان ملک ست | که نائب ست بقسمت ز قاسم ارزاق

عجب نماند که هر موج بر زمین خضر | سخن سرای شود چون خنت و قواق

جلال ملت و تاج ملوک فخر الدین | سپهر مجد منوچهر مشتری اخلاق

شهنشهی که بصبح انسیم انصافش | ز زهر در دم افعی عیان کند تریاق

بداد دست زمان گره با امان و مهلت | بحکم او دست قضا بسته بار رضا میثاق

ز بسکه ریخت ازین پیش خون خفچاقان | بهندوی گهر جبین برند خون براق

عجب مدار که از موج نامیه زین پس | بجای سبزه زند گل بر دشت قفچاق

زهی برات تبار از عالم اطلاق | گروه کاتب جان جز بنام تو اطلاق

اگر نه شمع فلک نور یافتی ز کفت | چو جان گبر شدی تیره بی صبح وثاق

سحرگهی که یلان تیغ برکشند چو صبح | بعزم رزم کنند از برای کینه سباق

بسیم ناوک پروین گسل برای گریز | ز آسمان بستاند نبات نعش طلاق

بگیر از تبش تیغ و ز استلای خلاف | دل زمین خفقان و دم زمانه فواق

تو ابر وار برآهیخته خنجری چون برق
ورشته وار نشسته بر اشهب چو براق

بیک گشاد ز شصت تو تیر غیلاقی
شود چو ناچخ کهسار بار تا غیلاق

در آن زمان که کند تیغ با کف تو وصال
ز بس که جان بدان آدمی ز جسم فراق

کمان برم که ز ارواح تیره زیر اثیر
خلایق دگر از تو عیان کنند غلاق

ظفر بر او زبرت چتر چاوش نصر الله
اجل دو دیده بعدو ز بهر ما نهم سن و اق

ایا شهی که ز تاثیر عدل تو بر چرخ
بجرم سر نزند با اجتماع مهر محاق

بدان خدای که پاکان خطهٔ اول
ز شوق حضرت او واله اند چون عشاق

که نیست چون تو سخا پروری بشرق و بغرب
نه چون منست ثناگستری بشام و عراق

مرا حق از پی مدح تو در وجود آورد
تو نیز تربیتم کن که دارم استحقاق

منم که گاه کتابت سواد شعر مرا
فلک سزد که شود دفتر و ملک اوراق

دقایقی که مرا در سخن بنظم آید
بقدر آن نرسد فهم بوعلی دقاق

ایا شهان زمانه عیال شفقت تو
بحال من نظری کن بدیدهٔ اشفاق

که خیره شد دلم از جور گنبد ازرق / چو طبع محرور از فعل داروی زراق

جهان موافق مهر توست مگذارش / که کینه ورزد با چون منی ز روی نفاق

مرا ز چنگ نوائب بجو و خود برهان / که خلق را تویی امروز نائب رزاق

بحسب طاقت خود طوق دار مدح توام / چرا ز طائفه خاصگان نمانم طاق

ترا است ملک و جهان و تویی سزای ثنا / چگونه گویم مدح سیاک و وصف یلاق

نماند کس که ز انعام تو بروی زمین / نیافت بیت المال و نساخت با اطلاق

منم که نیست درین و در ملک ایشان / نه اقتضای رضای و نه اتفاق وفاق

بسوخت جان من از آز و طبع تنگ گرفت / بدان صفت که زر ریم آهن از تف حراق

اگر نه فضل تو فریاد من رسد شستست / که قتل من کند از وقت خشیة الاملاق

شها بوصف تو خوش کرده ام مذاق سخن / مدار عیش مرا بر امید تلخ مذاق

روا مبین ز طریق کرم که زخم نیاز / بر آرد از جگرم هر دمی هزار طراق

ز بینوایی محتاج آتش مرهمم / چو آن کسیکه بآب حیات شد مشتاق

منم ز حرص یکی نان چو آینه روشن / ق / چو شانه شد همه دندان ز فرق تا سر و ساق

عطای تو کند این درد را دوا ورنه / علاج این چه شناسد حسین بو اسحاق

همیشه تا ز ممات و حیات اتفاق است | به اهل عالم ازین بام ناگشاده وفاق
در تو قبله آفاق باد و خلق زمین | ز بهر حج تو بگشاده نطق بسته نطاق
مدام در حق ملکت دعای خاقانی | قبول باد ز ربی بالعشی والاشراق

بطریق ترکیب بند شدیه قلم را امیدان قرطاس ماتم چون بادیه لامید

بند اول

ای دل ز دام گلخن تن درگذشتنی است | ای تن بیا که گلشن جان برگذشتنی است
ای شیر عاشقان که درین چنبری گرو | چون طفل غار پای ز زنجیر گذشتنی است
صبح خرد رسید درین خوابگاه عقل | بگشای فر مدار کزین در گذشتنی است
در خشکسال مردی از کشت زن ار دیو | بردار طمع خوشه که بی بر گذشتنی است
بر پل که بود بر دل خاصان بکشتیش | زین سان که چون پل شکن اندر گذشتنی است
طاق فلک بزلزله صور در گذشت | از طاق در شکسته سبکتر گذشتنی است
زالیست گرگ دل که ترا دنبه می نهد | زین دامگاه گرگ فسونگر گذشتنی است

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جان ستان
پس تن مزن که عطسه بسی گذشتنی ست

هر دو بار زادن جانت ز امهات
زین دو سپنج شیمه و بانگ گذشتنی ست

تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر
زین سر گذشت بس که بدان گذشتنی ست

روزی از این خراس بیابی خلاص جان
فالی بزن بخیز که اختر گذشتنی ست

ور ششدری و مهره بکف ماند نهان
مهره نشاندنی و دو ششدر گذشتنی ست

ای بر در زمانه بدره و بیزه امان
نه این در خدا دیار و ازین در گذشتنی ست

خاقانیا بعبرت ناپاکی فلک
بر خاک این شهنشه کشور گذشتنی ست

ادریس خانه کور منوچهر صفدر ست
عیسی کده خطهٔ خاقان اکبر ست

بند دوم

در بند چار آخر سنگین چه مانده
در زیر هفت آینه خود بین چه مانده

جان شهر بند طبع و خرد دهگیای کون
تو پای بست مسکن آذین چه مانده

ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل
در خون این غریب نو آئین چه مانده

آمد سماع زیور دو شیزگان غیب
بی رقص و حال چون گر و عنین چه مانده

[illegible]

زرین همای چتر سپهرست بال شست
بی بال چون هوا صفت آگین چه مانده

نه زر خالصی نه بی همسری جو
موقوف حکم پله شاهین چه مانده

روزت صلای شام هم از بامداد زد
تو در نماز دیگر و پیشین چه مانده

این چرخ زهرفام چو افعی ست پیچ پیچ
در بند گنج و مهره نوشین چه مانده

در کام افعی از لب و دندان هر بتی
در آرزوی بوسه شیرین چه مانده

گر چرخ را کلیچه سیمینست قرص زر
کو باش چشم گرسنه چندین چه مانده

مرگ ار پی خلاص تو غمخوار واسطه است
جان کن نثار واسطه غمگین چه مانده

مرگست چهره شوی حیات تو چون می
می بر کف است چهره پر از چین چه مانده

خاقانیا نه تشنه دلانند زیر خاک
کاریز دیده بی نم خونین چه مانده

گر جان سپاس داری ازین چرخ سنگسار
بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

یعنی بعد از مرگ اگر چرخ تاج سلاطین داد

بیداری این سخن بار احیبت انداند
خاصگانش از پس پرده نشانده اند

بند سوم

ای خاصگان خروش سحرگه برآورید	آوازهٔ وفات شهنشه برآورید
تابوت او که چار ملک بر کتف برند	بر چار سوی مملکه یک ره برآورید
این رایت نگون سر و رخش بریده دم	بر غافلان هفت خطرگه برآورید
اندر سیاهی شب و نیلاب آسمان	نو جامهٔ دو رنگ بهر مه برآورید
هر لحظه بر موافقت جامه آه را	نیلی کنید در دل و آنگه برآورید
خاکی رخ چو کاه بجو تا به گل کشید	دیوار دخمه را ز گل و که برآورید
از جور این سپهر که گر چون دد است	چون سگ فغان زار سحرگه برآورید
این روزتان فروشده حق است اگر	هنگام صبح زهره ز ناگه برآورید
یا لاف رستمی مزنید ای یگانگان	یا بیژن دوم را از چه برآورید
یا طاق ابروان بدر آیند جفت	در طاق نیم خایه علی الله برآورید
ای روزبیگران به چار ده شبیه	ناخن چو ماه یکشبه زه برآورید
سرهای ناخن از رخ و رخ در سرشک گرم	چون نقش بر زر و چو زر از که برآورید

اندر شده دست مدیه زنان بر سر و پای
شیون بباغ و بانگ خور انگه بر آورید

خرگاه عیش در شکنید و تف آه
ترکانه آتش از در خرگه بر آورید

گر خون گنبد خاک باشک وان رواست
کین خاک خوابگاه منوچهر پادشاست

بند چهارم

کو آن سپه کشیدن توران شکستنش
با آل یلان و گردن گردان شکستنش

کو آب سنان بران نی چون شاخ خیزران
بازار آنک و نی خیزران شکستنش

زان هندی چو آینهٔ چین بچین درو
رایات رای و قدر قدرخان شکستنش

کو آن خراج ری ز عراق آوریدنش
کو آن مصاف غز بخراسان شکستنش

کو رای کعبه کردن و قندیل زر زدن
وان زر در دست مجلسیان شکستنش

نقش طراز جامهٔ توفیق بستنش
مهر سجل غسانهٔ خذلان شکستنش

از نیزه طاق ابروی گردون گشادنش
وز حمله کرسی سر کیوان شکستنش

یکی از آلات آهنگران ... نهانی گویند و اینجا مراد ... مجلس یاران و بخشیدن می شکست ... ای طاق ابروی گردون از نیزه گشادن و این مبالغه در بلندی نیزه

چون خور برای سپه قلعه سجد وش آمدن	از لعل قلعه قلعه تهلان شکستنش
از خنجر دو پیکر و پسته کشور گشادنش	وز پرچم دو پایه دو ثعبان شکستنش
فی آتش از شهاب زنه قاروره از فلک	از آب تیغ لشکر شیطان شکستنش
بازارگان عیش و زجام بدخش جرم	بازارگان جرم بدخشان شکستنش
در حجله طرب ز پری پیکران چین	ناموس نوعروس سلیمان شکستنش
بر لعل شان ز کار نهادن هزار مهر	ور کار ز مهر صفوت ایشان شکستنش
زایشان هزار کام دل آرزوی جان	در چشم و دل بماندن و پیمان شکستنش
در خانه ز اتش ملک الموت چون شکست	سودی نداشت ایت خصمان شکستنش

بر خاکش از خواری و حور آرحمست
خاکش بهشت هشتم و چرخ چهارست

بند پنجم ۵

شاها سریر و تاج کیان چون گذاشتی	سی ملک و ملک جهان گذاشتی

گر زیر عهد بودی نوشیروان وقت
ایوان نیم کرده خراب چون گذاشتی

در انتظار قطره عدل تو ملک را
همچون صدف گشاده دهان چون گذاشتی

تا که سپر فگندی و یادت نیاید آنکه
بر پهلوی زمانه سنان چون گذاشتی

خط بر جهان زدی و ز خاک سیاه ظلم
بر هفت عضو ملک نشان چون گذاشتی

ملک ترا جهان بجهان صیت رفته بود
این ملک را ز مان بزمان چون گذاشتی

از سه چهار هفته گذشت آن و هفته ماه
زیر خسوف خاک نهان چون گذاشتی

ما را چو دست سوخته میداشتی بعدل
در پای ظلم سوخته جان چون گذاشتی

این گلبنان که دست کشان دل تو اند
بادام سان شکوفه فشان چون گذاشتی

در سیب زمهریر دریغ و سموم داغ
بر گلبنان دست نشان چون گذاشتی

چشم سیاه شان که ز زرد آب ریختن
نرگس مثال در یرقان چون گذاشتی

ما را خبر ده از شب اول که زیر خاک
شب با سیاست ملکان چون گذاشتی

گنج نطق داشتی آنروز وقت نزع
مهرت سکوت زیر زبان چون گذاشتی

دانم که کوچ کردی ازین کوچه خطر — ره بر چهار سوی ایمان چون گذاشتی

این راه غول دار و پل هفت طاق را — ناچار سوی هشت جنان چون گذاشتی

رفتی و در جهان سخن و کار کار تست — خاقانی غریب سخن یادگار تست

بند ششم

ناروشنا چراغ هنر کز تو باز ماند — نافرخا همای ظفر کز تو باز ماند

شد پایمال تخت و نگین کز تو دور گشت — شد خاکسار تاج و کمر کز تو باز ماند

زرین ترنج خیمه افلاک میخ وار — در خاک باد کوفته هر کز تو باز ماند

باد از پی کباب جگرهای روشنان — کیوان زگال آتش خور کز تو باز ماند

کردت قمار چرخ مسخر بدست خون — مریخش کناد دور قمر کز تو باز ماند

بعد از تو زر ز سکه نپذرفت هیچ نقش — سکه نداد نقش بزر کز تو باز ماند

آن تیغ را که آئینه دیدی زبان نمای — دندان نگر ز شانه بتر کز تو باز ماند

در کیسهای کان کمرهای کوهسار — خونابه ماند زر و گهر کز تو باز ماند

کعبه پس تو زمزم خونین گریست زانک	زمزم نسیم دو شیدهٔ چرخ کز تو باز ماند
خاک ظلم بدین تن چون بید سوخته	راوق گشاد خون جگر کز تو باز ماند
بپخت من که بود تر از سیم کان شناخت	بگریست چشمهای ... کز تو باز ماند
گر بر تو هیچ خاطر من ناخجسته بود	از بود من سیاه اثر کز تو باز ماند
ور در عذاب خشم تو دل زد تظلمی	بس باد شان این عذاب دگر کز تو باز ماند
از تف آه بر لب خاقانی آبله است	آن خال حسرت است مگر کز تو باز ماند

زین پس تو و ترحم روحانیان خلد
خاقانی و عذاب سقر کز تو باز ماند

بند هشتم

ای روز رفتگان جگر شب فرو درید	آن آفتاب از آن جگر شب بر آورید
شب چیست خاک خاک نگر آفتاب وار	خاکی که آفتاب خورد خون او خورید
ای رفته آفتاب شما در کسوف خاک	چون تختهٔ محاسب از آن خاک در سرید

[illegible]

رفت آفتاب صبح و در غیب در نوشت — چون مرغ شب پلاس مصیبت بگسترید

چرخ گوشه جگر شاه تان بخورد — هین زخم آه و کرده چرخ از دل آورید

رخ چو ماه نو شد بهرام شکسته — چتر سحاب و بیرق خورشید بر درید

چشم از گریه ناخنه آرد بناخنان — بلبل در و گنبد و بخروش بپرورید

تابوت اوست غرقه زیور عروس‌وار — هر هفت کرده هشت بهشت است بنگرید

تابوت او چو عکس نگونست بر سما — کز اشک رخ چو تخته او غرق زیورید

تشنه است خاک او ز سر چشمه جگر — خون سوی عرض دیده بکار زمی برید

در پیش گنبد فلک آنکه جنیبه دار — گاه جنیبانش کشید ار چه سنجرید

شبدیز و نقره خنگ فلک اگر آه — پی برکشید و دم ببرید ار وفا گرید

گر گوش تان اشارت غیبی شنیده‌اید — بر خاک روضه دار فرس از نگذارید

گر گوش تان صریح بگوید که هان هان — عبرت ز خاک ما که نه از ما جوان ترید

آنگه بنوحه باز پس اندیشه حق — بهر لقای شاه و بضرع بر آورید

کامروز رسته اید بجان از سموم ظلم | کاندر ظلال دولت شاه مظفرید

شهزاده رفت باغ بقا باد جای شاه
خونریز گرد چرخ قصاصش بقای شاه

بند هشتم

گیتی ز دست نوحه بپای اندر آمده | رخنه بسقف هفت سرای اندر آمده
از اشک گرم تفته دلان در سواد خاک | طوفان آب و آتش زای اندر آمده
این زال گوژپشت که دنیاست همچو چنگ | از سر بریده موی بپای اندر آمده
ناهید دست بر سر ازین غم رباب وار | نوحه کنان بشید سرای اندر آمده
زین خار غم که در دل ریحان و گل خلید | نوحه کنان بباغ صبای اندر آمده
تا شاهباز بیضهٔ شاهی گرفته مرگ | نا فرخی بفر همای اندر آمده
تا نور جان و ظل خدای نهفته خاک | بی رونقی بخلق خدای اندر آمده
رخش بخیله حلقهٔ مه در ربوده باز | رخنه برمح حلقه ربای اندر آمده
بر گرد نعش آن مه لشکر بنات نعش | صد ذره شگاف وجد کشای اندر آمده

مسکین طبیب را که سیه دید روی حال / کاهش بعقل نور فزای اندر آمده
تا تیغ شاه گردن مرگ آنچنان زده / کاسیب آن ز خلق بنای اندر آمده
بر خاک او ز مشک شب و دهن آفتاب / دست زمانه غالیه سای اندر آمده
تب کرده کژدمی و چو مارش گزیده سخت / گشته بدست مارفسای اندر آمده
آه خدایگان که فلک زیر کعب اوست / جذر اصم شنوده بوای اندر آمده
شریانش دیده چون رگ بربط ز جنبش / خاک وحش بدیده درای اندر آمده
گردون قبا ز زره زده بر انتقام مرگ / مرگش ز راه در ز قبای اندر آمده
گویی شب بخنجر روز عمود صبح / بینیم پای مرگ ز جای اندر آمده

اختر شد آفتاب امم تا ابد زیاد
بیذق برفت شاه کرم تا ابد زیاد

بند نهم

ای گوهر از صفای تو دریا گریسته / بر ماهت آفتاب و ثریا گریسته
از رفعت تو بیضه آفاق کوه قاف / بر نور آن بیضه عنقا گریسته

احرام هفت خانهٔ زرین بسوک تو
بر هفت نیم خانهٔ مینا گریسته

از حسرت کلاه تو دریای حامله
چون ابر بر جواهر عذرا گریسته

تا کشور زری در آب در آتش نهفته خاک
شش کشور از وفات تو برنا گریسته

مردم بجای اشک بیکدم دو مردمک
بر خاک تو جنابه چو حورا گریسته

بزم از پس تو بست رباب و بچشم ناب
ساغر شکسته بر سر صهبا گریسته

رزم از پس تو بدیده درع و دهان تیغ
الماس خورده لعل مصفا گریسته

این سبز غاشیه که سیاهش کناد مرگ
بر زین سر نگون تو صد جا گریسته

بر لیسدت که ذره از و سایه پیش از
سایه ز شیشه و ذره ز بالا گریسته

بر بند موی و حلقهٔ زرین گوش تو
سنگین دلان حلقهٔ جوزا گریسته

مار الصبر ز چشمهٔ حسن تو خورده آب
از آبنوس شش زیر شده تا گریسته

گرسنه بر تو جانوران تا بجد آب
عقرب ز زهر نیش و زبانا گریسته

چندان گریسته دل خارا بسوک تو
تا آبگینه بر دل خارا گریسته

اکنون بنازد و رشتی خلد وشش تو | خندیده گل نسیمه همه اگریسته
شاه جهان کشاده اقالیم را به تیغ | تیغش بخنده زهره بر اعدا گریسته

آن ماه نو کجاست که مه خاکپای اوست
انجیل آنکه حجرهٔ جنّات جای اوست

بند دهم

ای چرخ از آن ستارهٔ رعنا چه خواستی | ای باد از آن شکوفهٔ زیبا چه خواستی
ای روزگار گرگ دل افغان دست تو | تا تو ز جان یوسف دلها چه خواستی
ای زال مستحاضه که آبستنی بشر | زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی
ما را جگر دریغ نبود از تو هیچ وقت | آخر ز گوشهٔ جگر ما چه خواستی
گیرم که آتشی شده در جان ما زدی | زان مشک زیر شاخ و چلیپا چه خواستی
گردیده و اتشی و نداری مدد میت | زان نو هلال نامه بسته‌ا چه خواستی
بر سقف چرخ نرگه داری هزار صفت | از بند آن دو نرگس شهلا چه خواستی

[illegible]

زان ابر که بادریشه هنوزش نجیبه بود
ای بادریشه خشم بگو تا چه خواستی

گوهر شکن کسی دگرت آب شرم بود
زان گوهرین دو آتش گویا چه خواستی

اختر تو آسمان شکنی یا گهرشکن
آخر
از درج در دو برج ثریا چه خواستی

چون خاتم ازنه دیده دجال داشتی
بس زان نگین لعل مسیحا چه خواستی

ای کم زموی غازیه آخر زچهره
گلگونه نارسیده سیما چه خواستی

ای اژدها دم ازنه چو ضحاک خونخوری
از طفل پادشاه جم آسا چه خواستی

گر زانکه چون ترازوی دونا دو سرنه
زان شیر زاده سنبله بالا چه خواستی

قاف از تو رخنه سر شده عنقا شکسته پر
از زال خورد یک تنه تنها چه خواستی

دست تو برنزاد ز بردست چون ترسید
بدگوهر از گوهر والا چه خواستی

هان تا حسام شاه کشد کینه از تو باش
از غور غصه صفر کند سینه از تو باش

بند یازدهم

ای بر سر ممالک دهر افسر آمده
ای گوهرت در افسر دین گوهر آمده

ای صاحب افسران کرده پابوس تو
تو افسری سر همه را افسر آمده

ای هر که افسر است سرش را چو گوی زر / پیشت چو لاله بی سر و دامن بر آمده

ای خاک بارگاه تو و خاک پایگاه / هم قصر قیصریه و هم قیصر آمده

بر هر دو روی سکه ایام نام تو / خاقان عدل ورز هنری پرور آمده

آورده ام سه بیت تضمین شعر خویش / در مرتبه بنام زمیان بر آمده

آباد عدل تو که مطهر اکند جهان / آئینه ایست صیقل خاکستر آمده

از بیم زخم گرز تو بانگ شکستگی / از پهلوی زمانه مردم خور آمده

ای زآسمان بصد درجه شه شناس تو / سر دقایق از لبت از بر آمده

عالم همه بسوگ جگر گوشه تو اند / ای از چهار گوشه عالم سر آمده

پیش سپید مهره مرگ اصفیا فگن / از مهرهای زر دبر ایشان بر آمده

تضمین کنم زشعر خود آن بیت را که هست / با اشک چشم و سوز دلت در خور آمده

کشتی ز صبر ساز که داری سوز و اشک / دل چون تنور گشته و طوفان بر آمده

دیوان عمر تو ز فنا بی گزند باد / ای ملک را بقای تو سر دفتر آمده

ملکت چو ملک سام و سکندر نشان تو | هم شان سام و هم سر اسکندر آمده
نی خوش نگفته ام ز در بارگاه تو | هم سام هم سکندرت اجری خور آمده
نعل سم سمند ترا نام در جهان | همچون کمال دیده ملک اکبر آمده

حکم تو دیو بند حسام جهان گشای
اقبال بر در تو در آسمان گشای

ترکیب بند دیگر

بند اول

کارم از دست پای مرد گذشت | آهم از چرخ لاجورد گذشت
همه عالم شب است خاصه مرا | روزم از آفتاب زرد گذشت
روز روشن ندیده ام مانک | همه عمرم بچشم درد گذشت
زین دو تا مهره سپید و سیاه | که برین سبز تخته نرد گذشت
بافغانم ز روزگار وصال | که چو باد آمد و چو گرد گذشت
هیچ حاصل بجز دریغی نیست | زانچه بر من ز گرم و سرد گذشت

همه آفاق آگه است که باز — کار خاقانی از نورد گذشت

خاصه کز گردش جهان جهان — آن جوان عمر زاد مرد گذشت

جان پاکش بباغ قدس رسید — زین مغیلان سالخورد گذشت

شاه عقل و انس روح او بود

دیده را از جهان فتوح او بود

بند دوم همین وزن و مضمون

زاد و بود روزگار رخ چو شطرم — هر چه روزیست تیره روزترم

همه خرچنگ طالع خویشم — که همه راه بازپس سپرم

وز گردون گسسته پنج و ششم — مرگ یاران شکست بال و پرم

گر فروشد بقدر ریگ چو سیر — تا بنرخ هزار جان بخرم

پند گویی که غم مخور ای مرد — غم مرا خورد و غم چرا نخورم

با چنین غم محال باشد اگر — خویشتن را از زندگان شمرم

گرچه از احولی که چشم منست
چابک استاده ام بزیر فلک
من که خاقانیم بباغ جهان
شمع گویای من خموش نشست

عمر یکروزه را دو می نگرم
گر از چنبرش برون گذرم
عندلیبم ولیک نوحه گرم
من چرا بانگ بر فلک نزنم

شمع میدان و شمع مجلس
قرة العین جان ابو الفارس

بند سوم

مایه زهرست نوش عالم را
ای حریف عدم قدم درنه
صبح محشر دمید و ما در خواب
هین که درتش فنا بگسترند

میوه مرگست تخم آدم را
گم زن این عالم کم از کم را
بانگ زن خفتگان عالم را
در نورد این بساط خرم را

رخنه گردان بناوک سحری | این معلق حصار محکم را
بس بدست خروش بر تن زن | چاک کن این قبای معلم را
رستخیز ست خیز باز شگاف | سقف ایوان طاق طارم را
یکدم از دود آه خاقانی | نیلگون کن لباس ماتم را
گر بغربت سموم قهر اجل | خشک کرد این نهال برنم را
خیز تا زاب دیده آب زنیم | روضهٔ این تربت معظم را

دوستان آتش نگر که نوحه گرند
دوستان چه که دشمنان ترند

مرثیهٔ چهارم

گوهری کافتاب چاکر اوست | نقطهٔ خاک تیره خاور اوست
جان پاکان نثار زر اوست | کان لطیف جهان مجاور اوست
حقهٔ گوهر ارچه در خاک است | مرغ عرشی است آنچه گوهر اوست
سر تابوت باز گیر و ببین | که چه رنگ است آنچه پیکر اوست

صادق علی مد ظله
شد ای این قضیه
بالعکس شده که غلام
آفتاب بود آفتاب
نور القمر مستفاد من نور
الشمس آمده یعنی ماه
از مهر نور میگیرد و این ماه
ما چنان بود که آفتاب
چاکری میکرد و واقعه اینکه
مرکز خاک تیره این ماه
مشرق مهر گردیده
منه مد ظله

سوسن او بگونه سنبل / لاله او برنگ عبهر اوست

بر در آن کسی تظلم زن / که فلک شکل حلقه در اوست

این زگردون به بین که گرد ترنج / با لباس کبود غم خور اوست

بسفر شد کجا بباغ بهشت / طوبی و سدره سایه گستر اوست

تند و ما هم خیال او باشد / آن کبوتر که نامه آور اوست

او خود آسوده در کنار پدر / اندوه ما برای ما در اوست

پس ازین در روان دشمن و دوست / آنچه در سینه برادر اوست

همه شروان شریک اندوه اند / دشمنان هم دریغ او خورند

بند پنجم

یوسفی از برادران گم شد / آفتاب از میان انجم شد

ای سلیمان بیار نوحه نوح / که پری از میان مردم شد

[illegible]

گوهری گم شد از خزینهٔ ما / چه زما از همه جهان گم شد
عیسی وقت آمد از زمین / باز بر آسمان چارم شد
کوکب شهسوار خوبان شد / لاشهٔ صبر ما دوتو دم شد
زین سپهر از برای مرثیتش / ده زبان چون درخت گندم شد
در شبستان مرگ شد زان پس / کربستان بتنغم شد
تا کی از سر او تظلم ما / عمر ما در سر تظلم شد
شد ختم فرست خاقانی / خاصه کو عالم ترحم شد
رفت ساقی و می ز بزم نشاط / بان تهی جام و شیشه خم شد

دیده از شرم بر جهان نگماشت
هم ندیده جهان گذشت گذاشت

بند ششم

دور چرخ نازموده هنوز / سال عمرش دو تو دنبوده هنوز
نالهٔ زار دوستان بشنو / نغمهٔ زیر ناشنوده هنوز
بهر اکش نیازمود جهان / او جهان را نیازموده هنوز

شد بنا گه ربوده ایام | بز رایام نا ربوده هنوز
دید نیرنگ چرخ آئینه فام | آئینه عیش نا زدوده هنوز
کفن مرگ را بسوده تنش | خلعت عیش نا بسوده هنوز
روز عمرش خط فنا برخواند | خط شبرنگ نا نموده هنوز
هست در چشم عالمی مانده | نقش آن پیکر ستوده هنوز
دلبر آنند بر سر کویش | زلف ببریده رخ شخوده هنوز
رفت چون دود و دود حسرت او | کم نشد زین بزرگ دوده هنوز

ای عزیزان بر جهان ایست
زهرش اندر گیاه تیر نهیست

بند هفتم

روز فریاد نیست دم مزنید | رفته رفت بود جزع مکنید
نتوانید هیچ درمان کرد | کز جهان سوز آسمان شکنید
غلط من چراغ دلیتان مرد | شاید ار سوگوار ممتحنید

ماه نان در سفر سیاه شدست — زان چو گردون کبود پوشید
گر زمانه بعذر تان کوشد — خاک در دیدهٔ زمانه زنید
ور فلک شربت غرور دهد — سنگ بر ساغر فلک فگنید
گر سفر باز در جهان آید — رگ او را ز بیخ در بن کنید
رخصه میدهم بدو نفس — پرده بر روی آفتاب تنید
هیچ تقصیر در معزاتیش — مگنید ار سوز فقان منید
بشنوید از زبان خاقانی — این سخنها که مقصد سخنید

باز پرسید هم خیالش را
تا چه حالست زلف و خالش را

بند هشتم

ای بصورت ندیم خاک شده — بصفت ساکن سماک شده
از جمال تو وقت جان ستدن — ملک الموت شرمناک شده
جان پاک تو در صحیفهٔ خاک — خسته از نار و نور پاک شده
حور پیش آمده باستقبال — عقد بگشاده حله چاک شده
رسته از چه چو یوسف و چو مسیح — بر فلک بی نهیب و باک شده
نفست آنجا خلیفهٔ ارواح — نقشت اینجا اسیر خاک شده
مرگ از چوب کرده کودک وار — سبب مرد وار هلاک شده

بی تماشای چشم روشن تو | چشم خورشید در مغاک شده

شعر خاقانی از مراثی تو | سنگ خون کرد و هر کجا که شده

در صفت شراب خام و گلین جام و بیان حسب المرام

بس صفا بین لب خاکین نخ و سنگین جامم | آتشین آب و گلین رطل کند دریا نم

دست بوسم که گلین رطل دهد یار مرا | گر دهد جام زر از هم دست بر افشانم

منم از گل به گلین رطل خورم گلگون می | کم ز جام زر آید که زر زر سر گردانم

رطل دریا صفت آرید که جام زر رد | گوش ماهیست بر آتش دل افشانم

دوستانم همه انصاف دهند از پی | گرچه انصاف ده [illegible] دورانم

گوش ماهیست نه خور دم بخ هم جام مست | به گلین رطل دل از نشه خرد برهانم

من که دریاکش سرمست چو دریا باشم | گوش ماهی چکنم جام صدف چه ستانم

بوی خاکی که من از رطل گلین می شنوم | برده‌اند از بن هر موی گل و ریحانم

همه ماهی تن و آورده بکف جام صدف | من نهنگم نه حریف صدف ایشانم

ساقی از آهوی سیمین از آن رنگین ده / خون خرگوش کند آب خور یارانم

گاو زرد و بکف سامری در کف من / آب خضری که در و آتش موسی دانم

جز بدین رطل گلین هیچ عمارت نکنم / چار دیوار گلین را که در و مهمانم

آهنین جانم و بر راه آهن دارم جان / ز نیم لی و گلی آب کرم حیوانم

جوهری شیخ شده درج سفالین می / در نگین گهر رطل گلین من آنم

سیصد و شصت رگم زنده شود چو از / سیصد و شصت درم سنگ گهر زرانم

هر که گوهر بدهان داشت جگر تشنه بماند / من که گوهر بخورم تشنه جگر چون مانم

ای عجب دل سبک و در گران شدم / هر چه من رطل گران سنگ سبکتر رانم

دوش با رطل گلین می رنگین خستم / ق گر شما گشته غم آباد دل ویرانم

ای می در رطل ندانم ز که دارم آب و گل / کاتش در زنی شاندن بشما نتوانم

رطل بگریست من از آب و گل پرویزم / می بنالید که من خون دل خاقانم

چون بهی خون جهان در گل افسرده ام / چه عجب گر نتوان یافت بدل انسانم

من که خاقانیم از خون دل تا جور آن / سکتم قوت و ندانم چه عجب سیمانم

در صفت سما و وصف ماه رخ مه سیما

چون رایت صبح شد در افشان | شد خیل ستارگان پریشان
گم کرد فلک ستام صبحش | یک قرصهٔ زر بداد تاوان
خورشید به تیغ برکشیدش | از چرخ فرو گسست خفتان
من خفته ز مستی شبانه | فارغ ز همه فلان و بهمان
آتشکده کرده تا بخانه | بر سنت و مذهب زمستان
ق
ناگه ز درم در آمد آن ماه | مخمور و چو سرو خوش خرامان
بر چهره جمال لطف پیدا | در غمزه کمال سحر پنهان
عاشق شده بر قدش صنوبر | فتنه شده بر رخش گلستان
چهره همه رغم ماه گردون | قامت همه رشک سرو بستان
بشکست ز هر دری سخن گفت | کرد از لب لعل گوهر افشان
فی الجمله صفت نکرده شاید | کان خود چه لب است و بن چه دندان
من رفته ز گفت او فرو چاه | آن چاه که داشت در زنخدان
در خدمت او نشسته مدهوش | در صولت او بمانده حیران

گفتم که ز خوردنی چه سازم ... اندر خور خورد چون تو مهمان
در پای تو سر کشم بتحفه ... در پیش تو جان کنم بقربان
گفتا که تکلفی نخواهم ... هر چه آن نخمار در خور آن
رو کاوشیر زود در بند ... وز سنبله جمله دانه بستان
باید که چو خورد که خواهی ... گردون بود آسیای دوران
هر چند در آسیای گردون ... سه حالت و مهر طحان
آن به که باختیار باشد ... بربخته زحل ببرج میزان
وز بهر سرشتنش بیاور ... از چشمهٔ کوثر آب حیوان
یک دشنه چو ذوالفقار حیدر ... یک چوبه چو تیر پور دستان
تا همچو سپر کنی بدان تیر ... بر پشت طبق سبوسی بگردان
بس هر سپری بدشنه بسپر ... مانندهٔ شکلهای پیکان
یک سفره ز سندس و استبرق ... در خواه بعاریت ز رضوان
ثور ار چه نه زست ماده گردد ... تا شیر دهد تر از پستان
زان شیر بگیر دوغ و روغن ... شاید بگرفت خوار و آسان
هیزم همه شاخهای طوبی ... با عود و عنبر و مشک سوزان
آتش خوش و روغنش مروق ... سیر اندک تر نعش فراوان
روغن بگداز و دوغ پر کن ... تا ساختنش رسد بپایان
از هیکل ماهتاب کن صحن ... وز قرصهٔ آفتاب نه خوان
صحنش همه لعل کفچه یاقوت ... کفگیر شبه عقیق عمان

آنک همه زین صفت بدست آرد | بر کار آورد فسون و دستان
پشمین و مرا چه جنبو اسپی | بر آتش انتظار منشان
خود ساخته بود دم از شبانه | بر دم قدر بقدر امکان
چون گفت بیا ز پیش بر دم | بپذرفت زمین بکام و جهان
سیخ خورد و بنان سپید می گفت | هر کو نخورد بود پشیمان
بستد این خورش کرد و بونه | هر تیغش از ازابد ابتوران
آسیمه در آرزوی او شد | بستم پی زخشم تا شکمگان
چون خورد و بزال زر وستاد | تحفه صفتش بزال دستان
از زخم خورد بگاه خوردن | لایق بود ار چه نیستش آن
طمعی که بتیر و تیغ سازند | الا که به نیزه خورد نتوان
طبع آن طلبد اگر چه باشد | بر خوان خورشش ز غذای الوان
در عالم استها لطیفه | بر لشکر آرزو چو سلطان
کاجیش وزیر و رشته نایب | یعنی حاجب و هریسه دربان

در صفت شاه خفتان که بزیارت کعبه و مدینه رفته و حقیقت اعتقاد آن می گوید

ای در عجم سلاله اصل کیان شده | وی در عرب بزبده اهل امان شده

نی نی ترا زبیده نخوانم کزین قیاس ‌ ‌ ‌ روی سحاب در خوی خجلت نهان شده

ای صد زبیده پیش صف خادمان تو ‌ ‌ ‌ دستار دار خوان پرستار خوان شده

جان زبیده موکب تو دید در حجاز ‌ ‌ ‌ تسنیمیان نجد مست و ثنان زبان شده

نعمات در عرب شده کاشی ست در حبش ‌ ‌ ‌ مولا صفت نموده و لاله زبان شده

هرگز کس از کیان ره کعبه نرفته بود ‌ ‌ ‌ تو رفته راه کعبه و فخر کیان شده

آن آرزو که جان منوچهر داشته ‌ ‌ ‌ تو یافته بصدق و منوچهر جان شده

زان رایگان برادر عیسی نفس زده ‌ ‌ ‌ دولت نصیب خواهی مریم مکان شده

این طرفه بین که دست برادر فشاند تخم ‌ ‌ ‌ همشیره برگرفته بد و شادمان شده

آری سپاه صبح دریده مصاف شب ‌ ‌ ‌ یک آفتاب سلطنه دار جهان شده

پرواز کرده جان منوچهر سوی تو ‌ ‌ ‌ دیده ترا بکعبه و خرم روان شده

پیش آمده روان فریدون گهرفشان ‌ ‌ ‌ تا زان گهر زمین علم کاویان شده

گر ز خاندان تو غربت نه ز حج یافت ‌ ‌ ‌ ای کرده غربت و شرف خاندان شده

رفته قبا دیده در محمود زاولی ‌ ‌ ‌ طالب معاش عرفی و از دلستان شده

تو دیده حضرتی که چو محمود صد هزار ‌ ‌ ‌ آنجا ایاز نام کمر بر میان شده

سالار پیر کرده بقاقین رسفه ‌ ‌ ‌ سالار شام رزق ورا در ضمان شده

تو کرده آن سفر که ضمان و رخصت است / بغداد و مصر دیده و مطلق عیان شده
جد تو پیر شاه فرس زر رفته هم / سالار شام پیش تو سالار خوان شده
تو نخشبی نموده ببغداد کز سخاب / هر دجله هفت دجلهٔ دیگر روان شده
با بانگ نام و ننگ تو دجله قسم در / شنگرف رنگ گشته و سیماب سان شده
حجاب آستان خلیفه ز راه تو / برده نشان که جاه تو سلطان نشان شده
تو کعبهٔ عجم شده او کعبهٔ عرب / او و تو هر دو قبلهٔ انسی و جان شده
قبله مقابله رفته و کوس سخا زده / کعبه بکعبه آمده و کامران شده
تو میهمان کعبه شده هفته بار و بس / هم شهربان کعبه ترا میزبان شده
خوان ساخته برسم کیان اهل مکه را / از رسم کیان ز تیغ دل مکیان شده
تو هفت طوق کرده و کعبه عروس وار / هر هفته کرده پیش تو عشق دوان شده
تو بوسه داده بر لب سنگ سیاه را / رضوان ز خاک پای تو بوسه ستان شده
نظاره در تو چشم ملائک که چشم تو / دیده جمال کعبه و زمزم فشان شده
ناخن زدی بکعبه بدو روزن حسد / در چشم دیو ناخنه هشت استخوان شده
کوثر ز ناودان شده آدم که پای تو / کرده طواف کعبه و زی ناودان شده

هر خون که رانده از تن قربان خاص تو — گلگونهٔ عذار خواص جنان شده

خون همه ریخته هر میزبان بشرط — تو خون نفس ریخته و میزبان شده

چون تن ای مدینه عهد رفیع تو آمده — ز ابر عطات شوره بستان بستان شده

تو عنبرین نفس بسر روضهٔ رسول — وز یاد تو ملایک مشکین دهان شده

آن شاخ سیم بر سر بالین مصطفی — زر نثار لعل و زرت گلستان شده

تو شب بروضهٔ نبوی زنده داشته — عین اللهت بلطف ز نظر پاسبان شده

در موکبت برای خبر چون کبوتران — شام و سحر دو نامه بر رایگان شده

وز بهر محملت که فلک برد غاشیه — خورشید ناقه گشته و مه ساربان شده

ای آسیهٔ کرامت و سیارهٔ معرفت — حوای وقت و مریم آخر زمان شده

هستند ده ستاره و نه حور بادلت — همواره هشت جنت و هفت آسمان شده

گر شاه بانوان ز خلاط آمده بحج — نامش بحج ز درهٔ عالم عیان شده

تو قحط مکه برده و نامت بشرق و غرب — تا خطهٔ قند بار و حد قیروان شده

صد شاه بانو آن سر پیشکار هست — صد شاه از غیبت رهی قهرمان شده

خاقانی از خدمت مهر تو دور ماند — عمرش بخورده در سر تشویر آن شده

اکنون بعذر بی طمعی خوانده مدح تو — بر مدح خوان تو ملکان مدح خوان شده

زین شعر کرده بر قد صنعت قبای فخر — وز مهر تیغ تو فلک چون کمان شده

بادت بقای خضر و هم از برکت دعات — اسکندر جهان شده شرق اصفهان شده

بادت سعادت ابد و هم تهنیت — غیلافه زمین شده قیروان شده

مثل سابق در ماتم و غم و ناسازگاری فلک پر ظلم و ستم گوید

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد — وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

سر و سعادت از تف خذلان زگال گشت — اکنون بران زگال جگرها کباب شد

آن سیل اشک بر سر طوفان اقمه — ق خونابه قبر قبه بشکل حباب شد

چل گز سرشک خون ز بر خاک برگذشت — لا بل چهل قدم ز بر ماهتاب شد

هم پیکر سلامت و هم نفس عافیت — از دیدهٔ نظارگیان در حجاب شد

دل سرد کن ز دهر که همدست غم گذشت — اندیشه کن ز سیل که هم جفت خواب شد

ایام سست رای و قدر سخت گیر شد — وز بام گنبد پای قضا تیره تاب شد

گر آتش درشت غذا هست بر نبات — آن آب نرم بین که بر چون عذاب شد

عاقل کجا رود که جهان دار ظلم گشت — نحل از کجا چرد که گیا زهر ناب شد

کار جهان وبال جهان آن که بر خدنگ — پر عقاب آفت پر عقاب شد

ربع زمین لسان تب ربع بود دیر — از لرزش هزاهز در اضطراب شد

افلاک را لباس مصیبت بساط گشت — اجرام را وقایه ظلمت عذاب شد

ماتم سرای گشت سپهر چهارمین — روح الامین بتعزیت آفتاب شد

از بهر آنکه نایبه تعزیت بشنوند — شام و سحر دو پیک کبوتر شتاب شد

در ترکتاز فتنه ز عکس خیال خون — کیوان بشکل هندو و اطلس نقاب شد

دوش آن زمان که گیسوی شب شانه کرد چرخ — موی سپید دهر ز عنبر خضاب شد

در دست ارغنون زن گردون تنگ دل / شب موی گشت و مه چو کمانچه رباب شد
دیدم صف ملائک بر چرخ نوحه کرد / چندانکه آن خطیب سحر در خطاب شد
گفتم بگوش صبح کاین چشم زخم چیست / کاشکال و حال چرخ چنین ناصواب شد
صبح آه آتشین ز جگر بر کشید و گفت / دردا که کارهای خراسان خراب شد
گردون سر محمد یحیی بباد داد / محنت رقیب سنجر و مالک رقاب شد
از جنس این خدیعه خلیفه دریغ خورد / وز قتل آن امام پیمبر مصاب شد
بدعت ز روی حادثه پشت هدی شکست / شیطان خلاف قاعده رجم شهاب شد
ای آفتاب حجره زرین بکش که باز / شمشیر سنجری ز قضا در تراب شد
وی مشتری ردا بنه از سر که طیلسان / در گردن محمد یحیی طناب شد
ای آدم الغیاث که از بعد این خلف / دار الخلافه تو خراب و یباب شد
ای عندلیب گلشن دین نیز زار نال / کز شاخ شرع طوطی حاضر جواب شد

ای ذو الفقار دست هنر تیغ کلک تو / کان بوتراب علم ز تیر تو آب شد

خاقانیا وفا مطلب ز اهل عصر ز انکه / در تنگنای دهر وفا تنگ یاب شد

آن کعبهٔ وفا که خراسانش نام بود / اکنون به پای پیل حوادث خراب شد

عزلت گزین که زی جناب خراسان درست نیست / برهم شکن که بوی امان زان جناب شد

ق بر طاق نه حدیث سفر زانکه روزگار / چون طالع تو نامزد انقلاب شد

در سجگاه شروان با درد دل بساز / کان درد راه توشهٔ یوم الحساب شد

گل در میان کوزه بسی درد سر کشید / تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

از چاه دولت آب کشیدی طمع مدار / کان دلو پاره دید و رسن مار تاب شد

دولت به روزگار تواند اثر نمود / حصرم بچار ماه تواند شراب شد

فتح سعادت از در عزلت بر آیدت / انگشت زار عمر تو افتتاب شد

عقل از برات عزلت صاحب خراج گشت / ابر از زکوة دریا صاحب نصاب شد

سنجر عنان کش سخن تست اگرچه مهر / تا هر فسرده بوفا همرکاب شد

سیمرغ را خلیفهٔ مرغان نهاده اند / هرچند هم لباس خلیفه غراب شد

اول بناقصان نگرد دهر گرچه هست / انگشت کوچک است که جای خضاب شد

۱۲ منه مدظله
مقصد اینست که در شروان ... [illegible]

مولانا سید محمد صادق قتیل مدظله ۱۲

از طمطراق این کره تر مترس از آنکه
با دستت کو دهل زن خیل سحاب شد

بر قصر عقل نام تو خیر الطیور گشت
در شیهٔ جبل خصم تو شر الدواب شد

گفتی که یارب از کف آزم خلاص ده
آمین چه میکنی که دعا مستجاب شد

در مدح مرشد رهنما میگوید

آن پیر پاک که خضر بقا نیست خضر نام
هر صبح بوی چشمهٔ خضر آیدش ز کام

با برتریش گوهر جمشید پست پست
با پختگیش چو هر خورشید خام خام

تنها روی ز صومعه داران شهر قدس
گر گه کند ز زاویهٔ خاکیان مقام

آنجا بود سجادهٔ خاصش بدست راست
وینجا بدست چپ بودش تکیه گاه عام

بوده زمین خانقهش بام آسمان
بیرون ازین سراچه که هست آسمانش نام

چون پای در کند ز سر صفهٔ صفا
سر در کند بحلقهٔ اصحاب کهف شام

سازد وضو بمسجد اقصی ز آب چشم
شکر وضو کند بدر مسجد حرام

آب محیط را ز کرامات کرده پل | بگذشته ز آتشین پل این طاق آب فام

هر شب قبای مشرقی صبح را فلک | نور از کلاه مغربی او سپرده وام

نه کور شب رویست نه برخسته و نژاد | سرمست بختی است نه می دیده نه جام

شب رو که دیده ساخته نور بین چراغ | بختی که دید یافته حبل المتین زمام

بنمود رخ بآینه گردان مهر و ماه | نسپرده دل بجو قلمون باف صبح و شام

تقطیع او ز ازرق گردون تنگ شعار | تسبیح او ز عقد ثریا نیک نظام

پر دل چو جوز هندی و مغزش همه خرد | خوشدم چو مشک چینی و خونش همه کلام

عنقاست مور ریزه خور سفره سخاش | چونانکه مور ریزه عنقاست آل سام

چون زال پیرزاده بطفلی و عاقبت | در حلق دیو فام چو رستم فکنده وشام

پوشد لباس خاکی ما را ردای نور | خاکی لباس گونه و نوری رداش نام

دلقش هزار میخی چرخ و بجیب خاک | باز آهنگش ز نور فرا پوشش از ظلام

گاهی کبود پوشش چو خاکست همچو خاک | ق گنجور رایگان و لگد خسته عوام

گاهی سپید پوش چو آبست همچو آب | شوریده و مسلسل نازان نه بر ظلام

گاه از همه برهنه برآید چو آفتاب | پوشد برهنگان را چون آفتاب لام

ای ترک دنیا کرده و عاریت از این ...

قوله الضم بزرگتر و بزرگ دیگر مراد اینکه در هر حالت جذبه و سلوک پیر ما از بزرگ بزرگ تر است و رتبه عظیم دارد ۱۲ مولانا سید محمد رضا وفقه ... مد ظله

او بود نقطه حرف الف دال میم را — کاد چهل صباح و چهار و چهل یک قیام

زو دید آن نماز که قائم بود الف — راکع بماند دال تشهد نمود لام

گاهی براق چار ملک خوش لگام گیر — گاهی بدو بهفت سری بر کنند لگام

با آب کار تیغ و چو تیغ از غذای نفس — صوفی کار آب کن از خون انتقام

در سبز عشق شاهد و هم عشق شاهدش — عشقی چو قیس عامری و عروه حزام

در صورتی که دید کمال صور نگار — رو شاهدی گرفته و رفته و ملام

در آئینه عنایت صیقل شناخته — زو قبله کرده و شده مست مستهام

چون نوح پیر عشق و ز طوفان مهلکات — ایمن بکوه و کشتی و خورم ز سام حام

ریزان ز دیده اشک طرب چون ز ختن ز — گر آتش نشاط شود آتش از مسام

در وجد و حال همچو حمام ست حرخ زن — بر دیده نام عشق رقم کرده چون حمام

گرد و فلک ز حیرت حالش زمین شیر — گرد زمین ز سرعت رقصش فلک خرام

پیری که پیر هفت فلک زیدش مرید — میری که میر هشت جنان شاهدش غلام

آمد شیخ وار به بیمار پرس من — کاذر زده دید جان من از غصه لیام

کین آبنوس و عاج شب و روز ریب / چون عاج و آبنوس شگافند دل کرام
من دست بر جبین ز سر درد چون یزید / کار دو عجز روی بدیوار و پشت بام
من خفته چنگ کم شده سر پای چون رباب / خالی خزینه از درم و کاشانه از طعام
در مطبخ فلک که دو نانست گرم و سرد / غم به نواله من و خون جگر مدام
غم مر ورا غذاست چو فارغ شد از جهان / خون تیغ را حلیست چو بیرون شد از نیام
او گنبد رصد در آمد و دندان سپید کرد / پوشید بام را سر و دندانش تیره فام
سر داد به دیهیم فرو رفت یک دو پی / کرسی نهاده دید بر آن شد چهار گام
بنشست و خطبه کرد و بفصل الخطاب گفت / گر مشکلیست هست سؤالات کن تمام
ریسته همچو فندق اشارت همی شنو / می پرس پوست کنده چو بادام کو کدام
گفتم به پایگاه ملک توان رسید / گفتا توان اگر شود دیو پای رام
گفتم بگاه دیو طبیعت توان برید / گفتا توان اگر ز شریعت کنی حسام
گفتم ز وادی شبهات توان گذشت / گفتا توان اگر بریاضت کنیش رام

[illegible]

گفتم کلید گنج معارف توان شناخت — گفتا توان اگر نشود نفس اسیر کام
گفتم هوا مرکب خاکی توان گذاشت — گفتا توان اگر نبود مرکبت حمام
گفتم ز شاه هفت تنان دم توان شنید — گفتا توان اگر نشدی شاه شاه مقام
خاقانیا به سوگ پسر داشتی کبود — بر سوگ شاه شرع سیه پوش بوده‌ام
گر در عزای سبز پوش سیه جامه‌اند پاک — بر مرگ زاده حفده خواجه امام
شیخ الائمه قدوه دین عمده هدی — صدر شریعه حجت حق مقتدی امام
وز کعبه علوم که کف و کلک مفخرش — بودند زمزم و حجر الاسود و مقام
او و همه جهان مثل زمزم و خلاب — او و همه سران حجر الاسود رخام
زمزم تمامی بود ز بدحش زبان من — تا کرده بود از حجر الاسود استلام
زان بوحنیفه مرتبت شافعی بیان — چون مصر و کوفه بود نشاپور احترام
پس چون سحاب او ز نشاپور در رسید — تبریز شد نشاپور از احتشام
تبریز را به دعوت تبریز در گرفت — تبریز شد ز تربت او روضة السلام
من خاک تا که او که ز تبریز کوفه ساخت — خاکیست کاندرو اسد الله کند کنام
از همتش اتابک و سلطان زبر گرفت — این شمس در کسوف که شد آن بدر در غمام

ق

مولانا سید محمد صادق علی مظله

[illegible]

او رقت سیمها شده و بحار را لعاب — او خفت فقها شده و بیدار الانام
بر ترتیش که ثبت و چنین شد چو یک نبی — از بوی نافه عطسه مشکین زند مشام
چون سیب نخل بند بریزد و لسبوک او — زرین ترنج فلک این نیلگون خیام
ز انفاس عمدة الدین در شرق و غرب بود — بازاست استقامت با ملت انتظام
ملت چو عقد نظم و الصدر فاطمه — است چو شاخ قومه الشیخ فاستقام
جاهش نه دهر چون مه عید از صفت نجوم — ذاتش ز خلق چون شب قدر از میه ایام
او بود صدر جوی و غزالی — کاندر جهان نه کاندر روی بود در قطام
آن ریسمان فروش که بود آسمان روش — کردی به ریسمان اشارت آتش اعتصام
وان قفل گر که بود کلیدی سرای علم — کردی چو حلقه بر در قرآنش التزام
یحیی صفات بود چو یاسین خصم او — من ینکر المهیمن آن یحیی العظام
خصمش مسبق آمد از ابلیس همچنانکه — یاجوج بود نطفه آدم با حتلام
کز ناقصی ندید کمالش عجب مدار — کز مشک بی نصیب بود هر از زکام

رسیده که قطرات نطفه
حضرت آدم علیه السلام
بر زمین افتاده بود و از آن
قطره‌ها این قوم پیدا شده بود
چنانچه از قی کردن آن
حضرت حشرات الارض
بظهور رسیده

بود او قوام شرع و به چرخی فرش تاج ‌ ‌ ‌ با درد و داغ زیست فرزین دهر ناقوام

آری به درد و داغ سر اند نام زد ‌ ‌ ‌ آنک پلنگ و در برص و شیر و جذام

خورشید شاه انجم و تنها نه مسیح ‌ ‌ ق ‌ ‌ مصروع و تب زده است و سها الحزن خام

چون نور اچه شد چه نور چه ظلمت قمر و مه ‌ ‌ ‌ چون روح شد چه نوش و چه حنظل نصیبه کام

بی مقصدای باشد سه کلک سه کتاب ‌ ‌ ‌ بی شمسوار ز اول مه خرش و مستخرام

او سوره حقائق و من کمتر آیتش ‌ ‌ ‌ زانهم بنامه آیت حق کرده بود نام

جز زهر شتگان زچه پیدا رهست سکنم ‌ ‌ ‌ این نامه را که داشت ز مشک ختن ختام

این نامه بر سر دو جهان حجت نشست ‌ ‌ ‌ کز نامه نیست عروه وثقی ست لاانفصام

این نامه هفت عضو مرا هفت هیکل است ‌ ‌ ‌ کامن کند ز هول سباع و شر هوام

آنجم که شد نامه او بسته جبین ‌ ‌ ‌ گردم من از نظارهٔ آن نامه از جام

تا وصف او شنیده من شد بخت من ‌ ‌ ‌ تمثال ناتمام سخن بود بی تمام

وصفش سطر سست چه قرآن که خواند ‌ ‌ ‌ بر پاک تن حلال ولی بر جنب حرام

بی او سخن زر انجم و کی پرورد سخن ‌ ‌ ‌ حسان پس از رسول فرزدق پس از هشام

مراد از ذات خاقانی ۱۲

خود بر دلم جراحت مرگ رشید بود | ق | از مرگ خواجه رفت جراحت به التیام

گر صدر رشید داشتمی کردمی فداش | | آن دیده روز کور [illegible] رسول اجل [illegible]

گر زهر جانگزای فراقش دلم بسوخت | | [illegible]

اقضی القضات حجه اسلام زین دین | | [illegible]

سیف الحق المفضل ابن محمد که طاش را | ق | دارد خدا ز فضل رحق در موضع سهام

حق در حقش دعای من از صدق بشنود | | من نامرادی دلش از دهر بشنوم

دار السلام اهل هدی باد مسند او | | زائر زند ز روح تحیت ز عرشیان سلام

در ماتم محمد یحیی گوید و درین اندوه [illegible]

تا در محنت نشسته درین تنگنای خاک | | محنت برای مردم و مردم برای خاک

جز حادثات حاصل ازین تنگنای نیست | | ای تنگ حوصله چه کنی تنگنای خاک

این عالم است جانی و زجیشه غم زن | | [illegible]

خواهی که در خورنگ وقت کنی خواب | | [illegible]

[illegible]

دوران آفت است چه بینی سواد دهر / ایام صرصر است چه سازی بنای خاک

هرگز وفا ز عالم خاکی نیافت کس / گر یار و کس امید ندارد وفای خاک

خود در ابدست عشوهٔ ایام وامده / حق بود دیو را که چرا آشنای خاک

اجزات چون بپای شب و روز سوده شد / تاوان طلب مکن ز قضا در قضای خاک

خاکی که زیر سم دو مرکب غبار گشت / پیداست تا چه مایه بود خونبهای خاک

لاخیر دان نهاد و رسوم جهان و دهر / لاشی شناس برگ سپهر و نوای خاک

چون وحش پای بست سپهر و زمین مباش / سنگ و طاق ازرق و مگزین عطای خاک

ای مرد چیست خود فلک عرض و طول او / ق / رو در پست تنگ و معلق ورای خاک

شهباز گوهری چه کنی قبهای دود / سیمرغ پیکری چه کنی تودهای خاک

گردون کمان گروهه باز است کاندرو / گل مهره ایست نقطه ساکن نمای خاک

تا کی ز مختصر نظری جسم و جان نهی / این از فروغ آتش و آن از نمای خاک

جان دادهٔ حق است چه خواهی مزاج طبع / زر بخشش خور است چه دانی عطای خاک

خواهی که جان اشتر سلامت و تن بری / برخیز ازین جزیرهٔ وحشت فزای خاک

[illegible]

قاآنیا نخست جهان در عدم نشست — کان جیب آخرش بدر از پیرهای خاک
شخصی علی که سوی بستان قدس شد — کلبری زعلک شد چه سازی ای خاک
ماه سپهر را چه سزد در هوای عرش — آری تنش از این کمری بی‌بهای خاک
شاهی که سیف خدا است بنیاد گشت — خورشید زیر سایه فلک شد ای خاک
گفتی که آسمان چرخ سپاس هم اند — از قبه قوامت تا انتهای خاک
او را که روح قدسی مطلع بود اندر بخت — بی کوه کی قرار پذیرد بنای خاک
از گنبد فلک ندا آمد جسم او — ق کان گنبد تو کعبه حاجت روای خاک
بر دست خاکیان بخفت سپهر خلق — ای کائنات و اجزا از جزای خاک
ای خاک پس فلک آخر چه گفت — کین چشمهٔ حیات تراز بید جای خاک
دیدی آسمان که در بینش خاک گریه — دادگاه و دیگر نیست دهان شیر ای خاک
جبرئیل بهر گفت آن دهان پاک — میگفت از دهان ملایک ملامی خاک
شب از زه یافت پیکر خاک از فراق او — هم مرقد مقدس او شد شفای خاک

با عطرهای روضهٔ پاکش عجب مدار — گر طوطی بهشت برآرد گیای خاک

سوگند هم بخاک شریفش که خورده است — زو تا به نور الله و هم ناشتای خاک

ور امت محمد مرسل نداشت کس — فاضلتر از محمد یحیی ثنای خاک

آن سوز کرد تهلکه ویران فدای تنگ — ور این کرده گاه فتنه دیار افدای خاک

گو فتراک که بود ضیابخش آفتاب — گو لطف این که بود که دو دست روانی خاک

خاک درش خزانش ارواح دار حشر — تیغش کفش معاد دل احسان دوای خاک

نزال قو و قطر ابر و زمین بی نصیب — این گیلت وای آتش آن گفت های خاک

خبر چی دولت او بود و دست — باد از سیاستش شده مرالای خاک

بی فر او چه سنجد تعظیم سنجر — بی بادشاهی او چه بود بادشاهی خاک

پاکا منزها تو نهادی بامر خویش — در گردنای چرخ سکون بقای خاک

خاک قبول جسمانی سرشتی بشستشو — پس بر زبان لطف براندی ثنای خاک

خاقانی است خاک درت حافظش تو باش — زین پیش تا آتشی که مدار دروای خاک

جز تو لئیم بپید و دست گر سیر و گورها — چون بیخ پای آدمی چون چهارپای خاک

[illegible]

در [illegible] بحر دیگر میگوید

ای قبلهٔ جان کجات جویم	جانی و بجان هوات جویم
گر زخم زنی سنانت بوسم	ور خشم آری رضات جویم
دی روز چو آفتاب گم بود	امروز چو کیمیات جویم
دوشت همه شب چو بدر دیدم	امشب همه چون سهات جویم
ای گوهر گرانبهاتر از روح	چون روح سبک لقات جویم
خورشیدی و بر نیائی از کوه	هر صبحدم از صبات جویم
تو زیر زمین شدی چو خورشید	تا کی زبر سمات جویم
ای گم شده آهوی ختائی	هم ز آب خور ختات جویم
صیاد قضا نهاده دامت	از دامگه قضات جویم
ای گوهر یادگار عمرم	چونت ز طلسم کجات جویم
دریا کنم اشک و پس بدریا	در هر صدفی جدات جویم
از دیده نهان درون دیده	از وهم برون چرات جویم
ور جانی و در نفس جانت هم	نزدیکی و دور جات جویم

خاقانیست آشنای عشقست	هم قوت دل آشنات جویم
ای صبر گرسنهٔ فراقی	در معرکهٔ بلات جویم
وی دل که به نیم نقطه باقی	در دایرهٔ عنات جویم
وی جان که کبوتری نشانه	پرسوخته در هوات جویم
ای نقش زیاد طالع من	در زایچهٔ فنات جویم
چون نقش زیاد کس نبیند	کی در ورق بقات جویم
ای مرکب عمر رفت بی کور	زان سوی جهان ثبات جویم
وی بلبل جنگ گشته وقت	کز نوحه‌گری نوات جویم
ای سینه که دردمندی از غم	هم راحتی غم دوات جویم
در درد تو جراحت ست ناسور	از زخم اجل شفات جویم
ای تن که بخشم درد آری	از جود تو توتیات جویم
چون خوان کرم نهاد تا کی	از برکت طلسم نوات جویم
ای جیب شریعت کشش که دوری	جا نزد اویست ازدهات جویم
وی خاک عزیز خور نجوارسی	تن را عوض از جنات جویم

[illegible]

[illegible]

ای روز کرم فروشدی زود | از ظل عدم ضیات جویم
ای ماه گرفته روز دانش | در عقدهٔ اژدهات جویم
ای روضه پرست جان و دولت | در دخمهٔ پادشات جویم
ای تاج کیا نوا البیاشیر | در عالم کبریات جویم
قدر تو لوا زدست بر عرش | در سایهٔ آن لوات جویم
زان سوی فلک بدیدهٔ وهم | محدث نگرم سنانت جویم
از عقل همه هوات خواهم | وز نفس همه ثبات جویم
رفتی که دو خانگی و حسرت | تا جان دارم وفات جویم
پیچنده صدق بعد وی احاد | زان اول اولیات جویم
بگذشتی و صفر جای بافت | از صفر کجا صفات جویم
قحط کرم است روزی جهان | از مائدهٔ سخات جویم
طفلیست هنر که مادرش مرد | پروردنش از عطات جویم
گرچه ز ملوک عهد بودی | در زمرهٔ اصفیات جویم
امروز که تشنه زیر خاکی | ق | فیض از کرم خدات جویم
فردا به بهشت گشته سیراب | در کوثر مصطفات جویم

هم در این معنی ترکیب بند ماتم و شکایت زمانه در درد و الم گفته

خرمی در چه جهان عالم نخواهی یافتن | مردمی در گوهر آدم نخواهی یافتن

روی در دیوار غربت کن که همدم نیست کس | کاندرین غمخانه کس همدم نخواهی یافتن

تا در این چار طاق خیمه فیروزه‌گون | طبع را الّا چار میخ غم نخواهی یافتن

پای در دامان عزلت کش که از خطر [illegible] | آستین دست کس [illegible] نخواهی یافتن

آه را از تنگنای لب بدندان کن [illegible] | ماجرای درد را محرم نخواهی یافتن

با جراحت چون بسازیم [illegible] | گر جهان [illegible] مرهم نخواهی یافتن

نیک عهدی در زمین [illegible] | گر فلک [illegible] ماتم نخواهی یافتن

از وفا رنگی نیابی در نگارستان چرخ | رنگ خود بگذار بوی هم نخواهی یافتن

هر زمان از هاتفی آواز می‌آید ترا | کاندرین مرکز دل خرم نخواهی یافتن

تا قاف تا قاف جهان [illegible] | تا دم صور [illegible] نخواهی یافتن

تاج دولت [illegible] | آن زر اندر بوته عالم نخواهی یافتن

[illegible]

تا چو مه تاجداری بایدت در خلق دل
طوطی آسا طوق آتش گرم نخواهی یافتن

خشک سیر از روزه افتی آب دیده ساز ساز
کان گلستان تازه زین خرم نخواهی یافتن

حلقه تنگ است درگاه جهان زان لاجرم
تا در او روی قامت خم نخواهی یافتن

جان ما الا بدار دخانه گردون [illegible]
گر گشادی جان از او یک دم نخواهی یافتن

عافیت زان عالم است اینجا مجو از بهر آنکه
[illegible] نخواهی یافتن

ای خاقانی بهای عمر هیچ کرده اند
[illegible] نخواهی یافتن

دهر گر [illegible]
[illegible] نخواهی یافتن

[illegible]
[illegible] نخواهی یافتن

کشت حکمت [illegible]
[illegible] نخواهی یافتن

زخمش [illegible]
[illegible] نخواهی یافتن

چه سر طفل [illegible]
[illegible] نخواهی یافتن

صد هزاران خاتم از خواهی [illegible]
نقش جم [illegible] یک خاتم نخواهی یافتن

[illegible]

چشم ما خون دل و خون جگر زین سبب ریخت — اکحل و شریان ما را دم نخواهی یافتن

سوخت کیوان از دریغ او چنان کو را دگر — بهر کار این کهن طارم نخواهی یافتن

مشتری از پس گزین غم بخت خون اندر کنار — مستحقش را جز بخون معصم نخواهی یافتن

از دریغ او که روح و جسم آن در یتیم — چار ارکان یکدگر با هم نخواهی یافتن

هم در مرثیه قدوة الحکماء کافی الدین شروانی که عم خاقانی بود

گر بقدر شورش دل چشم من بگریستی — بر دل من مرغ و ماهی تن بتن بگریستی

صد هزاران دیده بایستی دل ریش مرا — تا بهر یک خویشتن بر خویشتن بگریستی

دیده‌هائی بخت من بیدار بایستی که او — تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی

آنچه از من شد گر از دست سلیمان گم شدی — بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

یاسمین خندان از آن خوش رفت کز من غافلست — یاس من گر دیده بودی یاسمن بگریستی

تنگ شد از غم گرم بر باب زن کردی فلک — بر من آتش رحم کردی بابزن بگریستی

ای دریغا طبع خاقانی که وا ماند از گهر — گو سخندانان همین تا بر سخن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او — گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی

گوهری بود او که گردونش بنادانی شکست — جوهری کو تا برین گوهرشکن بگریستی

زاد سرو زاد مردی بر چمن پژمرده شد — ابر طوفان بار گو یا بر چمن بگریستی

شعر باین از اوج رفعت در حضیض خاک شد — چرخ بایستی که بر شام و یمن بگریستی

گو بیا سیر تا بهی سوگ سجود استی — گو سکندر تا بمرگ برهمن بگریستی

گو شکر نطقی که اندر شکر بیانش هر زمان — نحل آب چشمه بر آب دهن بگریستی

گو صبا خلقی که از تشویر جاه خلق او — هم بهشت عدن و هم بحر عدن بگریستی

گو فلک دستی که چون کلکش بهم کردی — دختران نعش یک یک بر پرن بگریستی

هر زمان از بیم بار ابد زر کسدان — گو ثری بر روی موی پرسمن بگریستی

پیش چشمش زاغ را گشتی که تا رستی که او — گر بدیدی شمع در گردن دن بگریستی

انت موسن دل که گر پیشش بگشتندی — طبع چون موش چه موم اندر لگن بگریستی

کاشکی گردون طریق نوحه کردن دانستی — تا بر اهل حکمت و ارباب فطن بگریستی

ای آسمان نوحه کردن میدانست

صاحب مطبع بعبارت ... فارسی آورده است ... مولانا سید محمد صادق علی صاحب

کاشکی خورشید را زین غم نبودی چشم درد | تا برین چشم و چراغ انجمن بگریستی
کاشکی خضر از سر خاکش دمی برخاستی | تا بخون دیده بر فضل و فطن بگریستی
کاشکی آدم برجعت در جهان باز آمدی | تا بمرگ این خلف مرد و زن بگریستی
آتش و باد ار بدانندی که از گیتی که رفت | آتش از غم خون شدی با آب و خون بگریستی
او همای بود و بی او قصر حکمت شد دمن | کو غراب البین کو تا بر دمن بگریستی

اهل شروان چون نگریند از دریغ او که غم
گر شنیدی بر فراز بی نار و ن بگریستی

ایضاً بهمین رنج و تاب و الم و غم جانگداز از بی حساب

راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب | کو همنفسی تا نفسی رانم ازین باب
از همنفسان نیست مرا روزی از ایشان | بر روزن من هم نزد صورت مهتاب
بی همنفسی خوش نتوان زیست بگیتی | بی دست شناور نتوان بود بغرقاب
امید وفا دارم هیهات که امروز | در گوهر آدم بود این گوهر نایاب
جز ناله کسی همدم من نیست ز مردم | جز سایه کسی همره من نیست ز اصحاب

آزرده جز خم نکنیم آرزوی کس | آری نرود گرگ گزنده ز پی آب
امروز منم خو ز رفته شب خیز | سرگشته ازین بخت سبک پای گران خواب
شب زنده و دل مرده تر از مرغ شبگیر | لرزنده و نالنده تر از تیر پرتاب
گرم است دمم چون نفس کوره آهن | تنگ است دلم چون دهن کوزه سیماب
با اینهمه امید به بهبود توان داشت | کان قطره تلخ است که شد لؤلؤ خوش آب
راحت ز عنا زاید و شکر ز نی کشت | زان حصرم خام است چنین پخته می ناب
آزاده بود دهر است همه زاده و سلوت | از جنبش چاه است همه پرش دولاب
از مهر دو سلامت که شناسد روش مهر | از مهر خلیفه چه نویسد زر قلاب
از حادثه که سوزم بر آورد زمین دود | چون نائره نالم که فرو ریزد ز من ناب
سرگشته چه گویم که سر و پاست ندارد | خسته بکه خرطه و شکسته که طبطاب
بیمارم چون نرگس که نهی در دم کوره | گه در غم تم غرقه و گه در تبم از تاب
حاجت بجوال است و جوم نیست ولیکن | دل هست بنفشه صفت و اشک چو عناب

چون زال بطفلی شده ام پیر ازحدث | زانست که رو گرد و اجر ازم اجتناب
خورسندی من دل دهدم گرنه دهر خلق | سیمرغ غم زال خورد گر نخورد باب
همت بسرم کرد که جاه آمده نپذیر | عزلت بدلم گفت که فقر آمده دریاب
زان دل که در رجاه بود ناید تسلیم | زان نی که از نیشه کنی ناید جلاب
بگزین در دونان چه بود صدر رعونت | سنگ سیه نخشب چه بود ماه جهانتاب
ایام بنقصان و تراکوشش بیشی | خورشید بسرطان و تراکوشش سنجاب
گر فربهی عیش دهد اختر ایام | که پرورش سیل کند جانب سقلاب
تکیه نکند بر کرم دهر خردمند | سکه ننهد بر درم تابیه ضراب
دهر ارچه کشی دهره بخون ریختن من | خود ریخته گردد تو بکش دهره و بشتاب
قصاب چه آری زپی کشتن ماهی | خود کشته شود ماهی بی حربه قصاب
هان ای دل خاقانی اگرچه ستم دهر | بر ما فتنی نیست مشو تافته زتاب
نقدی که قدر بخشد چه قلب و چه رایج | نقطی که قضا راند چه سلب و چه ایجاب
خط در خط عالم کش و در غط مشو از کس | دل طاق کن از هستی و بطاق هم اسباب
جاهل نرسد در سخن شرف تو ار چه | کف بر سر بحر آمد بی دانه بپایاب
تحقیق سخنگوی نخیزد ز سخن دزد | تعلیق رسن باز نیاید زرسن تاب

گو آنکه سخندان مهین بود و بحکمت | گو آنکه هنربخش بهین بود و آداب

گو صدر افاضل شرف گوهر آدم | گو کافی دین واسطهٔ گوهر انساب

گو آنکه ولی نعمت من بود و عم من | عم چه که پدر بود و خداوند و هم ارباب

آن فخر من و مفتخر ماضی و اسلاف | آن صدر من و مصدر مستقبل اعقاب

آن خاتمهٔ کار مرا خاتم دولت | آن فاتحهٔ طبع مرا فاتح ابواب

در دولت عم بود و همه مادت طبعم | آری ز دماغ است همه قوت اعصاب

زو دیو گریزنده و او داعی انصاف | زو حکمت نازنده و او منهی الباب

زان عقل بدو گفته که ای عمر و عثمان | هم عمر خیامی تو و هم عمر خطاب

ادریس قضا بینش و عیسی و آن بخش | داده لقبش در دو هنر واضع القاب

از نعش بدی نحسش و از تیر فلک سیل | وز قوس و قزح تیرش و ز ماه اسطرلاب

دانم که دگر باره گهر ریزد ازین عقد | آن طفل دبستان سر این دک کذاب

هندو بچه سازد از این ترک ضمیرم | زان تا نشناسند بگردانه جلباب

چون خیمهٔ ابیات جمل پنج شد از نظم
بگسسته طناب سخن از غایت اطناب

ایضاً هم درین معنی بتغیر بحر و وزن

جان سنگ ارم سختی ور نه سنگ جان کی بدی
از فغان ار چون سنگ هم فرو ناسودمی

ور نه جان آهنین بودی باه آتشین
دیده چون با غم نه آهن فرو پالودمی

آه جان فرسای اگر در سینه تنگ مرا
آنکه جان فرسودم از آه آسمان فرسودمی

غرقه ام در خون چو خون چون خشک شد گردد سیاه
خود سیه پوشم که دیدی گر نه خون آلودمی

کوه غم بر جانم ار گردون نبخشاید مرا
کین غم از بر کوه بودی من بر او بخشودمی

یوسفانم بسته چاه زمین اندر تن من
چشمهای خون رگهای زمین بگشودمی

گوش می بایستی از سیماب چشم انباشته
تا فراق نازنینان را خبر نشنودمی

کاشکی خاقانی آسایش گرفتی اشک خون
تا ز جان کم کردمی در اشک خون افزودمی

روی من کاهست خاکی کاش از چون کاه
تا چو خون دل سر خاک و جیدا اندودمی

آن زمان کو جان بجیدا و از من آنجا بودمی
جان ستاندش الصبور آه جان بربودمی

[illegible]

پای در گل چون گل از پای غم بنشستمی / خاک بر سر بر سر خاک اشک خون پالودمی

گر فدای او نرفتم من چرا جانم نرفت / تا اگر زان بر زبان بودم ازین برسودمی

دیده را از سیل خون انگندمی در زیر خاک / بس بناخن رخ چو زر ناخن بسجودمی

موی گر بفشاندمی بر خاک خود بنشستمی / دست و کلکش را بلفظ ما و کان بستودمی

اول از خوناب دل رنگین ازارش بستمی / بعد از آن از زعفران رخ حنوطش سودمی

گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان کردمی / بلکه چون اسکندرش تابوت زر فرمودمی

آنچه پا در سر تابوت اسکندر نکرد / من بزاری بر سر تابوت او پیمودمی

یا چو شیرین کو ز زهر تلخ بر تابوت شاه / جان شیرین داد و من جان دادمی آسودمی

هر شبی بر خاکش از خون دانه دل کشتمی / هر سحر خون سیاه شان از و بدرودمی

و استین دیدارش از رفت جانم از شد / گر برفتی در وداعش من بجان خشنودمی

من غلام داغ بر رخ بودمش عنبر بنام / ور بمعنی بودمی عنبر حنوطش بودمی

چون بدین زودی کفن میبافت او را دست چرخ / کاشکی در بافتن من تار و پودش بودمی

گیرم آن فرزانه مرد آخر خیالش هم نمرد
هم خیالش دیدمی در خواب اگر بغنودمی

نی نی آن فرزانه داغ فراقم گشت بر
گر بعالم داد بودی من بخون ما خودمی

شد ز من پدرود گر بختیم بودی پیش از آنکه
او ز من پدرود رفتی من ز جان پدرودمی

گر دلم را دیده بودی زان پی جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ از این سر بسر پیمودمی

جانم ار در تیمار فراقش نیستی
آخر از جان تیمارش غمی بزدودمی

گفتی ای باز سپید از دود دل خون میرزی
کاشک اندر باز سپیدم بی سیاهی بودمی

ایضاً در همین ماتم و الم میگوید

بر سر شه رود بخت ما کمر بربندیم
رخت همت ز رصدگاه خطر بربندیم

لاشه تن که مسافر غم اتفاق دست
رخش جان را بدلش نعل سفر بربندیم

بار محنت بدو بختی شب روز نهیم
بختیان را جرس از آه سحر بربندیم

[illegible]

کاغذین جامه بخون دل ارغوانی بکنیم — تا به تیری سحری دست قدر بربندیم

گه چو سوفار دهان وقت فغان بگشاییم — گه چو پیکان کمر از بهر خدنگ بربندیم

گه ز آهی کمر کوه ز هم بگشاییم — گه ز دودی بتن چرخ کمر بربندیم

چون جهان از نظر ما همه بی وفاست — دیده از سوی جهان راه نظر بربندیم

از سر نقد جوانی چو طرف بستیم — کز پی کسب دو سود دگر بربندیم

تر است آتش تر دیده و دود دل — تنگهای نفس از سوخته بربندیم

چون قلم تر ده کز سحم بخوناب سیاه — زیوری چون قلم از دود جگر بربندیم

دل که بیمار در هست بکوشیم در آنکه — روزن دیده بجز نامه نگر بربندیم

این سیه جامه و سال در پرده چشم — حالی از اشک حلیهای گهر بربندیم

تیرباران سحر هست کنون آتش آه — نوک پیکان ز تار دود سحر بربندیم

بام گردون همه بشکست از تف — راه غم را همه کم در بربندیم

نه فنا را هنری نیست که گردن شکنیم — خویشتن چند بفتراک هنر بربندیم

نالهٔ غربت بر نامه بخصم ماه — مرغ را نامه بسر رشته ببر بربندیم

بس سبک شد پر سیر ای مرغ کهن — تا ز مرغ پای تراخورده زر بربندیم

چون سکندر پس ظلمات چه پابندم که نوان | سد خون پیش دو یاجوج بصر بربندیم
تا که راحجای عروسی ست گردد ایزد | گونه اش با عقد گهر و سانه بر بندیم
گلبدار یکم زر زهره وحنا قاسنی را | حلی آریم تا بدیت سبز بر بندیم

گوهر دانش گنجور هنر بود رشید
قبله یا در دستور بلند بود رشید

در بیان همین درد و غم و شکایت زمانه سراسر ظلم و ستم

دارم غم آن درد که عیسیش نمی رسد | اینست دردی که ز درمانش اثر می نرسد
دل به درد نهید و بدوای نرسید | ... این درد دگری می نرسد
از برای کام زدیوان امید ... | چون نزانه عجب داری اگر می نرسد
چه عجب گر نرسد دست بعقرالک مراد | گز بلندیست بجایی که نظر می نرسد
سیل خونین که بساق آمد تا اشکار | تا بلب آمد چکنم بو که بسر می نرسد
روز عمرست بشام آمده و من چو شفق | غرق خونم که شب غم بسحر می نرسد
ز آتش سینه مرا صبر چو سیماب پرید | صبر پران شده را مرغ بپر می نرسد

کاشتم تخم امل برق اجل پاک بسوخت / کشتن تخم چه سود است که بر می نرسد

رشته‌ئی از چاشنی کام بکامم نرسید / روزی کاکان همه از دست پدر می‌رسد

خاک را روزیست دلم گرچه هنرپیشه بسی است / ریزه و بگذار که روزی سپهر می‌رسد

شهر شد فلکم بسته غوغای غمان / چون نریزم گهر از اشک حشر می‌رسد

گر یکی گریه کند باری از آن گریه خون / گه چو خواهم مددی ساخته بسر می‌رسد

آه ازین گریه که گه بندد و گه بگشاید / گه بکعب آید و گاهی بکمر می‌رسد

نمک باغ گریه که بند و گشاد / گرچه او راز وی و تیر خبر می‌رسد

گه چو بگشاید جیحون سوی اشکوی شود / گه که بسته شود آتش بجگر می‌رسد

اشک چون طفل که ناخوانده سبک تک شود / باز چون خوانمش از دیده بدر می‌رسد

گریه چون دایه کز گیر کز و شیر چشید / بد و طفلان سیه‌پوش بصر می‌رسد

پشت دست از ستم چرخ بدندان خوردم / که ز خون پاره غم قوت دگر می‌رسد

از بن دندان خواهم که جگر هم بخورم / چه کنم چون سر دندان بجگر می‌رسد

گرچه بسیار غم آمد دل خاقانی را | هیچ غم در غم هجران بسری نرسد

شمهٔ گوهر و شمع دل گمگشتهٔ من
که زوال آمدش از طالع برگشتهٔ من

همدرین وزن و معنی گوید

مشکل حال جهان نیست که سر باز کنم
غم در سر شد و میلم چو نظر باز کنم

دارم از چرخ تهی دو گله چندانکه مپرس
دو جهان پر شود از یک گله سر باز کنم

شب و آن بار بمنزل بسحر پیوندید
من سر باز تظلم بسحر باز کنم

ناله چون دود به پیچیده گره شد در بر
چکنم تا گره ناله ز بر باز کنم

آه من حلقه شد در بر من حلقهٔ آه
میز غم بر در امید نکو باز کنم

زیر پوشش همه آتش بالا ...
لاجرم گوی گریبان ... باز کنم

صبر اگر رنگ جگر داشت جگر صبر اشت
اهل کو تا سر خوناب جگر باز کنم

سلوت دل ز کدام اهل وفا دارم چشم
چشم همت ز کدام اهل نظر باز کنم

[illegible]

مولانا سید محمد صادق [illegible]

رشته جان که چو انگشت همه تن گرهست / بگدازم سر انگشت هنر باز کنم

غم که چون شیر بکشتی کمر خشک گرفت / من سبک جان کمر آهن باز کنم

با چنین شیر کمرگیر کمر چون بندم / تا ز دلم عمر نگر باز کنم

ترسم با صرزدن لهو و در کام که من / بس بدبوی از غم آرم که بسیار کنم

گاه دیوار و گل بام نجوئیم می شویم / بس درین چال چه دریای لطر باز کنم

خار غم در ره پس شاد دلی ممکن نیست / کاش دها حاضر و من گنج گهر باز کنم

خواستم گر لی صیدی پرم باشته شال / صرصر حادثه نگذاشت که پر باز کنم

بر جهان می نکنم باز بیکبار دو چشم / چشم در دیدهم باد اگر باز کنم

از سر غیرت چشم تحجر در دو زم / وز پی عبرت چشمی نخطه باز کنم

هفت در بستم و بر خلق اگر آه زنم / هفت پرده که فلک راست ز بر باز کنم

مردم چشم مرا چشم به مردم گشت / پس با مردم بچه دل چشم دگر باز کنم

منه مد ظله
درین جهان جان آهنین
و دل سنگین درین غم و
الم که برای خاقانی است
دور اندرون سینه اباهم
آتش از وحشت غلغله
چنین فانی زار در بازگران
تو دانم که به پا زی کنند
مولانا سید
محمد صادق مد ظله العالی

تر آستین جان که درین غم دل خاقانی را | خانه آتش زده بینید چو در باز کنم
بر دوم با سر خاک که چنین مصر خاک بسر | کفن خونین از روی پسر باز کنم

ای سه نور شبستان پدر چون شده
وی سه عطارد دبستان پدر چون شده

این مرثیه [illegible] زن ست

پای تابوت تو چون تیغ به زر درگیرم | سر خاک تو چو افسر به گهر درگیرم
این منم زنده که تابوت تو گیرد در زر | کار زر و ید و دوات تو به زر درگیرم
بر ترنج سر تابوت تو خون می‌گریم | تا شب چون سیب به سجاده مگر درگیرم
چون قلم تخته زیر تب جاه دارکنم | لوح بالات بیاقوت و درر درگیرم
خاک پای چو تو تسبیح به نخ در مالم | ق | خط دست تو چو تعویذ به بر درگیرم
خاک پای و خط دست تو گهر مشک منند | با چنین مشک و گهر عشق ز سر درگیرم
بی تو مشکستان و شبستان و دبستان بکنم | اول از کندن بنیاد هنر درگیرم

مولانا جناب محمد صادق صاحب مدظله

چون نبد بر تو ستارگی بر و بوم بدرم | آب و آتش همه بر و بوم بدر در گیرم
هر چه دارم بنه و سکنه بسوزم ز نخست | پیش از سوختن بنه و ططر و در گیرم
بدرم خانه نیاز ا جگر و سینه و جیب | اول از جیب وشاق آوای حصر در گیرم
پشت من چون قلم تست که تا در شکست | که بدین پشت قباهای نظم در گیرم
چون شب آخر ما هم بسیاهی لباس | که قبای ز سپیدی قمر در گیرم
همچو صبح از پی شب ناله ببارم چندان | که سپیدی بسیاهی شب در گیرم
آفتاب منی و من بسحرگه اخترجویم | خامه گر سینه چراغی بسحر در گیرم
هر چراغی که بیاد نفسش بنشانم | باز هم ز نفس از تف جگر در گیرم
چو بنشینم که قدر سوخت مراد از غم تو | بنشینم در میدان قدر در گیرم
دارم از اشک پیاده ز دم سرد سوار | در سلطان فلک زود حشر در گیرم
در سیه گروه و جامه سیه و روز سیه | بسیه خانه چرخ آیم و در در گیرم
آرزوی تو مرا نوحه گری تلقین کرد | کارزوی تو کنم نوحه تر در گیرم
چند صنف نوحه گران نیز رسانید مرا | هر زمان مویه با آئین دگر در گیرم
هر چه رفت از ورق عمر جوانی مراد | چون در نعیش خورم اول ز سر در گیرم

ای سهی سرو ندانم چه اثر ماند از تو
تو نماندی و در آفاق خبر ماند از تو

این بند هم در بیان معنی فراق و الم و سوز غم با اندک تفاوت

در فراق تو از این سوخته تر باد پدر
بی چراغ رخ تو تیره بصر باد پدر

تا شنیدم که ناشسته به بستند در راه
از جهان تیره فروبسته نظر باد پدر

بزبان لغت آرای تبازی دور
گوش پر زیبق و چشم آمده کر باد پدر

چشمه نور سنا خاک چه ناواگه است
که فدای سر خاک تو پدر باد پدر

تا تو پالوده روان در جگر خاک شدی
بر سر خاک تو پالوده جگر باد پدر

تا تو چون مهرگیا زیر زمین داری جای
بر زمین همچو گیا پای سپر باد پدر

یوسفا گرچه جهان آب حیاتست از تو
بی تو چون گرگ گزیده بحذر باد پدر

تو چو گل خون بلب آورده شدی جور طلب
خون بچشم آمده بر خار خطر باد پدر

با لب خونین چو کبک شده همچو تذرو
چشم خونین ز تو برسان تذرو باد پدر

غم تو دست حسین بست و کنون پیش غمست
همچو انگشت کمین بسته کمر باد پدر

تا که دست قدر از دست تو بر بود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر

عید جان بودی و بی تو روزه گرفتی جهان
بی تو از دست جهان دست بسر باد پدر

خاطرت جان هنری بود و خطت کان گهر
هم سجان گوهری آن کان هنر باد پدر

ای غمت مادر سودا شده و سوخته دل
از دل مادر تو سوخته تر باد پدر

چون حلی بر تابوت و نسیج کفنت
همچنین پشت بتخم زر وی پدر باد پدر

زیر خاکی که فلک بر زبرت گرید خون
بی تو چون دور فلک زیر و زبر باد پدر

ز عذارت سبز و ز کفنت خط سیاه
چون نه بیند ز خط صبر بدر باد پدر

بی چلیپای خم موت وزنار خطت
راهب آسا همه تن سلسله ور باد پدر

زانکه چون تو دگری نیست نه بیند گر
هر زمان تا گذرد در دگر باد پدر

پسری کز روی جان پدر بود گذشت
تا ابد معتکف خاک پسر باد پدر

هم درین وزن گوید بطریق مرثیه

مطلع اول

دل نوازی من بیمار شمائید همه
بهر بیمار نوازی من آئید همه

من چو موسی ز من تا باجل یکسر موی
بسر موی ز من و رخبر آئید همه

من کجا ام خبری نیست که سست خبرم
گر شما نیند نه سستید کجائید همه

دور باشید ز من همچو خزان از نوروز — که خزان رنگم و نوروز بقائید همه

سنبلستان خط خشک نگشته است هنوز — بمن آئید که آهوی خطائید همه

اجلم و شبه تنها دارند ز چرخ و شما — همچو آهو بره مشغول چرائید همه

من مه چارده بوده هم سیزده روز شدم — نه شما شمع من و مهر شمائید همه

گر ببینی روز و شب هم ماه آید — سی شب از من بچه تاویل جدائید همه

چون سه کاسته شب از شب تپیش شما — گر سر روز بهی روزه بهائید همه

سروبالان شما است بالین مرا — تا نره وارید بنم کار بنمائید همه

من چو گل خون بدهان آمده و تشنه لبم — بر گل تشنه که چون ژاله هوائید همه

از چه سینه بد لو نفس و رشته جان — بر کشید آب که نه کم ز سقائید همه

همه بیمار پرستان غم سینه شدند — از که این غم خورد امروز شمائید همه

چون سر انگشت قلم گیر من از خط بدیع — در خط مهر من انگشت نمائید همه

پدر و مادرم از پای فتادند ز غم — بشما دست زدم کاهل وفائید همه

بنما و بمر خاقانم نرخند او خواهید — که هم از کعبه پرستان خدائید همه

بس جواهر بدعا جان مرا دریا شد / که چو عیسی زبر بام دعایید همه

آه کامروز نیم تیز زبان کند شده / تب به بندید و زبانم بگشایید همه

بوی دارو شنوم روی بگردانم ازو / هر زمان شربت نو در مفزایید همه

تنم از آتش غم سوخته چون عود و تب است / چون نی عود سر انگشت بخایید همه

گر همی پر سحر خیزه ببینی بر و تب / نی بپرید و بران پیر گرایید همه

مگر این تب بشما طایفه خواهند برید / گز سر لرزه چو نی بر سر مایید همه

من چو مخمور ز تب شیفته چشم عجیب / گرچه مصروع ز غم شیفته ترایید همه

آمد آن مار اجل هیچ عزیمت دانید / ق که بخوانید و بدان مار فسایید همه

جان گزاید نفس مار اجل عهد کنید / گر نفس مار اجل را بگزایید همه

من چو شیرم به تب مرگ شما همچو گوزن / بر سر مار اجل پای نسایید همه

چون گوزن از پی هر ناله بیارید سرشک / گر سرشک مژه را پاک صفایید همه

من اسیر اجلم هرچه توانید خرج / هرچند ارچه نه چندان بنوایید همه

نی نی از بند اجل کس بنوا باز نرست / کار کار افتاد چه در بند نوایید همه

ازین دیره و بعض سازکاری و قوت ... و بعضی گرفتاری ... و بعض کسی دیگری را ... طایفه ... اگر معنی موافق است ۱۲ جناب مولانا سید محمد صادق مد ظله العالی

مهرهٔ جان ز ششدر برهانید مرا / که شما نیز نه زین ضربه رهانید همه

روز خون زرین آمد ز شبیخون قضا / خون بگریید که در خون قضائید همه

فزع ما در و افغان پدر و سود نداشت / بر فغان و فزع هر دو گواهید همه

چون کلید سخنم در غلق کام شکست / بر در بستهٔ امید چه پائید همه

تا چو نوک قلم از درد زبانم سیه است / از فلک خستهٔ شمشیر جفائید همه

چشم بادام منست از رگ خون بسته مثال / ز بان از رگ چون چند بپائید همه

خوی پیشانی و کف ورد دهنم پس خطر است / به گلاب آن خوی و کف چند زدائید همه

چون صراحی بفواق آمده خون در دهنم / زان شمار سر رگش جام بپائید همه

جان کنم چون بفواق آیم از زخم جگر / گر چه پروانه بسوزید بسر آئید همه

من چو شمع و گل اگر خندم و میرم چه عجب / گر شما بلبل و پروانهٔ مرائید همه

جان بفرسود انگشت در سر من بگشید / لیک امروز زمین سیر میائید همه

تا دمم ماند ز من نوحه گران بنشانید / و از پی آه کنان نوحه سرائید همه

هم بموئید و هم از موی گران در خور اید / که بجز موی گر خاص نشائید همه

[illegible]

بشنوانید مرا شیون من وز دل سنگ
بشنوید آنچه شنید از شنوانید همه

اشک داود چو تسبیح برآرید از چشم
خوش خوش الحان نبایید که داود نوانید همه

خفته گشتیم و زمن حلقه فروبسته چو نان
وز سر نالهٔ شما نیز چه نالید همه

پیش مخچان جان دادن من خود به سگان
زان چو سگ در پس آن کوی مغانید همه

چون مرا طوطی جان از قفس کام برید
نوحه چون چغد کنید ار چه همایید همه

من کنون بر ره هاویه گر غم ز جهان
گر شما در هوس عهد بقائید همه

وقت نظارهٔ عامست شمائید مرا
به آخر نظر خاص سپاسید همه

الوداع ای دوستان شمرده آخر دم شما
بارک الله چه به آمین دعائید همه

الوداع ای دوستان سوخته در درد فراق
ور شب خوف در صبح رجائید همه

پیش تابوت من امید برون بدرقه
دو سه دست از دو پا نم بنشانید همه

من که از آن چو هلالم ز بنات النعش شما
به نعش نظاره چو سهائید همه

چون نه شیخ سر تابوت ز زر اندوده رسید
چون حلی بر سر تابوت درآئید همه

همه بر این وزن و معنی مطلع دوم

سه تابوت مرا باز گشائید همه
نو ببینید و باختن شمائید همه

اگر آدمی برادر دین
من ... باشد مقتضای ...
محبت و کیش ...
که سه تابوت مرا ...
باز گشائید ...
نو دیدن ...
۱۲ مولانا سید
محمد صادق
... ظله

بر سبزهٔ باغ رخ من کبک مثال — از ناله که کبکان سرائید همه

پس بگوئید ز من با پدر و مادر من — ق — گرچه دل سوخته‌تر ز رنج شمائید همه

پدر و مادر ای پدر و مادرم از من برود — که شدم فانی و در دام فنائید همه

خط شه کرده تظلم بدر چرخ برید — که شما در خط این سبز وطائید همه

بس کز آتش سرخی و باد گاهی فلک — بر سر خاک بخون لعل قبائید همه

چون درخت رز اگرتان رگ جان بر بنا — آب چندین ز رگ چشم چه زائید همه

خاک من غرقهٔ خون گشت مگر بید دگر — بس نشسته ز جزع از اهل جزائید همه

گر من از خرمن عمرم شده بر باد چو کاه — جای شکر است که چون دانه بجائید همه

من عطارد ملک العرش بدم نزد شما — صبر گم گشت که کم کرده عطائید همه

ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما — ق — نا مبارک قدم و ناساز دوائید همه

اثر عقده و صلیب و خط ترساست خطا — در مسیحا که در این خطائید همه

ای حکیمان رصد بین خط احکام شما — همه یاوه‌ست و شما یاوه درائید همه

خانهٔ طالع عمرم ششم و هشتم آید — چون ببدید که جا باشب پائید همه

ای کرامات فروشان دم افسون شما — علت افزود که معلول ربائید همه

رشتهٔ تب ز کرستان گره رشتهٔ جان — باز نگشاد که در بند هوائید همه

ای کسانی که ز ایام وفا می‌طلبید — نوشدارو ز طلب زهر گیائید همه

چه شنیدید اجل را اجل آمد گوی — گر فنا فارغ و مشغول بقائید همه

با شما را خطر است و نه زین آب و گلید — گر چنین سنگدل و بارخدائید همه

هم اسیر اجلید ارچه امیر اجلید — مرگ را زان همه کامیر الامرائید همه

خشت گل زیر سر و بی سپر آئید بمرگ — گر بخشت و سپر سیر کنائید همه

هم ز بالا بچه افتید چو خورشید بشام — گر ستاره سپه و صبح لوائید همه

آن تبان زیر پی مرگ گزند خواهد — گرچه چون صفت دجله صفائید همه

مرگ اگر پشه و مور است از در عیسی — گرچه پیل دژم و شیر وغائید همه

تیز گیر از سر عبرت غم خاقانی را — که بدین مایه نظر دست ردائید همه

بیان حوادث انگیزی دنیخانه بی بقا و مبتلا بودن بکارهٔ جان فرسا

صبحگاهی سر خوناب جگر بگشائید — ژاله صبحدم از نرگس تر بگشائید

دانه دانه گهر اشک ببارید چنانکه — گره از رشتهٔ تسبیح گهر بگشائید

خاک لب تشنه نه زیست مرا سرچشمهٔ دل — آب آتش زده چون چشمهٔ سقر بگشائید

تو نو از چشمهٔ خوناب چو گل تو بر تو — روی بر صحن شده چون غنچه ز بر بگشائید

سیل خون از جگر آرید سوی بام ماغ — شاهراه از مژه در راه جگر بگشائید

از زبر سیل نه زیر آید و سیلاب شما — گرچه از زیر ستیزش سوی بر بگشائید

چون سپاهی عجب کاب دو بحر شما — سرخی خون ز سپاهی بصر بگشائید

برق چون کز مژه بر لب دو آتش آید گرد — زهر پری ز لب ابله و بر بگشائید

رخ نمکزار شد از اشک و بسبب آب نمم — بر که اشک را چو شکر بگشائید

بر وفای دل من تا بدر آرید چنانکه — چنبر این فلک شعبده گر بگشائید

چون دو شش رنج بر آید چو یاران سحر — بر من این ششدر ایام مگر بگشائید

دل کبود است ز نیل فلک ارنه بو امید — بام خمخانهٔ نیلی به تبر بگشائید

این دو نان فلک از خوانچه دونان طلبید — تا نه بینم که دهان از پی خور بگشائید

از طرب روزه بگیرید و بخوان سر شک — نه بخوان ریزه این خوانچه زر بگشائید

بجهان پشت ببندید بیک صحبت آه — مهر تو پشت جهان یک دگر بگشائید

گریه کز سوی مژه راه ندارد مژه را — ره سوی گریه گز نیست گذر بگشائید

گر سوی قند نظر مژگان نرسد از اشک — راه قند سوی آن نکته نظر بگشائید

لوح عبرت که خرد راست ز کفته بخوان — شکل غصه که جا راست نظر بگشائید

لعبت چشم هم چون بچگان حامله ماند — راه آن حامله وقت سحر بگشائید

گر بنالید بسائید چو گرنای خروش — پشت گوش سران بر بط اگر بگشائید

ور بگوئید بدا وای دم دریای سرشک — گوش ماهی را هم ز جگر بگشائید

غم چو دندان زلب باج نفس میگیرد — لب ز بیم رصد غم بجگر بگشائید

بغم تازه مرا تهنیت شاه پار کهن — سر این نافه غم مشک بگشائید

خون گشاد از دل و شد در جگرم بسته — این به بندید بحب آن ناف بگشائید

اگه هید از رگ جانم که چه خون می‌ریزد — خون ز رگهای دل سوخته سر بگشائید

نه بکلید از شجر رز که گشاید رگ آب — رگ خون هم چو رگ آب شجر بگشائید

[illegible]

دست غربت در بن قره خاکی که منم / آه اگر خسته ره دور [illegible] بگشائید

همه شب از دو فواره سر و خون زده ام / [illegible] این [illegible] بگشائید

همه شب خواب و هم درد دل تنگ شنید / [illegible] خواب مرا [illegible] بگشائید

دو چشم بس از بن خواب ببینا نخواب / [illegible] بگشائید

ق

آتش دیدم که باغ مرا سوخت بخواب / [illegible] آن آتش زان باغ [illegible] بگشائید

گر ندانید که تعبیر کنید آتش و باغ / [illegible] بگشائید

آری آتش اجل و باغ بپر فرزند است / رفت فرزند شما ز [illegible] بگشائید

تا ز خیال چراغ دل ما / همچو شمع از دل خوناب جگر بگشائید

خبر مرگ جگر گوشه من گوش شنید / شد جگر چشمه خون چشم عبر بگشائید

[illegible] دریا [illegible] پس از نوحه نوح / تا ز طوفان مژه خون بدر بگشائید

باد غم جست در لهو و طرب بر بندید / موج خون خواست [illegible] بگشائید

[illegible]

خواب [illegible] خطا ناکی خورد ... نیک [illegible] شد [illegible] بگشاید

بر سر [illegible] لب [illegible] ... رگ [illegible] زر [illegible] بگشاید

گلشن [illegible] گلبن [illegible] شاخ ... [illegible] گل [illegible] بگشاید

[illegible] ... شکل [illegible] بگشاید

[illegible] ... شد آن [illegible] بگشاید

[illegible] ... [illegible] بگشاید

[illegible] بسپر ... [illegible] بگشاید

[illegible] ... گریه از چشم [illegible] بگشاید

[illegible] بگیرید ... [illegible] بگشاید

[illegible] ... [illegible] بگشاید

[illegible] ... [illegible] بگشاید

[illegible] ... [illegible] بگشاید

گر [illegible] چو قبا [illegible] ... چشمه از چشم [illegible] بگشاید

[illegible] بگیرید ... [illegible] بگشاید

[illegible]

صورت از دفتر سلیهٔ قلم محو کنید ... جلی از خنجر و کوکب ز سپهر بگشائید
صور ایوان کز دود جگر تیره کنید ... هم شنگرف و مژه روی چو ور بگشائید
در دار الکتب و بام دبستان بنهید ... نظاره ز در و بام ... بگشائید
سر انگشت قلم زن چو قلم بشکافید ... اجزای ... بگشائید
غنچه شعر ز هر شاخ نکت بار بکنید ... چو ... نظم ز هر سلک ... بگشائید
نسخه روح همه عجم و نقط از خط اشک ... معانی ... بگشائید
مادر ارشد قلم و لوح و دواتش بشکست ... خون بگرئید چو بر ... بگشائید
من سالات و دواوین کتب سوخته‌ام ... بینش این حال ... بگشائید
پای نا خوانده در رسید ... گران ... وار شید آه کنان راه نفیر بگشائید
دشمنا را که چنین سوخته دارند دو دست ... راه ... بروی همه در بگشائید

دوستانی که وفاشان ز نهان داشته‌ام
چون درآئید ره از پیش خبر بگشائید

[illegible]

مطلع ثانی همدرین معنی

ای نهان در شکن موی کسی سر بگشائید / وز سر موی سر آغوش ز بر بگشائید

ای تذروان من آن طوق ز غبغب بنهید / تاج لعل از سر و پیرایه ز سر بگشائید

آفتابید همه گرد و شما سینه حلی / آن حلی همچو ستاره ز بسحر بگشائید

شد شکسته گهر عمر دست آرید ز جیب / سر زنان ندبه کنان جیب گهر بگشائید

مهره از بازو و مجلس ز جبین باز کشید / یاره از ساعد و یکدانه ز بر بگشائید

موی بنهید بر از موی زره و در سر بید / عقرب از سنبلهٔ ماه بسر بگشائید

پس ز سوی که جبین زیب او فلک / همه زنار به بندید و کمر بگشائید

گیسوان تافته چون خوشه چه دارید / بند هر خوشه که آن تافته بر بگشائید

سکه روی بناخن بخراشید چو زر / خون برنگ شفق از چشمه خور بگشائید

باید او ان همه شیون بسر بام برید / ز آتشین آب مژه موج شرر بگشائید

[illegible]

پسر آن کعبهٔ دل بود چو حجر بگذارید | بوغاز زمزم خونین ز حجر بگشائید

آنکسان مرکب چوبین که سوارش قمر است | ره دروازه بر آن تنگ شکر بگشائید

آنک آن چشمهٔ حیوان پس ظلمات شد | تشنگان راه ظلمات قدر بگشائید

آنکه آن یوسف دوم احمد من رفت چه غار | زیور فخر و فراز مصر و مغفر بگشائید

آنکه آن تازه بهار چمن اندر دل خاک | از سحاب مژه خوناب سفر بگشائید

سرو سیمین قلم زن شد و بی وصف قد | سر زرین قلم غالیه خور بگشائید

سرو چون مهر گیا زیر زمین جست گرفت | در حصنش به سواران ظفر بگشائید

باورش نیست که … | دم فرو بست عجب ارم اگر بگشائید

ای همه عاجز اشکال قدر ممکن نیست | گر شما مشکل این عقدهٔ سفر بگشائید

عقده را باز نتوانید گشاد | نتوانید که اشکال قدر بگشائید

این تو دانید که با … | پیش مادر سر تابوت پسر بگشائید

پدر سوخته در حسرت روی پسر است | کفن از روی پسر پیش پدر بگشائید

[illegible]

تا نه بینید که باغش نه سمن ماند و نه سرو | در آن باغ به آمین و خطر بگشائید
از پی دیدن آن داغ که خاقانی راست | چشم بند امل از چشم بشر بگشائید

لبهای عجز بست مرا نیست گمانی که شما
گره عجز بانگشت لطف بگشائید

بیان حالت بیماری فرزند جگربند خود و دردمندی غمناکی می کند

حاصل عمر چه دارید خبر باز دهید | تا به جان نیست از و وام نظر باز دهید
هر چه آن نیست که امل راست ز معلوم مرا | چون نزانند ز دیوان قدر باز دهید
زآتش دل چو رسد آب سوی روزن چشم | از سوی رخنه لب جان شکر باز دهید
چار طوفان نو از چار گهر بگشائید | که شما جان ستمکش گهر باز دهید
چون چراغید همه در ستد و داد حیات | کانچه دید شام ستانید سحر باز دهید
آب هر عشوه که در جیب شمار یزد چرخ | آسیا وار بهم اندر امن تر باز دهید
دیده چون خفت که با خواب بدش باد دهید | دیده بر گرد جوانش بهتر باز دهید
دیده را خواب ز خون خاست که خواب آید چون | هر چه خون جگر است آن بجگر باز دهید

شهربندان بلا گر خبر آز کنید | خانه غوغای غمان بر در حشر بازدهید
پس غریبید درین کوچه شهر کوچ کنید | بقیمان نو این کوچهٔ شهر بازدهید
چون نشانید جنازه بسر چشمهٔ آز | بر نشیمند و عنان ز السفنه بازدهید
بشنوید این نفس غصهٔ خاقانی را | شرح این حادثه عمر شکر بازدهید
همه هم حالت و هم غصه و همدرد منید | پاسخ حال من آراسته‌تر بازدهید
آن جگرگوشهٔ من نزد شما بیمار است | دوش دانید که چون بود خبر بازدهید
همه بیمارنواز از آن مسیحانفسید | مدد روح به بیمار مگر بازدهید
در علاجش ید بیضا بنمائید مگر | کاتش حسن بدان سبز شجر بازدهید
ره درمانش بجوئید و بکوشید که | سر خورشید مرا سایه و فر بازدهید
هر عقاقیر که دارو کدهٔ بابل راست | حاضر آرید و بها بدرهٔ زر بازدهید
هدیه پاسخ طبیبان بر پانجی بنهید | خواب بیمارپرستان بسهر بازدهید
تا جگر عافیت از حاکم جان بستانید | خط بیزاری آسایش و خور بازدهید
سرو بالا که ز بالین سرش آمد بستوه | دایگان را تن نالانش سر بازدهید
روز پنجم به تب گرم و خوی سرد فتاد | شب بهفتم خبر از حال دگر بازدهید

[illegible]

خوی تب گل گل بچکید گلگون رخ مست / آن صدف پروین تر از طرف قمر باز دهید

جو بجو هر چه زر دانه زر از جو بنمود / خبر آن زر شفا باز خطر باز دهید

قرعه انداز که اسد صفت فال نگفت / شرح آن حال ز آیات و سور باز دهید

وانکه در که امانت بشما داد بستم / آن امانت بمن امین ز خطر باز دهید

ماه من زرد چو شمع است و زبان کرد سیاه / باری نور بدان شمع بشکر باز دهید

دور از آن سه اشری ماند تن دشمن او / گر توانید حیاتی بپسر باز دهید

نه بیمار بجالیست و نه امید بهی ست / بهر تدبیر همه اسباب سفر باز دهید

سیزده روز سه چارده شب شد روز / تیر خدنگ اجل انداخت سپر باز دهید

خط بخون باز دهید ای طبیبان پی جان / جان برون شد چه جو [illegible] قوت جگر باز دهید

این طبیبان غلط بین همه محتال اند / همه را نسخه بدرید و بسر باز دهید

نوشدارو ز پی مفرح که چو نی فعل نکرد / سم بدان آسیا [illegible] باز دهید

سحر و نیرنج و طلسمات که سودی ننمود
هم بافسونگر هاروت سیر باز دهید

هیکل و نشره و حرزی که اجل باز نداشت
هم بشعبده‌گر و شعبده‌گر باز دهید

نسخهٔ طالع و احکام بقا اصل نداشت
هم بکذاب سطرلاب نگر باز دهید

آن زگال آب سپندی که عرض د[illegible]
هم بدان پیره‌زن مخرقه‌گر باز دهید

رشته پر کرده و مهره تب قرآن یابان
هم بمقری دم تسبیح شمر باز دهید

در حمائل سر و چنگ چو سوفیش نگر
چنگ شیر و سر و شاخ آهوی نر باز دهید

چشم بد کز تبر و آهن و تعویذ نگشت
بند تعویذ ببرید و بسته باز دهید

بر فروزید چراغی و بجوئید مگر
بمن روز فرو رفته سحر باز دهید

جان فروشید و اسیران اجل باز دهید
مگر آن یوسف جان را به پدر باز دهید

قوت روح چراغ من مجروح رسید
کز سعایش همه شرح هنر باز دهید

دیدنی شد همه نوری بظلمت شکنید
چاشنی شد همه صافی بکدر باز دهید

بسر ناخن غم روی طرب بخراشید
بسر انگشت حنا جام بطر باز دهید

از برون آبله را چاره شراب بگذرید
چون درون آبله‌وار آید گهر باز دهید

مویه‌گر با گذر است رهش بگشائید
نای و نوشی که ازو هست گذر باز دهید

اشک اگر مایه‌گران کرد بر مویه‌گران
دام اشک از صدف جان بگهر باز دهید

گر نخواهید که ایوان و حجر ریزد خون — نقش نوشاد و با ایوان حجر باز دهید
ور نشاید که شبستان و طرز نالد زار — سرو بستان شبستان طرز باز دهید
پیش کان گوهر تابنده بتابوت کنند — تاب دیده بد و یاقوت و در باز دهید
پیش کان تنگ شکر در لحد تنگ نهند — بوسهٔ تلخ وداع بشکر باز دهید
ماه من چرخ سپر بود رواسکی دارید — که بدست زمی ماه سپر باز دهید
یوسفی را که ز سیاره نصیب جان نیست — بی مدار آتش زندان پدر باز دهید
پیش کان چشمهٔ خور در چه ظلمات کنند — نور هر چشم بران چشمهٔ خور باز دهید
زیر تخت نخواهید سهی سرو مرا — پیش نظارگیان پردهٔ زر باز دهید
در دو ابروش کلاه زر شاهانه نهید — پس بنقش قلم غالیه خور باز دهید
از حجر گوهر رخشان بدر آرید شما — چون سپندید که گوهر بحجر باز دهید
پند بنهید مرا گر نتوانید بمن — این چراغ دل ازان تیره مغز باز دهید

تازه نخل گهری را بمن آرید مرا | گهری آن گهری نخل بمن باز دهید
او نه شعر بود ولی روح ملک آهنگ من | ملکی روح بتصویر بشعر باز دهید
عمر ضایع شده را سلوت جان باز آرید | قسم ورق ضایع شده را قوت به باز دهید
نه نه هر بند گشادن بتوانید ولیک | نتوانید که جان را بتصویر باز دهید
عوض شعر ستانید که خاقانی راست | ز اثر مشغول بجز وان غم ز باز دهید

نتوانید جوی پخته ز طباخ مسیح
بستانید و جوی خام بخر باز دهید

درین بنا همه عمر تلف کرده تلسف خوردن زمانه گذشته بهزار هم یاد آورده

کودکی کآمده گسارم بود و بس | از جهان نه بوده ام خشنود و بس
مرغ دیدی کور باید دانه را | محنت این دل چنان بر بود و بس

مولانا سید محمد صادق علی مد ظله

من ز چرخ آنگون نان خواستم | او جگر اجرای من فرمود و بس
چرخ بر من عید کرده هر سحر | ماه نو صاع تهی بنمود و بس
من زکوات آستان او مجد ما ل | او به صاعی بادی پیمود و بس
ز آتش دولت چو در شب اختران | گرمی باد بر ده بیدم دود و بس
مایه سلوت بغربت شد ز دست | دل ز پا افتاد و محنت سود و بس
تا به تبریزم و وجه حاصل است | نیم نان و آب مهران رود و بس
زیر خاک آساید آن کز تخم ماست | تخم هم در زیر خاک آسود و بس
چون نیابد برومند تخم محنتها ک | محنت دامن که سر بر زد و بس
آتش از دست فلک سودم بدست | گو بیای غم چو خاکم سود و بس
عودی خاک آتشین اطلس کنم | ز آب خونین کین مژه پالود و بس
بر سر خاکش خجل بنشست چرخ | نیم رو خاکی و خون آلود و بس
گرچه غم فرسود و دوران بدرم | مرگ عزالدین مرا فرسود و بس
مه بانشاک از خاک را کهکشان | گل گرفت و خاک او اندود و بس

عودی را چو بر آتش اطلس کنم زیرا که بجای آتش آب خونین از مژگان من صاف نموده بر آورده

سید مولانا صادق محمد صاحب علامت مدظله

گفتم ای چرخ اینچنین محو کن | بس نخون ما توئی ماخوذ و بس
هم ز عذر خود تظلم کرد چرخ | کان تظلم گوش من بشنود و بس
بد لباس وین طراز چرخ را | نقطه کلکش بود تار و پود و بس
عهدی دین بود و لیکن چون [illegible] | بر دل بیمار او بخشود و بس
جای او جانی بتمکین و حضور | زحمت روح من او افزود و بس
گرچه در تبریز بودم دوستان | دوستت جانی بر که آسود و بس

بعد از او در خاک تبریزم چکار
کآب روی کار من او بود و بس

متضمن تعزیت مع صفت

بند قی مدح شاه میگوید | کوکبی وصف ماه میگوید
بلکه مژده ز دار شاه بجبل | صفت عدل شاه میگوید
ذره در بارگاه خورشید | نغمه از پیشگاه میگوید
سور در بارگاه [illegible] | سخن از بارگاه میگوید
خاطرم وصف او نداند گفت | گرچه هرچند گاه میگوید

بازپرسید تا مناقب او ... مو به مو گر چه راه میگوید
نور پیغامبرش همی خواند ... باشش سایهٔ آله میگوید
سمتی منطقش همی خواند ... داور دین پناه میگوید
آتش دین فزای میخواند ... ملتش کعبه گاه میگوید
آفتابش بصد هزار زبان ... سایهٔ پادشاه میگوید
پشت دنیا ز مرگ او بشکست ... روی دین ترک جاه میگوید
از سر دین کلاه عزت رفت ... سر دریغا کلاه میگوید
چشم بیدار شرع شد درخواب ... راز با خوابگاه میگوید
واسه از کس ثناش ناید گفت ... هر که گوید تباه میگوید
خاطرم عذر می خواهد ... که نه برجایگاه میگوید
هر حدیثی گناه می شمرد ... بس از حدیث گناه میگوید
اشک چون من زبان ندارم هم ... حیلت عذرخواه میگوید
مرهمای او مگر دل خاک ... بر زبان گیاه میگوید
غم آن صبح صادق ملت ... آسمان شامگاه میگوید
کوس وار جگر سیه سازد ... غم دل با سپاه میگوید
چشم خور اشک را چون شفق ... راز با قعر چاه میگوید

دانش من گواه صحبت اوست — بشنو آنچه این گواه میگوید

آه کز فرقت امام جهان — جان خاقانی آه میگوید

تا شد از عالم آن سعد بو عمر

علم و اسعد آه میگوید

ایضاً مرثیه همدرین معنی لطبه از ثانی

دل ز راحت نشان نخواهد داد — غم خلاصی بجان نخواهد داد

غمگساران فرو شدند افسوس — کز عدم کس نشان نخواهد داد

آسمان گشته تند زین غیب — داد فریاد خوران نخواهد داد

بر زمین همه شهر آخور زیست — یک وثیقه آسمان نخواهد داد

زین دو نان سپید و زرد فلک — فلکت ساز خوان نخواهد داد

دیک سودا پسند بکاسه — نگین سیه کاسه آن نخواهد داد

سرو آزاد را جهان دو رنگ — رنگ مه ماستان نخواهد داد

تا عروس یقین نه بندی عقد / دل طلاق گمان نخواهد داد

گیتی اهل وفا نخواهد شد / شوره آب روان نخواهد داد

از زمانه مترس خاقانی / دل بخاقان و خوان نخواهد داد

دیو بر زیست گو بدست بشر / هیچ حرز امان نخواهد داد

چون بخر بندی این مکانت یافت / خواجه کان مکان نخواهد داد

آبرو از برای نان چه برم / به تگین و طغان نخواهد داد

آبروی ست کیمیای بزرگ / کیمیا رایگان نخواهد داد

گنج اهل زمان نداد بکس / آخر آخر همان نخواهد داد

سر بکفیته ملک ششتر و رست / در بهای جهان نخواهد داد

سرمه دین ورا عروس ختن / عرس قیروان نخواهد داد

خسرو پشت را سوار خرد / بدل حبش روان نخواهد داد

دهر بی حضرت بهاء الدین / آسمان را قران نخواهد داد

آسمان بی معین دین احمد / اختر از قران نخواهد داد

پیروی ما بهانگ گل از بدین بوی وفا از گل تماشا شنیدن و داغ بر جان داشتن

بی باغ رخت جهان مبینام
بی داغ غمت روان مبینام

بی وصل تو کاصل شادمانی است
تن را دل شادمان مبینام

بی لطف تو کآب زندگانی است
از آتش غم امان مبینام

دل زنده شدی ببوی تو
کان بوی ز دل نهان مبینام

بی بوی تو کآشنای جانست
رنگی ز حیات جان مبینام

تا جان دگر نیست با جان
جز داغ غمت روان مبینام

بر دیدهٔ خویش چون کبوتر
جز نام تو جاودان مبینام

بی سرو قد تو جعد شمشاد
بر جبهت دوستان مبینام

یک دانه آفتاب بی تو
بر گردن آسمان مبینام

در دانهٔ دل ز کشت شادی
یک خوشه بپایان مبینام

در آینهٔ دل از خیالت
جز صورت جان عیان مبینام

در آینه خیالت از خود
جز موی خیال سان مبینام

تا وصل تو زان جهان نیاید
دل را سر این جهان مبینام

جز اشک وداعی من و تو
طوفان جهان ستان مبینام

چون حقهٔ سینه بر گشایم — جز راز تو در میان نبینم
گر غم گران کنم بسودت — سودای ترا گران نبینم
گفتی دگری کنی بسودای — کان در ورقی گمان نبینم
بی تو من و عیش حاش لله — در خواب خیال آن نبینم
خاقانی راز دل چه پرسی — ق کانست که کس نهان نبینم
حالی که بدشمنان نخواهم — حسب دل دوستان نبینم

غمخوار ترا بخاک تبریز — جز خاک تو غمنشان نبینم

هم درین معنی گوید

بس وفا پرورده یاری داشتم — بس براحت روزگاری داشتم
چشم بد دریافت کارم ورنه من — گرنه روشن روی کاری داشتم
از لب و دندان من پیروز باد — خوان آن سلوت که باری داشتم
گنج دولت می شمردم لاجرم — در هر انگشتی شماری داشتم
خنده در لب گوی اهل داشتی — گریه در بر گویم آری داشتم

من نه بودم بیدل و یار از نخست / هم دلی هم یار غاری داشتم

آن نه یاران یادگاری عمر بود / بس به آیین یادگاری داشتم

راز من بیگانه کس نشنود بود / کاشنا دل رازداری داشتم

هرگز از هیچ انده هم انده نبود / گرنه جان اندهگساری داشتم

انده آن خوردم که باشی یار را / کاندر انده اختیاری داشتم

آه آن دل گو که در میدان / از طرب و آن دل سواری داشتم

پیش کز بختم خزان غم رسید / هم به باغ دل بهاری داشتم

یارم انده بخت و بختم غم شکست / گرنه بار بیخ و باری داشتم

نی بُدم کآتش زمن ور من نیاد / کاندرون دل شراری داشتم

کس مرا باور ندارد کز نخست / کارساز و سازگاری داشتم

من ز بی یاری چو در خود بنگرم / هم نه پنداری که یاری داشتم

[illegible]

بهمین حال و آن میگوید

سر چه سنجد که هوش می‌شود — تن چه ارزد که توش می‌شود

دلم از خون چو خون بجوش آید — جان چو کف زر بجوش می‌شود

منم آن بید سخت که بینند — دیده پر از ورق فروش می‌شود

چون نگرید دل از بلا که چه باک — هر دلم تخته پوش می‌شود

سر زنگ گریه اشک خموشش ایک — هر دو جانم خموش می‌شود

ساقی غم که جام دهد — عمر در نوش نوش می‌شود

بختم آوخ که طفل گرینده است — که بهر لحظه زر و شش می‌شود

طفل بد را که گریه تلخ است — هر که در خواب نوش می‌شود

خواب آشفته دیده بودم دوش — حالم امشب چو دوش می‌شود

آه کز مردن امام شهاب — آه من سخت گوش می‌شود

دلم از راه گوش بیرون رفت — بیم آن بد که هوش می‌شود

نه بدل بودم این سخن بگوش — که دل از راه گوش می‌شود

ای دریغ ای دریغ چندان رفت
کاسمان پر خروش می‌بشود

تف آه از دلم رشته بخون
سبحه سوز سروشش می‌بشود

بوفا تشبیه ایام انجم را
ردای روز دوشش می‌بشود

داغ بر دل نیاید خاقانی
گر ز دل یاد اوش می‌بشود

از جهان اهل آن کناره گزیدن و عشق و محبت بجان خریدن

از همه عالم کران خواهم گزید
عشق دلجوی بجان خواهم گزید

دولتی یکروزه در سودای عشق
بر همه ملک جهان خواهم گزید

آفتابی از شبستان وفا
بی سپاس از آسمان خواهم گزید

چشم من دریای گوهر هست لیک
گوهری بیرون از آن خواهم گزید

داستان شد عشق مجنون در جهان
از جهان این داستان خواهم گزید

هر کجا زنبورخان عاشقیست
جای چون شمع در میان خواهم گزید

دست در خون وفا خواهم گر
باز زد
تیغ در خون در میان خواهم گزید

گرچه غدر دوستان از حد گذشت / هم وفای دوستان خواهم گزید

کبک محرم کز قفس پردن شوم / هم قفس را آشیان خواهم گزید

با خیال دوست تا پیدا شود / خلوتی تا کاندر جهان خواهم گزید

من کنم یاری طلب هرگز بدان / کز طلب کردن فغان خواهم گزید

این طلب بی خویشتن خواهم نمود / این طلب بی استخوان خواهم گزید

گر نیابم باز باری بر امید / همنشین غمستان خواهم گزید

گر ز نومیدی شوم مجروح دل / محرم رستان خواهم گزید

گوشه از خلق و گنجی از جهان / بر همه گنج روان خواهم گزید

زیر این چرمین دژ زنگار خورد / هر سحرگه هفت خوان خواهم گزید

دیدم این منزل عجب خشک و تر / از قناعت سبزبان خواهم گزید

در بن دژ چون کمینگاه بلاست / از بصیرت دیدبان خواهم گزید

بر در این هفت دو قحط وفاست / راه شهرستان جان خواهم گزید

نیست در ده جز علف خانه بدان / کز علف قوت روان خواهم گزید
چون بیازار جوان مردان رسم / وصف لالان زبان خواهم گزید
بردگان قفل گر خواهم گذشت / قفلی از بهر دهان خواهم گزید
چون مرا آفت ز گفتن میرسد / بی زبانی بر زبان خواهم گزید
ور چه از آدم ز نبد هر غرض / بندگی شاه جهان خواهم گزید
گرچه گم کردم کلید نطق را / مدح بلقیس زمان خواهم گزید
عصمة الدین شاه مریم آستین / کاستانش در جهان خواهم گزید
گوهر کان فریدون ملک / کز جوار او مکان خواهم گزید
بارگاهش کعبهٔ ملک ست و من / قبله گاه از آسمان خواهم گزید
آسمان سیر و ستاره رفعت ست / سیرتش بر آسمان خواهم گزید
آینه تدقیق و سیار راستیست / سیرتش کز انس و جان خواهم گزید
رابعه زهدی زبیده همتی / کز در خضرتش امان خواهم گزید
حرمت از درگاه او خواهم گرفت / گوهر اصلی بکان خواهم گزید
یکسر موی از سگان درگهش / بر هزبر بیستان خواهم گزید
خاکپای خاندانش را بقدر / بر کلاه اردوان خواهم گزید

شاه انجم خادم لالای توست — خدمت لالاش از آن خواهم گزید
گنج بخشا یکد و حرف مدح تو — بر سر گنج شایگان خواهم گزید
گر بخدمت کم رسم معذور دار — گر پی عنقا نشان خواهم گزید
سر کیستی بر تیغ و خدمت آن توست — من فراق این و آن خواهم گزید
سالها راه ریاضت داشتم — از سر دوری همان خواهم گزید
پیل را مانم که چون جستم ز خواب — صحبت هندوستان خواهم گزید
خفته بودم همتم بیدار کرد — این ریاضت جاودان خواهم گزید
بزرگر گومیت مدح آنم که تو — بر خدای غیب دان خواهم گزید
کافرم وان کز مدیح چون توی — بر امید شکر و نان خواهم گزید

وصف حرم سرای عصمت نشان کردن و ... عظمت بیان از

ای در حرمت نشان کعبه — درگاه ترا مکان کعبه
ای کمتر خادمان بزمت — بهتر ز مجاوران کعبه
کعبه است درت نوشته خورشید — العبد بر آستان کعبه
شاهان همه در پناه قدرت — چون مرغان در امان کعبه
گردون بمثال بارگاهت — گرده ز حق امتحان کعبه

ملت بجوار تو بر آسود — چون صید بدو دمان کعبه

جای قسم و مقام سجده است — از بهر خواص جان کعبه

خاک قدمت بعینه مصحف — صحن حرمت نشان کعبه

کعبه بدرت پیام داده است — کای کعبه جان جان کعبه

جبریل که این پیام بشنود — خالی شد از زبان کعبه

بر کعبه کنند جان فشان خلق — بر صدر تو جان فشان کعبه

حق کرده خلیل را اشارت — تا کرده بنا نشان کعبه

دستی تو محیط بر ممالک — ابری شده سایبان کعبه

ای تشنه ابر رحمت تو — چون من لب ناودان کعبه

ظلم از در تو رمیده چون دیو — از سایهٔ پاسبان کعبه

شیطان ز درت رمیده زانسان — پیلان ز نگاهبان کعبه

ظلم و حرم تو حاش لله — پای سگ و نردبان کعبه

رضوان صفتی سرای پردت — گر دست بد آستان کعبه

چون در تب مرگ آید ستت — چون حاجی و ناودان کعبه

دهلیز سرات ناف فردوس	چون ناف زمین میان کعبه
چندانکه مجاوری بجایی	داری صفت نهان کعبه
شروان ز تو مکه گشت و هست	دارد حرم عیان کعبه
ای کعبه بساط و آسمان خوان	عنقا شده مور خوان کعبه
گر خصم کشد بکین تو دست	چون ابرهه بر زیان کعبه
ز اقبال تو سنگسار گردد	چون پیل عمان میان کعبه
ای دولت ورکان بخت	چون جنبت در عنان کعبه
بر پنج نماز چون کنی روی	سوی تو در کامران کعبه
بر فرق تو اختران رحمت	بارنده ز آسمان کعبه
ای کعبه ملک عصمة الدین	من بنده و رایگان کعبه
ای بانوی شرق و کعبهٔ دین	من بلبل مدح خوان کعبه
در کعبه شدی چو من بابان	وصفت بوی بیان کعبه
موقوف اشارت تو ماندم	چون حاجی میهمان کعبه
تا از حجر ست و آستانه	خال سیه و لبان کعبه
در دولت جاودانت بینم	هم حرمت و هم توان کعبه
پرده در بارگاه بادت	زان حله که هست آن کعبه
دولت شده در زمان عمر	چون ملت در زمان کعبه

همچو گل بوی و رنگ داد و بلبلان طرب را رخصت نغمه زنی کردن

چو گل پیش نه همسر از آمدی	کنم بلبلان طرب او دعا

نه از کاس نوشیم نه از کس نیوشیم / صبوحی می و بو الفتوحی سماعی

ز سه جام ده افلاک صحبت ندارم / چو عیسی بر آن جام صحبت اطلاعی

سنم کاو دل تا شدم شیر طالع / که طالع کند با دل من نزاعی

از این شیر طالع بلرزم چو خوشه / که از شیر ترسد دل هر شجاعی

مرا طالع ارتفاع است و دیدم / کز این هفت ده نادیدم ارتفاعی

کنم قصد شهر علوی که هست / از این هفت سفلی نبود انتفاعی

دلی خانه بیخ بنا دارد از آن / ز چه خم شد ابلی گشایم فقاعی

جهان نیز چون تنگ‌چشمان کند تر / از این تنگ‌چشمی از آن تنگ باعی

نه از جاه‌جویان توان یافت جاهی / نه از صاع‌خواهان توان خواست صاعی

نه روغن دلی آید از تیره جسمی / نه نیلوفری دید از شوره قاعی

نهم چار بالش در ایوان عزلت / زنم پنج نوبت چو سیر مطاعی

چو یوسف برآیم به تخت قناعت / برآویزم از چهره زرین قناعی

ندارم دلی جمعیت نگنده به / نه بینی تا چه بپیند مه از اجتماعی

ز انسان گریزم کدام انسی به / که وحشی صفاتی بهیمی طباعی

من و سایه هم زانو و هم نشینی / من و ناله هم کاسه و هم رضاعی

گشم دفتر عمر وقف قناعت | نویسم بهر صفحه لا یباعی
کرم مرد بس مرثیه گویم اورا | ندارم محبت ولی اختراعی
شب بخل سایه برافگند انک | نماند آفتاب کرم را شعاعی
علی القطع ببرم انقطاع ها شان | من و ترک اقطاع بس انقطاعی
چو نار و نعامم خورم خاک و آتش | بسیر و نعیمش ندارم طماعی
چو تا نند کوان سوخته آب رفت | من از آب و نان شان چه سازم صناعی
نه نانست پس چیست نان از تهیمی | نه آبست پس چیست شور انتفاعی
ندارم سپاس خزان چو نیارم | دعوی نان و نان پاره میل و براعی
با ول نشاط شراب آن نیرزد | که آخر خمارم رساند صداعی
کتابت نهادن بهر سجدی به | که جستن بهر مجلس اصطناعی
موذن شوم یا فقیه و محدث | که حاذقیت مسند کنم استماعی
بصف نعال فقیهان نشینم | که در صدر شاهان نماند انتفاعی
و از فقه در یا نم آیم بمکتب | نویسم خط ثلث و نسخ و رقاعی
ولیکن گرفتم که هرگز نجویم | نه ملک و منال و نه نال و متاعی
ترکی و تتاقی نه تازی بر اسپی | نه رومی لباطی نه مصری شراعی
هم آخر نه بگریزد از نقد و جنسی | که مستغنیم دارد از انتجاعی

نه جامی بباید ز خیر الشیامی
نه جامی بباید بخیر التقامی

بروز دو بارم بباید طعامی
بماهی دو وقتم بباید حمامی

برین اختصارات دیگر بجویم
معاشی که مقرون بود باسامی

در بی اتفاقی بودن از اهل دنیا دون میگوید

چشم بر دیدهٔ امل منهید
حرم بر کردهٔ ازل منهید

علت هست و نیست جز قضا
کوشش جهل از علل منهید

چون بنا بود دل قرار گرفت
بود یک هفته را محل منهید

عمر کز سی گذشت کاسته شد
مهر بر عمر ازین قبل منهید

مه بکاهد که از دو هفته گذشت
عمر را جز به مثل منهید

شهد کز خلق بگذرد زهرست
نام آن زهر بس عسل منهید

رزق جستن بحیله شیطانی
شیطنت را لقب جدل منهید

بتوکل رسید روزی را
وجه جز لطف لم یزل منهید

نامرادی مراد خاصانست
پس قدم در ره امل منهید

حرص بی تیغ میکشد همه را
پس همه جرم بر اجل منهید

رخت دل بر در هوس مبرید / مهر شه بر زر دغل منهید

آهن دشنه را اهوا نکنید / رطب پخته را بقتل منهید

ای امان ما و عالمان باجل / خار جهل از پی جدل منهید

علم تعطیل مشنوید از غیر / سر توحید را بحنظل منهید

فلسفه در سخن نیامیزید / وانگهی نام آن جدل منهید

وحل گر هست بهر زر آه / ای سران پای در وحل منهید

زحل زندقه جهان بگرفت / گوش همت برین زحل منهید

نقد هر فلسفی کم از فلس است / فلس در کیسه عمل منهید

دین به تیغ حق از فشل دست / باز بنیادش از فشل منهید

حرم کعبه کز هبل شد پاک / باز هم در حرم هبل منهید

ناقه صالح از حسد نکشید / تا بنا و لیقع جمل منهید

آنچه نتوان نمود بر سر چاه / بر سر قله جبل منهید

مشتی اطفال نو تعلم را / لوح ادبار در بغل منهید

مرکبی دین که زاده عرب است / داغ یونانش بر کفل منهید

[illegible]

قفل اسطورهٔ ارسطو را | بر در احسن الملل منهید
نقش فرسودهٔ فلاطون را | بر طراز بهین حلل منهید
علم دین علم کفر مشمارید | هر زمان همت ملل منهید
چشم شرع از شماست ناخنه را | بر سر ناخنه جعل منهید
فلسفی مرد دین مپندارید | خیز را جفت سام قل منهید
فرض ورزید و سنت آموزید | عذر ناکردن از عمل منهید
از شما نحس میشوند این قوم | تهمت نحس بر زحل منهید
کحل علم رعیتا و خاقانیست | خارش از جهل مستدل منهید
افضل از زین فضولها رانید | نام افضل ازین اضل منهید

همبرین طرز و روش میپرازد

نه ز دولت نظری خواهم داشت | نه ز سلوت اثری خواهم داشت
نه ازان روز فر رفته عمر | پیش با شمین خبری خواهم داشت
میوه دارم که به تمیه بشگفید | که نه برگی نه بری خواهم داشت

گرم شب تا بهم در آتش روز | که نه زوری نه زری خواهم داشت
شیشه گازرم ز فلک تیک بدست | من هراس از تبری خواهم داشت
وه که سدره من جان جانست | که بسدره مقری خواهم داشت
شیشه بشیم پر دیو فلک | من پی هر شرری خواهم داشت
از پی عالم گوساله پرست | رخت بر گاو زری خواهم داشت
تیر باران بلا پیش و پس است | از فراغت سپری خواهم داشت
همه روزم شب عمرم خوابست | خواب شب مختصری خواهم داشت
روز اعمی ست شب اندوه من | کز شبم سحری خواهم داشت
بخت گوید که در خواب و خورست | من نه دنبال خری خواهم داشت
گرچه چون آب همه تن اندروست | نه امیدی ظفری خواهم داشت
چون گره گرچه همه تن چشمم | نه بدین بصری خواهم داشت
زمستان چو تموز از تف آه | تا بخانه جگری خواهم داشت
خانه جا ندارم و خوانچه سر جان | که بطبخی نه خوری خواهم داشت

چار پاسی دو سه و یکدو غلام
چار پاسم بکری خواهم داشت

نه جنیبت نه ستام و نه سلاح
بر وشاقان تفرّی خواهم داشت

کاه برگی تن و جو سنگی صبر
جو و کاه اینقدری خواهم داشت

از فلک خیمه و از خاک بساط
وز سرشک آبخوری خواهم داشت

چون ز تبریز رسم سوی ری
همره ری رهگذری خواهم داشت

عقرب از طالع تبریز و ری است
نه ز عقرب ضرری خواهم داشت

من چو برجیس ز حوت آمده‌ام
سرطان مستقری خواهم داشت

تشنه لب بر لب دریا چو خزف
سر و تن بی سپری خواهم داشت

صدفش چشم ندارم لیکن
از نهنگش حذری خواهم داشت

گرچه دریاست عراق از سفرش
نه امید گهری خواهم داشت

عزلتی دارم و امن است نعیم
زین دو نعمت بطری خواهم داشت

گرچه آتش سرم و بادکلاه
نه پی تاج وری خواهم داشت

نه دری هیچ سری خواهم کوفت
نه بری هیچ بری خواهم داشت

مولانا سید محمد صادق

در خرمی ولادت با سعادت فرزند ارجمند خجسته پیوند شاه گوید

صبح چو کام قنینه خنده برآورد / کام قنینه چو صبح لعل تر آورد

کاس بخندید کز نشاط سحرگاه / نوش بشارت نوای گر آورد

چارزبانی رباب و شش مجلس / از طرب این هشت گوش آورد

چنبر شش وترک لرزه دار رساند / هندوی نه چشم را بانگ برآورد

نام بسحر ار ز گوش شاه بگویند / مرغ صراحی بگوش جام سر آورد

تا مژده خفت شاه که گردون / نامه ز بخشش بنام بر آورد

هفت کواکب که سیمرغ بزرند / هشت جنان را شمار ناشمر آورد

دوش معلق زنان کبوتر دولت / آمد و اقبال نامه زیر پر آورد

نامهٔ اقبال برگشادم دیدم / کز طرب سفینهای تر آورد

مطلع ثانی هم درین معنی

آن گل نو بین که آفتاب برآورد / غنچهٔ گل بین که نوبهار برآورد

از افق صلب شاه بین مه نو / آمد و عید جلال بر اثر آورد

ماه نو از نه فلک بمنزل نه ماه / شاه زمین انبور تان ظفر آورد

[illegible]

[illegible]

آورده و اگر هفت ... یاد بابلی باشد ... [illegible]

۱۲ مولانا سید محمد صادق مدظله

در سایهٔ آفتاب چون مه نو دید — صبحدم از اختران نثار زر آورد

زانکه ملک بو المظفر آدم ثانیست — قدرت او هیبت مشتری نظر آورد

زانکه شه مشرق است نوح نام — دولت از او ساق آسمان آورد

بخت که سیارهٔ سعادت شاه است — یوسف تازه نگر از سفر آورد

جوهر اسفندیار وقت نگینیست — بهمن کسری فش قباد فر آورد

عنصر نوشین روان عهد عالم — هرمز دولت طراز تاج زر آورد

شاه محمد جلال گفت بتائید — چرخ ز صلبش محمدی دگر آورد

جان فریدون از این طرب افزود — ذات منوچهر از این خبر بطر آورد

کوه جلالت چو داد گوهر دریا — گوهر آن کوه بیش گهر آورد

بحر سعادت چو داد عنبر سارا — عنبر آن بحر شادی سحر آورد

زهره همه تن زبان شود چو خورشید — مژده دولت بشاه دادگر آورد

شاه سلیمان نگین بمژده نگین — یعنی بلقیس مملکت پسر آورد

وارث جم احتسان که چرخ ز بریش — چون صف مور از ملائکه حشر آورد

در کمر عمر شاه دست بقا باد — کایزد از اجرام دستان کمر آورد

آیت تائید باد کز پی مدحش — خاطر خاقانی آیت هنر آورد

زان فلک کو بنات نعش بمیزد — سعد سعود دشش سماک نیزه ور آورد

شاه جهان از ید و بحر صفاست — زان صدف ملک از ززش گهر آورد

از شام تا صبح و از سحر تا مسا ناله غم کشیدن و خون جگر خوردن حسرت آراسته

مولانا سید محمد صادق علی

در مدح ممدوح خود میگوید

از دو عالم دامن جان درکشم هر صبحدم
پای نومیدی بدامان درکشم هر صبحدم

سایه با من همنشین نالها با من همدمست
جام غم بر روی ایشان درکشم هر صبحدم

ساقیی دارم چو اشک از شطر بارم خوناب
شاه غم را ابرزان درکشم هر صبحدم

عاشق مهمانست جان و دل مهمان غم
من دل و جان پیش مهمان درکشم هر صبحدم

ناگزیر جان بود جانان و از جان ناگزیر
پیش جانان شاید از جان درکشم هر صبحدم

هم مژه مسمار سازم هم بپای نعل را
دیده پیش اسب جانان درکشم هر صبحدم

بسکه بیچویم سواری بر سر میدان رود
تا عنان گیرم بمیدان درکشم هر صبحدم

هر شب از سلطان عشقم دستکانیها رسد
تا بیاد روی سلطان درکشم هر صبحدم

نوش خندیدن بوقت زهر خوردن از جهست
من بباز ارگه خندان درکشم هر صبحدم

دوستان چون زهران پنهان کشند از دور زمین
آشکارا خون مژگان درکشم هر صبحدم

گر همه مستند از آن راوق منم هم مست از آنکه
خون چشم راوق افشان درکشم هر صبحدم

دهر ویران از بهر آرایش طاق نماند — خویشتن زین طاق ویران کشتم هر صبحدم

آتشم عقل است سیل آتشین سازم ز آه — پس بکشتم عقل پنهان درکشم هر صبحدم

چند ازین دونان که هستند از خدا دور — شاید از دامن دونان درکشم هر صبحدم

از خود و غیری جهان فارغ شدم گر ز آنکه — خط بخاقانی و خاقان درکشم هر صبحدم

دو شکانی کان باده جان سلطان آورید — گر همه زهر است آسان درکشم هر صبحدم

این قطعات در بحور مختلفه بطریق وعظ و پند هم شکایت زمانه ناارجمند

آوازه رحیل شنیدم بصبحگاه — با شب روان دو اسبه دویدم بصبحگاه

با بختیان همت با بختگان ذره — راه هزار ساله بریدم بصبحگاه

رستم ز چار آخور سنگین کائنات — در هشت باغ عشق چریدم بصبحگاه

دیدم که گنج خانه غیب است پیش رو — پشت از برای نقب خمیدم بصبحگاه

گشتم بباد سرد چراغ فلک خیالش — بوی چراغ کشته شنیدم بصبحگاه

گردم ز سنگ رنده ره توتیای چشم — تا آنچه کس ندید بدیدم بصبحگاه

بسیار گرد پرده خاصان بر آمدم — آخر درون پرده خزیدم بصبحگاه

هر شب به سر درکرده که دل چاشنی گرفت | با بانگ نوش نوش چشیدم بصبحگاه
خورشید جرعه شد ز پی جرعه یافتن | آن دم که جام جام کشیدم بصبحگاه
نتواند آفتاب رفو کردن آن لباس | کاندر سماع عشق دریدم بصبحگاه
امروز سرخوشی من دانی از چه خاست | زان کاتش بیار دمیدم بصبحگاه

خاقانی مسیح سخن را بنقد عمر
دوش از درخت باز خریدم بصبحگاه

در بیان گردش ایام نافه جام زبان گشادن و ستایش آسمانی مستمال ماندن

صبح چون جیب آسمان بگشاد | هاتف صبحدم زبان بگشاد
پر فرو کوفت مرغ صبحدمی | دم او خواب پاسبان بگشاد
نفس عاشقان و ناله کوس | نفخه صور در جهان بگشاد
چشمه دل فسرده بود مرا | زآتش صبح در زمان بگشاد
دل من بی میانجی از پی صبح | کیسه داشت از میان بگشاد
صبح بی منت از برای دلم | نافه داشت از میان بگشاد
رایگان

ریزش ابر صبحگاهی دید / طبع من چون صدف دهان بگشاد
دعوت عاشقانه میکردم / بخت درهای آسمان بگشاد
الصبوح الصبوح می‌گفتم / عشق خمخانه روان بگشاد
الرفیق الرفیق میخواندم / رصد غیب راه جان بگشاد
شاهد دل در آمد از در من / بند لعل از شکرستان بگشاد
گه ببهای ز آتش جگرم / آب حیوان بامتحان بگشاد
گه بدندان ز رشتهٔ جانم / گره غم یکان یکان بگشاد

گفت خاقانیا تو زان منی
این بگفت آفتاب از آن بگشاد

احوال گردش عالم و تلون طبع بنی آدم بخرمی و خوشی دیدن

آن دم که صبح بنفشه من بال و پر گشاد / آن مرغ صبحگاه دلم نیز پر گشاد
دولت مرا صباح کنان نو عروس وار / هر هفت کرده بر دل من هشت در گشاد
و آن پیر کو خلیفهٔ کتاب دل است / ق / چون صبحگاه سر بمناجات در گشاد
مرغی که نامه آور صبح سعادت است / هر نامه که داشت بمنقار بر گشاد

مولانا سید محمد صادق علی

پیکی که او مبشر اقبال و دولت است — در بارگاه سینهٔ من رهگذر گشاد

هر پنجره که تنگترش دید رخنه کرد — هر روزنی که بسته ترش دید برگشاد

آمد ندای صبح که خاقانی الصبوح — کز صبح بینش تو فتوحی دگر گشاد

بی سیم و زر مشو تو و با سیم بساز — کز مهر تو صبوح دو صد کیسه زر گشاد

حقیقت جان و کیفیت شب زندگان آن بیان میسازد

کو صبح که بار شب کشیدم — در راه بلا تعب کشیدم

صبرم نکشید تا سحر زانکه — از موکب غم شغب کشیدم

جان هم نکشد بحیله تا روز — من تا بسحر عجب کشیدم

زنده بامید صبح ماندم — تا صبح بدین سبب کشیدم

دارم ز خمار چشم میگون — بی آنکه می طرب کشیدم

صبحا ز گلاب ژاله بنشان — این درد سری که شب کشیدم

بر چرخ کمان کشیدم از دل — کز آتش دل لهب کشیدم

تیرم همه بر نشانه شد راست — هر چند کمان بجب کشیدم

مولانا سید محمد صادق مدظله

پر آبله شد لبم ز بس تف که	از سینه بسوی لب کشیدم
گویند لبت ترا چه افتاد	این عذر نهم وش کشیدم
گر دم ز طلب دنیا منتم اهل	اکنون قدم از طلب کشیدم

خاقانی وار از خطا نخواست
بر عالم بو العجب کشیدم

بیان بی انصافی عالم شعبده باز و نجات کشتی تن آدم در باد انبازه بام زمانه دمساز

انصاف در جبلت عالم نیامده است	رحمت نصیب گوهر آدم نیامده است
از مادر زمانه نزاده است هیچکس	کو هم ز صلب نامزد غم نیامده است
از موج غم نجات کسی است کو هنوز	بر شط کون و فرضهٔ عالم نیامده است
از ساغر زمانه که نوشید شربتی	کان نوش جانگزای از سم نیامده است
گیتی ترا ز حادثه ایمن کجا کند	کو را ز حادثات امان هم نیامده است
وز دست چرخ نقب زن اندر سرای غم	آری بهر زه قامت او خم نیامده است

[illegible]

آسودگی مجوی که کس را زیر چرخ — اسباب این مراد فراهم نیامده است

با خستگی بساز که کس را از روزگار — زخم آمده است حاصل و مرهم نیامده است

در جامهٔ کبود فلک بین بسر آن — کین چرخ جز سراچهٔ ماتم نیامده است

خاقانیا فریب جهان را مدار گوش — کو راز دهر قاعده محکم نیامده است

پر نشدن کسی را دامن امید از گلهای او و خرمی نیافتن از این سبع شداد

بوی وفا ز گلبن عالم نیافت کس — تا اوست اندر او دل خرم نیافت کس

منسوخ کن حدیث جهان را که در جهان — هرگز دو دوست یکدل و یکدم نیافت کس

آن حال کز وفای سگی باز گفته اند — دیریست تا ز گوهر آدم نیافت کس

در ساحت زمین مطلب کیمیای انس — کاندر خزانهای فلک هم نیافت کس

چندین مگوی مرهم هر که بود — در خستگی فروشد و مرهم نیافت کس

در چار بالش عدم آی از بساط کون — کاینجا دم مراد مسلم نیافت کس

چون قفل و پره آلت بندست و زر و سیم | زان لاجرم کلید در غم نیافت کس

خاقانیا ز عالم وحشت مجوی انس
کانفاس عیسی از دم ارقم نیافت کس

بیان غداری دهر جفا پیشه ظلم اندیشه می کند

از دهر غدر پیشه وفایی نیافتم | وز بخت تیره راحت صفایی نیافتم
بر رقعهٔ زمانه قماری نباختم | کو را بهر دو نقش دغایی نیافتم
زان شمانده ام دانم که تا منم | کار زمانه را سر و پایی نیافتم
سایه است همنشینم و ناله است همدمم | ق بیرون ازین دو اهل نوایی نیافتم
ای سایه نور چشمی و ای ناله انس دل | کاندر یگانگی چو شمایی نیافتم
زین پیش رخت عالم جوییم وفای عهد | کاندر درون عالم جایی نیافتم
از دوستان عهد بسی آزموده ام | کس آگاه عهد و وفایی نیافتم
بر سینه شاخ شاخ کنم جامه شانه ار | کز هیچ سینه بوی صفایی نیافتم

تا آنکه مردمی بعدم باز رفت از آنکه — بگذشت یک زمان که جفائی نیافتم

در بوستان عهد شنیدم که میوه‌ایست — جستم بچند سال گیاهی نیافتم

زان طبخها که دیگ سلامت همی پزد — خوشخوارتر ز فقشه ابائی نیافتم

بر زخمها که بازوی ایام میزند — سازنده‌تر ز صبر دوائی نیافتم

خاقانیا بنال که بر ساز روزگار — خوشتر ز نالهٔ تو نوائی نیافتم

همان معنی و مضمون به تبدیل قافیه بو قلمون

ای دور چرخ کار بسامان نیافتم — وز قهر دور عمر تن آسان نیافتم

زین روزبی برگ گردون نهاد — یک جور باز گوی که زان نیافتم

نطقم از آن گسست که همدم نبود — دردم از آن فزود که درمان نیافتم

از قبضهٔ کمان فلک بر دلم بجست — تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم

خوانی نهاد دهر به پیشم ز خوردنی — جز قرص آفتاب در آن خوان نیافتم

ازان افزوده گردید که زبان وصاحب درمان نمی یابم ۱۲ منه مد ظله

ای از قبضهٔ کمان فلک چنان تیر از قهر و ستم بر دلم جسته که سوفار و پیکان یعنی رو و پای او معلوم نگردیده که بکجا رفته است ۱۲ منه مد ظله

یعنی چنان در کمین این بر کمینه افتاده است که اگر خواستم برای فقد...

بر ابلق امید نشستم بجد و جهد | جولان نکرد بخت که میدان نیافتم
بر چرخ خشتی شدم از نحس روزگار | یک همنشین سعد بکیوان نیافتم
در مصر انتظار چو یوسف بمانده‌ام | بسیار جهد کردم و کنعان نیافتم
گوئی سکندرم ز پی آب زندگی | عمری گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم
زال از اسباب هر خرابست ملک دل | دردا که روز رستم دستان نیافتم
گویاترم ز بلبل لیکن ز غم چو باز | خاموش از آن شدم که سخندان نیافتم
داد سخن دهم که زمانه برم گرفت | آن یافتم ز تو که ز حسان نیافتم

خاقانیا تو جوشش خور ز آسیب هر دو کون | یک زاد و مرد خوشدل و خندان نیافتم

مرد آزاده اصح

گر نخیزیت از مکاری زمانهٔ غدار و ناامنی ازین دغا شعار بد کردار

روی گریز نیست که گردون کمان کش است | جای فراغ نیست که گیتی مشوش است
ماویه در فلک که نه بس جیب مشترست | برخیز از جهان که زبس خوب مفرش است

چون ما ز قسمت جهان قسمت آزمون — کاندر گشنده و بیرون منقش ست
با خویشتن بساز و ز نرگس مردمی مجوی — کان کو فرشته بود کنون آهرمن وش ست
با هر که انس گیری ازو سوخته شوی — بنگر که انس چیست تصحیف آتش ست
عالم نه گشت تا تو گردنده ایم از آنک — گردون هنوز ز هفت جهت همچنان شش ست
در بند دور چرخ هم ارکان هم انجم ست — در زیر ران هر همه او هم ابرش ست

خاقانیا منال که این نالهای تو
هر سال زر روزگار نه بس خرمه خوش ست

در شکوه روزگار و اهل آن و غا شعار و شکایت بخت ناهموار

با بخت در عتابم و با روزگار هم — وز یار در حجابم و از غمگسار هم
بر دوستان ز کالم و بر اهل شهر هم — بر آسمان و عالم و بر روزگار هم
وندر جهان منم که محیط غم مرا — پایان نیست چه پایان کنار هم
حیرانم از سپهر چه حیران که مست ... — عالم شهم بر آمد لا بل که کار هم

کس را ز ابنا چو نکنم تو از چو ماهم | کز اهل بلا همه چو از راز داریم
در بوی همدمی که بیابیم بیگانه رنگ | عمری در آرزو شد و در انتظار هم
امروز مردمی و وفا کیمیا شدست | ای مرد کیمیا چه کنی رنج وار هم
با مردم اعتماد نماندست در جهان | گفتی که اعتماد مکن زینهار هم
با اینهمه بدولت احمد درین زمان | سلطان شعر بر اهل سخن کامگار هم

گویند کار طالع خاقانی از فلک | امسال بد نبود چه امسال پار هم

بیان تیرگی بخت نافرجام و ظلم زدگی گفتن طالع مهر نام

در سایه شب شکست روزم | خورشید سیاه شد ز روزم
از دود جگر سلاح کردم | تا کین دل از فلک بتوزم
تنها همه شب من و چراغی | ق | مونس شده تا پگاه روزم
گاهی بکشم ز آه سردش | گاه از تف سینه برفروزم

[illegible]

بازنبود در سابندن ... کشیدن و حاصل کردن ... جستن و دو رفتن ... همه معنی درست ... ۱۲ مولانا سید محمد صادق سلمه صاحب مدظله
شه یعنی همه شب مونس من چراغ است از اول شام تا سحرگاه

[illegible]

کس اهل نماند پس چرا چشم | زین پرده دران فرو ندوزم

خاقانی دل شکسته ام باش
تا عمر چه بر دهد هنوزم

بیان بیوفائی زمانه مکاری نشانه میکند

در سینه نفس چنان شکستم | کز ناز دل جهان شکستم
دل آتش غصه در میان داشت | آب از تف درد در میان شکستم
بر دشمن بسرشک خون شبیخون | تا لشکر شب روان شکستم
از ناله دران گران رکابی | انجم شبه گران شکستم
از بسکه زدیم در سحرگاه | آخر در آسمان شکستم
بر مرده دلان بصور آهی | این دخمهٔ باستان شکستم
چون ناوکیان بناوک صبح | در روی فلک کمان شکستم

دخمه گنبدی که بر گور راست کنند و سرداب یعنی خاقانی باستانی کهنه
سرد بود و هم یعنی گورستان ترسایان آمده نزد بعض
باستان یعنی قدیم کذا
مراد اینکه از صور آه خود مرده دلان دنیا را زنده گردانیدم چنانچه از نفخ صور اسرافیل مردگان زندگی خواهند یافت ۱۲

با صفت حواریان صفه | با خوان مسیح نان شکستم
هر خار که گلبن طمع داشت | در چشم نمک‌فشان شکستم
دیدم که زبان سنگ گزنده است | ق | دندان جفاش زان شکستم
ترسم که برآرد آشکارا | آن دندان که نهان شکستم
آب رخم آتش جگر برد | من پل همه بر زبان شکستم
من بودم و یک کلید گفتار | هم در غلق دهان شکستم
چون طبع طفیل آرزو بود | ق | حالیش به امتحان شکستم
هر روز هزار تازیانه | بر طبع طفیل‌سان شکستم
رویین دژ آز را گشادم | و آوازهٔ هفت‌خوان شکستم

خاقانی دل شکسته‌ام لیک
دل بهر خلاص جان شکستم

از ناسازی زمانه روی گردانیدن و از ظلم دهر به مقصود نرسیدن

روی در کش ز دهر دشمن روی | پشت برکن ز چرخ کافر روی
۱۲ ام موصوف صفت قلب ترکیب | ای روی خود بگردان ۱۲

مردمی از نهاد کس مطلب / خرمی از مزاج وقت مجوی

با بلاها بساز و تن در ده / کز سلامت نه رنگ ماند و بوی

دود وحشت گرفت چهرهٔ عمر / آب دیده بریز و پاک بشوی

اهل خواهی ز اهل عصر ببر / انس خواهی میان انس مپوی

چند ازین یوسفان گرگ صفت / چند ازین دوستان دشمن خوی

باز خاقانی از کسان بگسست / باز شد رب لاتذرنی گوی

در بخشش ازل محروم بودن و غم نصیب ابوالبشر شدن

زان بخششی که بود دو عالم نشد / اندوه نصیب گوهر آدم شد

یارب چه نطفه بود ندانیم / کز وی زمانه حاملهٔ غم شد

اینکه ای روزگار من مرا تنها
بی پناه مگذار و تو بهترین
وارثانی است درینجا مراد
شاعر بر خلاف است یعنی
مرا تنها بگذار که یکسانی
درین زمان سزاوار است
۱۲ منه مد ظله
این بیت تا آخر ترانه
بیت است که یوم ازل
جناب عزت و عظمت
انا عرضنا الامانة

لطف از مزاج دهر بشد گوئی
ای مرد لطف چه که وفا هم شد

زین سبز سپهر کیست نیست انم
کز گردش سپهر مسلم شد

در بهم شد شکست کار هم و درگیتی
کاری که دیده که فراهم شد

ای دنیا فریبنده هنوز آن دل
کاندر جهان درآمد و خرم شد

زین چرخ غم خواره سیه کاسه
در کام دل نواله هم سم شد

زخمی رسید بر دل خاقانی
کاو قات هر آینه مرهم شد

از مصائب دنیا برگشتن و بخواهش دل وی تو بعدم آوردن

زین تنگنای وحشت اگر باز رستمی
خود را بآستان عدم باز بستمی

گر راه بردمی سوی این خیمه کبود
انگشتری که طلسم است بشکستمی

در دست من بچرخ رسیدی چنانکه او
بند او طلسم او همه در هم شکستمی

[illegible]

گر ناوک سحرگه من کارگر شدی
خاک نیستی که گرد گردون نشستمی

این کارهای من که گره بر گره شدست
بگشادمی به یک اگر چه ببستمی

جستم میان خلق سلامت نیافتم
در بوی بودمی بکران چون نیافتمی

امروز شوخ چشمان آسوده دل زیند
شوخ چشم نیستم ای کاش نیستمی

از آسمان نیلفامی هم سعادتی
گر زین نحوس خانهٔ شروان بجستمی

خائیده دهان جهانم چو نیشکر
ای کاش نیشکر نه ای من نیستمی

خاقانیم نه گوهر تخم ورنه بودمی
از جوهری بدگهران باز رستمی

مذمت جهان گذران از اهل آن بجز بیوفائی تخم مروت و وفا در کشتزار نماند

تا جهانست از جهان اهل وفائی برنخاست
نیک عهدی بر نیامد آشنائی برنخاست

گوئی اندر کشور ما بیخ و تخم وفا
با خرد داند هفت کشور هیچ جائی برنخاست

سخن بجون همی گوئی کز راحت نشان مانده نیست
خود بجو و بیاز کز همدم وفائی برنخاست

از مزاج اهل عالم مردمی کم جو بلی زانکه
هرگز از کاشانهٔ کرکس همائی برنخاست

باورم کن کز نخستین تخم آدم تا کنون
در زمین مردمی مردم گیائی برنخاست

بسبب فقدان مردم گاهی درین زمین نروید ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله
دیگر شوخ چشمی باعتبار ابنای زمان ستم [illegible] منه مدظله
بتنگ شده که از [illegible] و مولد خود بیزار گردیده ۱۲ منه مدظله

وحشتی دارست بر دیو وحش صحرا انس گیر
کز میان انس و جان وحشت سرای برنخاست

کوس وحدت زن درین پیروزه گنبد کاندرو
از نوای کوس وحدت به نوای برنخاست

در نورد از آه سرد این تخت نرد سبز را
کاندرو تا اوست خصلی سد غنای برنخاست

میل در چشم امل کش تا نه بیند در جهان
کز جهان تاریکتر زندان سرای برنخاست

از امل بیمار دل را هیچ نگشاید از آنکه
هرگز از گوگرد تنها کیمیای برنخاست

از کس و ناکس ببر خاقانی آسا کز جهان
هیچ دردی را به ره صاحب دوای برنخاست

از جهان مستغنی ماندن و بر احتشام و حشمت کس چشم حسرت نگشادن

در جهان کس نیست تعم اندوه جان کس مخور
کوس عزلت زن و آل رایگان کس مخور

دامن اندر چین بساط احتشام کس مبر
گردن اندر کش قفای امتحان کس مخور

آنکه کس بیدی کنون مغلوب شد هان و هان
شیر مردا هیچ سوگندی بجان کس مخور

چون فلک با تو نسازد با دگر کس کم نساز
گر خوری غصه از آن خویش خور آن کس مخور

چون سگ از الح استخوانی خوردی اکنون همچو کرم
از تن خود گوشت میخور استخوان کس مخور

در هنر فرزند بازی نه کبوتر بچه ای
صید دست خویش خور طعم از دهان کس مخور

میتوانی کز کف دست دهانیان شربت خورند
قدر خود بشناس و قوت از خوان جان کس مخور

آب باران خور صدف کردار گاه تشنگی
ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور

تا کی از پروانه کسان روزی خوری همچون چراغ
شمع وار از خود قفا میخور ز خوان کس مخور

گر کسی از زعفران شادی آید گو فزای
چون تو با غم خو گرفتی زعفران کس مخور

چونکه اندر خانهٔ خود میهمان خود خودی
یاد جان خویش خور یاد روان کس مخور

ها ای خاقانی جهانرا آزمودی کس نماند
خون دل میخور که نوشت باقوتان کس مخور

محنت و مشقت جهان رایگان دانستن و بغمخواری کس تن در دادن

غم بنیاد آب و گل چه خوری
دم گردون مستحیل چه خوری

افسر عقل بادیت بر سر
از سر آز خون دل چه خوری

[illegible]

[illegible]

صادق مدظله
اگر تاج عقل بر سر داری در حرص گرفتار چرا باشی که در طمع و آز بجز خون دل خوردن دیگر [illegible] بجز غم خوردن دیگر [illegible]
مولانا سید محمد صادق مدظله

[illegible]

روی صافیت هست آینه وار / همچو دندان شانه گل چه خوری

سایه پرورده شد دل تو چو گل / غم پرورده پچگل چه خوری

قطرهٔ خون نماند در رگ دل / نشتر غمزهٔ قزل چه خوری

معتدل نیست آب و خاک تنت / اندهٔ قد معتدل چه خوری

دم نوشین عیسوی داری / زهر زراق مفتعل چه خوری

جام جم خاص تست خاقانی / درد زهر دل کسل چه خوری

از عافیت نشان در جهان جستن و امان از کسان طلبیدن محال دانسته

عافیت کس نشان نمی‌دهد / در بلا کس امان نمی‌دهد

یک نفس تا یک نفس بزنم / روزگارم امان نمی‌دهد

در دلم غصه گره گیرست / چرخ تسکین آن نمی‌دهد

کس برای گره گشادن دل / غمگساران نشان نمی‌دهد

آخر این بادبان آتش بار / بحر غم را کران نمی‌دهد

موج کشتی شکاف بنده مرد
تکیه بر بادبان دهر ندهد

زآسمان داد خواست خاقانی
داد او آسمان نه دهد

بجای اکل و شرب از سبز چرخ فیروزه رنگ زهر بلاهل خوردن و خون دل نوش کردن

زهرست مرا غذای هر روزه
زین کاسهٔ سرنگون پیروزه

وز دهر سیاه کاسه در کام
صد ساله غمست شربت یکروزه

دهرست لئیمه کاسه گردانی
از کیسهٔ او خطاست دریوزه

در کوزه نگر نشکند مستسقی
مستسقی را چه راحت از کوزه

از چرخ طمع ببر که شیر از او
دریوزه نشاید از دریوزه

خاقانی صبح خیز هر شام
نگشاید جز بخون دل روزه

بر تن نه سر تنک جامه عیدی
در ماتم دهستان سوزه

از ازل دگرگونی عالم دیدن و غم بخود ماندن رضا بخدا گزیدن

روز غمم در شب افتادست باز
وز شبم روز عنا زادست باز

کوی اندر دامن آمد پای دل
کز سران در سر افتادست باز

چون نشینم گر که خورشید رسید
راست بالای کس افتادست باز

قسمم هر کس جرعه بود از جام غم | دوران من تا خط بغداد دست باز
همچو آب از آتش و آتش ز آب | دل بجوش و تن ببغداد دست باز
شایدم الماس بارد چشم از آنکه | شد بر من کوه پولاد دست باز
شد زبانم موی شد مویم زبان | از تظلم این چه بیداد دست باز
سینه من کاسمان در خون اوست | از خرابی محنت آباد دست باز
از مژه در آتشین آبم کرد لیک | غور این غمها برون داد دست باز

ریخت جان بر بند خاقانی از آنکه
دل در غمخانه بگشاد دست باز

در بی اعتباری و بی بقائی عالم دانستن و راحت و محنت جهان یکسان شمردن

کار گیتی را نوائی مانده نیست | روز راحت را بقائی مانده نیست
زان بهاری عافیت کایام داشت | یادگاری را کنون گیاهی مانده نیست
وحشتی دارم تمام از هرکه هست | روشنم شد کاشنائی مانده نیست
دل ز این و آن گریزان میشود | زانکه سیدانه وفائی مانده نیست

زنگ اندوه گوهری عمرم بخورد — چون کنم کانده‌زدای نماندست

کوه آهن شد غمم وز بخت من — در جهان آهن‌ربای نماندست

با عنای ساز خاقانی از آنکه — خوشدلی امروز جائی نماندست

در جستجو گم شدن و همتا نیافتن در دنیا و فیها تکاپو کردن

اهل بر روی زمین جستیم نیست — عشق را یک نازنین جستیم نیست

زین سپس بر آسمان جوییم اهل — زانکه بر روی زمین جستیم نیست

بر نشیمن‌های همنشین بر امید — آشنای همنشین جستیم نیست

خرمگس بر روی گیتی صد هزار است — یک مگس از انگبین جستیم نیست

گفتی از گیتی وفا جوییم جوی — گر تو اوئی ما همین جستیم نیست

بر کمین‌گاه فلک بردیم پی — شیرمردی در کمین جستیم نیست

هست در گیتی سلیمان صد هزار — یک سلیمان با نگین جستیم نیست

ترک خاقانی از آن گفتیم لیک — مثل او سحرآفرین جستیم نیست

در خراسان نیست مانندش چنانکه
در عراقش هم قرین جستیم نیست

درخت امل از بار اجل بی بر بودن و گل بوی وفا آوردن و زر شجر منت گشته نپسندید

در این عهد از وفا بوی نماندست
بعالم آشنا روئی نماندست

جهان دوست وفا بخشا د از سنج
وفا را زور بازوئی نماندست

چه آتش سوخت بستان وفا را
که از خشک و تری بوئی نماندست

فلک جائی بمو او بخیت جانم
که از انجا تا اجل موئی نماندست

بکه نالم که اندر نسل آدم
بدین عالم آدمی خوئی نماندست

نظر بردار خاقانی ز دوران
جگر میخور که دلجوئی نماندست

چشم از کار و بار جهان بسته داشتن و همت بر خود کار کردن و طمع با این و آن نداشتن

دیده از کار جهان دربسته به
راه همت بر زین و آن دربسته به

مولانا سید محمد صادق مدظله العالی

دوستان از پشت دشمن [illegible]	پشت در بر دوستان در بسته به
دل گران بیاری ندارد [illegible]	روزن چشم از جهان در بسته به
پشت دستان [illegible]	از چنین خونین دهان در بسته به
چون [illegible]	دل خروشان زاو دکان در بسته به
منقطع شد کاروان [illegible]	دیدهای دیده بان در بسته به
خاک بیزان [illegible]	چشم و دل زین خاکدان در بسته به

از زبان در بسته‌ای خاقانیا
تا بماند سر زبان در بسته به

مخالف نفس بودن طریق انبیا مطلوب آه صواب بقدم رضا پیمودن

زخاک پاشی در دست خون فرو ماندیم	ز پاکبازی نفس فنا فرو ماندیم
بنفس عالم جیفه نماز بر کردیم	بفرق گنبد فرتوت خاک برشاندیم
همه حدیث شما تیغ بود و گردن ما	نکردنیم که از حکم سر برافشاندیم
چراغ وار بکشتن نشسته بر سر قطع	بباد سر و چراغ زمانه بنشاندیم

[illegible]

[illegible]

بیک دو شب که سه چار اهل پنج و شش هفت — بهفت و هشت چهل نه ده آرزو ماندیم

به بیست تنی [illegible] اندوهان چون سی — بشصت واقعه هفتاد روز درماندیم

ز بسکه تیغ زبان موی کرد خاقانی

تنی چو موی بپوست ز تیغ برهاندیم

برای فزونی دانش کوشیدن و از عدم حصول مطلب نرنجیدن

روز و شب دانش به از این بایستی — آسمان مرد گزین بایستی

رفت چون رفت طلب نتوان کرد — چشم نا آمده بین بایستی

پیشگاهی ستم عالم را — داور پیش نشین بایستی

کیسهٔ عمر سپید و سیه بد — دهر غدار امین بایستی

گر باندازهٔ همت طلبم — فلکم زیر نگین بایستی

سایه ماند ز من غلطم — هستی سایه یقین بایستی

ناله گر سوی فلک رفت و است — سایه باری ز زمین بایستی

نیست صیادی و عالم صید — صید را شیر عرین بایستی

[illegible]

کار خاقانی هم به که بسر است
کار گیتی به از این بایستی

تاکید راز را نگاه داشتن از بیخبر و خود پرست

رازدار مرا ز دست مده
بیخبر در انجو در پست مده

سنجده ساز از دل شکسته دلان
انگبین سنجد از شکست مده

شست تو تهمتیست صید تو پال
صید بدهی و است بشست مده

مهره مار بهر مار زده است
بکسی کز گزند رست مده

عافیت کیمیاست دولت خاص
کیمیا را بخاک پست مده

پای که یافتی به پای مرن
دست که یافتی ز دست مده

صید تنها تراست تنها خور
به سگان ده بهم نشست مده

شمع غیبی به پیش گور مسوز
تیغ عقلی بدست مست مده

گنج معنی تراست خاقانی
شو کلیدش بهر که هست مده

ایضاً تاکید اسرار پوشیدن و روی اظهار نهادن

دلا رازیست برون نتوان نهاد | قدم هم در بسیج خرد نتوان نهاد
بر اسب عمر هر آنکس چو آیست | برون زین سرنگون نتوان نهاد
ترا هر دم غم صد ساله زو نیست | ذخیره زین فزون نتوان نهاد
بکتف عمر کش بار محنت | که بر دهر حسد افزون نتوان نهاد
بنا سست چون توان کرد ابلقی را | که داغش بر سر گردون نتوان نهاد
درین منزل بصد جان می‌ستانند | کمند بر جیحون نتوان نهاد
خرابست آنجهان کاول تو دیدی | اساس نو کنون نتوان نهاد
بصد غم ریسمان جان گسسته است | غمی بر افسون چون نتوان نهاد
دلی گر جنس بر کمندی نگهدار | که بر نا جنس و دون نتوان نهاد

سرت خاقانیا در بیم راه است
کز آنجا پی برون نتوان نهاد

سه مطلع درون بالفتح و ضم یعنی اسب تاختن بنخچیر کرد ... باشد و هم نام ... کردن بتمکین ... کردن مراد اینکه بر زمانه بار محنت نهادن نیز مشکل و دشوار است که خود گرفتار مشقت چندان عمری که دارد بوده باشد

[illegible]

مذمت دنیا و اهل دنیا گفتن و از ایشان وفاداری نجستن

دل از گیتی وفا جوئی ندارد / که گیتی از وفا بوئی ندارد

بدل جویان ندارد طالع ایام / چه دارد بسکه دلجوئی ندارد

وفا از شهربند عهد رسته است / که اینجا خانه در کوئی ندارد

سلامت نزد ما دور از شمار است / در ایغار پشت کوئی ندارد

جهان زانمعنی آدم بیجا نیست / چه معنی آدمی خوئی ندارد

وگر صد گنج زر در ده چه حاصل / که سختی را ترازوئی ندارد

نکش چندین کمان در صید گیتی / که چندان چرب پهلوئی ندارد

نشاید شاهدی را کرم پیله / که پیش از چشم ابروئی ندارد

چه بینی از عروسان سپهر ماه / که الا فرق و گیسوئی ندارد

نبازد بر جهان خاقانی ایرا / جهان امروز چون اوئی ندارد

که از سنجاب تا قاقم ردو نز / دواج همتش موئی ندارد

ازان در عزلت غزلت نشسته / که از زن سیرتان شوئی ندارد

دل خاقانی این زخم فلک است
که آن چوگان جز این گوی ندارد

در جستجوی مطلوب گذر آب امید و طلبگار عافیت بودن و از آنجا بکام محروم ماندن

ز باغ عافیت بوئی ندارم
که دل گم گشت و دلجوئی ندارم

بعالم کار زر بخشی ندیدم
بگریم کاشنا روئی ندارم

برانم خون بازو از رگ چشم
که با غم زور بازوئی ندارم

فلک یک بر دلم خواهد شکستن
کز آب عافیت بوئی ندارم

بسازم مجلسی کز سایهٔ خویش
هم آنجا مجلس آشوبی ندارم

چو پویم بر پی مرغان عالم
که از سیمرغ جاگوئی ندارم

بهر سوی مرورا خواست از آن
که آنجا محرم موئی ندارم

نه خاقانی من سست و من شادیم
که تاب درد چون اوئی ندارم

گر از حلوای هر خوان بی نصیبم
نه سکبا هرا بروسئی ندارم

درین عالم که آب روی من رفت
بدان عالم شدن روئی ندارم

این نعت از نصفات است ... بغیر آلوده کردن و آراستگی دادن ۱۲ منه مدظله

سکبا آنکه نان خورش است که از سرکه و میوه سازند و بعض گویند که درین میوه

من آن زن فعلم از حیض خجالت
که بکری دارم و شوئی ندارم

بر بیدادی روزگار نالیدن و دل خود رفته چو دیده آزار دادن

روزگارم زبیخ و بن بکند / آخر ای روزگار دور تو چند

رگ جانم بقبضه بگشادی / بسکه آفاق خون گرفت ببند

چند خونهای هرزه خواهی ریخت / زیر این طشت سبز گون بلند

با جفای تو هر که خورد از عمر / شب یلدا ازو گریزد چند

ناکسان از تو با نوا و نوال / ق / بی کسان از تو با گداز و گزند

هم سگانرا قلاده زرین ست / هم خرانرا خرست پشم آگند

خلف صدق او منم بگذار / زادگان حرم نه بد پیوند

سالها بایدت که مادر دهر / زاید از صلب تو چو من فرزند

خستهٔ زخم شست خاقانی / خسته را بی نوازشش مپسند

ای دل از هر کسی مجوی وفای — گر همه نی نبی نخیزد قند

باش ازین روزگار نامحرم
بملاقات محرم خورسند

در ساغر غم باده الم خوردن و در خمار ناکامی ماندن

دل جام جم است زهر غمان زندان گشت شد — ناکام جان گرچه در کام جان گشت شد
این کوزه زهره دل که نهنگیست سحرگیر — ور نوش خنده بین که چه زهر غمان شد
هر نهنگ وار غم از موج آتشین — دود سیاه بر صدف آسمان گشت شد
هر زمان روزگار تنگ کار در داعی — گنجشک وارشان ز هوا در دهان گشت شد
وانکه بگوشه زمیان میانه کرد — هم گوشه دلش ستم پیکران شد
مسکین فرخت گندم از اندیشه ملخ — این نگر در ارچه سرش صد سنان گشت شد
خاقانی از زبان سخن حق بست از — چندان از زبان نیافته سود زیان گشت شد
نایست تیز زبان طبعش جان فرو دهند — بر ربط زبان مرا است عذر از زبان خود شد
گر مجرمان بهره کفن در کف کشند — او بر دری خدای کفن در زبان گشت شد

از زرق دوستان گرچه حل تیغ دشمنان
بر فرق دشمنان رقم دوستان شد

دردا که دل نماند بر او نام درد ماند
وز رفته یادگار دلم باد گرد ماند

بر شاخ عمر برق گذشت و خزان رسید
یک نیمه رو سیاه و دگر نیمه زرد ماند

بر نخل بخت و گلبن امید من ای دریغ
خار بلا بماند و نه خرما نه ورد ماند

عمرم بشد به پای شب و روز غم گذشت
موکب دو اسبه رفت همه راه گرد ماند

دل نقش از مراد چو موم از نگین گرفت
یک لحظه جفت بود و همه عمر فرد ماند

گردون نبرد ساخت بخونریز با دلم
در دیده خون دل ز نشان نبرد ماند

خاقانیا چه ماند ترا کاندهش خوری
کاندوه دولت بخور و جگر نیم خورد ماند

راز دل بر روی کاغذ افتادن و کسی را همراز و انباز نیافتن

راز دل من چو روزگار برافگند
پرده صبر فراق یار برافگند
آینهٔ زنگار دل به آینهٔ دل
فرقت آن یار غمگسار برافگند

[illegible]

از جناب مولانا سید محمد صادق علی مدظله

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

خانهٔ بام آسمان که سینهٔ من بود — قفل غمش مهر یار غار برافگند
زلزلهٔ غم فتاد در دل ویران — سوی مژه گنج شاهوار برافگند
من همه در خون خاک غلطم و از اشک — خون دلم خاک را نگار برافگند
غصه همه قسمت من فتاد که ناگاه — قرعهٔ غم دست روزگار برافگند
دل بسپر سیل غم درخت طرب را — بیخ و بن از باغ اختیار برافگند
سوزن امید من بدست قضا — بخیه از آنم بروی کار برافگند
رشتهٔ جان صدگره چو رشتهٔ لف — غم بدل یک گره هزار برافگند
جامهٔ جان هم بدست کار غم نا — داغ سیاهش هزار برافگند
گنج عزیزیست عمر آه که گردون — نقب بگنج عزیز خوار برافگند
در پس زانو چو سنگ نشستم — بر دل سگجان مرا غبار برافگند
نعره کنان چون نهنگ آتشم ابرا — غم نهنگم بدل فگا ر برافگند
از دم سردم صدا بکوه درافتاد — لرزم و دردم بکوهسار برافگند
شورشش در پای اشک بر تن من رفت — بر تن ماهی فتنگان شکنج مار برافگند
چرخ که دود دلم پلنگ نشش کرد — خواب به چشم پلنگ دار برافگند

بستهٔ خواب بست بخت خواب اعمی | بست بدریا ز اضطرار بر افگند

چرخ نهان کش که پردهٔ ساز حیات است
پردهٔ خاقانی آشکار بر افگند

از روزگار امان جستن و ایمنی و ضمانت خواستن و محرومی دیدن

از تف ایام امان کس نیافت | وز روش دهر امان کس نیافت
رفت زمانیکه ز راحت و رو | نام غم از هیچ زبان کس نیافت
والله عهدی که ز خرم دلان | در همه آفاق نشان کس نیافت
شام و سحر هست صد ار عمر | زین دو رصد خط امان کس نیافت
اهل مینديش که در عهد ما | سایهٔ عنقا بجهان کس نیافت

جنس طلب کردی خاقانیا
کم طلب آن چیز که آن کس نیافت

مدام کام از این مائدهٔ ناز و جام در جام امید می ناکامی ریختن و سحر خمار مستی افزودن

عارضهٔ تازه ببین که رخ بمن آورد | درد کهن بار گیر خویشتن آورد

تب زده لرزم چو آفتاب همه شب / دور فلک بین که بر سرم چه فن آورد

تفته چو موم زبان سیاه چو شمعی / کز تف گریه گداز در لگن آورد

شمع نه ونداند گرد و از شکن آخر / در تنم آسیب تب همان شکن آورد

بر حذرم ز آتش اجل که بسوزد / کشت حیاتی که خوشه در دهن آورد

طبع بیمار بس صعب تر از تب / کین عوض از گنج نیست از وطن آورد

آتش تب در زمین گنجه همه شب / در دم من آه آسمان شکن آورد

صدمه آهم شنید مؤذن شب گفت / زلزله گنجه باز تاختن آورد

چرخ بدی میکند سرای خزان است و / بخت چرا بر من اینهمه حزن آورد

ظلم نگر تیغ راست عادت خونریز / آب ببین کان نکال سفن آورد

در دل خاقانی انچه آتش تب خاست / آب حیا آتش نگر که در سخن آورد

شکوه آتش افروزی گردون و کردن وی مرا پا سوختن و دم بخود ماندن

ز آتش اندیشه جانم سوخته است / وز تف یارب دهانم سوخته است

[illegible]

[illegible]

[illegible]

از فلک در سینهٔ من آتشی ست — کز سر دل تا میانم سوخته است

سوز غمها کار من کرد است خام — خامی گردون و ازهم سوخته است

شعله‌های آه من در پیش خلق — پردهٔ اسرار نهانم سوخته است

دولت چشم و بالم آمده است — آتشی گفتم زبانم سوخته است

دیدهٔ آتش که چون سوز برند — برق بخت همچنانم سوخته است

شعر من زان سوزناک آمد که غم — ق — خاطر گوهرفشانم سوخته است

در سخن من نایب خاقانیم — آسمان زین رشک جانم سوخته است

در باغ جهان گیاهی هم نروییدن که زان نوک و مین نبودن

تیری که از شست دهر رهانده خطا نکردن

هرگز بباغ عهد گیاهی فا نکرد — هرگز ز شست دهر خدنگی خطا نکرد

خیاط روزگار ببالای هیچکس — پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد

نقدی نداد دهر که حالی دغل نشد — نقشی نباخت چرخ که آخر دغا نکرد

مدد وقت و معنی بیت اینکه ... قامت اهل دوران ... مدظله ... ظاهر در وشن یعنی همان دم و همان وقت در غل ... عیب و فا در ... و در اصطلاح ... سیم ناسره که ... الوقت باشد یعنی ... هم آمده و معنی مصرع ثانیه ظاهر شد ... مدظله

گردون بلی در آفتاب سلامت کرنشاند — کاخر چو صبح اولش اندک بقا نکرد

کی دیده‌ای دو دوست که چون زا صفت شدند — کایامشان چو نقش نگین یک جدا نکرد

وقتی شنیده‌ای که وفا کرد روزگار — دیدم بچشم خویش که در عهد ما نکرد

دهر اژدهای مردم خوارست فرخ آنکه — خود را نواله دم این اژدها نکرد

بس بس که اوفتاد درین غرقه گاه غم — چشم خلاصه داشت سفینه وفا نکرد

آن مهره دیده‌ای که در آن ششدر اوفتاد — هر جا که خواست رفت حریفش رها نکرد

خاقانیا بچشم جهان خاک در فکن

کو چشم درد جان ترا توتیا نکرد

از تیغ دهر و خنجر روزگار زخم جان ستان داشتن و مرهم اندمال نیافتن و داروی به شدنی گم شدن

زخم زمانه را در مرهم پدید نیست — دارو بر آستانه عالم پدید نیست

در زیر آبنوس شب و روز هیچ دل — شمشاد وار تازه و خرم پدید نیست

هر که اندرون پنجره آسمان نشست — از پنجه زمانه مسلم پدید نیست

ای دل بغم نشین که سعادت نهفته شد — وی جم با غم آسی که غم پدید نیست

درد اکه چنگ عمر شد از ساز تیز آنکه | سرنای کم بوده ما هم پدید نیست

خاقانیا دمی که زوال حیات تست
در سینه کن بگوی که همدم پدید نیست

گوشهٔ عزلت گزیدن و قناعت پسندیدن و از جهان گریختن

تا دل من دل بقناعت نهاد | ملک جهان زآنجهان باز داد
دفتر آز از بر من برگرفت | مصحف عزلت عوض آن نهاد
خسرو خورسندی من ربود | تاج کیانی ز سر کیقباد
تیز فریبم نزند حرص و طمع | نیز حجابم نشود بود و باد
تا چه کند مرد خردمند آز | تا چه کند باشهٔ چالاک باد
این همه سستی و سبکی عمر من | رفت و مرا آنچه بها او فتاد
کافرم از آدمیان دیده ام | هیچکس مردم و مردم نهاد

این نکته از خاطر خاقانیست
سو گهری دان که ز خورشید زاد

از طبع جهان غمناک بودن و از خوی فلک در غم فرسودن و از جور جهان نیاسودن

خوی فلک بین که چه ناپاک شد / طبع جهان بین که چه غمناک شد

آخر گیتی است نشانی بدانک / دفتر دلها ز وفا پاک شد

سینهٔ ما کورهٔ آهنگرست / تا که جهان افعی ضحاک شد

گر برسد دست جهان زانچه بر / زان مکن اندیشه که ناپاک شد

افعی اگرچه همه سر زهر گشت / خوردن افعی همه تریاک شد

رخصت اینحال ز خاقانی است / گو سخن بر سر افلاک شد

در جستجوی وفاداران بعدم نهادن و وفاداری از اهل اینجهانی طلبیدن

سر بعدم در نه و یاران طلب / بوی وفا خواهی ازیشان طلب

بر سر عالم شو و هم جنس جوی / درین دریا شو و مرجان طلب

مائدهٔ جان چه نهی در میان / جان بمیانجی نه و مهمان طلب

محمد صادق علی مدظله

قطعه

[illegible]

مدظله العالی

روی زمین خیل شیاطین گرفت / شمع بر افروز سلیمان طلب

این دل خاقانی مجروح خیز / اهل بدست آور و درمان طلب

زهر سفر نوش کن اول چو خضر / پس برو و چشمهٔ حیوان طلب

خطهٔ شروان نشود خیروان / خیز برون از خط شروان طلب

سنگ بقرابهٔ خویشان فکن / ق / خویش و قرابات دگرسان طلب

یوسف دیدی که ز اخوه چه دید / پشت بر اخوه کن و اخوان طلب

مشرب شروان نه نهنگان طلب / پیشت / آنجز اسان بجز اسان طلب

روی بدریا نه و چون بگذری / در طبرستان طبرستان طلب

مقصد آمال ز آمل شناس / یوسف گم کرده بگرگان طلب

در بی ثباتی جهان گفته یاد کردن برادر و مداین و همت نماندن

برون ز جهان تکیه جای طلب کن / ورای خرد پیشوای طلب کن

قلم بر کش و بر دو گیتی هم از تن | قدم درنه و رهنمای طلب کن
جهان فرش تست آسمان برافشان | فلک عرش تست استوای طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی تو | شو از نیستی توتیای طلب کن
چو در گنبدی هم صف مردگانی | ز گنبد برون شو بقای طلب کن
خدایان همه زن صفی یا نی اینجا | جدا زین خدایان خدای طلب کن
مر این پنج دروازه چار حد را | جدا از هفت و نه پادشای طلب کن
مگو شاه و سلطان اگر مرد دردی | ز رندان وقت آشنای طلب کن
کلید همه دار ملک سلاطین | ز زیر گلیم گدای طلب کن
به پیران مده نوشداروی معنی | ز تشنه دلان ناشتای طلب کن

بباغ دل از بلبل دردخواهی
بخاقانی آهی و نوای طلب کن

[illegible]

از عزلت بخلوت رفتن حصن حصین گونه گزینی را اشارت است و دانستن و کلید ملک دو جهان بدست آوردن

حصن جان ساز در جهان خلوت
دو جهان ملک کلیدبان خلوت

پاک غوغای حادثات مدار
چون ترا شد حصار جان خلوت

ساقیت اشک و مطربت ناله
شاهد درد و میزبان خلوت

خلوت کن نهان ز سایهٔ خویش
تا کند سایه را نهان خلوت

همه کم بودها پدید آمد
چون ترا کم کند نشان خلوت

سایه را شبه پردهٔ احمد دار
تا شود ابر سایبان خلوت

نقطهٔ حلقهٔ زره دیدی
گر نشسته است بر کران خلوت

خلوت کش تو در میان باشی
کرم پیله کند چنان خلوت

حلقهٔ عشق را شو نقطه
چون برون آرد از میان خلوت

همچو تیر از میان یاران بس
باش چون تیغ در میان خلوت

بر در شیر مردان باش
گرده چون سگ بر آستان خلوت

خلوت امروز کن که خواهد بود — در بر خاک جاودان خلوت
یکتن آفتاب بر گفتند — ق که همه زیست سالیان خلوت
عیسی بر بتش فرود آمد — تا سر آسیمه شد در آن خلوت

انس هر کس درین جهان چیزیست
انس خاقانی از جهان خلوت

بظاهر زرکاری ای نمایش آراستن و بباطن صور لغو بیهوده در صفحه خاطر انگاشتن

ترا کعبه دل درون تار و مار — برون دیر صورت کنی زرنگار
مپر قفل زرین کعبه بدانکه — در دیر را حلقه آید بکار
زهی کعبه ویران کن دیرساز — تو ز اصحاب فیلی نه ز اصحاب غار
گر اینجا بسنگی نیائی فرود — هم از تو بسنگی بر آید دمار
گر اول به پیلی کنی قصد جنگ — هم آخر بمرغی شوی سنگسار

راست بعشق گلی خسته خاقانیا
خسته تر هم گفته است بارنج بار

مفاخرت از ابنای زمان جستن و مباهات از دیگران پیوستن

گر بعیار کسان از همه کم کاسته‌ایم
هیچ کسانرا بنقد از همه مجمع تریم

گر بامیدی که هست ملتفتیان خرمند
ما بقبولی که نیست از همه خرم تریم

گر تو بگوی مراد راه مسلم روی
ما بسر کوی عجز از تو مسلم تریم

صاف طرب شربتست چونکه فراهم شوند
دردی غم قوت ماست از تو فراهم تریم

غصهٔ تلخ از درون خندهٔ شیرین زنیم
روی ترش چون کنیم از گل تر کم تریم

گر تو چو بلعم زنی لاف کرامت ز خود
ما ز سگی دم زنیم وز تو مکرم تریم

خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال
در خوی خجلت ز غم از مژه پرنم تریم

گرچه بهین عمر شد روز به پیشین رسید
راست چو صبح پسین از همه خرم تریم

[illegible]

گفتی خاقانیا کز غم تو بی غمیم
گر تو زبان بغمی باز تو بی غم تریم

از دیده خونبار اشک خونین باریدن و همه شب دریا و قیامت نهاد گزیدن

چشم خونین همه شب قامت غم پیمایم
ریسمان از رگ جان سازم و سوزن ز مژه
اول آن عود دم خائیده دندان کسان
تا ز خون جگرش لعل قبا آرایم
دیده را دوختن لعل قبا فرمایم
وآخر از سوخته عالم دندان خایم

گر بنیخ کردند دندان سپیدان هر شب
کاول و افسر دندان کسان زاشایم

امتیاز شعرای سلف جستن و قصب السبق بر ورد ربودن و گوی سخندانی
بچوگان خوش بیانی در میدان فصاحت بازیدن

اگر معزی و حافظ بروزگار منند
بنظم و نثر بهانا که پیشکار منند

از مردودن
در قول ابو داودان چسبیده
و مشهور است که این قول
سابقگی دندان منفوس
ست پس حاصت نمود
بیان برای اهل...
جناب مولانا
صاحب قفقه

ز گوهر شید و غیبک مثل ترنند شیران	وگر مدور مندی دوات کار نند
بر عهد مد زر ز نقر سیم چو زر زر دلیران	که فخر زور و زر سی که اختیار نند

بر آسمان وزارت گر انجم هنر سنجی
وزارت و هنرا مر و زور شمار نند

بخیال ادای ارکان و مناسک حج گذاردن و تصور نقد ثواب و جزا بدست آوردن

شب که مثال مه ذی الحجه دید	صورت طغراش ز مه برکشید
تا نهم ماه بطغرای ماه	حاج قوا نند بموقف رسید
چشم فلک بود گر آفتاب	ماه نوش ابروی کس می ندید

چشم پدید آمد و پنهان بماند
ابروی پنهان شده آمد پدید

رو به سوی راستی آوردن طبع کج و پیچ پیچ توهمات داشتن

هر که سوی راستی بسیج ندارد	مایه بجز طبع پیچ پیچ ندارد

[illegible]

[illegible]

بیچ پیچ یعنی قصد و آهنگ ... [illegible]

مولانا جناب محمد صادق [illegible]

دانم نپنداشتی که داری چیزی | هیچ نداری جز که هیچ نداری
تا گوئی که بوده ام نه نسخات | کانچه بود در پس پیچ نداری

خاطر خاقانی از پیچ نبرد
زانکه دل مردمی به پیچ ندارد

از منفعت زمانه محروم بودن و در کل فلاح تمتع نیافتن و خود داری نمودن

ایام خط فتنه بفرق جهان کشید | لن تفعلوا بناصیه و نشان کشید
دلها بذیل رنگ زان در شکست از آنکه | غم داغ کازرانه بر اهل جهان کشید
بر بوی یک نفس که همه ناتوانی است | ای دل چه گوئی آنهمه محنت از آن کشید
هر بار غم که در شب تعیب سفته بود | سفت و تنها بنیک آخر زمان کشید
آزاده غرق غصه و سفله ز موج | آزاد و بست خستامان گران کشید
دریافت روزگار که هر گوش ماهیی | افگنده در کنار و همه در میان کشید
بس دل که چرخ ساخت ستاره فشانی بود | چرخش کمین گشاد و ستاره کمان کشید

آمده از جناب مولانا سید محمد صادق علی مدظله

روز جهان گر افکند دیر بی سر فتنه
از پای پیل حادثه وارست و دست برد

خورشید چشم شپره را میل از آن کشید
هر کس که اسب عافیتی زیر ران کشید

خاقانیا نه طفلی ازین خاک توده چند
مردان که خط نسخ برین خاکدان کشید

از غم خلاصی جستن و سامان عیش و ساز و برگ عشرت مهیا کردن

گر از غم خلاصی طلب کردمی
هم از نای نوشی سبب کردمی

مرا غم ندیم ست خاص ار نه من
چو عامان شوعی طرب کردمی

اگر غم طلاق از دلم بستدی
نکاح بنات العنب کردمی

گرم دست رفتی لگام ادب
برین ابلق روز و شب کردمی

و اگر گرده چرخ بشمردمی
شمارش سوی ستّ چپ کردمی

کلیدی زبان گر نبودی بال
کی از خاموشی قفل لب کردمی

پری میخورد آخر از دست گشت
اگر نه ز موی رطب کردمی

اگر فضل من ناقص است از هنر
بر او تکیه گاهی عجب کردمی

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

مولانا سید محمد صادق علی مدظله

ادب کاشکی کلم طلب کردمی	ادب و داشتم و ولیتم بر بذر داشت

عصای کلیم ار بدستم بدی
بچوبش ادب را ادب کردمی

دل را نگونا نگون ملال آلودن و سردمهری ازین چرخ نیلگون دیدن

دلهای ما که قرار گه درد کرده اند — دار القرار بر دل ما سرد کرده اند

این صد هزار نرگس بر سقف این حصار — رخسار ما چو نرگس نو زرد کرده اند

در پیش آتشی که ز سنگ قضا جهد — جانهای ما نتیجهٔ گوگرد کرده اند

خورشید در نقاب عدم شد ز شرم آنکه — رخسار روزگار پر از گرد کرده اند

وانگه نوید خوی خورشید گم شده — سیمرغ را چو شپره شب‌گرد کرده اند

در باغ عهد جان تماشا نماند از آنکه — صد خار را نو گل یک درد کرده اند

دردا که تا سواد خراسان خراب گشت — دلها خراب زلزلهٔ درد کرده اند

یارب که دیو مردم این هفت ارحب / در چار دار ملک چه ناورد کرده اند
از غبن آن جهان که چو آن هشت خلد بود / ای بس ولا که با وی پرورد کرده اند
گرد چهار شهر خراسان حرم مثال / راهش کنون چه بسته شد زنبرد کرده اند
اصحاب پیل وار به پیرامن حرم / ق گردند ترکتازنه در خورد کرده اند
هان ای سپاه طیر ابابیل زینهار / کاصحاب پیل هر چه توان کرد کرده اند

خاقانیا خزانهٔ گیتی مجو مخر
کز کیمیای عافیتش سر زرد کرده ام

در باغ وفا شجر امید نرستن و از گل وفا دری بوی صفای نشنیدن

گر دیده یک اهل دیده بودی / دل مژده پذیر دیده بودی
جان حلقه بگوش گوش گشتی / گر نام وفا شنیده بودی
این قحط کشتی جهان نبردی / گر کشت وفا رسیده بودی
کشتی حیات کم نگشتی / گر بحر غمم آرمیده بودی
پیتر شد از آب دیده عالم / ای کاش نه سنگ گزیده بودی

[illegible]

[illegible] گرداب [illegible] مد ظله [illegible]
سید محمد صادق [illegible] مد ظله

گر آه هم خواستی فلک را	چون صبح دوم دریده بودی
در چشم فلک بشفقت	زو خون شفق چکیده بودی
مرغ دلم از زبان برنج است	ورنه ز قفس پریده بودی
آویختنی نیست ترا از و	گر زانکه زبان بریده بودی
هر چند جهان چنون ندیدست	او کاشش جهان ندیده بودی
با آنکه تماشش آفریدند	ای کاش بنا فریده بودی

خاقانی اگر نه اهل جستی
دامن ز جهان کشیده بودی

از دوستی ماند در ستمگاه میدیدن ونیز نگینش دیده و دیدار کشیدن با سینه و بگوید لیت عوض جید

تا چند ستم رسیده باشم	چون سایه ز خود رمیده باشم
لب بسته زبان بریده چون نی	نالان ستم رسیده باشم

[illegible]

انصاف بده چه ابنا لم | کانصاف ز کس ندیده باشم

چند از سگ ابلق شب و روز | افتاده و سگ گزیده باشم

چند از پی آبدست هر خس | چون کلبتله قد خمیده باشم

تا کی چو ترازو از زبانی | در گردن زه کشیده باشم

طیار شوم زبان ببرم | تا راست روی گزیده باشم

چون صبح و محک براست گوئی | گویای زبان بریده باشم

گوئی که ز غم خموش نخروش | این پند نشنیده باشم ق

در جوش و خروش ابر و بحرم | نتوانم کارمیده باشم

خاقانی دلفگار رهزن | رندی نه که شوخ دیده باشم

تجنیس اهل بودن جستجوی غار ز دون از جهان کناره گزیدن و دامن افشاندن

اهل بایستی که جان افشاندمی | دامن از اهل جهان افشاندمی

گر مرا یک اهل باشدی بر زمین | آستان بر آسمان افشاندمی

شاهدان را گر وفائی دیدمی / زر و سر در پای شان افشاندمی

گر وفا از رخ برافگندی نقاب / بس نثارا کانزمان افشاندمی

گر مراد دشمن ز من دادی خلاص / بر سر دشمن روان افشاندمی

بر سر شمشیر اگر خون گریدی / در سرشک خنده جان افشاندمی

گر مقامی هست هستان دادمی / هستی خود در میان افشاندمی

جرعهٔ جان از زکوهٔ هر صبوح / بر سر صبوح خوان افشاندمی

لعل تاج خسروان بر بودمی / هر خدنگی کز کمان افشاندمی

گر نه خاقانی مرا بند آمدی / دست بر خاقان و خان افشاندمی

راحت و تنعم دنیا یکسان شمردن و غم و الم را نیز برابر انگاشتن و از بود و نابود تفاوت نداشتن

ق

گر بدل آزاد بودمی چه غمستی / عقدهٔ سودا کشودمی چه غمستی

غم هم از انست کاشنای نیازم / گر نه نیاز آزمودمی چه غمستی

گر مشامم که بوی آز شنودم | بوی قناعت شنودمی چه غمستی
تخم ادب کاشتم دریغ درودم | گر بر دولت درودمی چه غمستی
اینکه خرد را در ملوک نمودم | گر در عزلت نمودمی چه غمستی
بدگهران را ستودم از گهر طبع | گر گهری را ستودمی چه غمستی
مرهم عیسی که خوار چشم خوار است | گر جهت خر نسودمی چه غمستی
گر ز پی سازگار زر الف آز | سین سلامت فزودمی چه غمستی
لاف پلنگی زنم و اگر نه چو گربه | لقمهٔ دونان ربودمی چه غمستی
بخت غنوده ببرد دل غنودم | گر بفراغت غنودمی چه غمستی

گفتی خاقانیا بشاه همی کوش
گر من ازین دست بودمی چه غمستی

شکوهٔ بخت بد و شر طالع دون و از گردش نصیب نالیدن و ناقافا آمیزی بدین

بخت بدرنگ من امروز گمست | یا رب این رنگ سواد از چه بست

وا دلا دل ز رشک ذوق غمست | چون جهانم کرس افگنده همست
با من امروز فلک را بجفا | آشتی نیست همه اشتلم است
شد چو کشتی ز کژی کار فلک | گر عنانش بمحل پا بدم است
دولت امروز زن خادم راست | کین اسیری ری و وان شاه قم است
هر کرا نعمت و مال آمد و جاه | سفلگی را بنهم کلبه ست
تا بدرگاه خدا داری روی | زر آلوده سگ حلقه دم است
باز چون بر در حلقه افتد کار | زر بقفل خدای درهم است

این کرم هست ز خاقانی چیست
که کرم در همه آفاق کم است

بی تعب نعمت و طلب نباید دین غمگساری یاری مثل کیمیا کم یاب بود

در جهان هیچ سینه بی غم نیست | غمگساری ز کیمیا کم نیست
خستگی های سینه را نو نو | خاک بر کن که برگ مرهم نیست

[illegible]

دم سرد از جهان برآه جگر / باز گردان که یار همدم نیست
هیچ یک خوشهٔ وفا امروز / در همه کشت زار آدم نیست
کشتهای سلو یا زخشک بماند / کابرهای امید را نم نیست
بنوا ده هنر ار محرم هست / به که نالم که نیم محرم نیست
گر بنالم ز درستی گوید / هان خدا را عافیت هم غم نیست
ق وای آسودگیست در عالم / آنکه مقبول اهل عالم نیست
هست سالی دو روز شادی خلق / چون ببینی دو روز شان هم نیست
زانکه یک عید نیست عالم را / که در و صد هزار ماتم نیست

خیز خاقانیا ز خوان جهان
که جهان میزبان خرم نیست

برای موافقت زمان کاهیدن در غم و الم کاستن انجام کار خاک بر سر غم ایام در کردن

ای دل پس موئی آزاد نخواهی شد / موئی شدی اندر غم هم شاد نخواهی شد
در عافیت آبادت از رخنه در آمد غم / پس رخنه چنان گشتی کآباد نخواهی شد

صاحب مدظله
تا شاد دیکند که هر چند خود را برای حصول آبادی و شادی جان و تن بکاهی و در کاستن ... موی شوی اصلاً و قطعاً یکسر موی هم نقد مرنج بکف امید نیاری
مولانا سید محمد صادق مدظله

پولاد دلی دیدم کو آب شد از آتش
تو آب شوی زین پس پولاد نخواهی شد

ای غمزده خاکی کز آتش غم جوشی
آبی که جز از آتش بر باد نخواهی شد

تا داد همی جوئی رنجور تری مانا
کز خود شوی آسوده کز داد نخواهی شد

تا چند کنی کوهی کو را نبود گوهر
در کندن کوه آخر فرهاد نخواهی شد

سید آن ملامت را اگر کوی شده شاید
ایوان سلامت را بنیاد نخواهی شد

از ماتم غم زادی آلوده خون چون گل
با هیچ طرب چون مل همزاد نخواهی شد

از ریزش اشک خون گو شده ای طوفان
روزی ز دل افروزی بغداد نخواهی شد

خواهی در پیشی زن خواهی دم در پشتی
کز غم همه حالی آزاد نخواهی شد

خاقانی اگر عهدی یاد تو کند عالم
نه عهد کریمانی کز یاد نخواهی شد

آرایش از مال و جاه خسان بودن از باب آفت اکمی ترا افزودن و در خاک مذلت آلودن

امروز جاه و مال خسان دارند
بازار دهر بوالهوسان دارند

[illegible]

در غم سرای عاریت از شادی | گر هیچ هست هیچ کشان دارند
عزلت گزین ز پیشگه گیتی | کان پیشگاه بازبسان دارند
نیکان عهد را به بدی کردند | عذری بنه که دسترسان دارند
از سفلگان نوال طلب کم کن | کایشان دم وبال رسان دارند
بیرون همه صفا درون تیره | گوئی نهاد آئینه سان دارند
دولت با اهل جهل دهند آری | خوان مسیح خرمگسان دارند
اقلیم خاک مان و زنان بردند | آفاق خواجگان خنثان دارند
خاقانیا نفس که زنی خوش زن | کانجا قبول خوش نفسان دارند

جفای چرخ لاجورد دیدن و زبان لب از گله فرو بستن و دم نکشیدن و برضی رضا ماندن

ای چرخ لاجورد چنین بوالعجب چرائی | کائینه خسان ز زنگار رها زدائی
هر ساعتم بنوعی درد کهن فزائی | چون من برفتم انگه انگشت بر که خائی

[illegible]

بست در کمال انها شکایت ... سنه مدظله ... این قطعه در مطلعش ... آلوده کنی ۱۲ مولانا سید محمد صادق قمی مدظله

بر شحنهٔ تمامی تا چند بر گرای — در انشهٔ غبارم تا چند ان نمائی

پیروزه وار یکدم بر یک صفت گیائی — تا چند خس پذیری آخر نه کهربائی

خوردم بسودی آخر در دور آسیائی

بی خوردگی بگو چون شدم خورده سائی

ایضاً ذو مطلعین

چون جمع شد نیابت در نیلگون حصاری — یک صفت چه ایشان از صف صفائی

الحق کثیف رای گرچه لطیف جائی — یکبار ازین سکه لطیفی بود دوتائی

آنکه از دو بلان کاز نجور آب مهر — بر زر نحیتا و نحسی هیچ کیمیائی

از آفتاب دولت آمد است و شنائی — کور خسته کرد روزن گشتا ای بائی

خاقانیا نمانده است آب هنر نمائی

آن سوخته توانی کین خام کم درآئی

تخم امید در آتش نوی میدسوختن و خرمن آرزو را از باد صرصر عدم حصول غبار بباد دادن

مراد انکه دل در آتش فتاد است — از آن نعره من چنین خوش شادست

[illegible]

بگوید اختیار [illegible] کردی چرا که از صفت [illegible] ذی اقتدار صفا [illegible] و مسائی طینت [illegible] درجلت [illegible] مخصوص این [illegible] فانی از [illegible] کثیف [illegible] بودن این نیلگون [illegible] باعتبار عدم [illegible] ولطیف جای بودن بسبب [illegible]

بهشت آسمان مشتی درد فزاییم | ز دود دل کاسمان وش فتادست
من آب نادیده نخل بلندم | ق که از جان من در من آتش فتادست
غلط گفته‌ام نخل چه کز دود دیده | چه نیلوفرم آب مفرش فتادست
دلم عافیت می‌شمارد بلا را | بنام ایزد این دل بلاکش فتادست
امیدم باندازهٔ دل رسیده است | بپای خدنگی که ترکش فتادست
منم خرم ار یک فتادست نقشم | شما غمگن از نقش تان شش فتادست
بر اسپ بلا من بمنزل رسیدم | کجائی تو کز بارت ابرش فتادست
من و گوشهٔ کمتر از گوش ماهی | که گیتی چو دریا مشوش فتادست
عجب کعبتین سقف بی نقش گیتی | ولی تخت نردش منقش فتادست

منه پیش خاقانیا بر جهان دل
که عاشق کش است ارچه سرکش فتادست

علم امتیاز از بنائی ما ان افراشتن و آب رنگ از دو رنگی ما برداشتن و غازهٔ سرخروئی بر چهرهٔ آرزو مالیدن

محمد صادق علی مدظله

مولانا جناب سید محمد صادق علی صاحب فیضهم

نماند اهل رنگی که من داشتم | برفت آب و سنگی که من داشتم
ببوی دل یار یک رنگ بود | بمنزل درنگی که من داشتم
برد رنگ دیبا هوا لاجرم | هوا برد رنگی که من داشتم
خزان شد بهاری که من یافتم | کمان شد خدنگی که من داشتم
بجز با لب چشم خوبان نبود | همه صلح و جنگی که من داشتم
چو شیر آتشین چنگ چست آمدم | پی هر پلنگی که من داشتم
کنون جز بتعویذ طفلان درون | نبینند چنگی که من داشتم

نه خاقانیم نام کم کن مرا
که شد نام و ننگی که من داشتم

از غم مستغنی بودن و آتش غم سوختن و بوی نیامدن و بدماغ کس ازان شمه بوی رسیدن

سوختم چون بوی برناید ز من | و آتش غم روی ننماید ز من

[illegible]

منه مدظله ۴ مراد از صلح بچشم رنگین ملالا درویان است و از جنگ عبارت با لب آب حیوان شیرین نشان تیغ گو که از چشمش ابرو و از تیر مکتکمش صلح و جنگ می کند ۱۲ منه مدظله ۵ مراد اینکه ای خاقانی همان خاقانی ام که در نامی [illegible]

من ز عشق آراستم بازارها / عشق بازاری نیارآید ز من

ق

ای خیال یار در خور آمدی / بی تو وافی هیچ نگشاید ز من

گر بگیرم در برت عذر ست از آنکه / بوی بیماری همی آید ز من

دست بر سر زانم از دست اجل

تا کلاه عمر زیباید ز من

در تمنای حصول مقصود ماندن و از نامساعدی گردون دون محرومی دیدن و مایوسی بهم رسیدن و بعکس مطلوب گزیدن

در کفم نیست آنچه میباید / در دلم نیست آنچه میباید

هیچ در صبر دل نه بندم از آنکه / دانم از صبر هیچ نگشاید

غمگساری در ابر می جویم / برق او دیده هم نمی شاید

صد جگر پاره بر زمین افتد / گر کسی دامنم بیالاید

تا من از دست در نفیتم چرخ

ننشیند ز پای و ناساید

نشان سلامتی از عمر نیافتن و نشانهٔ تیر ملامت عشق شدن و راحت جستن و محنت این رسیدن

نه عمر از سلامت نشان می‌دهد / نه عشق از ملامت امان می‌دهد

نه راحت دمی همدمی می‌کند / نه محنت زمانی زمان می‌دهد

قرار جهان بر جفا داده اند / مرا بیقراری از آن می‌دهد

دو نیمه کنم عمر با یکدیگر / ق که از نیم ضعفی نشان می‌دهد

همه روز خورشید چون صبحدم / بامید یک جنس جان می‌دهد

فلک زین دو نان گرد و زرد و سپید / همه اجری ناکسان می‌دهد

بخوش گردن دیگ تا هر کسی / بگشنیز دیگیان دو نان می‌دهد

مگو آسمان می‌دهد روزیم / ق که روزی ده آسمان می‌دهد

خود او را همین خاکدان است بس / کز این می‌ستاند بدان می‌دهد

فلک خاک بر سر ست خاقانیا / که روزیت از این خاکدان می‌دهد

توامی و لا امیدان بلا نصب کردن و شدید محبت در ضماغ عشق فرو نهادن و تن بخمای قصاد در دادن

چه نشینم گرفته بر پاپیت	رایت عشق پای بر جابیت
هرچه بایست داشتم الحق	محنت عشق بود در بایست
صبر با این بلا ندارد پای	بگریزد نه بند بر پایست
راستی به که صبر معذورست	بر سر تیغ چون قوان پایست
بیخ امید من زبن بکند	آنکه شاخ زمانه پیرایست
کار من بد شدست بد تر ازین	هم شود تا فلک بدین آیست
از که نالم بکوی کارگزار	با از آن کس که کار فرمایست

خیز خاقانی از کنار جهان
که نه بس جای آشتا فزایست

در طلب مجال جستجو کردن ایگانی ل ابابال بلا اندوه سار خصتر و بجز نقصان زیان سعی و منفعت بر نداشتن

[illegible]

[illegible]

ای دل دل هلاک تن کردی / بس کن ای دل که کار من کردی
سر من زان جهان همی آید / که ره جان بپای تن کردی
از سگان کشتی بزه بر شیر / که شکار آهوی ختن کردی
شب مهتاب چون بسر بازی / قصد خورشید غمزه زن کردی
در شبستان آفتاب شدی / آه من آسمان شکن کردی
گر سلیمان نه بدیو دوی / در برین خانه چون وطن کردی
لاجرم بهر یکشبه طرب / برگ صد سالم از حزن کردی
تو آن مرغ کآتش آوردی / خود بخود قصد سوختن کردی
تیشه در بیشه بلا بردی / سر هر شاخ باشه زن کردی
دانه دوست دپای دام تو گشت / از که نالی که خویشتن کردی
ای چو زنبور کلبه قصاب / که سر اندر سر دهن کردی

سخن اندر زر است خاقانی
تو همه تکیه بر سخن کردی

طناب هستی بریدن از ستم روزگار ناهنجار بناشایستگی در ماندن و بانواع انواع محن و آلام آلودن

از هستی خود که خویش دارم	جز سایه نماند یادگارم
در سایه ز من بریده گردد	هم نیست عجب ز روزگارم
چون یار ز من برید سایه	چون سایه ز من امید یارم
از همنفسان مرا چه اغیست	زان هیچ نفس زدن نیارم
زان بیم که از نفس بمیرد	در کام نفس شکست دارم
چون همنفسی کنم تمنا	در آینه چشم برگمارم
ترسم ز نفاق آینه هم	زان نتوانم که دم برآرم

خاقانی وار دام ایام
از کیسهٔ عمر میگزارم

طلوع صبح پیری گشتن و شام جوانی برایگانی رفتن و بر عمر تلف شده تاسف خوردن

روز عمر آمد بشبین ای دریغ	کار بر نامد به آئین ای دریغ

سینه چون صبح سپیدم خواهم درید — کآفتاب آمد به پیشین ای دریغ

سخت نومیدم ز امید بهی — درد نومیدی من بین ای دریغ

غصهٔ بی‌طالعی بین کز فلک — درد هست و نیست تسکین ای دریغ

آبرویم رفت و زیر آب چشم — روی چون آب است پرچین ای دریغ

چرخ را جمشید و افریدون نماند — کز من مسکین کشد کین ای دریغ

آسمان نطع مرادم برفشاند — نه شهش ماند نه فرزین ای دریغ

صاعقه بر بام عمر من گذشت — نه درش ماند و نه پرچین ای دریغ

از دهان دل برآمد آه آه — چون فرو شد ناصر دین ای دریغ

مرغ‌دار از جان طلب خاقانیا — کآخر گیتی است سنگین ای دریغ

در بی‌نگهبانی دل و سپردن شهر امید باکی و نگهداشتن و نگهداری انگار نیاسودن

دل رزده است از غم زنهار نگهدارش — کز میوهٔ دل باری بر بار نگهدارش

گه گه که به درد دل صبرست طبیب ما
امروز طبیعت شد بیمار نگهدارش

ای صبر توئی دانم پروانهٔ کاری دل
دل شیفته پروانه است ای یار نگهدارش

ای دیده نه سیلی خون فردات بکار آید
خون از رگ جان امشب مگذار نگهدارش

آن تازه گل ما را هنگام وداع آمد
زان پیش که بگذارد گلزار نگهدارش

شب بیست و ششم رفته است از چار ده ماه
شبهای وداع است این زنهار نگهدارش

تا عمر دمی مانده است از یار نه بگریزد
گر عمر شود گو شو گو یار نگهدارش

گر شسته دلی دارم دریای جهان بشکن
با رنج بسنگستان مسپار نگهدارش

خارست همه عالم تو آبله بر چشمی
چون آبله دارد چشم از خار نگهدارش

شروانت که مار آمد بی گنج رها کردی
تبریز که گنج آمد بی یار نگهدارش

هان ای دل خاقانی بس خوش نفسی داری
از عمر همین ماندست آثار نگهدارش

برای هجر و صل طالب بعدن عشق و حسن را پایدار دانستن و ناشکیبی تا بقای عالم ثابت ماندن

عهد عشق نیکوان پاینده باد | وصل و هجر هردوان پاینده باد
بر بساط ناز و در میدان کام | صلح و جنگ نیکوان پاینده باد
سبزهٔ کاشان بود دام نیکوان | بر سر سرو جوان پاینده باد
چون گوزنان هوی زنجان هستیم | کان شکار آهوان پاینده باد
نعل در آتش نهاوندی مرا | آن نهاد جادوان پاینده باد
صف صف از مژگان نشاندی جفت جفت | هم بطاق ابروان پاینده باد
شاهدان بزم را گیسوی چنگ | بستن اندر گیسوان پاینده باد
گرد ترکستان عارض صف زده | آن سپاه هندوان پاینده باد
بادشاه تازه و تر و جوان | همچو شاخ ارغوان پاینده باد
تا توانی خون کنی قاآنیا | کان جوانی و آن توان پاینده باد

آن جمال الدین چو اسپهبد نماند | حسن سندان و آن جوان پاینده باد

افواج قهر از امواج غم ملک دل تاختن و تر و خشک و بال و پر از آتش هم سوختن و خاکستر الم بر فرق روزگار افشاندن

[illegible]

هر خشک و تر که یافتم از غم بسوختم
هر بال و پر که داشتم از غم بسوختم

از ناله هفت چشمهٔ گردون شکافتم
واز آه چار گوشهٔ عالم بسوختم

چندین هزار نافهٔ مشک امید را
بر مجمر نیاز به یک دم بسوختم

تنگاه صبر و خرمن دل را بیکبارگی
گردم بجید با [illegible] و در هم بسوختم

هر جوهری که بود درین سقف لاجورد
از شعلهای [illegible] بسوختم

گر چتر روز سوختم از غم عجب مدار
شبگون [illegible] چیم شب ماتم بسوختم

از تف دل شرار چو صبر اشک [illegible]
گز دود [illegible] از [illegible] بسوختم

هر ساعتی از این خروش آید دل
کای غم بسوختم ز غم ای غم بسوختم

دوشش از بخار سینه [illegible]
بر خاک [illegible] بسوختم

نیمی بسوختم دل خاقانی از عنا
نیمی دگر که ماند بماتم بسوختم

برای دفع درد دل ... [illegible]

بر درد دل دوا چه بود تا من آن کنم
گویند صبر کن [illegible] من آن کنم

[illegible]

درد فراق را بدکان طبیب عشق
بیرون ز صبر چیست مداوا من آن کنم

گوئی زبان صبر چه گوید درین حدیث
گویا مکن خروش بعمدا من آن کنم

گر هیچ تشنه در ظلمات سکندری
دل کرد آب خضر شکیبا من آن کنم

یاران بدرد من ز من آشفته سر ترند
ایشان چه کرده‌اند بگو تا من آن کنم

آتش کجا در آب فتد چون فغان کند
در آب چشم از آتش سودا من آن کنم

آن نازکز فاخته میکرد بامداد
امروز یاد دار که فردا من آن کنم

گفتی که یار نو طلبی و دگر کنی
حاشا که جانم آن طلبد یا من آن کنم

اندهگسار من شد و اندوهگین [illegible]
وامق چه کرد زانده عذرا من آن کنم

[illegible] فراق سیاوش با شکسته خون
با لشکری چه کرد تهمتن تنها من آن کنم

خورشید من ز زیر گل آنجا چه میکند
غرقه میان خون دل اینجا من آن کنم

فریاد چون کند دل خاقانی از فراق
از من همان طلب کن زیرا من آن کنم

وقت از دست دادن حاصل عمر را در رایگانی سپردن قدر دولت وقت نشناختن و دست تغابن بدندان گزیدن

دیر خبر داشتی که یار تو گم شد / جام جم از دست اختیار تو گم شد

خیز و دلا شمع برکن از تف سینه / آن مه مشتری کز دیار تو گم شد

حاصل عمر تو بود یک رقم کار / آن رقم از دفتر شمار تو گم شد

نقش رخ آرزوی بود که بینی / کآینهٔ آرزو نگار تو گم شد

از ره چشم و دهان باشک و ناله / راز برون ده که رازدار تو گم شد

چشم بدی در رسید که ناگاه / مردم چشم تو از کنار تو گم شد

چشم تو گر شد شکوفه بار سزد زانکه / میوهٔ جان از شکوفه زار تو گم شد

نوبت شادی گذشت و دور امید / تو به غم زن که غمگسار تو گم شد

هر بن مویت غمی ست و ناله کنانست / هر سر مویت که آه یار تو گم شد

زخم کنون یافتی ز درد و هنوزت / نیست خبر کان طبیب کار تو گم شد

منت بگیتی همه به یکدو نفس عمر / کانکه ز عمرست یادگار تو گم شد

یا دسبو چون کنی که آب تو بگذشت / بیم رصد چون بری که یار تو گم شد

جناب مولانا سید محمد صادق علی مدظله

خون خور خاقانیا مخور غم روزی
روز و شب کن که روزگار تو کم شد

ایضاً در معنی افگار دل افگار شدن بناخن الم سینه از آن رسید و از ناساعدی گردون بی نصیب و محروم ماندن

هر غم که ز آسمان حشر کردست / غوغا بدر دل من آوردست
دل خانه گشت و غم همی آید / زان هر نفسش هزار گیتی دردست
آب از مژه سوی سینه ریزم / کز باد جفا گرد بر گردست
پرورده چشم زیبی شب / ق پیموده هزار درد و هم فردست
خورشید نکست جوی هم جنبی / کو هم نفسی که آن من دردست
از پشت جهان نزاد هیچ الّا / الّا دهن جهان فرو خوردست
با سینه من چه کینه گردون را / با پشه عقاب را چه ناوردست
باد آتش من نساخت هر آری / ز آتش جگر ستوده نامردست

[illegible]

خاقانی را دریغ همسالان
گشته است که موی او [illegible]

از ستم چرخ کج نهاد و امید آن گردون ... و فرزند ... و مقصود را مفقود ساختن و عمر به بطالت سپردن

ای خواجه حساب عمر برگیر
جز خط فرو ... و ز
خوانی ست جهان ز [illegible]
خاقانی از اندوه رشید است
کین نوحه نوح ز اشک شاد و
جانی ز تو بسته شد ...
فرزند که از تو بسته شد ایام

زین خط دو رنگ شام و شبگیر
حاصل چه ازین سرای تدبیر
خواب است حیات و مرگ تعبیر
تا کی بود اشک و نوحه زحیر
... تو نکند ... تأثیر
فرزند ترا نگاه و تصویر
آن جان ... باز داد تقدیر

او زود شد و تو دیر ماندی
این سود بران زیان همی گیر

[illegible]

[illegible]

توفی ... این ... اشاره به حیات کرده و زبان ... مراد ... حیات را ...

۱۲ جناب مولانا سید محمد صادق صاحب ... فیضه دام

از چشمهٔ دل خون بار دو دان زنگ آرونه نالهٔ آتشناک کشید و بدو برد و درین آتش الم آباد

چشمهٔ خون ز دلم شیفته‌تر کس را نی
خون شود چشمه که این زهجگر کس را نی

تنم از اشک بزر رشتهٔ خونین ماند
هیچ از رشته ازین شیفته‌تر کس را نی

هیچکس عمر گرامی نفروشد بعدم
سر این تیغ مرا هست اگر کس را نی

درد دل بر که کنم عرض که درمان قلم
کیمیاییست که و هیچ اثر کس را نی

این جگر ترکن من کو که زنا دیدن او
خشک تر آخر ازین دیدهٔ تر کس را نی

غم او به دل من پیدهٔ زنگاری نیست
کس چه داند که بر آن دیده گذر کس را نی

آه درد اکه چراغ من تاریک ببرد
ق باور من کن که ازین درد بتر کس را نی

غلطم من که چراغ همه کس را بسپرد
لیک خورشید مرا مرد دگر کس را نی

دل خاقانی ازین درد درون پست شکست
وز درون غرقهٔ خون گشت خبر کس را نی

زور دست و بازوی ممدوح و تیغ و شمشیر آبدار او که از اعدا افشاند و نسر گردون را بمهمانی این تیغ آورد

دست در افشان چو روی تیغ در میدان برد — نسر گردون انجوان چون تیغ مهمان آورد

گرز او در قلعهٔ البرز زلزال افگند — چتر او در قبهٔ افلاک نقصان آورد

گر نبات از دست راد او نماید پا بجی — ز آب حیوان مایه در ترکیب حیوان آورد

نیزهٔ او چون مارش اندر چرخ سایه شد — ماهی گردون بدندان خرده دندان آورد

هم بتیر و هم بتدبیر ار بخواهد هر زمان — بر سر خوان بچه سیمرغ بریان آورد

هشت خلد مجلسش را نه فلک پایه زده — پنج وقت از چار بنیاد و خراسان آورد

بس بباید تا کمینه چاکر از درگاه او — تاجش از بغداد و سربر از سامان آورد

همچنان باشد که تاجی پیش سلطان — هر که زی او خلعتی از بخت سلطان آورد

خود همین سلطانی آورد که سلطانی — هر زمان پیشش سر اندر خط فرمان آورد

تا چه آورد است سلیمان آنکه از باد هوا — پر مرغی را بتحفه زی سلیمان آورد

باد از آز و غصه باد اتا ز خاک گردش
توتیای چشم خاقانی بشروان آورد

در توصیف اوصاف خسروی و پختن احکام قصد السام و موج اخضر سامری دانستن و معجزهٔ مسیح انگاشتن

فرمان ملک چه ساحری ساخت — کز سحر بهار آزری ساخت
در هند سر دست موسوی وار — در شعبدهٔ صنع سامری ساخت
شکل فلک دوازده برج — زین قصهٔ دوازده دری ساخت
از بسکه بصنعتش طراز زد — نقاش طراز ساحری ساخت
از چهرهٔ چرخ برد زنگار — ز آهنگهٔ خسروی سری ساخت
وز زر روی شفق گذشت تنگ — تصویر شهانشه فری ساخت
یک دریا گوهر از قلم راند — تا صورت شاه گوهری ساخت
شاه عجم افستان که دین را — پیرایه ز عدل پروری ساخت

اسکندر وقت کز حسابش
عقل آینهٔ سکندری ساخت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مائده وصف تضعیف خوان ممدوح گستردن و بساط فیض مناط را بالوان الوان نعمت آراستن

خوان خسرو فلک مثال فر او | آفتابی ست ذره هلال بر او
آفتابی که آفتابش تخت | کی نهد بر سپهر خوان بکر او
آفتابی چو غنچه سربسته | که نماید چو غنچه لعل در او
غنچه دارد ز زر اندر لعل | لعل دارد میان زر تر او
آفتابی که خاورش دو سر است | دارد از باغ شاه باختر او
که گل شاد سعد و مریخ وان | ق که بمریخ ماند از گهر او
سر مریخ گوهرش زیبد | آورد ذره هلال در نظر او
بر هلال کز و کنند جدا | خوش بخندید بهت ناظر او
سر مریخ کافتاب شکافت | بگذارد ز ذره هلال اثر او
ابر و آفتاب اگر زر است | چون شفق سرخ دارد استر او
مجمر خان مگر که میدارد | از برون عطر و زرد درون شرر او

بهر خوان سکندر ز دوران | داشت از آب خضر آبخور او

چون بحضرت رسید خاقانی
بر سر خوان رسید با خضر او

از سفر کعبه باز آمدن و به بغداد رسیدن و در صفت شهر بغداد و بار ایشان نشستن و حسب طاقت خود بمدح خلیفه مشغول کردن

سفر کعبه رسانید به بغداد مرا	بار کرد است همه ساله این سفرم باشد
قدر بغداد چه داند دل فرسوده من	بهر بغداد دل تازه ترم باشد
لیک بی زر نتوان رفت به بغداد آری	بر لب دجله بغداد زرم باشد
پر و بال آرد بغداد ور گنج آن	با همه خستگی آنجا گذرم باشد
چون نه کاتی مین از گنج روان می	نقش آن گنج روان نظرم باشد
نظر خواستم از دور نه بوس و کنار	آخر از دولت عشق اینقدرم باشد
ماه در کشتی و کشتی زبر دجله روان	ق اشک من گوید کشتی برم باشد
بر لب دجله بسی لب بود از چشمه نوش	یار آن چشمه نوش آبخورم باشد
من دیوانه نشینم که مه نو نگرم	گویم آنجا که نهم پای سرم باشد

[illegible]

مال من برد و دل من شه ربود — وقتست ازین دو یکی ماحضرم باشی
جگرم خشک شد از بس سخن تر زادن — سخن تر چکند زر ببرم باشی

بس کن ای همت خاقانی ازین خشک سخن
گر دلم گم شده باری سبب غم باشی

از غائب بحضور آمدن و زبان خطاب بمدح ممدوح گشادن و طلب دستار و پیرهن

پاکا ملکا تو قدر فلک را — جز مهر سجود خسم نکردی
جلاب خواص درد سر را — الا سبب دم نکردی
بر من که پرستش تو کردم — وان چیست که از کرم نکردی
گفتی که کنم جبر ای حسرت — چون وقت رسید نم نکردی

خاقانی را که مرغ عشقیست
جز نام زدی حرم نکردی

رباعی در مدح افضل الکائنات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

مولانا سید محمد صادق علی مدظله ۱۲
از این بیت تقریر کلام معلوم میشود که خاقانی را این شاه دیگر ذم کرده است که عبارت از گریه مغلطه بجای دیگر مانع رفتن بوده باشد ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله

یا سعد بیت الرحمن شافع خلقه | الی اتیک عبید رزق غناها
قد کنت مرید افا دکنی الهدی | فقدرت مزید یا بزنبک تا نجا

برای زیارت مدینه منوره و قصد شفاعت و ختم حج رسول مقبول از آن تازه کرد

ای شفیع صد هزار آلت چو خاقانی بحشر
بنده و مریدی بود بر دست تو ایمان تازه کرد

گر زبان او جنایت داشت بر هر جای
آن جنایت برگرفت اشکی که طوفان تازه کرد

چون زبان بنهاد آب خجلت پاک گشت
بر درت کفش بنهاد و دیوان تازه کرد

زین سفر مقصود آسایش تو بود و شغل حج
کالامان گویان به درگاه آمد و جان تازه کرد

رفت زی کعبه که آرد زایری شفیع
تا ش شفیع پیری که او با تو پیمان تازه کرد

پیش کعبه نفس خسی بهر قربان برید
پیش تربت جان قربانی گشت قربان تازه کرد

این دو حرف از خوان نوشت و در خاک نهفت
نسخهٔ توبیست کز خوناب مژگان تازه کرد

پیش بالینت ز بس زر و آب مژگان ریخت
زعفران در وی ز خط مخلص باران تازه کرد

پیشت از جان عود و زر دل عود سوزی
هم ز سوز سینه عطر عود سوزان تازه کرد

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی [illegible]

عمر ضایع کرده‌ام روز تو چشم قبول
گر قبول تو قبالهٔ عمر بتوان تازه کرد

قدر آن داری که طغرای قبولش در کشی
کانکه مقبول تو شد توقیع رضوان تازه کرد

ایضاً رباعی در مدح افضل النبیین خاتم المرسلین صلعم

غوث الزمان غوث همه کمال
جمال بسیطه عین المستجد
ختم الخلایق فی الخلایق حسنه
بخلیقه اسعد المطاع ا

باز رجوع بمدح حاکم وقت آوردن و ز طبع سمند همت از میدان بیان جهانیدن و گوی سبق از همعصران ربودن

چو آسمان ورق عهد شفق بنوشت
برآمد آیت مستعبد از صحیفهٔ حال
چو صبح صادق دین انفشت ظل ابد
برآمد از پس صبح آفتاب ظلال

چه آفتاب که شمس چو آفتاب از ابر
چو در چهار دری ملک شد بسجاجت
که آفتاب چو کرد از هوا صحیفه سیم
به بین مثال خلافت بذات نور الدین
فلک چو عود صلیبیش اختران اسند
نجسته نایب صدر الخلافه عون الدین
چو سگ خواجه بدار الخلافه باز رسید

دوان کند خویت گر ز ما ز مشام خیال
مثال نور فرستاد آفتاب مثال
مثال نور نویسد بدو قلم تمثال
که بهر دست سلاطین کنند حرز کمال
که صرع دار بوند اختران بگاه زوال
کز از شمائلش آبستنست باد شمال
سلام بنده رساند بآستان جلال

دریغ تنگ مجال است برسی تا بد
کرا ندمی نشای خلیفه سحر حلال

بطرز دیگر متوصیف پرداختن و آمین بساط مدح گستردن مورد آفرین و شاباش شدن

سلاطین نشانا خلیفه پناها
تو ئی مملکت بخش و اسلام پرور

جناب مولانا سید محمد صادق علی صاحب

ازان گشت شروان سمرقند اعظم
که گردون ترا خواند خاقان اکبر

اثیرست و اخضر ببزم تو آتش
ز یکی تخت نقل دگر موج ساغر

سهی آفتاب و که در حضرت تو
بهم اتفاق اثیرست و اخضر

اگر رفت خورشید گردون بمغرب
برآمد ز رای تو خورشید دیگر

و اگر رخصه باید ز تو هست ممکن
که خورشید رجعت کند هم بخاور

بجنب طبقهای نعل تو شاید
که شه با سلیمان بقدر است همسر

خداوندا این سبز طشت معلق
کند طشت تو از دگر هفت اختر

بطریق قطعه ربط کلام کردن و بتوصیف زبان شمشیر اعدا را نگاه جست
فسان دادن و رنگ زخم هلاک ازان ریختن

عجب آنکه خون ریزد از زخم تیغت
بمیدان از کام شیران چنو

عجب نیست کز کام شیر فسرده
همی ریزد آب بادبان اندر

جناب مولانا سید محمد صادق علی مدظله العالی یعنی عجب دارم که تیغ تو هنگام کین گستری و زخم زدن شیران صاحب بازو و زور را در میدان وغا بدون زخم هلاک بگذارد ۱۲ منه مدظله

بگیتی کسی دیده هیچ اژدهایی | که از کام شیری برون آورد بر
تو گویی اسد خورد راس و ذنب را | گوارنده نامد بر آوردش از بر
تو بحری ز حوض میان سمائی | چو اندر فلک آورد چشمهٔ خور
بدین بحر حور رخشان شد ز لالا | درین حوض حوت فلک شد مدور
مرا این حوض انیل خواندست و دیگران | که موسی و خضر اندرو شد شناور
درختان نارنج را سایه بر وی | چو در چشم شهد اخط سبز و لب بر
ورو قرصهٔ خور ز نارنج تر بر | چو نارنج در شیشهٔ [illegible]
درو چرخ گردون چو در بحر قلزم | [illegible] رنگ [illegible] رنگ در
[illegible] آب غیرت برد آب حیوان | برین حوض رشک آورد حوض کوثر
اگر گوش خاقانی امشب بعادت | ز لفظ تو در دید صد عقد گوهر
بیاد آمدش آنکه چیزی بدزدد | برند دستش [illegible]
[illegible] گوهر از گوش بسته زبان را | به صد عذر در پای [illegible]
بدین سکه آورد نقد بدیهه | شد از کیمیای سخن [illegible]
شهانا یکی دانی که امروز گیتی | ندارد چو من ساحر کیمیاگر

[illegible]

تو باقی بمان کز بقای تو آنرا
درین پیشه کس نا ید او را برابر

جولانی اسپ بیان در میدان مدح ممدوح و بیکران نطق اعنان سخن بدید بلاغت سپردن وضمنا براسی تیغ آبدار از نیام فصاحت بیرون کشیدن

قطب سپهر صولت یعنی رکاب شاه — در اوج دار ملک رسید از کران آب
زان پس که تاخت رخش بهار چو نوبهار — چون باد دی ببست رکاب و عنان آب
وز آرزوی سکه او هم بهفت ماه — زر درست شد درم ماهیان آب
دریاست شاه زیر رکاب آتشین نهنگ — صاف نهنگ وجای جواهر میان آب
شمشیر اوست آینه آسمان نمای — آن آینه که هست بروش نشان آب
هرگز که آب دید مصور در آینه — یا آینه که دید مصفا میان آب
هرگز در آینه نتوان دید آفتاب — این آفتاب و آینه بین در مکان آب
خرقه شد از حسام ملمع نمای شاه — گاهی نسیج آتش و گه پرنیان آب

این رخش زیر ران شاه است ۱۲ منه مظاهر الله در صفت شمشیر انگیزه نظیر بگوید که شمشیری نیست بلکه آینه آسمان نماست بر روی آن که آب دنماید عجب می آید که آینه در آب مصفا نمی ماند درین آینه طرفه و عجب است که در میان آب آتش هم آب و تا بدارد

الحق چه صوفی است مجرد حسام او | کز خون وضو کند نکند امتحان آب
مانا که خسف خاک بدل کرد آب را | شاه اطلاع یافت مگر بر نهان آب
ز آب محیط دید کمه بر میان آب | از جرم خاک بست کمر بر میان آب
انباشته شاه معده آب و آن بخاک | تا کم رسد بمرکز خاک که زیان آب
آن بس که خاک در جگر آب شد ست | مستسقی حسام ملک گشت جان آب
چندان برآمد از جگر آب تا لبها | کافاق گشت ز هر شکاف انفغان آب
شد برای کرد چو نکه علی الله آب و شه | دارد بهم دهان علی الله خوان آب
شد آب پیش شاه شفیع آور خضر | خضر آمد الغیاث کنان از زبان آب
گفت ای ببسته عین کمال از کمال تو | این یک دو مه کشاده ها کن دهان آب
شاه از برای خدمت خضر از طریق لطف | الیاس را بداد برات امان آب
ترکیب آب و خاک بعون نقاش باد | تا بر بساط خاک سراید زبان آب

خاقانی است پیشرو کاروان شعر
همچون حباب پیشرو کاروان آب

بتوصیف ممدوح زبان تعریف کشادن بقافیه و ردیف حسنت ای ملک التزام کردن و داد سخن آرائی دادن

خسروا خاقانی عذرا سخن هندوی تست
هندوی اتراک عذرا دادی حسنت ای ملک

او غلام داغ بر رخ عنبر درگاه تست
عنبری او در بها دادی حسنت ای ملک

خامه اش کردند با خاتونان خرگاه فلک
تا ورا خاتون یغما دادی حسنت ای ملک

بر قراخان شب آنسقر روز شرف
در طغانشاهیش طغرا دادی حسنت ای ملک

روی در دیار دولت پشت کوه بقا
کز جوار حضرتش جا دادی حسنت ای ملک

برگرفتی آب از خاک سیه خورشید داد
راوقش گردی و بالا دادی حسنت ای ملک

چون زد از ظلم شروان تا تو آتش یافتی
شربت عدلش مصفا دادی حسنت ای ملک

چون عزیمش یافتی در عقل چون عقل از جهان
خانهٔ بالاش بالا دادی حسنت ای ملک

ساختی کاخ سلیمان جای بانوی سباه
بس بهشت مرغ گویا دادی حسنت ای ملک

مرغ را دیدی که عنقا مهر زال اندیشه بود
خانهٔ رستم بعنقا دادی حسنت ای ملک

بهمن اسفندیاری کاخ رستم سیستان
سیستان را بهمن آسا دادی حسنت ای ملک

خانه چون خلدست من چون آدمم زینها چه هست — جو ز گندم گون حسنا دادی جنت الملک

نایب یزدان توئی امروز چون بخشیدن مرا
خلعه بخشیدی و حورا دادی جنت الملک

بگو ناگون وف صاید در اختتن و اعهد مدح سرا برین ید و بان ز عجز بیان یا کمال عاکشان جزی

شاها معظما ملک الشرق خسروا — توحید دین حزرکیان فر و الفقار تست
شروان که زنده کرده تست بس — شمشیروار درکف دریا شعار تست
بحری به تیغ و شخص نهنگان غریق تست — گوئی بگرز جان پلنگان شکار تست
تو تاج بخش جمع سلاطین به که چو من — سلطان تاجدار فلک طوق دار تست
از آسمان خاطر و بحر ضمیر من — در زری و کواکب دری نثار تست
از دهر خطر با فضلا را اختلاط ست — خاقانی از مخاطره در زینهار تست
وز بس کرم که دست و زبان [illegible] کرده اند — دستم ثنا نویس زبان سحر کار تست
از بسکه گوش من ز زبانت شنود لطف — گوشم خزینه خانه گوهر نگار تست

کردار خود و جمله سلاطین جهان را
یکجو من بنده کمترین نفروشیست
نشان شهریاری سلطان
تاجدار فلک مر او سلطان
الکواکب آفتاب عالمتاب
[illegible]

[illegible]

آواز الغریق بگردون رسید ازآنکه | جام غریق همت گردون سوار تست
آهنگ دست بوس تو دارم ولی ز شرم | لرزان تنم چو رایت خورشید از تست
خواهم که چشم برکنم و سر برآورم | ق | اما چه سود چشم و سرم شرمسار تست
چون چشم برکنم که سرم زیر پای تست | چون سر برآورم که سرم زیر بار تست

شروان برونگار تو امیدوار باد
کاقبال روزگار هم از روزگار تست

بمدح سرا شاه مان شعو گرن و بفا بخشگوی دیدا ن زیگر معصر اخو فرستادن

آفاق زیر خاتم خوارزمشاهی است | با نازه بخت یافت نگین همیشه‌ی
پیش سپید مهره قدرش نبود تن آ | از بانگ پشه دبدبه کوس سنجری
از بهر آنکه نامه درگاه او برد | عنقا به بست بال برای کبوتری
چرخ کبود را ز حسام بنفش او | تهدید می رسد که رها کن ستمگری
از ده هزار ده هر فضولی نماست از | خون ریختی گرش نبدی حق مادری
تیغش ز چار شهر خراسان خراج خواست | از چار شهر چه که ز نه چرخ چنبری

[illegible]

[illegible]

شمشیر گذشت خواره او را مژ ...
آنکس که خورد رستاز درد مزورے

گر خصم او بجهد طلب ... بساخت ست
آن قدر هم ز قدرت او خواست یاورے

گوساله گرچه شهر خلاف خدای بود
فلق از خدای یافت نه از سحر سامرے

گردون مگر که مصحف نامش شنوده بود
کالبشر نوشت نامش بر تاج آذرے

روح القدس بجد بدت از می قسم خورد
کامروز در زمانه تو اسلام پرورے

خوارزم شه هزار چو محمود و زاولست
خاقانی از طریق سخن صد چو عنصرے

بتمهید دیگر ادای ثنا و درود در بیان اسب و لباس و صف زر و نقش و نگار جدید آن حسن طلب دو شعر

ای جهان داور که دوران را
عهد نامه بقا فرستادے

وی کیان گوهری که کیوان را
مدد از کعبه یاد فرستادے

عزم را چند روزه تسکین
راه گیر قضا فرستادے

بچه گاوی از زر ی جسم بود که آواز بر آورد و ... در پرستش آن بچه ساخته سامری علیه السلام مشغول شده بر این بیت تلمیح بر این قصه دارد مراد اینکه اگر آواز داد آن بچه را خدای شمار

پیش مهدی به پیشگاه بدی — عدل را پیش وا فرستادی

آب در دین رفته بود ز آتش کفر — رفته باز را فرستادی

وقت قدرت سهیل از یمن — سلام سها فرستادی

روز کین اژدهای رایت را — ق به ضمانت غزا فرستادی

کرکسان از چرخ چون کنجشک — در دم اژدها فرستادی

بسته کوه پیکران در رزم — کوه را بر هوا فرستادی

ز آب تیغ ای لباب شیر سرخ — آتش اندر وغا فرستادی

آخر ای نام خویش را بر چرخ — ق نیم نان بلا فرستادی

شهرسش در کواکب افکندی — دو دوش اندر سما فرستادی

کوه را زهره آب گشت به تب — کامتحانش اژدها فرستادی

زهره آب گشته کوه هست — که نشان جنه را فرستادی

از سنان برق آتش شیر — عرشیان را ستا فرستادی

نی نی آن زر ز نور خلق نزاد — که سخاوت خدا را فرستادی

هرچه خورشید زاده بود از زر — هم بخورشید وا فرستادی

اعظم اسپهبدا سخا خاقانی / گنج خاقان عطا فرستادی

بدرها دادی از نهان و کنون / جامها بر ملا فرستادی

جشنها دادی از مکارم و باز / قاقمی از سخا فرستادی

آسمانی که اختران دادی / مهر و سیم بر قفا فرستادی

هر زری کآفتاب زاد از کان / بر سر بار ها فرستادی

پس ازین آفتاب بخشی از آنکه / نقد کان از قفا فرستادی

پدرم امسال شد بسعی عطات / که مثال رضا فرستادی

جان صد مرغ شوق از مثال / خط حرز و صفا فرستادی

چون سه حرف میانه ماست / از قبولم نوا فرستادی

خاطرم مریمیست حامل بکر / که دمش از صبا فرستادی

مریمش هزار و یک درست / صد هزارش دوا فرستادی

من بجان کشتهٔ هوای توام / کشته را خون بها فرستادی

خون بها گر هزار دینارست / تو دو چندان مرا فرستادی

زین صلت کو قصاص کشتن ماست	من شدم زنده تا فرستادی
گنج عرش کشایت بزبان	که مرا کیمیا فرستادی
همه دزدان گنج من کورند	تا مرا توتیا فرستادی
من ستایش گر ثنای توام	که صلت چون ثنا فرستادی
بخشش تو بقدر همت تست	نه بقدر ثنا فرستادی
هم چنین بخشش تا چنین گویند	که هزاران سزا فرستادی
فضل و فطنت سپاس دار تواند	کین عطیت بما فرستادی
بشنوی آنکه حاسدان گویند	کین همه زر چرا فرستادی
نفخهٔ روح اول اندیشه است	که بمردم گیا فرستادی
سال قحط انگبین و شهد شهست	به لب ناشتا فرستادی
ماه دی کرم پیله را از توت	پیل بالا نوا فرستادی
کرم شب تاب را شب یلدا	ور نه چه ضیا فرستادی
در شراب وحش به نیلوفر	ز ابر همت نما فرستادی

شاهبازِ کلاه گم شده را / در زمستان قبا فرستادی

بد نکردی و خود نکو دانی / کین نکوئی کجا فرستادی

دانم از جهان کرا ستودم باز / دانی احسان کرا فرستادی

افسر زر چو شاه دار سلیم / بر سر بندیا فرستادی

ثانی اسکندر ارسطو را / گنج بی منتها فرستادی

شاه نعمان کفی و نابغه را / زر و فر بها فرستادی

مصطفی دولتان سوخسان / خلعه چون مصطفا فرستادی

مرتضی صولتا سوی قنبر / هدیه چون مرتضی فرستادی

بر کشایم در فلک بدعات / چون کلید دعا فرستادی

باشش تاج کیان که بر چرخ / بخت عز و علا فرستادی

ممدوح را راغب وفاء و بخشش نمودن و بی وفائی فتوای عذر ندادن و بتحریض و ترغیب انعام و اکرام وی آوردن

ای فتوی عذرت نه هم — کافت عذر هلاک امم است
عذر نفاقی بی‌بنیاد وفاست — اینت بنیاد که جا در حرم است
صبح حشر است مزن نقب چنین — ق کافت نقب زن از صبحدم است
عذر چون لذت در دو بیت نخست — کاخرش دست بریدن الم است
ور هم عذر کند رویت سرخ — سرخی عذر دلیل ورم است
تا تو بیمار نفاقی بدرست — هر چه هست همه سقم است
خانه در کوی وفا گیر بدان — که ترا حبل متین معتصم است
من همه هست به وفای کنمت — گرچه امروز وفا در عدم است
دوستی کم کن چون خواهی کرد — آنچنان کن که شعار کرم است
هر که او دست برآند تو مخوان — ق گر نه در چشم وفای تو نم است
وانکه او دست بیفگند از پای — سر فرازیش مکن ار شاه عجم است
وانکه او دست بهمت رد کرد — سپر انداز همه ز اهل کرم است
وانکه او دست بانصاف نبرد — منوازیش که سزای ستم است

شاخ کو برگ شد آزاد است بجز — غنشان گر همه شاخ ارم ست
وان گلی کو بنشاند بجد — برکنش گر همه خار قدم ست
هر خسی کو بکسی مردم شد — قدر نشناسد کافر نعم ست
گل که پیشش طرازد مرغ ست — نی که او پیش نشاند قلم ست
لطف در حق رهی چندان کن — که خداوندیش از آن ال حرم ست
نه خواری صفت ست آنکه ازو — استخوان خوش دل و عیسی دم ست
کهتری را که تو تمکینش دهی — خامه گوید که ز مهتر چه کم ست
سگ سگ ست از چه ببالند — کاستخوان خواره شیر اجم ست
باد در سلسلت نااهل عدم — گر چه نااهل خریدار دم ست
تو غرورش دهی او خیره شود — خیره طعن برد که نه رسی ابن عم ست
پیش بر جای خدم ننشیند — ایمنه مخدوم چه جای خدم ست
کمتر از فرزین نا درست — بیذق از خدمت شه محتشم ست
هر فروتر به بزرگیست عزیز — هم به پیمبر بخدا المحترم ست

مهتر ار چه پسند خو از دو — که یکی لا و هزارش نعم ست
گه کند تندی و گه بخشش از آنک — بحر تند ست و گهر بخش هم ست
مهتر آن به که درشت ست نه نرم — که درشتی صفت فحل نعم ست
خار پشت ست کم آزار و درشت — مار نرم ست سراپای سم ست
از درشتی ست سنان قائم تیغ — که به و تنگیه گهر روستم ست
آب نرم ست ولی خائن طبع — ساده رنگ ست ولی پیچ و خم ست
سنگ در عین درشتی ست امین — لاجرم کاه محک گه حکم ست
آب بر سنگ شکست اندر بار آنکه — سنگ بچه خورد در شکم ست
جمله الامر سری را ز سفیه — فرق کن کین ملکستان خم ست
ششتر ای سر از آن بشتر — خاصه کافشان سر آن مغتنم ست
بی سر از اسر و گردن پسران — بر مزن دوشش که ما را چه غم ست
بس بگو آیه همه آدمی اند — آدمی هست که شیطان نهم ست
در بزرگی جسد شان منگر — که دل خرد و بزرگ از هم ست
از خلال ملکان فرق بکن — تا عصا کان شبان غنم ست

ببرد دیده لبی نار چراغ ق زانکه با خواب درا و سهم است
دیده و قبله ز چراغ چکنند تابش محراب ز بدر ظلم است
گاو را چون فر افریدون یافت چه غم کوره و سندان و ستم است
عیسی از معجزه بر ساز و رنگ او چه محتاج به نیل بقم است
مه و شکند مهان کهتر کیست که نه از مه ضو و نور شکم است
این همه زان خصم رانند لطیع آری آری عدوی مشک سم است
زیر دستان گله با کس شنند گله شان از پی نفی نعم است
بینی آن زخم گران بر سر کوس لرزه در دل سبکی بر علم است
مشکل شاگرد غلامانه مکن ق گرچه این قاعده مرتسم است
زانکه شاگرد غلامی بکند عقل کاستاد سرای قدم است
با ادب زی که شمشیر ادب ق عرب اقلیم ستان عجم است
حرز جان ساز ادب کین کلمه بر سر افسر کسری رقم است
نه کبوتر که امان یافت ز تیغ با ادب خاصه به بیت الحرم است

ادب خلق از سر صدق / نسخت طاعت رب الناس است

هم نمودار سجود صمدست / دشمنان را که هوای صنم است

پیش چشم بتان را استاده / که ستودن عبادت صنم و جنگلم است

یاد کردی بهر جا بس است / که ز اسباب همه مدح و ذم است

شمس بی اغرات به فرست شرفت / شرف شمس به او قسم است

از بدان نیکی ش خنده دارد که بد / گر ز دی اعمی و ما رای جسم است

بشنو این نکته که خاقانی را / که به میزان سخن کیسه درم است

قطعه در تهنیت شاه شیخ اتابک گرداشیدن الی کان کعبه را و ساختن برای آن تمثیل و دلیل به تبیین حال خود آوردن

ای تاجدار خسرو و مغرب که شاه چرخ / در مشرقین ز جاه تو ترک ضیا کند

ارکان تست قبله پاکان جبین پاک / واجب بر آستان تو چون سجده پا کند

تن را سجود کعبه فریضه به بعض نیست / گر دیده را ز دیده کعبه جدا کند

فریضه بیاء تصغیر یعنی فرض و همچنان بعیض یعنی بعض و آن پاره و چیزی و نزد اهل لغت یا و تحتانیه درین لفظ آوردن ای بعض گفتن اگر چه درست منظور نیست کلمه‌ای را بیارند و الا لا نقصد اینست که اگر دیده را منظور دیدن دیدار کعبه است ابتدا رفتن درست است ۱۲ امین مد ظله

گر تن بضرب کعبه بگشت آشنا رواست
باید که جان بقرب سجود آشنا کند

تن چون رسید بخدمت کی زیبد از مسیح
کو خاک را بمسجد اقصی رها کند

چون جان بخدمت تست تن از نیست گو مباش
دل مهره یافت مار تمنا چرا کند

ق گرچه ز مشک شناسند لیک مرد
چون مشک یافت سرگین خطا کند

چون مشک چین داری آهوی چین مجوی
آهو بچه بس است که سنبل چرا کند

دیوان من بسمع تو در دری دهم
جانم صفات بزم تو زاوج سما کند

دیوان و جان دو تحفه فرستاده ام بزم
گردون بدین دو تحفه نفیسی ثنا کند

ای آسمانت کرده زمین بوس با اثر
هم آسمان ز خاک درت کیمیا کند

با دست بقای خضر که با خضر از این جهان
صد سال آن جهانت شمار بقا کند

تعریف سخای شاه کردن و شباهت شاه عصر سلطان زمان بمشتری دادن

اعظم شه در تو کی هست قبله
عقبا که شد و قبله چون قبله نداشت

خاقانی از سخای تو بگریخت در سکوت | کالا سکوت دفع چنین قبله نداشت
قطران گریخت از در فضلون پس عطا | از بخول تو بدان ... خور ... نداشت

قطران زجر خاطر من قطره
فضلون زخوان همت تو لقمه نداشت

ایضاً عنان یکران مدح در توصیف خود منعطف ساختن و بمبالغه غلو رو در توصیف پرداختن

بهشت صدر اتا دولت تو در رو ... | بر آستان تو در پای آسمان بگشاد
قریشی مدار زرایت تو کرد شرف | یمانی طغرا زتیغ تو گرفت نژاد
ببارگاه تو دامن کشان رسید ... | ز درگه تو گریبان دریده شد بیداد
سپهر مهره بازوی بندگان تو گشت | ازان قبل زقبول فنا شد ... ازاد
سیه سپید جهان گوئی از دوات تو خاست | که صورت شب روز آمد آبنوس نهاد
بیاد حضرت تو پوشد ... سحر | مدام جام مغانه کشند تا بغداد
... تا بود او چه ... | کجا رضای تو ... بس همه بود ... باد

رضای خاطر من چون توئی اندر آخت
که آب و دانهٔ سیمرغ جسم تواند داد

خدایگان سپهر آستان نگر داند
ق که در جهان سخن بنده بی‌نظیر افتاد

دران ببین که ز پشت درودگری آزاد
مصرع کجا خلیل براهیم از درودگر زاد

ز بنده بوی برندان دین در صنعت
اگرچه بوی شد از این آن درین بنیاد

دران چه عیب که از سرب بشکند الماس
هنر دران که از الماس بشکند پولاد

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را
بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

چو دُرگهر ز پی خواجه جهان بیاگندم
که ره نبود نفس را اگر گشودم فریاد

بباغ خاطر من تازه نخل دست سخن
ز خشک بید مرا افسرده چه آری یاد

ز نخل میوهٔ تو ان چید چون بیاری دست
ز بید کرم تو ان یافت چون بجنبد باد

اگر جهان من از غم شده است رواست
جهان بمدح تو تازه کنم بقای تو باد

ولی که مدح تو سازد ز نکته نغز درشت
چو جای گنج مکانی خراب باید باد

[illegible]

از غایب بخطاب آمدن و صفحهٔ قرطاس را بتحفهٔ مدح آراستن و هدیهٔ اشعار آبدار بنحو بهترین لباس پیراستن

صاحبا نو بنو تحیت من | پیش قابوس سرفراز فرست
پیش خوان پایهٔ سلیمانی | سخن مور گرم تاز فرست
قطعهٔ گر ثنا طراز دیم | بجهان جوی دین طراز فرست
نزد محمود شاه هند گشای | قصهٔ هندوی ایاز فرست
حال ذره بآفتاب رسان | راز صعوه بشاهباز فرست
منعما پیش کیقباد دوم | از من این یک سخن براز فرست
گوهر از انتظار پشت شکست | مومیائی چاره ساز فرست
جگر از تب جگر که خورد بسوخت | شربت نو جگر نواز فرست
از من تشنهٔ سخای تو شد | جرعه ریز سخا باز فرست
کشت صبر مرا نیاز عطات | دیت کشتهٔ نیاز فرست
سحر بین شعر و شعر را بشکن | کز طلب اقچه سوی کاز فرست

بلبل اینک صفیر مدح شنو | گشته تا سوی جفت باز فرست
بس دراز است قد آسیدم | درع انعام هم دراز فرست
آن عطا کز بلوک یافته ام | عشر آن وقت آهسته از فرست
آفتابی و من ترا خاکم | خاک را آستین طراز فرست
بسته ام دحتی فرستادم | سوی من خلعتی بساز فرست
یا صلت ده باشکار مرا | یا به پنهان قصیده باز فرست
عقد در طالبان بسی دارد | که فرستی باحتراز فرست
لؤلؤ و مشک اگر بکارت نیست | هر دو را قلزم طراز فرست
سحر بابل گرت پسند نشد | سوی جادوی بی نماز فرست
زر اگر خاتم ترا نسزید | باز با کوره گداز فرست
یوسفی کو نهفده قلب ارزید | باز با چاه هفده باز فرست
ناز پرورده بکر طبع مرا | کم مکن با حجاب ناز فرست
چون کبوتر بمکه یا مداین | از عراقش سوی حجاز فرست

خضر عمری حیات عالم را
مدد عمر دیرباز فرست

سخن نو و تر زمین او در مدح ممدوح ضیاء مهر دادن خورشید را بنده و چاکر دانستن از و بوسیلهٔ حمیدهٔ او سلام به بارگاه گردون اشتباه رساندن

سلام گو که رساند به پهلوان جهان / جز آفتاب که چون من غلام خریدهٔ اوست

صبا کبوتر این نامه شد بدان درگاه / که صورت کرم امروز آفریدهٔ اوست

فلک چو طفل عرب طوق از شفق ز هلال / که چون غلام حبش داغ برکشیدهٔ اوست

سخاش نور نخستین شناس صدرنشین / که جان آب امید دردمیدهٔ اوست

ز زعفران رخ ظالمان کند که عدل / حنوط جیفهٔ ظلمی که سر بریدهٔ اوست

ششم عروس فلک امید آبادی / ز بخت بالغ بیدار خواب دیدهٔ اوست

شنیده اند درین چقدر آن حفظ / ثنای او که صف نخل پروریدهٔ اوست

به پیشکاری مهرش همه بهم یکرست / بسان بنده وراقی که پیش دیدهٔ اوست

ولی دل از سر سام غم بفرقت او / زبان تباه تر از کلک کشیدهٔ اوست

چگویم از صفت آرزو که قصهٔ حال
نگفته من بزبان از دلم شنیده اوست

رباعی در جواب

سیر چون هفت بیت من خوانده است
ذوّ شتر بارگیر فرسوده است
باز افلاک هم برند مرا
این ذوا شتر که سیر فرسوده است

خلق ممدوح را خطا و ختن انگاشتن و مشک و عنبر اشتر اشتر بار کردن و دماغ را براح ثنای جان بخش آلودن

ای که مردم ز نکهت خلقت
صد شتر بار مشک در نفزند
گردن اشتران دهی بزر
بکسانی که سر و رهنه اند
تا تو اشتر سواری اند قیاد
خار و حنظل بقیه گاشکرند
پیش اشتر دل چو ناقاسمی
باد تو جز بجام جسم نخورند
دوش در ره بمانده اند مرا
اشتری ده که زیر بار درند

ذوا شتر این ابیات بار برداری ... مراد او ممدوح ... ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله

مشتری ده که بار من بکشد ق ور فروشم تبا ری نخرند

وز بندهی وهمت صد شنام
که یکی زان بمشتری ندهند

با متین جدید وطرز نو طراز سخن کشیدن ونقش بوالعجب بصفحهٔ روزگار بقلم جادو نگار نگاشتن

ابر دستار بحجره جود مرا	عنبری در شکن فرستادی
بس ترک هست شوم یمن	یمن فالی بمن فرستادی
طغرلی و همای و بلبل را	زاغ طوطی سخن فرستادی
شاه شروان توی که نشکستی	صید کردی بمن فرستادی
گر فرستادیم غلام حبش	بسکه ترک ختن فرستادی

خادم ساده دل منم که مرا
خادم ساده تن فرستادی

در شکر گزاری سحاب فیض نصاب بکشادن در صدف دهان چو قلم دو زبان را تر کردن گوهر سخن آبدار باریدن

گوهر دو در شکر گزاری او
بطیب اللسان می شود
گوهر بخش نیسان ولائی
جود بخشش ببه سنه
دهر که امواق در فنی
ملکشناسی بیان طرز
در فتح بکار آری عوض
کر غلام شناسی در این
سخن خانه مفضل است
مولانا سید محمد رضا
مرحوم

زهی عقد فرهنگیانه بساز | میان همت اصحابه فرهنگ بسته
علی رغم خورشید دست ضمیرت | علی رغم جبین شبا هنگ بسته
چنان جاه و سجل را بسته جودت | که جاه و زبان را به نیرنگ بسته
کفت عیسی آسا باعجاز همت | پیش آزر آپیش آهنگ بسته
دلت گوهر از حق زره است حقه | درون بس فراخ سرش تنگ بسته
سر آید نوای مدیح تو زهره | به بین زلف در گیسوی چنگ بسته
فلک چنگ پشت ست ساعات کهنا | که رگ پشت چار است چنگ بسته
مسیح وار ای من سلیمان کردم | که بادی فرستاد دست تنگ بسته
فرستاد دست اسپ دستار و جبه | زمه طوق بر اسپ شبرنگ بسته
سپید است دستار لیکن ندبست | سیاه است جبه ولی زنگ بسته

بدستار و جبه خجل سازم از تو
در عفو بگذار چون سنگ بسته

باز سیوم همت در میدان ثنا تاختن و همرکابی شهسواران زمین و معانی بودن

در عجم کیست کو چو طفل عرب — طوق زادر گلو نمی‌دارد
هشت در جهان سه گنجد — هفت دریا سبو نمی‌دارد
آفتابیست تیغ تو که غروب — جز بمغز عدو نمی‌دارد
آنکه فیض ز دو دست تو شنید — چار جو زاد و سو نمی‌دارد
کو تیمم بخاک میکن زانکه — زاب حیوان وضو نمی‌دارد
رای تو چون سپهر تو بر توست — رخنه در هیچ تو نمی‌دارد
کسری از شرم لعل خاتم تو — خاتم الا فرو نمی‌دارد
بی نسیم رضات روضهٔ عمر — سر نشو و نمو نمی‌دارد
بی قبول هوات قالب عقل — قبله از لا و هو نمی‌دارد
بخت سوی تو نامهٔ ننوشت — که رقم عیب هو نمی‌دارد
تو علی همتی و عالی تو — زیوری جز علو نمی‌دارد
کافر کافر از نجدست تو — دل من آرزو نمی‌دارد
لیکن از روی طعنهٔ خصمان — آمدن هیچ رو نمی‌دارد

غصها هست در دلم که زبان | زهره باز گو نمیدارد
خدمتیست که چشم بد بهر سالو | حرمت من نگو نمیدارد
آب رویم هر دو بهر زخم | زخم بر کین فرو نمیدارد
روی جرم نکرده را کرمش | در نقاب عفو نمیدارد
جامهٔ جاه من دریده از آنک | دل امید رفو نمیدارد

حرمت بیست سال خدمت من
تو نگهدار کو نمیدارد

اولوالعزمی ممدوح را اظهار کردن از شاهان سلف و خلف بهتر و اعلی دانستن و در مدح بفلک الافلاک رسانیدن

میر کشورگشای رکن الدین | کز درش دیو را شهاب کند
حرز اسلام محمد آنکه ز علم | کنیتش وهم بوتراب کند
فخر آل طغان بزرگ که فلک | فلک دولتش خطاب کند
خیمهٔ دولتش بر آن زد چرخ | کز جبل اللهش طناب کند
آتش تیغ صرصر انگیزش | زهرهٔ بوقبیس آب کند
عکس رای سماک بر آتش | قلب را کیمیای ناب کند

بخت بیدار خواب دیدهٔ او — فتنه را شیر مست خواب کند
رنگ تیغش میان خون عدو — صوفی دان که کار آب کند
که جهان حصنهای دوشیزه — عقد بند و پر و حنواب کند
که بجوز جهان سپیدسری ست — کز سر کلک او خضاب کند
نوک منقار کبک را عدلش — ناخن کار ناحق پر عقاب کند
آفتاب از کفش به تب لرزست — کانجم جود فتح باب کند
چون به تب لرزه آفتاب درست — عرق سر و چون سحاب کند
آفتاب ارچه خاک زر سازد — بخشش از خاک آفتاب کند
سخن در خراب گنج نهد — بسخا گنج را خراب کند
دهر چندان مناقبش داند — که بدست چپش حساب کند
گرچه دهنی رسید زایاش — زر دوشش ایام کامیاب کند
کو چون سر سپید گشت از برف — چرخ زلف بنفشه تاب کند
گنج اخلاص داشت خاقانی — زان گهر ریز این خطاب کند

هر سحر گویدش دعا بخیر	ایزد از جو که مستجاب کند

به عنایت ایزدی و مددی تسکین و تسلی دادن در عالم اضطراب و بیخودی بخود ماندن و از جستجوی مطلب بهلو نذر دیدن

چون یوسف سپهر چهارم چه چاه دید	آمد بدلو در طلب تخت مشتری
سیاره ز کوکبه یوسف عراق	آمد که آمد آن فلک ملک و ری
هان مژده هان که رستی از قحط مردمی	هین سجده هین که جستی ازین چاه مضطری
تو چه نشین و موکب سیاره آشنا	تو قحط بین و کوکبه یوسف اندری
خاقانیا چه ترسی از خوان گرگ فعل	چون در ظلال یوسف صدیق اکبری

از معارضه دشمن و گردانیدن بنیاد دست نهاد و انجیال نیاوردن

یا ایها العزیز بخوان در سجود شکر	جان برفشان بضاعت مزجاة ابهری
کانجا که افسر سر گردن کشان بود	او را رسد بر افسر شان صاحب افسری

فصلی که در معارضهٔ غیر گفته

ای در تمار چرخ مسخر بدست خون | تضمینش کن تو در دو سه منظوم گوهری

غوغای سرکشان جهان پای دام تست | از چرخ باد در به سراسر و سروری

زنبور کافر از پی غوغای کین تو | تو فتنه را بهانه ز خاقانی آوری

در اوهن البیوت چه ترسی ز عنکبوت | بر عنکبوت یک تنه تهمت چه می بری

ق

سرپنجگی چو سیرت خرگوش ضعفی ست | چون بر در مشبک زنبور کافری

از روزگار ترس نه از زندروزگار | ترس از هژبر دران که از آهن و تری

چون دورباش در دهن مار دیده | از سامری هراس نه از گاو سامری

از جوشش کشفجه هراسی نه منخری

خاقانیا چو طوطی از آهنین قفس
گوشی که نیم بال بپایی که بر پری

برای نیت سلطنت جهان پیاده نشستن و بنام شاه مجاهد الدین بارگاه چرخ مسند احتشام آراستن

بدار ملک جهان بر مجاهد آیین ست ‏ که چرخ بارگه احتشام او زیبد

امیر عادل سلطان دل خلیفه همم ‏ که حصن شام و عرب از حسام او زیبد

قباد قلعه ستان قاسماقش او بخش ‏ که همچو صاحب ایران غلام او زیبد

نه نه قباد مخوان کیقباد خوانش از آنکه ‏ قبای عقد و جهادش روز سلام او زیبد

اتابک ست ز بهر نظام گوهر بخش ‏ ملک شهی که مجاهد نظام او زیبد

دوم نظام و سیم جعفر ست و الا و بهم ‏ که داغ ناصیه هر دو نام او زیبد

فلک جنیبه کش او ست از سر قدر ‏ جنیبه وار فلک در لگام او زیبد

حلی گردن خورشید طوق غلد اسد ‏ ز عکس خنجر مریخ فام او زیبد

جهان چو چشم طاوس راح او تازد ‏ گزین دو بارست نور ظلام او زیبد

سوار همتش از عرش مرکبی دارد ‏ که زیور شرر انجم ستام او زیبد

فراخ بال کند عدل تنگ قافیه را ‏ چنانکه چرخ ردیف دوام او زیبد

بلند بال کند جود پست قامت را ‏ چنانکه عرش بالای نام او زیبد

طراز خاصه ز اقبال عام او شاید ‏ حصار عامه ز انعام عام او زیبد

اگر زمانه ز نام کرام حرز کند ‏ مجاهد الدین حرز کرام او زیبد

هنوز عهد مقامات مهدی ار نرسید | امیر عادل قائم مقام او رسید

کسیکه دیگر هفت آسمان او بگذشت | چه هم ز و چنان تو شکام او رسید

نعایم که تبرک هوای مرغان گفت | ز خبث آتش و آهوی طعام او رسید

بپای همت او هفت چرخ شش گام | که فرق همتش چنان بگام او رسید

روان حاتم طائی و جان معن مبین | زکات خوان و شناخ اسم او رسید

مگر که سنجل شبی بر کرم شبیخون زد | چنانکه ز صفت تمام او رسید ق

براند را سپه آنچنانش پی سنجل | بدان کمین که ز تیر طعام او رسید

برید نشست سر سنجل را به تیغ کرم | چنان غزا صفت انتقام او رسید

زمانه حیدر اسلام خواندش پس ازین | که ذو الفقار ظفر و حسام او رسید

هزار جان سکندر صفات خضر صفا | نثار چشمه حیوان جسام او رسید

اگر تمم نه زبان شهری سکندریه شناش | بجای موی سنان حسام او رسید

مبعی اوست جهانگیر کشف سیف الدین | که بر سر فلک بر سهام او رسید

منم که گردن من دام دار خدمت اوست | که گردن ملکان زیر دام او رسید

صادق علی صاحب مد ظله

مولانا جناب محمد صادق صاحب مد ظله

هزار فصل بدیعست و صد فصل ربیع | هزار مرغ چو من بوتمام او زیبد
ز خسروان جهان خود مجاهد الدینست | که مرغ همت ما صید دام او زیبد
ز صد هزار خلف یک خلف بود چو حسین | که نقش احمد جای زمام او زیبد
ز صد هزار آن یحیی یکی بحسب آمد | که کتف احمد جای زمام او زیبد
عروس طبع بره عقل بستم از سر عقل | بدان صداق که از اهتمام او زیبد
اگر سخنور جهان پر بنام نهد او | که یکه بخت چو آن هفت کام او زیبد
جناب مفضل از و مکه مبارک بنیاد | که جملگی ممالک لگام او زیبد

اگر چو باز سپیدست جان خاقانی
کبوتر حرم احترام او زیبد

باز مانده ثنا گستردن او از هر سو گریختن و در توصیف آن و نخجیر و لب دهر را از ثمره وصف او شیرین کام گردانیدن

در دشت آن نشان که چشمه زر آب سیمان | سیماب وار از آن سوی چاه زمین گریخت
سه ره گرفته دیدم و گفتم ز تیغ میر | جرم فلک سپس سپه آهنین گریخت

[illegible]

لرزان ستارگان ز حسام حسام دین — چون سنگ گزیده که ز باز تیغ گریخت
سیمرغ دولتان ز فزع دیو گوهران — در گوهر حسام سلیمان نگین گریخت
ترسان عروس ملک چو دخت فراسیاب — در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت
حرز یست کز فلادهٔ آهرمن بزرگ — هست او ز حمائل روح الامین گریخت
طفلی ست ماه روی که از بار حمرے — در ماه رایت سپر آتشین گریخت
خاقانی از تحکم شمشیر حادثات — اندر پناه همت شمشیر دین گریخت
شمشیر دین نگر که ز شمشیرش اهرمن — همچون سروش مرگ ز صور پسین گریخت
بند آز موری از فزع پیش سنگ کش — اندر مشبک کبی آبگین گریخت
با عنکبوت غار ز آسیب پای پیل — اندر حریم کعبه چو پیل آخرین گریخت
چون رنجه شد پیش من رنج سوز بر — گفتی که جم در آمد و دیو لعین گریخت

از من گریخت حادثه ز اقبال او چنانک
علت ز باد عیسی گردون نشین گریخت

[illegible]

در صفت ممدوح تعالی گزیدن و خاک قدم هندو ارجمند او و تاج هفت اجرام چرخ دانستن و درین تعریف گستری نعل در آتش گشتن

گفتم ای دل بهر دربان جلال
نعل اسپ از تاج دانائی فرست

دل جوابم داد گر نعل پیش
تاج هفت اجرام بالائی فرست

تکیه او دانه ارواح ست مرغ
دانه زی مرغان صحرائی فرست

این دو طفل هندوان بام باغ
بر در صدرش بمولائی فرست

باز آب ست و خاک پای او
ره رفته طفلان دانائی فرست

پیش یکران ضمیرش عقل را
داغ بر رخ کش بلالائی فرست

حاصل شش روز و نقد خیل صباح
پیشکش خرجش که فرمائی فرست

هر بساط ذکر کار آمد بپوش
هر طراز از شکر کارائی فرست

شحنه شرع ست منشور بقاش
سوی این شهر مینائی فرست

شب دران شهرست غوغا ازحرش
مهر شحنه سوی غوغائی فرست

از تن و دل چون کنی نون والقلم | تیر دشنه شکل طغرای دست
پیش کلک او که رخشد شمس وار | شمس گردون ایحربائی دست
بهر از بن نایب عروس خاطرش | چرخ اطلس را بدیبائی دست
او به تنها صد جهانست از هنر | یک جهانش خان تنهائی دست
معجز کلکی فرستادست مدح | تو خبرش از سحر اجزائی دست
او ز کلک عنبرینه و رد | تو ز آهو مشک لیسائی دست
گر نداری خون خشک آهوان | سنبل تر بهر بویائی دست
دست جم چون لاح ریحانیست او | خوان جسم را نخل خرمائی دست
آب از فرصم داد بطحاسے ترا | از فرات آب بطحائی دست
هفت جوشش آینه داده است تو | پنج نوش از کلک صفرائی دست
داد نعمتهاست نعمان عرب | شکرها چون حاتم طائی دست
کوه دانش را چه داد و داد نقش | منطق الطیر خوش آوائی دست
بانگ پشه بگذران بر گوش هم | که فرستی سحر عنقائی دست

از دواتت گشت دارالملک نیز | نیزه بهرام مسیحائی فرست

طوطی ری عذرخواه ری بس است | ق سوی طوطی قند بیضائی فرست

بهر ری گویا ز زهرت داده بود | هدیه امسال از شکرخائی فرست

ری بدین طوطی ز رای هند به | خدمت ری هندی رائی فرست

زوج شیدا شد ز عشق منظرش | از نظر کو حرز شیدائی فرست

عاز ری دل مرده در دی گریز | کو مرا باد مسیحائی فرست

چون توئی خاقان گلستان طبع | مهر رخ با مهر عذرائی فرست

شر تو نعش و ثریا نظم هست | ق هدیه نعش و ثریائی فرست

قدر نظم و نثر او داند شه ط | سوی روضه فیض دریائی فرست

تخم پیل است آن بیاض چه سپار | زعفرانست آن بحلوائی فرست

گر توانی هاون ساز از هلال | خاصه بهر زعفرانسائی فرست

زرگر ساحر صفت آهبه صنع | سیم چینی و زر آبائی فرست

گر بدینجا خاص مهمان آیدم ❊ اجری خاص از نکورائی فرست

نحل مهمان بهار آید بلی ❊ نزل نحل از باغ گویائی فرست

نحل را برخوان شاخ آور ز جود ❊ پس دران فصل عسل زائی فرست

زین قبل صد چشمه را باکور دآر ❊ از برای شهر بالائی فرست

عقل را گفتم چه سازم نزل او ❊ چیست گفته نزل دریائی فرست

آه تو شمع است و اشکت شکر است ❊ شمع و شکر رسم هر جائی فرست

باد را همچو سلیمان رخش ساز ❊ زین زرین کن عبائی فرست

هر سحرگاهش دعای صدق لان ❊ لبس بوی عرش فرسائی فرست

وز پی احمد براقی کن ز روح ❊ پس برای چرخ پیمائی فرست

ورنه بازی سوی بهمن بهشتی ❊ مشک بسته خشک وارائی فرست

همتم گفتا که ملبوسش جلال ❊ دق مصری فرش صنعائی فرست

همتش گفت از تکلف درگذر ❊ شش گزی دستار یکتائی فرست

دستار مراد از پاریچه که بر سر بندند و در هندی بیره گویند یکبار عبارت از زیر ساده دیبا یا نابه و یا از نعلین چوبین که پوشش فقرا ست ۱۲ جناب مولانا سید محمد صادق علی صاحب دام فیوضه

مشتری فر و عطارد فطنت است | تحفه‌هاش از مدحت آرائی فرست
نی نی از بود تو نتوان تحفه ساخت | تحفه بر قدر توانائی فرست
هرچه نفرستی برسوائی کشد | ول شفاعت خواه سوائی فرست
شعر چون هست از دو جا نز تحفه ساز | بر امیدم جرم بخشائی فرست
تحفه بر نامیست دائم مانده نیست | ات گویم وجهه نائی فرست
اشک گر هست باد و باد سرو بس | هر دو را با عقل سودائی فرست
بهر تسبیح سلیمان عصمتی | اشک داودی زفرائی فرست
یعنی از بستان خاطر نو بنو | بارکن در زری زیبائی فرست
قربه پر کن ز نسیم ضمیر | روح را با آن بسقائی فرست
گر توانی بهر سقف عرش | زلف حوران هرچه پیرائی فرست
ور دو قرص گرم و سرد مهر و مه | راتبه آن صدر والائی فرست
ور جو ناگاو بزغاله فلک | گوشه‌ی سار و هوالائی فرست
دانه دل جو جو است و چهره گاه | گاو و جو زین دست سرمائی فرست

آفتابی شوره خاک انگیخته زر	زهی عطارد و زر چو زرای فرست

چون توئی خاک سپاهان را مرید
خرجش آنجا نقد اینجائی فرست

در توصیف قاضی القضات پیوستن و صلاح و فلاح دنیا و آخرت جستن و به یگانه و بیگانه مژده رسانیدن

رای اقضی القضات گر زاهر	زله وقت صباح بفرستد
خواجه چون خوان صبح در فکند	ره پیش از صباح بفرستد
نزل ارواح دوستان نو نو	بصباح و رواح بفرستد
دل گرسنه است قوت و ماء	روح تشنه است راح بفرستد
بیخ دل را چو بیخ صبر کند	شاخ جان ز ارباح بفرستد
هم خزانه فتوح بگشاید	هم نشانه فلاح بفرستد
نیک ترسانم از فساد جهان	مهر کار از صلاح بفرستد
بر جگر صد جراحت ست مرا	یک قصاص جراح بفرستد

ای جهان از فساد جهان بسیار ترسان بودم چون مهر صلاح کار او را دیدیم باز پریشانی دل از آن ... تمام شد ۱۲ منه مد ظله

شحنهٔ دانش مرا منشور
از سنجات و سجلاج بفرستد

رستم فضل را ز هند کرم
هم سنان و رماح بفرستد

دار و دار الکتب چو باز کند
نسخه‌ای از صحاح بفرستد

بفرستد بمن سقیم صحاح
در دو عهد صراح بفرستد

وقت هیجاست در خور ره علی
سوی قنبر سلاح بفرستد

کتب علم گنج روحانی است
سوی عالم مباح بفرستد

مال دنیاست سنگ استنجا
بسوی مستراح بفرستد

بکرم هر چه سنجد خاقانی
آنچه کرد اقتراح بفرستد

این ابیات قطعه در همین معنی بتعریف منعم قاضی القضاة گفتن و بهره مندی نکوئی خود دانستن

اقضی القضاة عمر عبد العزیز
جاهی که زان علا که خور ز جز بگرد

او زند بدو جلال چو تقدیر ذو الجلال
ناچیز را ز روی کرامات چیز کرد

[illegible]

تبریز کعبه شد و حرمش استون عدل | صدر زمین شت خلق همه تبریز کرد

آری ز ابتدای حرم کعبه استون
هم مکرمات عمر عبد العزیز کرد

احوال پریشانی و اندوه و سرگردانی خود اظهار کردن و بیمرانگیان و شکایت کردن و خود دوست اغیار یافتن تا سفر کردن

خاقانی را سپهر کز غم | ایام چه گونه میگذارد
وامی که از این و آن گذشتش | از کیسهٔ غم همی گذارد
چون جسته شد آنچه داشتش ایام | خرمن خرمن همی سپارد
نی در بن ناخنش نوا ماند | تا نیشکر طرب نگارد
چون اول شب دلش سیه گشت | چون ناخن نیست سر چه خارد
خون تاب جگر خورد چو غنچه | چون غنچه دل همی گذارد
با اینهمه از سرشک بر رخ | صد نقش همی نگارد
با اینهمه ... دم | خواهد که نفس زند نیارد

سنگ سرشک
سنگ بزرگ خون از
دیده لاله‌گون سے
بارم و از هر قطره
او بقلم مژگان بر
صفحهٔ رخسار رقم
۱۲ جناب مولانا
سید محمد
صادق صاحب
مدظله

مجد الدین افتخار اسلام	اسلام بدو تفاخر آرد
بحریست نهنگ سار کلکش	کان گهر از دهان بر آرد
در ظلمت حال فادم اندوه	با نور خیال او گسارد
هر کحل چو اندر آیدش چشم	چون بر خط او نظر گمارد
دل باد فضائل او	چندانکه بدست چپ شماره
بربا و محقق	انگشت	بسته دارد

آری چه حساب گیرد انگشت
کو راز میان فرد گذارد

باز بجام سمند مدح را بمیدان وصف قاضی القضاة گردانیدن و بچوگان ثناگوئی گوی سخنگوئی ربایدن

امام ملت چار عنصر آسمان هشتم	سعود مشتری او را نثار میسازد
غیاث ملت اقضی القضاة عز الدین	که بحر دستش زرین بخار میسازد
قضا بپیش ملک دست است چند انگشت	کجا بدست چپ اندر شمار میسازد

عطارد است رحل سخن زبان خامه او | که وقت سی و سه خورشید بار میسازد

ببوی خلق بهار از خزان همی آرد | ببذل خلق خزان از بهار میسازد

قرار ملک سکندر دهد بکلک و شاخ | که در شه چشمه حیوان قرار میسازد

بقمع کردن فرعون بدعه موسی ار | ق قلم دران ید بیضاش مار میسازد

چه موسی که مقامات دین روضه کفر | ز مار مهره و زهر مار میسازد

بهمان بجدست تو چون قلم سجده کند | که کارش از قلم دین نگار میسازد

فلک شکافد حکمش چنانکه دست نبی | شکاف ماه دو هفته آشکار میسازد

دلم که آهوی فتراک او ستعجل مان | از آن دو وال پلنگان شکار میسازد

عیادت دل بیمار من کند قدمش | که از زمین فلک افتخار میسازد

ز بسکه پیش من تافت آفتاب ضمانش | مرا چو روی شفق شرمسار میسازد

سپهر حلقه بگوشم سزد که تاج مرا | ز حلقه در خود گوشوار میسازد

سپیدشم ز عجم در عرب که صدر عجم | مرا چو طفل عرب طوقدار میسازد

مرا ز خاک بر دم همی کند بدرش | هم او شعار بدر افتخار میسازد

دل مرا که ز توفیق بخت نو سیست | قبول همتش امیدوار میسازد

بعهد مفتی عالم درخت جاه و جلال | ز نام و کنیت او برگ و بار میسازد

سبوسه من ز کس که بافت کسوت شعر | ز لفظ و معنی من پود و تار میسازد

بقا حصار تنش باد کین حصار کبود
ز سایهٔ سر کلکش حصار میسازد

بپایه بنای مفتی اسلام اگر رسا بودن نیاید لب بعذر شفاعت خواهی گشودن

گر نه قدر مفتی اسلام اعز الدین آنست | روح روح القدس بر فرق کیوان چون نشست

بر دل تنگش غباری بی گناه از من چراست | دیو بی انصاف بر تخت سلیمان چون نشست

خاطر او آب حیوانست خاقانی ز شرم
آب شد با گرد از و بر آب حیوان چون نشست

از بخت خفته محرومی بودن از نامساعدی طالع پشت ستایش خمیدن

در مطالبه و بیهوده بودن و موافق آرزو در یزد با [illegible] رسیدن

دی فرو خفته بخت سوی او برانم | امروز خفته بخت [illegible] رسیده‌ایم
[illegible] | [illegible] رسیده‌ایم
[illegible] | [illegible] رسیده‌ایم
از خشکسال بخل چو باران [illegible] | غرق [illegible] رسیده‌ایم
یعنی ز شیخ صادق [illegible] | [illegible] رسیده‌ایم
[illegible] | [illegible] رسیده‌ایم
[illegible] | [illegible] رسیده‌ایم
[illegible] | من مرغ [illegible] رسیده‌ایم
[illegible] | چون دال سرفکنده [illegible] رسیده‌ایم
[illegible] | چون حرف عین [illegible] رسیده‌ایم

از پیش این رئیس نکوکار پاکزاد
افکنده سر چو خائن و بدکار رسیده‌ایم

تباهی عشق بیان کردن و بی سودی منفعت در خرابی افتادن

بخدائی که گرد گردون را | کلبهٔ قدرت الهی خویش
که ندیدم ز کارزاری عشق | هیچ سودی مگر تباهی خویش

بسوگند خدا را یاد کردن و دعوی محنت خود شاهد عادل آوردن

بخدائی که در خدائی او | بندگان را از آفتهاست
که بدل پیش خدمتم دایم | گرچه اندر میان منافقهاست

سوگند بکعبهٔ معظمه نمودن و خود را از طعن منافقی مبرا و پاک گذاشتن

خاقانیا بکعبه قسم یاد کن که این | زان گه که کعبه وار درین سر نبرده ام
گرچه زهر چه دست نداده و نداده ام | ورچه زهر که خصم بد آسیب خورده ام

درکار هیچ دوست منافق نبوده ام
بر مرگ هیچ مرد شماتت نکرده ام

[illegible]

ادا ... [illegible] مولانا سید محمد صادق علی مدظله ... [illegible]

پروردگار عالم را از حال خسران مآل خود آگاه دانستن و استعانت نیکبختی و بداز و طلبیدن

یارب ز حال حیرت خاقانی آگهی	در حال او بعین عنایت نگاه کن
یا روز بخت بی هنرش را سپید دار	یا خط عمر بخط سیش را سیاه کن

شکر حق بجا آوردن از نعمت حیات و نیاوردن منت استسقاء و اجتناب گزیدن

شاکرم از عزلتی که فاقه قصرست	فارغم از دولتی که نعمت و نازست
خون ز رگ از زده به انجم و زین وی	جست ز من آنکه آتشش آزست
به قد همت قبای عدل برید من	گرچه به بالای روزگار درازست
تا که بجوئی طراز آستینی من	نیست مرا آستین چه جای طرازست
دور فلک را اگر دمش برسد و هم	گرچه مهندس نهاد و شعبده سازست
من بصفت که خدای حجره زارم	شکل فلک چیست حلقه درازست

من بصفت که خدای حجره زارم || شکل فلک چیست حلقه در از ست
و هر زجای بنشست بگذرم از وی || مسکن زاغان چه آشیانه باز ست
از تنگ و تاز غم به آنست که آخر || نیست ست آنچه حاصل تنگ و تاز ست
آنچه زر گوهر ایشان ببا ند || عاقبتش جای سهم دهانه کار ست
خواه ظلم باش خواه نور گزین باش || دیده خاقانی از زمانه فراز ست

کار من آن به که این آن طراز د
آنکه مرا آفریدگار طراز ست

از آبای آتش و امهات فرهنگ سلاله خاندان بقای خود و قیام افلاک باعث ایشان دانستن

بیک دو زادن آبستنان مادر طبع || زمن بزاد بیک بار صد هزار پسر
یگان یگان حبشی چهره و یمانی اصل || همه بلال معانی همه اویس هنر
یگانه دو سرای و سه وقت و چار ارکان || اسیر پنج حس و شش جهات و هفت اختر

مرا چه نقصان گر جفت من شد اکنون | بچشم زخم هزاران پسر یکی دختر
چه دختری که بدینسان برادرانش زد | عروس دهرش خوانند بانوان کشور
اگر بمیرد باشد بهشت را خاتون | و اگر بماند زیبد مسیح را خواهر
اگرچه هست بدینسان خداش مرگ دهاد | که گور بهتر دنیا آنکه دفن او اولیتر
اگر نخواندی نعم الختن به و برخوان | اگر ندیدی دفن البنات سوی نگر
مرا ز اول زن دخت چه خرمی زاید | که کاش مادر من هم نزادی از مادر

سخن که زاده خاقانی است زنده بیاد
که این زنده فلک آمد نه از چهار گهر

بوصف دوات و قلم علم تفاخر در میدان قرطاس افراشتن و سیاهی ابر و سفیدی از سیاهی آب حیوان بهتر دانستن

[illegible]

تا قیامت زنده باد
چرا که اگر از چار
گهر جدا [illegible]
[illegible]
سخن زاده [illegible]
[illegible] فلک
زوال افلاک ممکن نیست
[illegible]
مظله

دوات من بدرون چون درون دریا است | نهنگ آب سیاهش عجب ازان ماند
بصورت صبح ندیدی سواد شام برو | دوات من ز دو معنی بدان نشان ماند
زده است گوئی بیضای موسوی دست آب | که خامه سحر ثعبان درفشان ماند
زبان خامه چو شمشیر در زره بر من | به دورباش سنان فعل تیرسان ماند
چو خسروان گذرم بر مصاف نطق از آن | ازان سنجانه زر او خسروان ماند
عنان جیحون در دست طبع خاقانی | ازان بجست بسمرقند خضرخان ماند

بچوگان هفت فلک گوی نجوم سبعه باختن و شناوری قوت بازو
درین بحر دست و پا زدن و کشتی تن السلامت بیرون بردن

وصف دوات و زبان داری و نشانی دارد از تاریکی الفاظ را بیرون می‌آرد و نقطه و معنوی بکار می‌برد که ستون صبح که در دیوار با سیاهی شام درآمده باشد کی دیده در مصرع ... کرای بیننده ... ببین که هر دو صورت ...

[illegible]

دو لب خاقانیا زخم فلک است / که آن چوگان چنین گوئی ندارد

ز جیب مه قواره زیبد از سحر / که بابل چو تو جادوئی ندارد

ازین هر هفت کرده هفت دختر / چه طبعست چرخ بانوئی ندارد

خرد شد پیر کالکت که چون او / عراقی نطق هندوئی ندارد

بشروان گر کرم زنگی نشیند است / بباب الباب هم بوئی ندارد

ندارم گرد دریا دارد اما / گریبانش نم جوئی ندارد

چو کشتی شد عمان از یاد رم ساز / ازین دریا که لولوئی ندارد

ندارد موکب کاپام دردی / ردیف هر سگ آهوئی ندارد

نگوئی گرچه مشتی نشکند بت / که مشک آهوی آهوئی ندارد

از کار فلک پستی بلندی یافتن و زیر بالا همچو چرخ چرخ زدن و مطلوب نشنیدن

همه کارم ز دور آسمانی / چو دور آسمان شد زیر و بالا

شاعرانیکه اگر بعض ابیات
در کلام ترتیب می کنند
تو هرگز در اصلاح خیال
نسازی و بمقابل شاعران
بگفتگی نگفتنی بالائی
بموجب بیت هذا
اگر مشک را ابلهی گنده گفت
بپراگنده گفت مولانا
سید محمد صادق مدظله

لبم فی آب چون دندان شابست — از این دندانه کن آئینه سیما

کز این زنگار زنگی آئینه وش را — چو شانه بازنشناسم سر از پا

دلم مرغیست قل سبحه چون سنگ — چو سیم قل هو الله مصفا

وگر سنگ آسیب نطق من بریزد — بخواند قل هو الله طوطی آسا

مرا گوئی چرا بالانشینی — که از بالا رسد مردم ببالا

من اینجا همچو سنگ منجنیقم — که پستی قسمتم باشد ز بالا

مرا سربسته نتوان داشت برپا — ز پیش اغنان گویان رعنا

مگس زان گرد آن شهد طلا یی — عجب زشتی ست طاوس زیبا

اگر شهباز بگریزد چو سیمرغ — ز روی رشک عنقا دست ازیرا

چه دارد مگس دستار خوطله — چرا پوشد ملخ زانمین دیبا

دل من دیگ سنگین است که — که چون بشکست نتوان بست عمدا

بلورین جام را ماند دل من — که چون بشکست رخنه نپذیرد مداوا

جهان خاقانیا شخص است بی سر	دو دست این شخص را امروز و فردا
بدست گر کند امروز جلوه	کند فردا بدیگر دست سودا

اسامی شعرای سلف بشمار آوردن و بیادگاری شان نفس شمردن و برای خلف خود نشانها گذاشتن از زبان و نشر قدما گویند مفاخرت حسب حال

چون زمان عهد سنائی در نوشت	آسمان چون من سخن گستر بزاد
چون بغزنین ساحری شد زیر خاک	خاک شروان ساحری نو بر بزاد
بلبلی زین بیضهٔ خاکی درگذشت	طوطی زین نو کهن منطقه بزاد
معلق فرد اگذشت از کشوری	مبدع فحل از دگر کشور بزاد
از سر اقلیم چون رفت آیتی	پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بپایان شد ریاحین گل سحر	چون درآمد صبح صادق خور بزاد

ماه چون در جیب مغرب برد سر / آفتاب اندر دمن خاور بزاد

جان محمود ار بگوهر بار شد / سنجلق عهد از اسکندر بزاد

در فلان تاریخ دیدم کز جهان / چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد

یوسف صدیق چون در بست نطق / از قضا موسی پیغمبر بزاد

اول شب بوحنیفه درگذشت / شافعی آخر شب از مادر بزاد

گر زمانه آیت شب کرد محو / آیت روز از مهین اختر بزاد

تهنیت باغی که در باغی سخن / گر شکوفه فوت شد نوبر بزاد

گر شهابی برد دیو اختر گذاشت / ور زره آبی خورد خاک الخضر بزاد

آن مثل خواندی که مرغ خانگی
دانه در خورد و پس گوهر بزاد

سخنان تعریض از نافهمان شنیدن و ملال خاطر افزودن جواب تذبذب دادن و بخیال برهمزدگی خاطر از و درگذشتن

[illegible]

[illegible]

بتعریض گفتی که خاقانیا / چه خوش داشت نظم روان عنصری
بلی شاعری بود صاحب قران / ز ممدوح صاحب قران عنصری
بمعشوق نیکو و ممدوح نیک / غزل گو شد و مدح خوان عنصری
جز از طرز مدح و طراز غزل / نکردی ز طبع امتحان عنصری
شناسند افاضل که چون من نبود / بمدح و غزل درفشان عنصری
که این سحرکاری که من میکنم / نکردی بسحر بیان عنصری
ز ده شیوه کان حلیت شاعریست / بیک شیوه شد داستان عنصری
مرا شیوه خاص تازه است و داشت / همان شیوه باستان عنصری
بتحقیق گفتم که ده شیوه را / که حرفی ندانست از آن عنصری
بدور کرم بخششی نیک دید / ز محمود کشورستان عنصری
بده بیت صد بدره و برده یافت / ز یک فتح هندوستان عنصری
شنیدم که از نقره زد دیگدان / ز زر ساخت آلات خوان عنصری

[illegible]

عنصری که مقدم بود / باستانیان راه ... [illegible] ... غزل و صفت محبوب ... [illegible] ... عنصری ... [illegible]

اگر زنده ماندی درین کور نحل | خسک ساختی دیگدان عنصری
نخوردی ز خوانهای این دونان | پری وار جز استخوان عنصری
ببوئی دو نان پیش دونان شدی | زدی بوسه چون آستان عنصری
زنی چو مور باش و شاخی ببست | چو من در نیام د[illegible] عنصری
نبودست چون آگهی دست برد | بزرگ آستی خورده‌ای عنصری
بنظم چو پروین ز نثری چو نعش | نبود آفتاب جهان عنصری
ادیب دو صد چرخ و مفخر نبود | ز سحبان بعربی زبان عنصری
چنانکه این عروس از درم خورد مست | بزر بود خرم روان عنصری
دهم حال پس شاد باشم کنون | سند رود زر شد شادمان عنصری
بدانش مرا از عرش گر رفته بود | ق | بدولت هزار آسمان عنصری

بدانش توان عنصری شد ولیک
بدولت شدن چون توان عنصری

[illegible]

بمفاخرهٔ خود و گفتن و از شعرای زمان برتری گزیدن و پیش خود همه را چون نابچه‌گیران دانستن و کوس ناموس کوفتن و ال امتیاز زدن

شاعر مفلق منم خوان معانی مراست / ریزه خور خوان من عنصری رودکی

زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی / گشته چو مال کریم حرص من از اندکی

حالت من نیم روز حالت من نیم شب / تیغ زند هندوی تیر زند تازکی

ور بر این پیر زن هیچ جوانمرد نیست / خلق همه کودکند من نکنم کودکی

بلبل خردم که خورد بس کندم سرکشی / کرم قزم در هنر زان نکنم کرکی

بوم چنان بزرگی از همه مرغان کم / از همه بازست بیش با همه کوچکی

تا بکی گوئی چو گل دارم زیاقوت زر / من چو صبا بگذرم تا تو چو گل تیرکی

عذر بهم گر نخوش سخن راست بین / حنظل و انگه خوشی واحول و انگه یکی

بخت کیان با یکیست سعد فلک تا بکی / من ز پی فال سعد تا نکنم مابکی

انت علی رای قاتل هر خارجی / وانت قباد آی قامع هر مزدکی

جعفر صادق بقول جعفر صادق بجو
با هنر هاشمی با کرمی برمکی

کمند سخن به بلندی عرش اعظم انداختن و محکوم معقول با و نیوش دن و بحکمت و دانائی کار کردن و بدرجه رسیدن

خاقانی بلند سخن در جهان منم
کازادی از جهان و تیش حکمت منست

ضرب الرقاب داد شیاطین آز را
این تیغ نطق کز ملکان قیمت منست

این گنبد فرشته سلب کآدمی خورست
خم کرده پیش خلق چو دیو خدمت منست

اسبابش هست نیست اگر نیست گو مباش
کین نیستی که نیست هم از حشمت منست

کی مانده هم خیانت دنیا که روح را
گر بیم نیست داور عصمت منست

سینه استم کرد کنم احسان خواجه را
زان خواجگی که در سینه همت منست

خضر از زبان کعبه پیامم رساند و گفت
احسانش رد مکن که دل نعمت منست

[illegible]

[illegible]

التماس صبح اساس خود از مسیح انگاشتن از خراس دهر کمال استغنا ساییدگی طلبیدن و دندان طمع کند داشتن

خاقانیا مسیح وار زین خراس دهر	نانت جوین چراست سخنهات گندمی
مرده شوی کجا شوی مدرعامه طفل وار	شیره ای چرا کنی ز سر لابه سگ دمی
درگاه حق شناس که دنیا زبون دود	بشنو ندای حق سوی دنیا که اخدمی
مردم مجوی بار مخواه از جهان که هست	یاری و مردمی همه ماری و کژدمی

چون سکه هر دو میم مردم در چشم کاینات
کوهرست هر دو مردمک چشم مردمی

سنان غمزه ترکان از کمان ابروی شان کشیدن و سمند لشکرهای الم بر کشور دل تاختن و پایمال خرمن جان و تن طرفة العین گردیدن

[illegible] سیاه [illegible] لشکر عجم	دست عرب چو غمزه ترکان سنان کشید
دیوان صبح رنگ سنان کش چو آفتاب	کز نوک نیزه شان سر کیوان زبان کشید

[illegible]

میغ از هوا بیارسی آن میغ بهره کان | آمد ز برق نیزهٔ آتش فشان کشید
با عاجزد و میغ که بر دامن فلک | قوس قزح علامتش از زبان کشید
سن در کمان نظاره که ناگه بر گفت | آب در دو دیده چو آتش زبان کشید

گفتا مترس زین گره نا خدای ترس
کانک خدای کعبه پیشان کمان کشید

در تشبیه رحم زن بقطرهٔ ناپاک نطفه صورت مرد و زن کشیدن و سبحانه قدرت خدا چنان تصویرهای بوالعجب ظاهر کردن

خدای داند معنی میان نطفه نهاد | بدست کس بجز آن نیست کاب نطفه براند
ز آفتاب و هوا دان که تخم باید پاش | ق | ببر ز گرچه بر آمد هر آنک تخم فشاند
حلال زاده صورت چه سود کی فعلش | ق | در آزمایش معنی باصل باز نخواند
حرامزاده که نطفه که دارد آیتی معنی | سزد که داورش الاحلال زاده خواند
باب تیره توان کرد نسبت لولو | ببین که لولو روشن باب تیره چه ماند
در آفرینش نقصی بود زمانهٔ ناقص | ریاضتش بکمال که واجبست رساند

ازان قطره لولوی لالا کرد

گل ز نسبت خاکی نشست در دو ترازو
چو یافت صحبت آتش بزر دو سه دارد

بیان اقبال و دولت شاه با نسبت کردن حقیقت دوست و دشمن شناختن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
دشمن شود خود را دوست ار به سر بسی

آن زمان کاقبال باد بار بینی بر درت
زانکه نتواند که بیند شاه خور در برت
دوستر گشته بود از ابتدا دشمن برت
این قیاس از خویشتن کن گر نیاید باورت

دوست از نزدیکی دشمن شد اول دشمنت
دشمن از دوری دولت تا جز عمر برت

تیر عداوت از کمان چرخ رها شدن و کمین کشیدن و دل و جان نگ نشانه تیر بودن و سینه را هدف ساختن

کمان گشادن تیر و کمان کشیدن چرخ
برای چیست ندانی برای کینهٔ من

[illegible]

[illegible]

ز نوک ناوک این مردم همچو آهن ام | هزار چشم چو زیرکم آهن است سینهٔ من
من آفتابم و سایه نه ام که گر کشدم | چه کم کند خفت آرد دگر قرینهٔ من
نه نیم برم بر فلک کمان کشم | که سرنگون چو کمانه کند سفینهٔ من
اگر قناعت مال است گنج فقر منم | که بگذرد فلک بگذرد خزینهٔ من
چو خاتم آن همه تن چشم شد دلم که عجب | که حساب انگشت بر نگینهٔ من
به خلق و چرخ و دلم بین به آن که هست | خراج مرد و جهان یک شعیرهٔ من
چو آبگینه دلی داشتم به سنگ طمع | که جام جم کند ایام از آبگینهٔ من
بکاهمم اگرم سر جدا کنی چون شمع | شکوه دارد آهن ستد طمع که سینهٔ من

همای همت خاقانی سخن انم
که هیچ خوشه نگرد برای چینهٔ من

در نصیحت و پند خود و آگاه کردن برای حفظ آبرو از کس ناکس گناه جستن

خاقانیا ز نان طلبی آب رخ مریز | کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند

[illegible]

یکی بیند و در بندی آن را ... نظامی ... طلبی از دونان ... نان و ... آب از رخ ... جان گشت ... آهنگ جان اگر منظور ... [illegible]

آدم چه حرص گندم نان شد و چه دید — با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
پس مور کو ببردن نان ریزه هاست راه — بی سودهٔ کسان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که کهیان چون کند شکار — بر سوزن خمیده چه یکپاره نان کند

از آدمی چه طرفه که ماهی در آب تیز
جان از حرص در سر کار دهان کند

از کار و بار این و آن آزاد ماندن عقل قاعده شناس را که رهبر کامل دانسته و از دلیل بودن او بمنزل مقصود رسیدن

منکه خاقانیم آزاد دلم — که خرد قاعده ایست مرا
پیش جان از انجم زنگ زدای — کآینهٔ عکس نمایست مرا
نکنم مدح ستائی بدروغ — که زبان صدق سرایست مرا
همه خس در تن من سلطانست — جز مشامی که گدایست مرا

بهتر از گل نسیم اکنون نه بکسب | که رضا صبر فزا ایست مرا
نان دو نان نخورم پیش که دنیا | توشهٔ هر دو سرا ایست مرا
حسن تیمم بسر خاک نجس | کی کنم کاب خدا ایست مرا
نور پرده‌در گشته است دلم | که یقین پرده‌کشا ایست مرا
ننگ دارم که شوم کرکس طبع | که خرد نام هما ایست مرا
سخت انگشت کش است رخ آنکه | هنر انگشت گزا ایست مرا
پاک بودم دم دنیا نزدم | بود گر جنب بست نشا ایست مرا

آنچه بایست ندادند بمن
وانچه دادند نبایست مرا

بحجرهٔ عزلت نشستن و آمد شد مردم بر خود بستن و از آن تمتع گزیدن و در وی مقصود یافته مطلوب دیدن

در عزلت گزید خاقانی | که به از دار ملک خاقانست
خورش از شربهٔ قناعت خواست | که ز زمزم هم آب و هم نانست

[illegible]

نخورد تا تواند انده رزق ... کانده رزق بر جهانبانست
هرکه گز بهر رزق موقوفست ... رزق موقوف بهر حرمانست
نپذیرد ز کس حواله رزق ... که ضمانه از رزق یزدانست
مور را روزی از سلیمان نیست ... که ز روزی ده سلیمانست
تا بغربت فتاد خاقانی ... یک دو خانه ایش زندانست
نه درون ساختنش توفیقست ... نه برون تاختنش سامانست
بر دری چون عنکبوت در دیوار ... پس سنگی چو مور پنهانست
پاسبانش درون در قفلست ... پرده دارش برون کلیدانست
اشک گردون و آه تفته ... دل بخاری و آه سوزانست
یعنی این در چهار دیوارست ... آه و دودش چرخ دورانست
از برون لب بقفل خاموشی ... وز درون دل به بند ایمانست
خانه در بسته دار از اغیار ... تا درون این غریب مهمانست
برگ عیشی مساز خاقانی ... کز وجودش ورای امکانست
خانه را هم چهار حد باید ... کان چهار اصل کار پنهانست

علت عیشی را شه عیشی نهند — کان سکان و زمان و اخوانست

زان نگفتند چار مین یعنی
نیست چیزی که چار مین است

خود را فلسفی کامل دانستن و فقیه عامل انگاشتن و از هر دو علم خود هر طالبی را آگاه ساختن

جدل فلسفی است خاقانی — تا بفلسی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان — وانگهی نقشه بر نهد نامش
پس ببدعت بزر بیالاید — پس فروشد بمردم عامش
دم و دود افگند مشعبده وار — پس بپوشد بچاره و خس دامش
مرغ را هم بلطف صید کنند — پس ببرند رشته بناکامش
علم دین مشیت آورد آنکه — کفر باشد سخن بفرجامش
کار او دیو با گر طبیب — کار طفل است وان حجامش

شکرش در دهان کند وانگه
ببرد پاره ز اندامش

حکایت بتمثیل نظم آورده در بیان حرص مستغنیشان کردن شکل خود کسی را غیبه ... نسبه

دی شبانگه بنشاط سوی لب دجله شدم | باجگه دیدم و نظاره بتان حرمی

بر لب دجله ز بس بوس لب نوش لبان | غنچه غنچه شده چون وی لب هر قدمی

تا زمیان عرب دیدم و رندان عجم | تشنه دل زار و غرقه تن از محتشمی

پیری از دور بیامد عجمی زار و مژه | چشم پوشیده و نالان ز برهنه قدمی

دهنش خشک شگفته رخش از پژمرده | جلدش گرم و فسرده تنش از سردمی

تشنگی باد به برد و بلب دجله فتاد | سست تن مانده و پشت تن بخت عمی

آب بر داشتن از دجله بگزید و ندا | گر توان بود ز لرزان تنی و پشت خمی

شربت آب طلب کرد ز ملاحی و گفت | هات یا شیخ وهنا خرمی با ارقمی

پیر گفت ای فتی آن زر که ندارم چه دهم | گفت احسا و طمع اسنه سیمین اسبعی

آبی از دجله چو بینم که به پیری ندهند | من ز بغداد چه گویم صفت بی کرمی

بیدرم لاف ز بغداد مزن خاقانی
گرچه امروز به میزان درم بیدرمی

از بدان گریختن و از فعل شان ترسیدن و بنیکان آمیختن و از عمل شان تمتع گرفتن

از بدان نیک ترس خاقانی — تا دل و دین تو تبه نکنند
بنجد اعتقاد پاکان دار — تا پلیدانت خاک ره نکنند
بر تن دین مدار خال سپید — تا خط عمر تو سیه نکنند
مشکن از طعن ناکسان بگذار — جز شناعت بروی مه نکنند
گنهی ز مخلصان باز آر — کاهل اخلاص خود گنه نکنند
دوستانت خواص به که عوام — با دو مهر تو به نکنند
ماه و نور را چه نقص کز کبران — ماه و نور گند و نکنند
گرچه جمشید وار خاصان را — اره بر سر برای آه نکنند
همگاه مباش چون خورشید — تات چون ذره اسیر که نکنند
سرخ روئی مکن که پاک دلان — گرکنند احتمال و گر نکنند

ق

پیش سلطان چو روی بوی از سبا — که به کار تو هیچ وزن نکنند

باش یکسان که هر که یکدل نیست — در چه آتش از ایشان بنده نکنند

از وزیران و هم ز ترکان که در تملک — خطبهٔ شهر به دوشینه نکنند

سر سفیران تا کله داران — سرت بی‌تیغ چون کله نکنند

به غرض دوستی مکن که خواص — دست و آستین بی‌سره نکنند

با جهان بی‌کلاه آب مباشش — تا تب بی‌آب تر ز که نکنند

پس نشستن از صدر و رکشتی — خیمه‌ت بی‌جای پیش که نکنند

چون کنی دوستی دلبر را — که جهان را سر سپه نکنند

از خسان هست کسان مطلب — که رخ و یال کار شه نکنند

تا سران بوسه از کبر بیست
تا بچشم کژی نگه نکنند

بگفتگوی دوستان لباسی فریفتن و بتقریر یاران جو فروش گندم نما فریب خوردن و از آن بستر

[illegible]

[illegible]

و از غصه و غضب شکایت دشمنان جگر بدرد و شیشهٔ دل بسنگ جفا شکستن

خاقانیا بتقویت دوستان دل مبند — از غصهٔ شکایت دشمن جگر مخور

چون شد ترا یقین که بد و نیک از و است — بر کس گمان دشمنی و دوستی مبر

ای مرد دشمنان چه سگ و دوستان چه خاک — آنجا که حق یقین قبولت کند نظر

بر هیچ دوست تکیه مزن کو بعاقبت — دشمن نماید و ببرد دوستی بسر

گر دوست از غرور هنر بیندت چو عیب — دشمن بعیب کند تو افزون کند هنر

ترسی ز طعن دشمن و کردی بلند نام — بینی غرور دوست شوی پست مختصر

آن طعن دشمنست ترا دوستی عظیم — کو نردبان تست ببام کمال بر

پس دوست دشمنست بانصاف ما بین — پس دشمنست دوست بتحقیق درنگر

با هر که دوستی کنی از دل مکن علو — با هر که دشمنی کنی از جان مبر خطر

کان دشمنی و دوستی کین چنین بود — از عادت یهود و نصارا دهد خبر

گر دوستی مسیح نصاراست در سعیر — در دشمنی مسیح یهود است در سقر

گرچه مسیح را علت است آنکه دم میدهد	از گفتهٔ نصارا همه مسیح کند عار
طعن حرامزادگی اش چه سود است	اما خجالت دم ابن اللهی به

گر عقلت این سخن نه پذیرد که گفته ام
آن عقل را نتیجهٔ دیوانگی شمر

از سبکی دل گران خاطر شدن از وجه آنکه جز سخن دشمن شمردن خصم شیفتن سخن دانستن و ثمره بهی از و حاصل نساختن

خاقانیا ز دل سبکی سرگران مباش	که هرگز اده سخن نیست خصم تست
گرچه دلت شکست ز رشتی شکسته ام	بر خویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون از مصطفی بیابی چه معرفت چه جهل	چون زال زر به بینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد سو تو شاعرست فحل	کاندر سخنش گنج روان یافت که جست
بر نظم ز عنصری رود و خصم عنصریست	کاندر قصیده هاش زند طعنه های چست

[illegible]

آتش ز آهن آمد و در رشت آهن آب | آهن ز خاره زاد و در گوشت خاره هست
فرزند عاق ریشش پدر گیرد ابتدا | فحل نبرده دست بمادر زند نخست

این ز گردش ایام چاره نیست
کین ناخنه بدیده ایام ما برست

دل بر دولت ایام ننهادن و این هفت و زرا که همین معنی ایامست گذاشتن و بنیاد داوری ثبات داشتن

قاآنیا بدولت ایام دل منه | کایام هفت است و آن هفته بیش نیست
روز و شب است سیم سیاه و زر سپید | بیرون ازین دو عمر ترا یک پشیز نیست
چرخ است خوشه شتر کاکش هزار چشم | کان صاع گو ده و کسری یک پشیز نیست
چون در زمانه چیزی نداری خبر چه بود | کاز آنکه چیز نیست خبر هیچ چیز نیست
بر خوشه حیات مشو غره کاسمان | سباق پیشه ایست که اورا تمیز نیست

این بنگر که سیلی طفلی همی خورد | بهر مویزی که جز آتش عزیز نیست

روزی بدست طفل شود کشته ناگهان
چون بنگری که کشته بجز مویز نیست

جور و جفای چرخ کینه پیشه و شنیدن از ابنای جنس و انواع فساد دیدن و درماندگی علاج و تدبیر نیافتن و مهر خموشی کردن

غمخوار دل گفت خاقانی که از ابنای عصر | کس نماند و من بنا جنسان چنین وا مانده‌ام
روز روشن چون آفتاب از چندان اختران | من چرا چون ذره سرگردان و در وا مانده‌ام
همرهان چون صبح و چون شب جمله چون سطر رانده‌ام | من چو نقطه در خط بغداد یکتا مانده‌ام
دوستانم ثاقب و دشمن بمحور چرخ در شهاب | رشته و من چون سها در توشق تنها مانده‌ام

هم شد این پنج تن چون کاف و ها یا عین صاد
یک تنه چون قاف و القرآن من اینجا مانده‌ام

در طلب زبان گشادن و اظهار مطالب کردن و خواری آل بر دادن و بال نگاه و بیگانه بودن

خاقانیا چو آب رخت ریخت در سؤال
از خستگی دل مطلب مرهم قبول
آنان که بشکنند و نوازش کنند باز
پنداری آن شتر که بشکنند گردنش

مستان وبال کس که وبال آشنای اوست
کاین اندمال خستگی از ما نوای اوست
یعنی که چون شکست نوازش برای اوست
بر زر ازان کشند که آن خون بهای اوست

گیرم که کان زر شود آن گردن شتر
او را ز زر چه سود که سود از بقای اوست

از خاک بودن و با خاک شدن غذا آورد از خاک خوردن و باز از تن بخاک که آب خورش داد

ای پیر خاقانی اگر پند پذیری
خاکیست ترا دایه ازان ترس که روزی
شیری که لبت خورد ز دایه چو شود خون
ناچار شود چهره تو بی سپر خاک

زین پس نشود عالم خاک آبخور تو
خون تو خورد دایه بیدادگر تو
دایه خورد آن خون ز لب شیرخور تو
گر چهره خاکست کنون بی سپر تو

امروز غذای تو دهند از جگر خاک
فردای غذا خاک دهند از جگر تو

بیان متغیری لیل و نهار و صبح و شام کردن و رشته اطمینان رستن و استقلال نهفتن مصائب

انواع الانواع سخن

چه شد که باده به بود رنگ خاقانی	که صبح فام شد از راه شام گون آمد
در آفتاب چه بینی که شد اسیر کسوف	چو تیغ زنگ زد و تیغ رنگ خون آمد
سیاه رطعنه زد آن کش سموم باد بسوخت	گر آن سفر ز عذاب سقر فزون آمد

مکن ملون سیه یک رنگ راست بدین
که از زبان کرم اژدها برون آمد

بعطا نیک و احسن چه جهد و حسن عمل بجا آوردن و پاداش آن از خدای کریم خواستن

خاقانیا بسائل اگر یک درم دهی	خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش
بس نام آن کرم کنی ای خواجه بر منت	نام کرم بداده وی ریای خویش
بیداده تو نام کرم کی بود سزا	ناداده بهشت ستانی جزای خویش
با یک تصدق دادی دو خواهی ز حق جزا	آن زر ریاست چه شماری عطای خویش

دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست
بدهی بهر که هست بخواهی جزای خویش

بر عمر و روزه غره بودن بحکم قضا قدر پاینده بودن ایام و رنج کلفت را یکسان شمردن و زندگی و مرگ را برابر انگاشتن

خاقانیا بسجاده مشو غره عمر دار / ق / گرخود بسجاده بهمن و جمشیدی از قضا
کامد زجهان چه بهمن و جمشید صد هزار / زادند مرده کار جهان هم بران نوا
رفت انچه رفت روی زمین همچنین بماند / بود انچه بود پشت فلک همچنان دوتا
نه در ثبات این بدلی آید از نهاد / نه در نجوم آن خللی آید از قضا
تا تو بگذریم و بسی تا بسی بود / دور فلک بکاره قرار زمین بجا

واخر بنفخ صور کند قهر کردگار
بند فلک گسسته و جرم زمین صبا

تشبیه جوانی گذشتن و بزمستان پیری رسیدن و شام شباب تافتن و صبح موی سپید از مطلع

نومیدی وا قوت یأس دمیدن

همچنین فرد باش خاقانی	کافتاب این چنین دل افروزست
چه کنی غمزه کمان کش یار	که به تیر جفا جگردوزست
یار موی سپید دید گریخت	که بدزدی دل نوآموزست
آری از صبح دزد بگریزد	کز پی جان سلامت اندوزست
بر سرت جای جای موی سپید	نه ز غدر سپهر کین توزست
سایه بانیست بر تو بخت سپید	آن سپیدی بخت دلسوزست
گرچه مویت سپید شد بی وقت	سال عمرت هنوز نوروزست
تنگدل چون شوی به موی سپید	که درازای عمرت امروزست
شب کوته که صبح زود دهد	نه نشان درازی روزست
تو جهان خور نوح تن کن ازانکه	سام بر خیل خام پیروزست
طعن نادان فضیحت داناست	زدن بوزه غیرت یوزست

چو موی سپید که عبارت از صبح است پیدا نبش چرا که بشب کوته صبح زود دمد مگر روز زیاده نگردد ۱۲ منه مدظله

۵۶ سام نام یکی از پسران نوح پیغمبر علیه السلام که بعد طوفان زنده مانده بود و او را ابو العرب خوانند یعنی طاغیان از نسل سام اند و حام سام همین قوم ۱۲

[illegible]

منه مدظله

تام پرواز شرق و غرب تویی
که حدیثت چو غیب مرموز است

بطریق ذکر و پند گو اظهار کردن بحکایت شخصی بیخ بستمندان و دانا
و از آن کلمات عبرت آیات گوش هوش گشادن

نوری گفت مرا در عرفات | که می و رنگ نگیرم پس ازین
گرچه زنگی بتبسم بهر نشاط | عادت زنگ نگیرم پس ازین
تو گوا باش که چون کردم حج | همچو آن زنگ نگیرم پس ازین
توبه چون بیخ فرو برد بدل | شاخ هر سنگ نگیرم پس ازین
دست سلطان خرد بوسه دهم | پای هر سنگ نگیرم پس ازین
تا مور تیغم با جوهرهٔ نور | ظلمت تنگ نگیرم پس ازین
صیقل عقل صلا داد مرا | تا دگر زنگ نگیرم پس ازین
شاهد دست کش افتاد جهان | در برش تنگ نگیرم پس ازین

ناخن چنگ گرفتم که دگر | زلف در چنگ نگیرم پس ازین

چنگ چون در رسن کعبه زدم
گفت چنگ نگیرم پس ازین

بصداقت نفس دوستی قوی گردانیدن و مشغول خلق را از بدی مهر کردن
و بنیکی مایل گردانیدن

بترس از بد خلق خاقانیا | ولیکن زنهر ده امان خلق را
وفا طمع کردن ازین مباش | ز غدری که طبعست آن خلق را
درشتی دران بی زبانی بدان | که صندوق رود بر زبان خلق را
در افغان خلق آشکارا مکن | قضایی که آید نهان خلق را
هم از خلق سر بر زند بر زمین | بدی کاید از آسمان خلق را
بدی خلق هر چه افزون رسد | نکویی فزون تر رسان خلق را

همه دوستی ورز با خلق لیک
بدل دشمن خویش دان خلق را

[illegible]

بدوری از درگاه خسروان همنون شدن و به نزدیکی شاهان کشتی خود را در گرداب فنا انداختن و حباب آشنای هلاکت بودن

همه درگاه خسروان دریاست — یک صدف نی و صد هزار نهنگ

گشته‌ام آرزو درین دریا — نفگنند هیچ صاحب فرهنگ

یک نه ده و بجان ستدن — هر زمان باشدش هزار آهنگ

در پناه خرد نشین که خرد — گردن اسپ را است پالاهنگ

تو و کنج صدر و مه کیوان — تو و پای میر و سرهنگ

ذات خود را ضعیف‌ترین خلائق شناختن و بدین سبب عزیز و بها گشتن و به جویی عزیز آشنا ساختن و مرغوب و مطلوب خاطرها گشتن

من که خاقانیم عزیز جهان — زانکه عیسی خطاب من راندست

هر چه یارب ندای حق رانم — لاتخف در جواب من راندست

[illegible]

من بگنجی و حق بهفت اقلیم | مد و جزر آب من را اندست
بیک انفاس بر ظهر افق و راه | دعوت مستجاب من اندست
گرچه دولت ضعیف و ثقل و وقت | کز فضول از جناب من اندست
ناوک وهم بنشانهٔ غیب | خاطر تیز تاب من را اندست
بخت اگر خفت رای بیدار است | کز پی پاس خواب من را اندست
فضلاشی زمانه را یک یک | چرخ زیر رکاب من را اندست
وین فلک گرچه بد عمل دراز است | هم به نیکی حساب من را اندست

همه جای نان من پخته است
همه جوی آب من را اندست

عالی نسبی شجرهٔ حسب و نسب از شاخ علم آرد و ثمرهٔ ذائقه بخش مذاق
جان و دل از آن شاخ و برگ چیدن

نسب از علم گیر خاقانی | که بقا شاخ علم را اثمر است
علوی را که نیست علم علی | نقش سود دست هرچه بر سحر است

عالمی است از صنعت عباد اله / جاهل از زمره هم الکفرست

شاه بشناس ست مثل گر چه / سخت نزد او سفره سفرست

نزد و ... هم نفضل تو نقص ست / پیش فرزکوم مشک تو برست

زان فروتر و زان نشانده / که عطارد فروتر از زهرست

... ز ... کشیده آب / که ز زیف و آب سیم سرست

زر ... نشین که شیر ... / بسته منزل فرودکاو برست

... شیاطین ... / کال ... ست

راضی برضای حق بمانید از سعادت و نحوست کوکب نپسندید

و از طالع و بخت ضر و نفع نگزینید

من که قاآنیم مرا ... / مختصر دیده ام ز طالع خویش

گرچه هر کوکب سعادت بخش / برگزیده ام ز طالع خویش

[illegible]

[illegible]

نیست آواز او و دوستش اخوان [illegible] — بسته در دیده ام ز طالع خویش
لیکن از ششم و ششم خود را — که هنر را ندیده ام ز طالع خویش
باز وقت [illegible] ببینید السالک — [illegible] دیده ام ز طالع خویش
[illegible] مبیداری آزمایش را — [illegible] دیده ام ز طالع خویش
هست صد عیب [illegible] لیکن — یک هنر دیده ام ز طالع خویش
که نماند ور از دشمن [illegible] — من اثر دیده ام ز طالع خویش

بر کس آواز من مبارک نیست
اینقدر دیده ام ز طالع خویش

از گردش گردون دون نشاید زن تیغ کس مجرد نیا و افتاده شدن
و بکوشش و سعی حصه پیش محال نشستن

از زمانه منال قاآنی — گرچه در غربت منال نماند
که زمانه هم از تو نالان است — که کرم را در و مجال نماند
قفل بردار بشکن از در دل — که ترا عشق بسته حال نماند

[illegible]

[illegible]

فارغ از آنکه شود دولت که درو | دیو بند اشتر اقبال نماند
تکیه‌گاه منیب بعد الیوم | جز به اکرام ذو الجلال نماند
خواجگان را با نفعال مدان | که در ایشان جز انفعال نماند
ماتم خواجگان رفته مدار | که درخت کرم نهال نماند
ای خراسان ترا شهاب بسرست | وی صفاهان ترا جمال نماند
گر سگالش کنی بهفت اقلیم | یک کریم سخا سگال نماند
سفلگان زاده‌اند و مردان را | کار بر یک قرار و حال نماند

هر کرا مال هست همت نیست
هر کرا همت است مال نماند

بسؤال از عزیزان دانستن و از یکی جواب شافی نشنیدن و معنی دل استفسار ساختن و بانجام بخاموشی بودن

از عزیزان سؤال دل کردم | هیچ شافی جواب نشنیدم

مولانا سید محمد صادق مد ظله العالی

چون از وجود مشفقی اثری / سخنی زان جواب نشنیدم

دیدم آری هزار شخص خطاب / یک نفس باب نشنیدم

گشت زرد امید دیدم لیک / وعده‌ای هیچ باب نشنیدم

مشتری هیچ کاذب است کز او / خبر از آفتاب نشنیدم

هر چه جستم ز صفت اهل وفا / جز دروغ جواب نشنیدم

همه عالم گرفت ننگ نفاق / نام اخلاص باب نشنیدم

همه مردی در دروغ زنان دیدم / راستی هیچ باب نشنیدم

سخنی گفت من بشنو / یک خطا و ثواب نشنیدم

من بعضی صدق می‌گویم / که ز یک کس جواب نشنیدم

چون امید رفت خاقانی / یک از و بانگ آب نشنیدم

تمسک بقرآن و اعتصام بحدیث کردن و شفا و نجات حاصل نمودن از امراض

[illegible]

[illegible]

ظاهری و باطنی نجاست سے پیوستن

خاقانیا نجاست مبین و شفا مبین
کار شفاست علت و زاید نجاست بیم

کاندر شفاست عارضه هر سپیدکار
واندر نجاست مهلکه هر سیه گلیم

خواهی نجات مهلکه منکر نجاست خویش
خواهی شفا ز عارضه مشنو شفا سقیم

نفی نجات کن که نجاست خبیث
دور از شفا نشین که شفا هست بس سقیم

رو کین شفا شفا جرف هار
آنرا شفا مخوان که شفا نیست آن عظیم

قرآن شفا شناس که صابست بس شهیر
سنت نجات دان که صراطست مستقیم

تا زین نجات جا طلبی در ره نجات
خیانت با نجات دهند ره سلیم

از حق شفا طلب که شفا نیست آن بزرگ
وز دین حدیث ران که نجاتست آن قدیم

سرش نو بس نجات زود تو بس شفاست
ماهی اسی شوی ای بازگونه بیم

راه ابتدا اضدادی نماید نه انتها
زر ز اول آفتاب دهد پس کشت کریم

دریا بدست ابر بطفلان مهد خاک
شیر کرم فرستد از ما در یتیم

از رهبری بد راه کج طی کردن و از دلیل نیک طریق صنایع زر آشتی و رهنمون و مطالب رسیدن و روی مراد دیدن

ز رهنمون بدی نیک پرس خاقانی — که رهنمون چو بد آید رهت نمونه شود
اگرچه بد بحضور تو نیک فخر آرد — شمار فخر تر از غار باژگونه شود
ز بدگهر نتیجه نیک تو بد شود لیکن — بقول نیک تو فعل بدش نگونه شود
و اگر بجنگ خویش کند سست بدان — که زر بصحبت سیماب سیم گونه شود
و اگر بجنگ ز سیماب زر سپید شده است — ببین در آتش ما سرخ رخ چگونه شود

از حصول فضل و غرو تجبر ورزیدن و خورد اخیری و تجخی دانستن و مبتلای بلای درد سر بودن و انجام سر خود آن کار باختن

[illegible]

فضل در دست هست خاقانی / فاضل از درد دست نیاساید
سرور فضل و تاجدار هنر / درد سر بیند و چنین شاید
تاج بی درد سر کجا باشد / گنج بی اژدها کجا شاید
سروری بی بلا کسی نشود / صفدری بی مصاف برناید
پیل باشد عزیزتر ز مگس / مغزش از آهنی بفرساید
قدر سرمه بزرگتر باشد / هرچه اسپش خورد برساید
قابله بهر مصلحت بر طفل / وقت نافه زدن ببخشاید
شهد الفاظ داری اهل حسد / بکنند و شهد و بس بیالاید
آنکه از نحل نالد از پی شهد / بزند نیشش ارچه بگزاید
عاقل آنکه رود بخانهٔ نحل / کز گل چهره در اهیند اید

جناب مولانا سید محمد صادق صاحب مدظله العالی

خضر وقتی و دیوار گنج کردن اسیر | دست موسی بگل نیالاید
بچه شیر دانشی و انگه | سر ... عذاب نیاید
سر و شادابی و گمان بردی | که تر از نیخ خشم خیزاید
هفت مشک نافه آهوست | چه عجب مشک در رو سر زاید
وقت باشد که نافه بگشاید | ق مرد را خون ز غصه بگشاید
بوی مشکت جهان گرفت بزود | گر دلت شکر ریز و آراید
ناسپاسی تفضل کافرست | کان همه بوی مشک برباید
گر تو از بوی مشک عطسه زنی | هر که حاضر دعا فن آراید
تو بر آن عطسه هم بخوان الحمد | کاهل نعمت ... بگشاید
خواجه گر نوح راست کشتی بان | موج طوفانش نعمت افزاید

[illegible]

دانش بادبان کشتی شد
که گریبانش تر شود شاید

گنج عمر رایگانی سپردن و جهان بسبب بیشی و کمی عمر ندیدن تا والم از جهان درگذشتن

گنج عمری داشت خاقانی بیا — کم کم آن گنج شد آه و آه
شد سیاهی دیده و دولت سپید — شد سپید آنچه بود و دولت سیاه
در زبان عمر بخشایند خلق — خواند در گوشش سحرگاهی بیاد شاه
از کیا درگیر کز زر یافت تاج — تا شبانی کز گیا دارد کلاه
بامدادان روز چون بر سر زند — بر همه یکسان درآید شامگاه
هر گرانی صرف کم شد نقد عمر — هست مغبون اندر این بازارگاه
عمر کاهد تن گدازد دور چرخ — ایستم چه تن گدازد عمر کاه
جز وی از من کم شود جز وی ز مهر — روزی از من کم شود روزی ز شاه
از گدای خوان من سیری چو تو — عمر یکسان می‌ستانند سال و ماه

[illegible]

مد ظله صادق ... مغبون ... زیان کرده شده مقصد اینکه هر کم ... [illegible]

مولانا سید محمد صادق صاحب علی شاه مد ظله [illegible]

کام ثعبان از چه خرچنگ و چه مور | سیل طوفان از چه خرسنگ و چه کاه
آتش سوزان و داس تیز را | یک صفت باشد تر و خشک گیاه
شمع را از باد کجا باشد امان | پنبه را ز آتش کجا باشد پناه
شاه محجوبست من آگه روزگار | شاه مشغولست من فارغ زکار

بلکه من آزادم و او وابسته دار
بلکه من آگاهم او غافل زراه

باب بیزیی کشی در خشم و از آن سبب تحقیر منزلت خود کاستن و تیشه بر پای زدن بعلت در پوستین غیر افتادن

میبرای خواجه آب خاقانی | کز دل آب عمر تو ببرد
هر که بر کش و شکستن دل | شکند شاخ عمر و بر نخورد
چون سنگ بپیکان کسی بر اندازد | بدش افتد چو نیک ورنگرد
ره چشم حیا کسیکه برید | رگ جان تقاضش اجل ببرد

بر عزیزان کسی که خواری کرد — زود گردد ذلیل در گذرد

هر که آرد به روی شیلان بد — هم نتیجه بدش به پی سپرد

نامهٔ مصطفی در پرویز — جامهٔ جان او بسر بدرد

روی نور قرین باضیا مهر آگین آن صاحب تمکین محبوب العالمین

بی نقاب خواب دیدنش مانند حباب با صدیق اکبر آ ولبو

اندرین هفت و هشت صدیق — مصطفی را بخواب دیدستند

روی آن سحر دست صاحب حسن — سحر وش بی نقاب دیدستند

کامده التفات کرد به من — زان مرا چاه و آب دیدستند

شیر تنها روی شریعت را — با سگی در خطاب دیدستند

سگ بشید ار کهف را در خوان — همبر شیر غاب دیدستند

مختلف خوابهاست کین طبقات — زان تقدس جناب دیدستند

قومی از آب دست او که چکد | بر عذارم گلاب دیدستند
قومی از فضلهاش آب دهان | در لب من لعاب دیدستند
چه عجب گر نبات گذری لب ونگ | از لعاب جناب دیدستند
مصطفی چشمهٔ حیات مرا | در زلال او گلاب دیدستند
هر سؤالات را که من کردم | از جوابش جواب دیدستند
خاطرم را که کرم شب تاب | خادمم آفتاب دیدستند
صورتم را که صفر ناچیز است | با الف هم حساب دیدستند
خواجه صاحب خراج کون مرا | از رکابش رکاب دیدستند
پیش خندان لبش ز اشک فنر ریز | گریهٔ آفتاب دیدستند
ز آتش شوق او که در دل داشت | دل آتش کباب دیدستند
او علیه السلام و من بنده | سوی من بوتراب دیدستند
من ندیدم نه اهل بیتم دید | کاهل حسن المآب دیدستند

در دهان من آب نیاورد
رجوع و بازگشت
جناب مولانا محمد صادق صاحب قبله مدظله

نه دروغست خواب گمان زانکه — کز سر صدق خواب دیدستند
آنکه اصحاب صدق از ایشان اند — تا کجا و ز چه باب دیدستند
آیت رحمتست کایت و هم — با دلیل عذاب دیدستند
نفس شیطان نماند آن جا شان — که سپهر شهاب دیدستند
من رانی فقد رانی گویی — کین نظر بس عجاب دیدستند
از همه آن شکرت تر که بمن — نظرش بی حجاب دیدستند
زان نظر گشت در دعم مرا — تا ابد فتح باب دیدستند
مصطفی را ز رنج خاطر من — با بدان در عتاب دیدستند
آری از بیم غارت گهرست — کاب را اضطراب دیدستند
دیدن مصطفی ست حجت من — کین دلیل صواب دیدستند
این مرا مرهمیست اگر قومی — جستن من ثواب دیدستند
آبم اینجا برفت شادم از آنکه — کارم آنجا بآب دیدستند
پس بآخر مرا دعا گفتی — آن دعا مستجاب دیدستند

چه عجب گر ز سورة والتین
نور و جان غراب دیدستند

بشکر شاه پرداختن و از بار منت او پشت خم کردن و از فیض سحاب مکرمت او کشت امید را سرسبز نمودن

شکر خاقانیم ز منت شاه — پشت خم کرده ام ز بار عطا

شاخ را پشت خم کند میوه — هم ز فیض سحاب و پر صبا

شکر دارم که شکر انعامش — داده نان پاره آب روی مرا

مرغ کابی خورد بکشور شاه — کند از بهر شکر سر بالا

شکر نان ملک خورم بسجود — سر به پیر آرم از برای دعا

همچو آسمان کند قبله — پشت من کرده در رکوع دوتا

و آسمان بر درش رکوع آورد — گفت سبحان ربی الاعلی

جود شاه از چه رزق را سبب است — لیکن آن از مسبب است خدا

جسته رزق از خدای اکرم بس
حسبنا الله وحده ابدا

در چراغ یقین افروختن و تاریکی شک و شبهه را سیاه کردن و از همت عقل و دین بعرش مکین رسیدن

برد بیرون مرا ز ظلمت شک / زین چراغ یقین که من دارم
کعب همت بساق عرش رساند / این دو تن عقل و دین که من دارم
خیل غمهای آز بشکستند / این دو صفدر رکین که من دارم
خود دستگی کرد نه بیشه مانند / این دو شیر عرین که من دارم
قدماگر چه سحرها دارند / کس ندارد چنین که من دارم
کنم از شوره خاک شیره پاک / این کرامات بین که من دارم
نبود دل برآستان ملوک / این دل نازنین که من دارم
حسبی الله مراست نقش نگین / هم عزیز است این نگین که من دارم
که زشروان خورد طپانچه کرم / این رخ شرمگین که من دارم
تخم همت ستاره بر دیدم / فلک است این زمین که من دارم
دل مرا در خرابه بنشاند / نیست گنج مهین که من دارم

منکه خاقانیم ندانم هم / گرچه شاه است آنکه من دارم

در شروان جستجوی اهل دل ساختن و از این شهر همت بهر دل برداشتن و رنجوری خاطر یافتن

گر بشروانم اهل دل می ماند	در شمیمم سرم سفر نمی آید
ور بشهر برم آب رخ سره بود	از منم آب خور نمی آید
در بلا من و جنس سپیدم	دل بجائی دگر نمی آید
هر چه بخشش کردم آسمان با منست	از در مهر در نمی آید
هر چه می تاختم براه امید	طالعم راهبر نمی آید
خون همی شد ز آرزو جگرم	وارزوی جگر نمی آید
آرزو بود در حجاب عدم	بتمنا بدر نمی آید
پیش ازینم آرزو هم بود مرا	با کم کم بسر نمی آید
آب روزی ز چشمه هر روز	یک دو دم بیشتر نمی آید
دل نمید انست برگ خشک آخر	در جهان بوی تر نمی آید
ترک بیشی بگفتم از پی آنکه	کشت دولت ببر نمی آید

آنچه آمد مرا سزا بالیست
وانچه بایست بر نمی آید

نادیدنی از چشم دیدن و دم فرو ماندن و از گوش ناشنیدنی شنیدن و راضی بگردش فلکی بودن

رویت ببری منتظرے	دیدنی نیست بدین انگارش
معتقد گردد از ثبات فلک	نفی لا اندر که الا ابصارش
گوید از دیده حق محرم بند	مستی آب و گل بروز خمارش
خوش جوابیست که خاقانی راست	از پی او شدن گفتارش

گفت من طاعت آنکس بکنم
که ببینیم پس از آن دیدارش

از بود و باش وطن دلگیر گردیدن و از جفای خسان طبیعت امان جستن و برضای حق پیوستن

من که خاقانی جفای وطن	برده ام وز جفا گریخته ام

[illegible]

از خسان چون بسار شور انگیزند | چون ملخ بر ملا گریخته ام
شاهباز هوا گرفته ولی | از گریز بلا گریخته ام
نه نه شهبازم چو که گنجشکم | کز دم اژدها گریخته ام
گر نه آزرده ام ز دست غبار | دست بر سر چرا گریخته ام
ترسم از قهر ناخدا ترسان | لاجرم در خدا گریخته ام
از کمین کمان کشان قضا | در حصار رضا گریخته ام
من زار از ابر دست وهش | وقت تسییل سخا گریخته ام
آن نه سیل است چیست طوفانست | بس ز طوفان سرا گریخته ام
الغریق الغریق میگویم | زان چنان سیل ناگریخته ام

گر همه کس ز تیغ بگریزد
منم آن کز عطا گریخته ام

در مقدمه توحید جدا کردن از مجاز بتحقیقات آوردن منکر از انکار باقرار وحدانیت رجوع گردانیدن

دی جدل با سعطی کردم	که ز توحید هیچ ساز نداشت
آستین فضول مے افشاند	که ز ایمان بره طراز نداشت
آخرش هم مصاف بشکستم	که سلاحی بجز مجاز نداشت
نیک دوا از خدای داور نا	بد دواجز غدای باز نداشت

بی نیاز ازی تو نصرتم دادی
برکسی کو بتو نیاز نداشت

اہل کرم اند ترازوی همت سنجیدن و کفهٔ آزوی در اگران سنگ داشتن

بر اہل کرم لرز خاقانیا	که بر کیمیا مرد لرزان بود
بمیزان همت جهانرا بسنج	که همت جهان سنج میزان بود
عیار کیمیا شناسی بلے	شناسد عیار آنکه او زان بود
ولیکن فنای بخیلان مخواہ	اگرچه بقای کرم زان بود

مولانا سید محمد صادق علی صاحب مد ظلہ

نگوئی که بر چنین نیست باد اغر آب	مگر نرخ انجیر ارزان بود

ترا از حیات کریمان چه سود
که از مردن فحل ارزان بود

از شکوه و شکایت زمانه زبان کوتاه کردن و مهر سکوت بر لب و دهان زدن

خاقانی از حدیث زمانه زبان نیست	گر هر چه هست به ز زبان کوتهیش نیست
گیرم ز روی عقل بزرگیش هست	با کید روزگار جز ابلهیش نیست

چه به ز آب زیر زمین آگهیست لیک
از دام بر فراز زمین آگهیش نیست

رباعی

سپید کار سینه دل سپهر سبز نمای	کبود سینه و سرخ اشک زرد روی کرد
نماند رنگی چون داغ گازران بر من	مگر مرا ز خم رز برون آورد

رعایت الفاظ متناسبه
معانی متناسبه
مولانا سید محمد صادق علی مدظله

رباعی

زندگی خفتگی ست خاقانی
خفته آگه بیک نفس گردد
زینچنین کار ما ببین که ز ما
تنگ گونه بیک نفس گردد

بخواهشگاری کعبه فتن و از غربت رنج و محن آلام گوناگون بدین خدنگ لدونی
غم از دست ترکان پر ستم بسینه خوردن

منم که همچو کمان دست مال ترکانم
خدنگ غمزهٔ ترکان نکرد با دلم آنکه
همه ز غمزه خدنگ آخته بکینهٔ من
نصیب رنج عرب بشکند سینهٔ من

اگر نه کعبه بودی در سر سبکبار مرا
گرفت درعجم امروز در قرینهٔ من

رباعی در پند حصول فن و تحصیل علم

بشنو ای پند خاقانی
تن علمست نقد علم دوست
ما کی نشسته ای جوان علم طلب
علم بیان جوی جان علم طلب

[illegible]

کهان را بحقارت دیدن و بجالت اصلی ایشان نظر کردن و امارت جدیده بخیال نیاوردن و روی از عنایت حق گردانیدن

گر کهان مهتر شدند خاقانی
تو در ایشان بمهتری منگر

کهتری را که مهتری یابد
هم بدان چشم کهتری منگر

خورد شاخی که شد درخت بزرگ
در بزرگیش سرسری منگر

هر ذلیلی که حق عزیز کند
که عزیزیش منکری منگر

گاو را چون خدا ببانگ آورد
عملی دست سامری منگر

بطریق مثلثه

شب نباشد که آه خاقانی
فلک چنبری همی شکند

گر از روزگار زاد دست او
روزگارش بکینه می‌شکند

آبگینه ز سنگ می‌زاید
لیک سنگ آبگینه می‌شکند

لیکن چنان پیوسته بود شده که روزگار او را شکسته داد روزگار در شکستن نتوانست چنانچه آبگینه از سنگ پیدا شود باز همان سنگ شکسته آبگینه گردد مولانا سید محمد صادق مدظله

ایضاً بطریق مثلثه

گیرم که دل درست نیست — آخر نای درست ماهست
خاقانی را اگر شکستی — هنگام صهیل زبان فروبست

این ز عجائب خواص ست
کالماس بزخم سرب بشکست

ایضاً مثلثه

نیک مردی کجاست خاقانی — که در او درد مردمی یابی
نیست مرغی که خوصاش یابی — ورنه سر درد مردمی یابی

خود جهان محنت آنکس هست
که در او درد مردمی یابی

ایضاً

آب شهوت مریز خاقانی — دست ازین آب هم بآب بشوی
بسکه سرخ آب روی تست که — این سپید آب پشت شهوت شوی

رشتهٔ جان سبز مهره پشت
سیم سیما سبز رنگه روی

رباعی

از پی شهوت چه کاهی عمر
تو یک جان و جانستان اری

عمر کاه تو هر زمانی چرخ
جانستان تو جانستانی چرخ

در عسرت بخوشحالی گذرانیدن شب تیره از زر خور روشنی و تیرگی دور ساز داشتن

جوی دل رفته دار خاقانی
فلک از زرد و سرخ شام و سحر
حال اگر زانکه بود تیره رست

کاسب دولت هنوز خواهد بود
بر قعات خلعه دوز خواهد بود
عاقبت دلفروز خواهد بود

شب بینی که تیره تر گردد
آن زمانی که روز خواهد بود

رباعی

امن حبشی محبوب خاقانی
کاندر افلاس خانگی

کین مراد از جهان نخواهی یافت
کیمیا را امان نخواهی یافت

رباعی

از کمال تست خاقانی نه از نقصان بخت
از نهان آب رخت خواهد بعمد آریختن

خسران سر بهلاک خسروان دارند زهر
ور نه خون سفله نتوان آشکارا ریختن

رباعی

رشته کز دست شد در سر گره خاقانیا
گر زمانه پای بندت ساخت پیچاک از او بود

آن سر رشته بیرون کشید آن رشته در باب
چون فرود دیدی نه رشته کامین پیدا نبود

عادت چرخ است بعض بیان آورد سن از آبا ازمم بدین بیکار زاد محنت کشیدن

گنهبار دل خاقانی اگر عرض دهند
نه ملک و نه یکسان آن چیز بود کو بدهد

چرخ دندان خای انگشت بدندان که چرا
نیک مردی بیدان این همه خیر و بدهد

بیتحیر نه بدل مال ستاند ز ملوک
بتواضع نه بمنت سوی بدگو بدهد

دل خاقانی دولاب روان را ماند
هر چه ازین سو بستاند بدگر سو بدهد

[illegible]

[illegible]

رباعی

بر خلق جهان تفاخر امروز
خاقانی را مسلم آمد
کز جمله صد هزار فرزند
فرزند نجیب آدم آمد

ایضاً مثلثه

ای باغ داد بیشهٔ بغداد مرحبا
دوران که سپهر سفره گاه آنجی
از نور نور سور سر و چراغ باغ
فردوس دیگری نه که در خرج جای
ستت ز رنگ و بوی همه چیز ها و
آوخ که نیست بوی دل و رنگ مردمی

رباعی

با لب نه از سر نهفتن درست
که از گوهر از سفتن درست
نگر راست نباشیش خاقانیا
همه آفت اندر اشگفتن درست

رباعی

بماه چارده میماند آن بت
که اکنون چارده سالش رسیدست
سه نوکرده ماه چارده را
برنجی گر کسی نه ماه دیدست

رباعی

باور نکرد دمی که رسد کوه سختی
مردم رسد بر دم باور نکرد دمی
کوهی بدین تنم که بدو کوه غم رسد
من مردیم چرا نرسیدم بمردمی

ایضاً

خاقانیا ببغداد و اهل وفا چه جویی
کز شهر قلب کاران این کیمیا نخیزد
گر خون شرق و غرب ببرد دجله
یکقطره اشک در همه بغداد کس نریزد

ایضاً

چون شاه بازگشت ز ابخاز و سرحدش
وز بهر چاشتگه گذر ز کلیسیا
من بانگ بر کشیدم و گفتم که ای دریغ
اسلامیان بکعبه و ما در کلیسیا

ایضاً

مرغکی را وقت کشتن بسیدواندا
گفت مقصود ز دوانیدنش باز گشتن است
ما همان مرغیم خاقانی که ما را روزگار
بسیدو انداخت این دوانیدن از کشتن است

رباعی

چه باشد که خاقانی از صد خان
برای نشستن خود آخر گزیند
الف هر کرا اولین حرف نام شد
چو بیست خواهد باخر نشیند

عیب عیبدار بهنر هنرمند نیامیختن از هنر هنرمند تأثیر و اثر نه

در عیب نه پیوستن

گر زشتی ورای خاقانی
نه ورا عیب نه ترا هنرست

زحل را نحس تیره روی نکرد
گر بر مشتری بیت مستقرست

هر کجا نفط و آب جمع شدند
نفط بالا و آب زیر سرست

آن نه بینی که بر سر خرمن
دانه در زیر و کاه بر زبرست

رباعی

گر چه خاقانی از اصحاب و رتبت فنیست
نتوان گفت که در صدر تو او که قدرست

صدر تو دائره جلالست مقیم
در تن دائره هر جا که نشینی صدرست

مثلثه

بنزدیک نیکان نیک و اهلی
تا اهل امانت بدی ننمایند

نیکان که ز اعتبار گیرند
بر دست بد امانت برگرایند

زری که بآتش است نشناسد
مشکی که به بست آز نائید

رباعی

خاقانی چو آنی و امن و کفافت هست
چون هرچه عشق داری از همه کس شکر بیش گو
بالای این سه چیز در افزای کس نیافت
کین هر سه کیمیای بیکجای کس نیافت

رباعی

گه خرمی از غفلت و گه غمگین از عقل
خاقانی ازین زاده دو رنگی بگذر
در هیچ دو رنگ شد دانگ ستوه حاصل
با عاقل عاقل شو و با غافل غافل

مثلثه

طبع روشن داشت خاقانی چو حوادث تیره کرد
گر کلید خاطرش بشکسته اند در قفل غم
ور نکردی خاطر او نور پیوند آمدی
در خزانه غیب لفظش وحی مانند آمدی

گر باد عشق نستدندی اصل شیرینی گوم
نخل مومین بر رطب شیرین‌تر از قند آمدی

[illegible]

قطعه

[illegible]

قطعه

[illegible]

وله ... گر با همه ... [illegible]
... با عاقل عاقل و با غافل
غافل بودن خوش است
قطعه
... آفتاب عالمتاب طبع
روشن ... خاطر ... [illegible]

[illegible]

رباعی

خاقانیا ز عار غصه در دل ما	گر ناله هیچ در فشان بهی نید
بیمار شو ز نگاه هم از اهل وفا	روی بهی ندید که جز رو بهی نید

رباعی

خاقانیا سواد دو عالم دو برده شناس	اینجاست عقل مقطع زانجاست جان اسیر
خواهی که شود مراد گشاده بهر دو ده	اول گشاد نامهٔ سلطان شرع گیر

مثلثه

شب رحیل چو کردم وداع شروان را	دریغ حاصل من بود و درد و غصهٔ من
شدم ز آتش هجران زدم بر آب رکاب	ز رنج ناله یدا ز عالم و در دو قصهٔ من

به تیز دم من بود بریکا غصهٔ من
خروش سینهٔ من داشت درد و غصهٔ من

رباعی

زر سکهٔ نقد جوانی است گم شد از کف عمر	درین سراچهٔ خاکی که دل خرابم از او

[illegible]

[illegible]

تا سبب دیده بگوئی که خاک پیش هم	بدان طمع که ز رعم بار زیابم ازو

رباعی

چون سجده کوفه باز آید حاج از بادیه	خلق یک فرسنگ استقبال خویشان میکنند
خویش عبا نم سوی بغداد و دم جله کر ست	گر همه آفاق استقبال خویشان میکنند

مثلثه

خاقانی ار به بادیه کشد دست برشت	از ابرهه که پیل کشد جنگ کعبه را
دیگر لب بتان نخرد بوسه تا زید	این نذر کرد و رای دو آهنگ کعبه را

سوگند میخورد که ننوسد بجز دو جای
یا مصحف معظم یا سنگ کعبه را

رباعی

دور کمال پانصد هجرت شناس و بس	کان پانصد دگر همه در محال بود
خلقند متفق که چو خاقانیا نزاد	این پانصد دگر که به دور کمال بود

رباعی

خلیفه گو خاقانیا دبیری کن	که پایگاه ترا بر فلک گذارم سر

[illegible]

دبیرم آری سحر آفرین که انشا | ولیک زحمت این شغل را ندارم سر

رباعی

بدستگاه دبیری مرا چه فخر بود | بپایگاه وزیری فرو نیارم سر

چو آفتاب بردم عطاردی چه کنم | کلاه عاریتی را چرا نسازم سر

رباعی

عذر داری بنال خاقانی | که اهل کم داری آشنا کمتر

دشمنانت زخاک بیشترند | دوستانت زکیمیا کمتر

مثلثه

گنج دانش تراست خاقانی | کار دونان بآب رنگ چراست

نام شاهی بسر داد ستند | بس حلی بر تن پلنگ چراست

هفت اندام ماهی از سیم است

هفت عضو صدف زسنگ چراست

رباعی

یاد ره دشت ساز خاقانی | خانه وخان ناسزا منگر

تا بروی شه گیا بینی | تا اندرون ده گیا منگر

رباعی

بیش بیش است فضل خاقانی | دولتش کم کم آمد از عالم
کار عالم همه شترگربه است | که دهد فضل بیش و دولت کم

رباعی

نیست در ایام چیزی از وفا نایاب‌تر | کیمیا شد اهل دل گر کیمیا نایافت نیز
آشنا سیمرغ وار اندر جهان نایافت شد | آید از سیمرغ بگذر کآشنا نایافت نیز

مثلثه

نه همت من به پایه رفعت | نه پایه سزای همتم هست
یا رب چو ز همتم زیاده | بگشاید کار و بگذرد دست

یا پایه چو همتم برافراز
یا همت من چو پایه کن پست

بطریق تمثیل میگوید

خط مجهول دیدم در مدینه | بدانستم که آن خط آشناست

بدان خط اولین سطری نبشته | که چون زان تر ز خورشید سما نیست
بجان پادشا سوگند خوردم | که نزد پادشا جز پادشا نیست

چو خاقانی نداند کین چه سر است
جواب این سخن دادن روا نیست

رباعی

همه هم‌شهریان خاقانی | بار از کیسه در نیامیزند
عجب را او وا بیک جانید | ایک با یک دگر نیامیزند

رباعی

خاقانی اگر راست پیوندی | پیوند کژ نهاد نبندد
آری همه کژ ز راست بگریزد | چون دال که در فساد بندد

مثلثه

ای خداوند بندهٔ خاقانی | عذر خواه است عذر او بنیوش
آنچه خود میکنی ز فضل مگوی | وانچه او میکند ز جرم بپوش

هر دو فرموش کن که مرد کریم
هم خطا هم عطا کند فرموش

[illegible]

مثلثه

دیوان فرشتگان شوند آنجا که لطف اوست | مردان مخنثان شوند آنجا که قهر اوست
قاآنیا قبول و رد او کردگار دان | رو ترس و بس که زهر تو پازهر او دست

هر حکم را که دوست کند دوستدار باش
بگریز ز ترکش که همه شهر شهر اوست

مثلثه

من که قاآنیم این مایه صفا یافته‌ام | که بدل در حق بدخواه شدم نیکخواه
چون سوخته از گفته بدان | نیکو کار آرم و او هست گواه

که نه گویم که مکافات بدشان بد کن
لیک گویم که مرا از بدشان دار نگاه

مثلثه

تا تو ناز فروتران بکشی | هر ترا لاف برتری نرسد
چون کسی زیر بار بز تو نیست | همه سرا ورت سروری نرسد

ور عطا بخشی و تو زنی بر سر
هم ترا بر سران سری نرسد

رباعی

آن شاه که در معنی را ماند بتو خاقانی / کاندر دل زنان پرورشتوست که جانکاه
با خاطر او ناز و مدحی کر دولت گیرد / با همت تو ندهد مالی که بیشش زاه

رباعی

دست بر پای از نه بگکنید / تا سری بر تو سر گران نشود
شوی سر پای ابدست بگیر / تا دگر بر و سر ان نشود

رباعی

بس کن از سودای خوبان اشتن خانها / از سر سودا خرد را و سر آید تیرگی
صورت خوبان بمعنی چون بمینی آینه است / از برون سور روشنی دارد درون تیرگی

رباعی

تا ز شروان همدم اعدا رهست آسایش خنا / صد قرار ابود و نزدیکی آسایش زنان
چون بمعنی رمی عنی آفتابم زانکه هست / در حضور آرایش و در غیبت آسایش زنان

مثلثه

با نظم و نثر خاطر خاقانی / طبع گشاجم از در لک باشد

[illegible]

[illegible]

با شیخ کوه که رگ زر دارد | زر چه به را چو هیچ و هیچه رگ باشد
با سنبلی که آهوی چین خاید | عنبر پلنگ مشک چو سنگ باشد

رباعی

با شعر من حدیث معزی فرو گذر | کین به دو شوی کمال و آن بی نقص
چون پیشه ضمیر من او را دهد بیرون | جان معزی آنجا معزی کند به قص

رباعی

من قلم رانم او دبو ده بیست | کلمش بین که لعل فرقد او
دست من کم زبان هی و سست | قلم من کم از دو بو قد را بیست

مثلثه

خاقانی آن کسان که طریق تو میروند | زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست

[illegible]

ای طفل کار نه ودی تر از دی بزرگ | تاریخ آن کن که تر از دی که گند ار پوست

گیرم که تا چه کند تن شب بار
کو زهر بهر دشمن کو مهر دوست

در دوستی با پادشاه غرور کردن از تکبر غرور و هلاک شدن از اوج افلاک به مغاک خاک افتادن

هر کز اغر کرد و دولت خیز
خاک به فرق دید لیکی که ترا
... چنان شاد زان دو ...

عذر آن دو نقش هلاک ساند
از سر خاک بر سماک رساند
که قوافتر اینجا که رساند

ای دل اگر ز مغاک ره ارتفع
بار ... از چرخ با مغاک رساند

رباعی

... بر چه جها
با فیست خواهیم ازین ... نیاز

بی نیاز هم چه خوب ... چه ...
... خواهم آن ... ...

رباعی

نیست سخن نکوست در حق دوست | دوستان را نیت نکو باشد
بد او نیک من بود چه عجب | ز زشت من نیز خوب او باشد

رباعی

چون جاه بد بدارد دشمن که بد اندیشم | بس جاه سر دشمن رو نیک بد اندیشم
دشمن بدی جان همه زبان آورد | بر سود منم زان هر چون نیک اندیشم

فرد

کس صحبت آز از من کاز ار چیست | خود نبود آز او هر گه آز از چیست

رباعی

جفاست از تو جواب سوال خاقانی | سوال راز تو تا کی جواب باشد سرد
جواب سرد فرستی صفای دل نبرد | صفا چگونه بود چون جواب باشد سرد

مثلث

بس کن خاقانیا ز مدحت دونان | تا ز سگان خلق شیر شرزه نجوی
تا بچنین لفظ نام سفله رسانی | ز آب خضر کام مار گرزه نشوی

[illegible]

مولانا سید محمد صادق علی مد ظله [illegible]

هرزه او جست هرزه بود گفتی
حذر کن اکنون پیش هرزه مگوی

مثنّه

سزد عزیز است خاقانیا و فلک را ... همین فلک بچه ماند در آن که بستش
فلک بسحر قسمت قسمت حجم افتاد ... ز زخم سیلی مردان کبود گردن پشتش

بشب هزار بجز جبه ریخته بسرش در
بروز شعله تا بناک داده بدستش

مثلّثه

منم سر آمد دوران که طبع من انم ... چهار جوی جنان از پی جهان کندن
همین تحفه کش همت قوان رسید بلی ... گهر چگونه توان یافت جز بکان کندن

هزار سال فلک جان کند نشیب و فراز
که چون منی بکف آرد مگر بجان کندن

رباعی

شد بسب طبعم آرخ و مشک و مطالعم ... بر عالم سبک سر از آن گرانم
همچو سه و سه هفته زخم نور تاب داد آن ... در تیرگی در دچه که همیشه جان شدم

در تقاضا خود و گفتن و شرف سخن خود و احتراز از انس و جان دانستن

سخنورا ای که باعث جهانست / تشنهٔ لعل انسی و جان هست

گر امیر امام خاقانیست / خضر صد بیزار خاقانی هست

من نگویم که طبع روشن او / همه در طلب آب حیوان هست

نکات حیوان ز سه بر هم متساوی / نبد و خاک پای شعر دانست

در اشتیاق آب او تشنه لب بان بودن عمر بد و بکار سپردن و سیرابی حاصل نبودن مانند مستسقیان سراب طلبیدن

تشنه دل تا بآب می نرسد / دیده جز بر سراب می نرسد

قصه در دمن رسید بتو / چون بخوانی جوابی می نرسد

روی چون آب کرده ام پیدا / گر تو در دیدم آب می نرسد

زسیم در خیال تو چه عجب / گر کسی در عتاب می نرسد

کی بوصالت رسد به بیداری / گر خیالت بخواب می نرسد

نرسد بوی راحتی بر دل / ور رسد جز عذاب می نرسد

دوست دشمن شدی و دشمن دوست / جز مرا این خطاب می نرسد

دل که همه عمر خراب گشته در تو	عرضه یک خراب می نرسد
بر سر کوی او سپس و همه	آن خود از هیچ بابی می نرسد
نرسد سیم و الست در بافت	که هیچ آفتاب می نرسد

از لب نوش تو تنها خاقانی
قسم جز زهر ناب می نرسد

در استغفار زمانه و بی وفایان [illegible] گوید

[illegible]

[illegible] ز نگار چه بینید	عقل شد شید و از استغفار چه بینید
[illegible]	[illegible] زنگار چه بینید
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	چون [illegible]
[illegible]	حاصل از این خاک جز غبار چه بینید

[illegible]

راز جهان جو بجو شمار گرفتی / چون همه هیچ است از شمار چه خیزد
هیچ دو هیچ کمتر است نقد زمانه / صرفه بران را ازین عیار چه خیزد
چند کنی زینهار بر در ایام / چون نپذیرد در زینهار چه خیزد
نقش بهاری که نخل بند نماید / عین خزانست ازین بهار چه خیزد
رنگ ذوات یادگار آتش عمرست / دانی از آتش که یادگار چه خیزد
عمر تو کم شد شکنجه ده تر که بخنده / سود تو از چشم اشکبار چه خیزد

بهر خاقان اگر آری و گر هم / از در دریای اشکبار چه خیزد

با انواع آلام و محن گرفتار بودن و مصیبت و محنت گزیدن و بجز احراق دل از آتش غم آب گرم نچشیدن

بس بسر ای طالع خاقانی / چند چندش بلا داری بید
چه بجو راز دلش دانسته / کی یک نان جوین خورشید
سرد آتش که ده دانیدن تو / مرکب عزم وی از پای مکنید

مرغ را چون بد و دانه نخست | بکشندش نیی و تیغ گزند
پر از تو مرغ نداری بد و از آن | درد و امیدی کشتن پسند
کس ندید اسپ تند زینش تنگ | هست بد لاشه سما پیش بند
هیچ انشش تند ز آب شسته | سفشان بر سرش آتش چو سپند
فصل با حور را آنکه بشام | وصل با حوران بهتر بیخند
هم تو آتشش تیز نشاند | چون تو آتشش ز شتروان بر
دانگی کن نخوا بیشش کز او | پانسم حیرت از دو بفرز
نیست جز آتش کشش بهر او | نیست جز سایه کشش هم پیوند
حکم ... آتشش چون تاشنی | نطق بستانش چون ... ند

از بر داد در ... خوشیش بداد
در دور ... دل بجز ... مرند

در راه عشق قدم زن و بناکامی جهان جان نامی علم الم
بر دوش خویشتن همه مصائب انکه پسندیدن

مرد آن بود که از سر دنیا قدم زند | درد آن بود که بدل مردان قدم زند

آن را مسلم است تماشای باغ عشق	کز غنچهٔ نشاط به صحرای غم زند
وز بهر آنکه نیست شود هر چه هست او	خیمهٔ وجود بر سر کوی عدم زند
از دست عشق چون سفال شراب خورد	[illegible] در کدوی جام جم زند
پیشی برد ز عالم هر دست چیست	وانکه [illegible] بران پیش کم زند
جایی که زلف جانان عنبر [illegible]	عمری بود که در ره ایمان قدم زند
وانجا که نور عارض او پرده برکشد	تر دامنی بود که دم از مسیح هم زند

خاقانی این سرای که داند که مرده‌زار
زین خاکدان به بام جهان بر علم زند

قطعه | رباعی

مشو خاقانیا مغرور دولت	اگر دولت سایه‌ها پایدار است
به دولت هر که شد مغرور چنان است	که سپید از آتش او بی سوار است

برگ و ساز بهار گلشن و گل عالم را ناپایدار دانستن و سحر نور شام و مهر با ضیا را کم عمر و بی بقا شمردن

چو صبح ست اول و چون گل با خیر	گر این کم عمر و آن اندک قرار است

بزنگی که خم نیلی فلک راست — مشو خرم که رنگ نوبهار است
دران سنگی که نیلی او سراب است — که خود نیلش سراب عمر خوار است
بباد دولتی که بخت زاده او — که خاکستر ز آتشش یادگار است
سر دولت غرورست میان او — بپایانش زوال روزگار است

بسی مانند که هم فسق بخت زاد اول
میانه مستی و آخر خمار است

در بیان شیر بیان بانقش بگالی کشادن و رد اشعار ایراد گرفتن و
شیر ولی بمضامین حسبت و زبان بهجو شیر خدا اسد الله ازان
ساختن و بیت بست تیغ زبان افشان او

آه دردی که شبیخون اصل — ور ز دانش شبستان است
مشتری ساخته از جرم زحل — مس خنجر بران است
بدل تعزیه عشقاست کنون — نغمه چند بر ایوان است

[illegible]

اسلام الله نجم خواندیش | گر علی بود زا قران اسد
لاجرم خیبر حرزان بگشاد | ذوالفقار کف خشان اسد
لاجرم زابلق چرب آخور چرخ | دلدلی داشت خرامان اسد
بهر دشمن عقرب و سیف مبین | در کرم بنده و دربان اسد
گر اسد خانهٔ خورشید بود | داشت خورشید کرم خوان اسد
تاج بخش ملک مشرق بود | این برش باشد برهان اسد
باز مریخ مه را افگندی | ساخت زر بر تن پیران اسد
باز زهره ز عطارد جستی | نامه چو دعوی سفوان اسد
باز مه بودی بهر ماه دو بار | گاه خوان گاه نمکدان اسد
آسمان کرد بر گنج هنر | حمل و ثور و دو قربان اسد
شهر دمه بود چو زاد و بود | خادم طالع سرطان اسد
کتر از داس سر سنبله بود | اسد چرخ بمیزان اسد
نیش عقرب شد و زر قوس قزح | هم کمان هم چرخ بمیدان اسد

مجلسش کعبه و انداخته دلو | خلق در زمزم احسان اسد
بخت اگر گوش فلک بستی تو | از تن جدی بقصابان اسد
در قم الحوت نهادی دندان | بر سر ترکش ترکان اسد
سالها قصد فلک داشت که | جنبش رای فلک شان اسد
اسد اکنون چو اسد بر فلک است | ای فلک جان تو و جان اسد
فلکی بین شده بالای فلک | اسد بین شده مهمان اسد
دشمن نیک اسد خواهندم | دوستان بد نادان اسد
بخدای که ز رقوم حسنات | کرد توقیع بدیوان اسد
بخدای که فرستاد ز عرش | آیت عاطفه در شان اسد
بخدای که اسد را بهشت | برساند ز ایمان اسد
بخدای که اسد را ز فلک | بگذراند ز امکان اسد
که بشد وان ز دلم سوخته تر | هیچ دل نیست ز هجران اسد
علم الله که ز من غمزده تر | هیچکس نیست ز اخوان اسد

اشکبارانم و گر حاضرمی
عاریت خواستمی گوهر اشک
حاش لله که شماتت ورزم
غیرت آمد دل ویران مرا
گرچه در نه ده سال آمد
لیک جز من همه شه روان گشت
زان همه ریزه خوران یک کس نیست

تعزیت داشتمی آن آمد
زابر دست گهرافشان آمد
چون خزان جنیم نسیان آمد
دید آن خانه ویران آمد
بی نیازی بر هم از نان آمد
که شده ریزه خور خوان آمد
شاکر جود و فداوان آمد

لکن از گفته خاقانی ماند
نام جاوید ز دوران آمد

بدعا و حمد و جمع مدح پرداختن و توصیف تعریف بانوی شاه و آباد کردن
و بجای جهان شاه رضوان دستگاه جلوس کردن

از افق مملکت ار ستاره فروشد
ماه از در حجاب عرب نهان گشت

طلعت شمس اسد سوار بماناد
داور شرق رفتار بماناد

از چمن دولتی که باغ کیان رست / گر گل نو آفت نوبهار مباناد

دست قضا گر شکست شاخ نو کرد / سرو سعادت بجویبار مباناد

گر رطب ناگرفته زنگ شد از نخل / نخل کیانی [illegible] مباناد

در گهر تاج نابسوده شد از بحر / بحر گهر زار تاجدار مباناد

غرب عمر از مدد کام سیاوش / دولت کاوس کامگار مباناد

در ره اجل زرد گشت چهرهٔ سهراب / رستم دستان کارزار مباناد

زاده بهرام گور کور که او شد / عزت بهرام برقرار مباناد

چشم چراغ که از کیان کیان رفت / نور کیان خلل کردگار مباناد

کو بگو هر بانه رفت جان ابراهیم / احمد مختار شاهوار مباناد

شیر بچه که نه زخم مور اجل رفت / پیل فکن شیر مرغزار مباناد

بچه باز از شکار دست قضا کرد / باز سپید ظفر شکار مباناد

شاه معظم هیچ قالب ملک ست / ملک ز عدلش سراب کار مباناد

عمر سلیمان ز حد باد ابد الدهر / حضرت بلقیس روزگار مباناد

از زده شد باز سپید که ظفر را شکار کردن و گردن نصرت را در قبضه خود آوردن کار اوست مباناد ۱۲ منه مدظله

۵۵ چون سلیمان برای گلگشت جنان بر آسمان مکان ساخت حضرت بلقیس زمان بجای او جلوه‌کنان بر ارکی دو وشان مباناد ۱۲ منه مدظله

تاج سر آفرینش آتش شرق	در کنف آفریدگار بماناد

تحفه ما اسلامیان دعاست که یارب
خسرو اسلام شهریار بماناد

چراغ کیان کشته شدن در تیرغم عالم چراغ سخن را کشتن و شمع اقبال در صرصر زوال خاموش گشتن

چراغ کیان کشته شد کاتش من	ز مرگش چراغ سخن کشتمی
کرم خویشتی گر چراغ فلک	بآسیب یکدم زدن کشتمی
کرم دست رفتی بشمشیر صبح	اجل را بدست زمین کشتمی
سلیمان چو شد کشته اهرمن	مدد نامدی کاهرمن کشتمی
سما زندرانم ظفر بایدی	که دیوانش را تن بتن کشتمی
چو شیرین بتیغ خویشتن را بزهر	پس خسروی تیغ زن کشتمی
اگر با سپهبد وفا کردمی	بهجران او خویشتن کشتمی
اگر حق مهرش بجا آوری	طرب را چو گل بر چمن کشتمی
عروسان خاطر دهندی رضا	که چون شمع شان در لگن کشتمی

هم ابور ازان حاصل نیستی | دگر خویشتن در خزان گشتی

رفیقا مکن خویشتن در فراق
که گر شاید می کشت من گشتی

مثلثه

گویند کز پی ملک الشرق در گذشت
مرگ از سر جوان جهانجوی تاج برد

ای قهر زهر دار الهی چنین کنی
ای مرگ ناگهان تو تباهی چنین کنی

شاهی خدای راست که حکم اینچنین کند
او را بدو نبود که شاهی چنین کنی

عروس صفا را نه پیوند ناگون آرستند ملباس رنگارنگ عنائی پیراستند

خاقانیا عروس صفا را بدست فقر
در وجد و حال بین چو کبوتر زنند چرخ
همچون کبوتران هوی بر آورده در سماع

هر هفت کن که هفت تنان رسیده اند
بازان کز آشیان طریقت پریده اند
شروان کز آتش شب پشت پیشه اند

گوناگون و هفت تنان
نمیش گردرا بتوضیح
رسیده و وجد و حالی
ست که صاحبان فقر را
بسماع سماع رو دهد
و چرخ زدن در حالت
مرهوی عشق از خود رفتن
و باز ان صاحبان حال
۱۲ مولانا سید
محمد صادق علی
مد ظله

سلطان دلان بوالبشر ابراهیم بنده وار / از بهر آب دست سران قد خمیده اند

بر نام او سپنت همه نام او همه / مرغان نفس راز درون پر بریده اند

خضر ار چه حاضر است بتا ر نهاد دست / بر حرفهای او که ز نور آفریده اند

پیران هفت خرقه عملوم پشت خلد / ق یک ژنده دو تائی او را خریده اند

از بهر پاره پاره شدن فلکی را بدست صبح / دلق هزار صبح ز سر بر کشیده اند

دانی که بی موافقت صوفیان / صوف سپید بر تن مشرق دریده اند

در مشرق آفتاب جنان جامه خرقه کرد / کار از خرق جامه مغرب کشیده اند

تا گنجه راز خاک به اسم کعبه است / مردان کعبه گنجه نشینی گزیده اند

من دیده ام که حد مقامات از کجاست / آنان ندیده اند که کوتاه دیده اند

در زمین صفاهان تخم کرم افشاندن از حسد فلک گجی طالع گشت او در شهر / نیافتن از سموم حسد او ثمر گرد زر گشتن

جمال صفاهان نظام دوم / که گیتی سوم جعفر انگاشتن

[illegible]

جناب مولانا سید محمد صادق سلّمه الله [illegible]

[illegible]

چو قحط کرم دید در من دهر — علی وار تخم کرم کاشتش

دهان جهان جان آزرد داشت — بدر سخا پیش هبا داشتش

بسلطان چو تو چون بر فراشت — قضا چتر دولت برافراشتش

بمعماری کعبه چون دست برد — زمانه بر ابراهیم پنداشتش

از آن کافتاب سخا بود چرخ — بزردی زمین زد و برداشتش

جهان زاهمین یک جوانمرد بود — فلک هم حسد برد و نگذاشتش

جهان سوخت خاقانی از سوگ او — که با نام بر سینه نگاشتش

مثلثه در سوگ محمد یحیی گفته

خاقانیا بسوگ خراسان سیاه پوش — کاصحاب فتنه گرد سوادش سیاه برد

عیسی بحکم رنگ زرتی مصیبتش — نزدیک آفتاب لباس سیاه برد

دهر از سر محمد یحیی ردا فکند — گردون ز فرق دولت سحری کلاه برد

ایضاً رباعی در سوگ محمد محیی الدین گفته

ای خاک قاآنی ترا جای شکر زیست شکر
گر دهانت را آب زهرناک آگنده اند

محیی الدین دهان بین پدر را آگنده اند
کافران غرق در بانشش اینجاک آگنده اند

از مرگ ابراهیم که افسر دین بود و غم خوردن اعلام کرامات سرنگون دیدگران

از مرگ براهیم که علامه دین بود
دردا که علامات کرامات نگون شد

تا تخته خاکست حصارش گه فضلا
سر تخته خاک آمد و دل جامه خون شد

گویند که سلطان معین بد در گنجه
در گنجه کنون بین که ز بغداد فزون شد

من گنجه نه بینم که براهیم در وی نیست
من مکه نخواهم که از و مکه برون شد

ایضاً رباعی در ماتم وصد گونه الم گفته

جهان پیمانه را ماند بعینه
که چون پر شد تهی گردد بهر بار

کنون آن کز مرگ صدر الدین تهی گشت
نه پندارم که پر گردد دگر بار

در سوگواری عمدة الدین گفتن و رعایت سیه و سپید بکار آوردن با بخت همساعد بگفتگو پیوستن و از جواب غیب شنیدن

در ره هر سپیدم افکند / بخت سیه سپید کارم
با بخت سیه عتاب کردم / کز بس سیه است و دلفگارم
بخت آمد و خون گریست چشمم / کز رنگ سیاه شرمسارم
اما چکنم قبول کن عذر / کز مرگ امام سوگوارم

سلطان ائمه عمدة الدین
کو بود مراد روزگارم

ایضاً مثلثه

عطسهٔ سحر من فرشته بود / تو دیده ز راه فلک آگاه
زود فرو شد که عطسه دیر نماند / آه که کم عمر بود عطسهٔ من آه

جانش یکی عطسه از چشم برد از حسرت
هم ملک الموت گفت یرحمک الله

[illegible]

پدر را وصیت داشتن درین غم جانکاه ساختن در مرگ یار یگانه و غیر طبابت
یکتاسی عشق گاری بود ز آتش الم موم دل را گداختن

رفت آنکه فیلسوف جهان بود در جهان
درهای آسمان معانی گشوده بود

شد نفس مطمئنهٔ او باز جای خویش
کاو از ارجعی هم از آنجا شنوده بود

دست کمال بر کمر آسمان نشاند
آن گوهر ثمین که درین خاک توده بود

او را فلک سرای طبیبی خویش برد
کز دیر باز دارد او آزموده بود

آنجا که رفته بود هم اندر زمان هم
تب لرزها ز جرم کواکب بوده بود

هر هفت کرده بود چو پوشنده رنگ شد
رنج برده بود در کف پایش بسوده بود

بی او یتیم و مرده دلند اقربای او
کو آدم قبائل و عیسی دوده بود

آدینه بود صاعقهٔ مرگ او بلی
طوفان نوح نیز هم آدینه بوده بود

خاقانیا بماتم غم خوگری باشک
کین غم بجای تو پدر رهنموده بود

طبقات هفت چرخ را کفه قرار دادن و نقد مقدار خود را ترازوی میزان سختن

کو آنکه نقد او و ترازوی هفت چرخ	شش دانگ بود راست بهر کفه که سخت
در سنج گاه دهر ترازوی بد است عمر	در قمری زمانه بجای کی بباخت سخت
جوزا اگر نیست چون که عطارد نبیست نطق	عنقا بنخیت پر که سلیمان گذاشت تخت
از غم چنبر زحل نیست بیز ریز	زین غم عمود صبح چرا نیست لخت لخت
آن نقش چشم اوست که او در میان خاک	شب سیح شد مسیح از بر درخت

خاقانیا مصیبت غم خوار کار تست
سیمین ز ارز زار نال که بخت اوفتاد سخت

ایضاً رباعی در غم جانسوز

خاک بسر باش خاقانی و در خون جگر زانکه	زیر خاکست آنکه از خاکت بر آدم کرده بود
دعوی نسبت ز غم کن نه پدر زیر اثر	آنچه — غم پدید آورد و پدر گم کرده بود

ایضاً مثلثه در همین الم جانگداز

فرزند بر دستند ایم	با تم ز پی کدام دارم

[illegible]

بر واقعهٔ رسید موکم	با تعزیت ایام دارم

سلطان اثیر عمدة الدین
کز خدمتش احسته ام دارم

ایضاً رباعی در همین سانحه

جانان عطارد از تمش خاطر و حید	خونابهٔ تن بسوخت کز فلک آب نخاند
جان وحید ز الفلک بر ذو الجلال	تا هم فلک بجای عطارد نشاندش

ایضاً رباعی در همین واقعه

وقت مردن رشید را گفتیم	که بخواه انچه آرزوت آید
گفت کو عمر آرزو دارم	کار زو نیز عمر می باید

باز در غم فرزند اشک خونین ریختن و در التقه حیات و لذت دنیا را در مصیبت و اندوه رایگان دانستن

دریغ میوهٔ جانم رشید کز سر پای	به بیست سال در آمد بکنفس بگذشت
مرا ذخیرهٔ همین یک رشید بود ز عمر	نتیجهٔ شب و روزی که در هوس بگذشت

چه دختر آمد از بعد من اینچنین پسری
مرا بزادن دختر غم رشید که آن

سرشک چشم من از بهر این بگذشت
نه بر دل من و نی بر ضمیر کس بگذشت

چو دختر آمده من جمع دید صوفی وار
سه روز عده عالم بداشت پس بگذشت

در اندوه مرگ پسر خویش بر دن شب و روز خاک مزارش را از اشک گل کردن و از تصور صورت خیالی او غافل نبودن

پسر داشتم چون بلند آفتاب
بدر دسپرم تا درفشش چون فروشد
یکی بکر چون دختر نعش بودم
چو دختر سپردم بدر اما دگفتم
بماند من بماند عبد العزیزی

زنانکه تباری بناگشش سپردم
بخاک آن تن دردناکش سپردم
بروشن دلی چون بخاکش سپردم
که آنچه از بدست این بخاکش سپردم
ودیعت به یزدان پاکش سپردم

اگر کس پناهش نباشد بسی شد دوان
پناهش بس ست این خدا کس سپردم

و بکلمات تشفی و تسلی یاد از می پرسید که صبر کنید چرا که ودیعت ایزد جل شانه بود امانت خود که بشما تفویض کرده بود باز گرفت شما را دعوای چه خصومت میست

۱۲ صفحه در قطعه

ای دریغ این قدر پسر را درش
هم ببردم هم ای پسر کردم
بخاک چون گنج بسپردم

۱۲ صفحه در قطعه

دل را در مرگ پسر و دختر دلاسا دادن و سخنان عبرت آمیز خیر انگیز شنوانیدن و انجام کار را عالم بقا گزیدن

پیش بین دختر نو آمد من
دید کآفاتش از پس است برفت

تحفهٔ تازه که آمد از ره غیب
دید کین منزل خس است برفت

گوهر خود ربود نیک شناخت
کین جهان بدگهر کس است برفت

صورتش پست گز رسیدن او
خاطر من مشوس است برفت

دیدهٔ در پرده دختر دگرم
گفت محنت یکی بس است برفت

ایضاً مرگ دختر شنیدن و خرمی دل و خشنودی خاطر آشکار کردن و این ملال و وبال را دولت و اقبال نام نهادن

سرفکنده شدم چو دختر زاد
بر فلک سر فراختم چو برفت

بودم از عجب چون خزانهٔ گل
بر جهان اسب تاختم چو برفت

ماتم عمر داشتم چو رسید
عمر ثانی شناختم چو برفت

مختفش نام خود اسم کردن
دولتش نام ساختم چو زنت

ایضاً مثلثه در ماتم و غم

آب حیوان مجوی خاقانی	که منوچهر خضر چون مردست
نوبت راحت و کرم بگذاشت	تا چراغ کیان فرو مردست

راحت آن روز رفت کو بگذشت
کرم آن روز مرد کو مردست

بطریق تمثیل شکر و ن شهان بیان بی طبعی و بوی خوی بدگوی و را انداز کردن

زین خام قرطبان بدرگی ارم	گر آتش آزر بد جهاندارش
هم زاد و آذر بد و دشمن	استاد بود و یوسف نجارش
هم طبع او تیشه تر اشده	هم خوی او برنده چو منشارش

[illegible]

بستوده از فلک بوده هم فریادش | شب باز حمل بوده هم بیگارش
مریخ اگر نجح کم بود وی | بر جای بد وختی بد و سمارش
نقرس بر پای گران سرش | اصلع شده و ماغ سبکسارش
چون لیقه دوات گمن گشته | بوسیده گوشت بر تن مردارش
منبر گرفته ما در سکینم | از دست آن مناره اخوارش
با آنکه بهترین خلف دهرم | آید ز فضل و طینت من عارش
کای کاش چو سبی خاقانی | با این سخنوری نبدی کارش
با نیمه که سوخته و پخته است | جان و دلم زخای گفتارش

او نائب خدا است رزق من
یارب ز بیات نگهدارش

رباعی

شنوده دم خاقانی از مدح کسان | اکنون هجای خسان می‌شنو که هم شاید
هجای بولهب ایزد بگفت و بستاید | گر او هجاء سگی گفت رو که هم شاید

[illegible]

بطرز مثل گفتن و مستمعان را از عیب ساختن و بسبیل سخریه شتن و هرگونش را بزیور قبول آراستن

رسید کار زشتی بمغزی سبکساری — بزی پوست عبیدان که کس آن جانی
گر شناس قبول آرد یوز بسخیری — که تمیز قبیل آرد پیر نادانی
سخنت را نه عبارت لطیف بی معنی — عروس زشت حلی دان و لاف لا یا نی
زنی بسخره آمد ببام گلخن و گفت — که دو دو چشم بدار کاخ من بویرانی
سخنت بلخی و معنیش گیسه جیرانی — زبلخی اختر تفسیر این سخن دانی
گرفته ایم هزار است تلغ زنیبان است — کدام حیله کنی تا فروخت بتوانی
حدیث بوزنه خوانی رسم گردن او — چو طیر گشت کنایه ده خراسانی
چه گفت بوزنه را کون درید زنان — برای رسم فروشست کون زنان دانی
زبان بران زبانه بکشتن اندبگوی — کرد زمانه منم هم زبان خاقانی
معاملهای تو انست سحر من امنیت — بنوحه ماتم و بنحکسین چه میمانی

قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد
که این زرندی امروز تو نه حسانی

ایضاً در کنایه و اشاره جواب سؤال دادن و اظهار مافی الضمیر کردن و آشکارا بمقابل کدام کس نمودن

ای ملک سقط چه فرستی بشهرها
چندین سقاط و اهوش افزای عمرکاه

آری چو سیر گوبه ازاری بیابانگ و
جز برد و کوه بلخ تراهست دستگاه

دیگ هوس سپیر که چو خوان سحر
کس کو نیاز نه تو نیازد بخوان شاه

بر نشری رسائل من دیده چند وقت
گر نظم و قصاید من خواند چندگاه

زرنیخ زرد و نیل کبود و تر اسپرد
گوگرد سرخ و مشک سیاه من آنچه ا

آری دران دکان که سپیج پر رنگ ز
زرنیخ و نیل را نتوان داد دستگاه

سحری زبان ساحری آسای من ا
بحر ضمیر موسی اعجاز من بخوا

عقدی ببسته از پی گهری آفتاب کان
دری بدزد از پی صدف آسمان سیاه

بوی تو چون لعاب گوزنان شده سپید
دیوانت همچو چشم غزالان شده سیاه

بازی ازین سپید و سیاه اعتبار کن
یا در سپید شب و روز کن نگاه

بس کن دگر چه گیری کلاه دا
گز دست جهل تو بدرکون نهم کلاه

خاقانی و حقایق طبع تو بیجا نه
اینجا مسیح و طوبی و آنجا خر و گیاه

بیان ظلم کردن و صاف صاف از اصحاف آنکس عرض اظهار زر و او زنگار گردیدن آمده

ای ظلم تو محراب ملک پیدایان — لاف از علی مزن که یزید دوم توئی
توانگری که از لب عیسی نفس ستم — سن آنگهم که از خر دجال دم توئی
لاف از هنر مبارک بر مرکب ستم — جامی عثمان ستم قتل یاردم توئی
اندر حرامزادگی از آسمان عهد — آن از جلی در رشت سر بهرم توئی
قسمی در کرمی و کاشانی و دو زنه — در خور چکی سر آمد کاشند کم توئی
اصحاب کهف وار ز ننگ تو سر چپاک — خفتند سر شد رقیم کلیسم توئی

خاقانی اشتلم تربا فی کشد تیغ
مگسی بپر که بایت این اشتلم توئی

احسان ریزه پوش ما و بیان کردن گردن همت ریزه رشت و اصفهان

ای ریزه روزی تو بوده — از ریزش ریسمان مادر

خطاب ظاهر با لفاظ درشت بمخاطب … کهف یاران غار که قصه شان در قرآن مجید موجود است و درین کتاب هم بالکثر قصاید از دست … رفته در … اصحاب غار … ایشان …

خو کرده به تنگنای شروان | با تنگی آب و نان مادر
تریسلف کسی نرفته | جز آن جند او آن مادر
افسرده چو سایه وا نشسته | در سایهٔ دودکدان مادر
ای باز سپید چند باشی | محبوس به آشیان مادر
شرمت ناید که چون کبوتر | روزی خور از دهان مادر
تا کی چو مسیح بر تو بندند | از بی پدری نشان مادر
یکباره چو خضر جهان بپیمای | تا چند ز خانه آن مادر
ای در یتیم چون یتیمان | افتاده بر آستان مادر
مدبر خلقی نخوشتن بهر | خود نوحه کن از زبان مادر
با اینهمه هم نگاه میدار | حق دل جان فشان مادر
با غصهٔ دشمنان همی ساز | بهر دل مهربان مادر

می ترس که آن زمان درآمد
کار ندبه زمان مادر

ذکر پرندگان خوش لهجهٔ شیرین گفتار کردن و ضمنا بلبل خامه را بر شاخسار سبز راز گل و بار نغمه آوردن

این غره غرچه که چند درست | نیست او را چو همای اصل کریم
چون کلاغ است نحس و ار حسود | چون خروس است زناکار لئیم
هست چون قمری طناز وقیح | هست چون طوطی غماز و نمیم
چون عقاب بجوارنده جور | چون غراب البین آرنده بیم
نیست در قصر شهان شاهی را | هست بر کنگره پاسکر دیم
نیست طغرل شرف و عنقا نام | هست هدهد لقب کرکس خیم
گر چو دم سیمکش از شاخ بشاخ | گاه چون بشر از تیم بتیم
تا که خاقانی بلبل سخن است | اوست چون باشه که باز عقیم
رهبر دیو چو طاوس مدام | پایه فسق چو عصفور مقیم
بسکه شد دشمن این باز سپید | تا که چون زاغ سیه گرد کلیم

زر و بینام شمشیر پاک
دم او چون دم خطا فت و نیم

بر گردش فلکی اعتنا کردن و جمله نیک و بد از خدا دانستن

خاقانیا چه درده و هی کز سواد ملک
آنرا که روزگار بر آورد شد پلید
گفتند خسته گشت فریدون جهان
من کین سخن شنیدم ...
من خاک آن عطارد ویران چاره ...

یکبار رفته‌اند و او هوای خرد
وانرا که روزگار ...
زان تیرگان کمان ...
واندر برم ز گریه ...
کز بال آن ستاره ...

تحسین کرد رشت چون ...
از لاف آفتاب بدروغ باز رست

بصلاح و صلاح جهان و جهانیان کوشیدن و بدی او کردن و نیکی رساندن

نیک بد رای با خلق جهان
که بدی نیک سوی جانب ساند

[illegible]

[illegible]

از تو نیکان را خبر بد نرسد	کر دعا بد نیکانت رساند
ورنیست یارب پنهان من ست	یارب آن یارب پنهانت رساند

آه خاقانی از آتش تبرست
دود آن آتش سوزانت رساند

رباعی

تو مار صد رقی همیشه شکر خوری	خاقانی ست طوطی دایم شکر خورد
این هم ز رشک سینه او زهر عالم	کانرا که خاک باید خوردن شکر خورد

رباعی

ز گفته تو بجوشید طبع خاقانی	جواب داد بانصاف گرچه دیدم
که گر بد گر تو دیگر قلم نگر دانم	بس این زبان چو تیغم و تیغ با قلم

رباعی

خواجه موشی ست زیر بر کمین	گربه چشم و پلنگ خشم از کین
گربه موش گوزن بسی دیدی	این یکی موش گربه چشم ببین

مثلثه

دیشب من و واحد مؤید کانون شده و قبله‌ی من ازست	هر دو شده حدیث رانده یکدم قانون شده تکیه گاه چپ و دم

در کانون نقش اصل آیین
در قانون حلم شخص آدم
علم

بطریق تمثیل گفتن و کتمان مخاطب طعن بر علم او ستودن

خوزی از کوفه بکوری ز عجم	دم همیداد و حریفی می جست
گفتم ای کور دم خور مخمور	کو حریفی تو بیوسی زرست
هان و هان تا خری دم بکور	در خور این مثلث گوی نخست
که خر بر العروسی خوانند	خر بخندید شد از قهقهه سست
گفت من رقص ندانم کردن	سطری نیز ندانم بدرست

بهر حالی خوانید مرا
کاسب نیکو کشم و هیزم چیست

[illegible]

زبان بند گشادن و تبدیل صورت هر حیوانی که در بند بود و از تغییر لون و رنگ اصلی گردیدن

ستزده چیز شها دست نهی	که همه مسخ شدند و همه هست
زان یکی خرس که بد خصمی طبع	دیگری پیل که بد فسق پرست
من خری دیدم کو مسخ نبود	خوک شد چون ز خری گرده بجست
بود اول خر آخر شد خوک	چون به نیکاه خسان دل دربست
سفله بود و سفیهی شد و [illegible]	[illegible] آمد و پیلی شد مست
بتر خلق بودی و آن که ز طبع	در رهی سفله‌تر از خود [illegible]
نام قرساخت [illegible] ظلم	چون دل از [illegible] کم کاست
نیک بد گشت درین منزل [illegible]	گرچه بد بود درین [illegible] دست
احمقی بود و سیاهی در دل	ظالم گشت سپیدی در دست
ظلم خیزد چو طبیعت شد حمق	و رنج آمد چو دقایق شد هست

چون پس از حمق عوائق طبع شود
شهر روزی که به بغداد نشست

رباعی

شهری روزی که ابو و خاصه — کش مغداد پرورش کردند
بصفت چوان خری نماید راست — که بشیر سگش به پروردند

شاه مطلع

شاه کیان ماکیست سعد فلک ماکو — من زپی سعد فال ماکیم و ماکی

بازرجوع بمدح شاه آوردن و ادسحر بیانی دادن و مرجع آفرین و تحسین شدن

بفغان آمد وز تیغش کفه — بنجر وشش آمد وز دستش زر
ای بر همت تو چرخ و زمین — وی بر بخشش تو بحر و شمر
ملکی و بملک هفت اقلیم — نیست اندر جهان ز تو حقتر
من ز دم فال گشت فال نهان — آن نهانی که دولت آرد بر
لشکر دولت تو تعبیه کرد — کاندرو وهم کس نیافت گذر
زنده پیلان تو چو پیانند — از پس و پیش آن قوی لشکر

مولانا سید محمد صادق مدظله ... فال نیک و شگون ... بهتر مراد این است که ... بشارت ... که آفتاب فلک ... این آفتاب ... ست ۱۲ منه مدظله

پیش من سلسل قورچی از ترکان | ز رزم جویان چو شیر شرزه دژم
هر کرا پیل و شیر یاری کرد | دشمنان را به نزد او چه خطر
اینه نیست هست بوده بود | کردگار جهان ترا یاور
پیش چشم آیدم همی سفتی | لشکر شود ناگهان به هر سپر
من از آن فتح چون بر اندیشم | یادم آید همی ز فتح دگر
کز در ایام جد جد ترا | که دو روزی کرد گرد آور
صد و ده زان چهار صد عشر | که کرگ تک شدند و مرغ بپر
ای نگفتی که او ز خسرو راست | یکجهان دیو گشته دونا بر
چون سلیمان نشسته کام روا | ملک داد و وزیر و مین بر در
شه ملک ارسلان بن مسعود | شادی بخت و نازش افسر
آنکه از نام همچو خورشیدش | آسمان شد ز بس شرف منبر
داد و در دست او زمانه زمام | بسته در خدمتش سپهر کمر
عدل را کرده ملک او یار | ملک را بسته عدل او زیور
پادشاه ارخی زمانه شام | شهریار اختری سپهر محور

منه مدظله ۱۲

چون بزم تو برکت تو بود | باده آب حیات و ساغر خضر
تازه گردون و خجسته اندر بر | هرچه بوده بر و شود مضمر
یاد کرد آن برای تو گردون | باد تابان بحکم تو اختر
زیب گر فلک شود مجلس | ماه ساقی و زهره خنیاگر

هفت کشور ترا بزیر نگین
از تو آباد شاد و هر گوهر

در وزن بحر دیگر سخن الباس رنگین پوشانیدن و بهمین ردیف قامت زیبای کلام را زینت صد گونه دادن

ای روی تو نو شگفته سوسن | بر سوسن تو ز مشک چنبر
این بزم چو روی خویشتن نگار | بنهاد ز زهره چو صنوبر
ای مهر و نهفته صنوبر | بنشین و نشاط جوی و میخور
کاقبال خدایگان عالم | از چرخ مرا کشیده برتر
خورشید ملوک جای من کرد | با زهره و مشتری برابر

تا جان و روان خویش بندم — در خدمت شهریار صفدر

آن شاه که وقف کرد یزدان — بر نامش ملک تا بمحشر

آن رتبت جاه خطهٔ تو — بر اوج سپهر برده منبر

از حزم تو گشته کوه بابل — وز عزم تو باده باد صرصر

از تیغ تو یافت عدل قوت

وز عدل تو یافت ملک زیور

اظهار اعتبار و تجاوز کردن رد درگاه گردون اشتباه و خدمت شهر شهرهٔ مفتونی دادن

شهری بگفته شد که فلانی از آن ماست — ما عشق باز صادق و او عشق دان ماست

آنجا که دست ماست در حلقهٔ زر آن اوست — و انجا که پای اوست سر سجده وان ماست

هر دل که زیر سایهٔ زلفش نشان نهند — مرغیست پر پریده که از آشیان ماست

ما بر درش بنام سگی نامزد شدیم — گردون درم خریده سگی پاسبان ماست

مولانا سید محمد صادق مدظله

با ترک و تاز شحنهٔ عشقش میان جان
سلطان عقل هندوی جان بر میان ماست

پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
کان کاز بر کنارهٔ لعل نشان ماست

بگذار کاتش شده در جان ما زند
ای هجر کافتت تو که آفت رسان ماست

هم خود ز روی لطف جوابم نوشت و گفت
خاقانیا مترس که جان تو جان ماست

با طفل سر زده مرده ما در یم
اقبال پهلوان مجسم رایگان ماست

ما بیدق یتیم و مات عری گشته شاه ماست
سیر اجل نظارهٔ احوال دان ماست

عادل همام دولت و دین عز ملک زبان
کز عدل او همیشه مهدی امان ماست

وین لاف زور دیده و دار و بدار
دولت زبان گشاد که این زبان ماست

دولت بگوش عدل تو این مژده گفته است
کاندر رکاب تو ملکان همعنان ماست

اسلام فخر کرد بدور همام گفت
ملت درست پهلو ازین پهلوان ماست

بازنده روشنان فلک در قران سعد
کین سعد ماه و مهتر صاحب قران ماست

لافند ما وران گهر در مزاج صلب
کین صلح ما ز سیر سپهر آستان ماست

[illegible]

شروان که پای ظلم گرفته است قحط را ... انصاف تاج بخش کیان پهلوان ماست

ما سیر صاحب افسر حجاب روزگار ... برداشت آن حجاب که تنبیه وان ماست

ما سیر تاج بخش سلاطین روزگار ... نعمان روزگار طفیلی از آن ماست

از مدحتش که زنده کن دوستان ماست ... چون تیغ صبح صبح دوم در زبان ماست

خصم ار بزرجمهری باخردگی کند ... تایید میر باد که حرز امان ماست

واز دولتش که خانه کن دشمنان ماست ... تا نفخ صور صبح دوم در دهان ماست

ما را چه باک خردگی وبیم بزرجمهر ... چون کیقباد ما وزنوشین روان ماست

ما کاروان گنج امان را روان کنیم ... کاقبال میر بدرقه کاروان ماست

بختی همام گفت که ما را همای دل ... گر مغز استخوان فلک استخوان ماست

رمحی همام گفت که از زخم ما فلک ... بریان شود که پای بزن دوستان ماست

تیغی همام گفت که ما اعجمی نیم ... در معرکه زبان ظفر ترجمان ماست

تیری همام گفت که ما اژدها سریم ... تا طاق گنج خانه نصرت روان ماست

[illegible]

جناب مولانا سید محمد صادق مد ظله العالی

[illegible]

رخش شه همام گفت که ما باد صرصریم | سقلوج گشته کوه ز بر زیر ران ماست
گرز همام گفت که ما کوه جودیم | نقرس گرفته باد ز زخم گران ماست
عدل همام گفت که ما حرز انسیم | ما در زمان خلق خدا در زمان ماست
رای همام گفت که ما خضر دولتیم | کز هشت و چار چشم فلک دیدبان ماست
دستش همام گفت که ما ابر رحمتیم | همت محیط ما و سخا آسمان ماست
آن بلبل همای فر زاغ فرق بین | کو خاص گلبنان خواص جنان ماست
روز و شب است ابلق دو رنگ گفته اند | کز نام پهلوان عجم داغ ران ماست
بنه ریلاش آخر خاص همام دین | دستار چه معنبر و برگستوان ماست
کیخسرو است شاه همام است زال زر | همدان او تهمتن توران ستان ماست
ما انتسیم شاه رسول است و ادعمر | فرزند او که فرخ علی کامران ماست
ای مرزبان کشور پنجم که در جهت | هفتم سپهر ما نه که هشتم جهان ماست
بعد از هزار دور ترا یافت چرخ و | پیرانه سر چو دو تو بخت جوان ماست

[illegible]

از خاک درگهت بمکانی رسیده ایم
کامروز عیش پایهٔ ترکش کمان ماست

گر جان ما برگ منوچهر غم زدست
زی وسیلهٔ دولت تو غم نشان ماست

گر شیر دل ترا ز تو شناسیم هیچ مرد
مندیل حیض سگ بستان طیلسان ماست

گر معتقد ترا ز تو شنیدیم هیچ مرد
پس اعتقاد رافضیان هم نشان ماست

همچو دهی و تو مادح زرخوان اوست
شاید که جان عنصر اشعار خوان ماست

مداح تست مخلص تست و مرید تست
تا طبع ما و سینهٔ ما و بیان ماست

هرچند کین قصیده گواه است راستگو
بر دعوی وفاق تو کاندر نهان ماست

اخلاص و صدق معتقد داریم خود ز پشت
عذر و نفاق منقطع از خاندان ماست

ما را گمان فتد که بمانی هزار سال
معلوم هم صد هزار یقین در گمان ماست

امروز را بخدمت صدرت مبارکست
وز خدمتت مبارکی دودمان ماست

کشور رهاجی و امیرست تازه گشت
وین تازگی ز بهر صلاح جهان ماست

گوییم جاودان بقا باد این دعا
آمین پس از دعا مدد جان ماست

از راز دل خود بیا نوشتن و خون دل درین غم خوردن جانان بی‌خبر و
غافل از خواندن حرف مدعا پنداشتن و درین ضمن مدح بو جعفر حسینی نگاشتن

از راز نامهٔ عشق تو جانان خبر ندارد
بر حرف عجم آن خط برهان خبر ندارد

آنجا که آن نوشته اندیشه نگنجد
وانجا که این نگار دیده نظر ندارد

در حرف آن اشارت جز دل سخن نگوید
در رمز این حکایت جز جان خبر ندارد

مرد نبرد آن ره از تیغ سر نتابد
بالا و شیب آنکه تیغ و کمر ندارد

بار و نیان غم را در گور بی‌نیازی
محنت بخاک ننهند مادر پدر ندارد

غدریست اندرین کو از بهر نفی همت
طبع سبکدلان را با عشق اگر ندارد

تیر سخن چو باران جوشن گذار باشد
با آنکه سر و تن پیکان و پر ندارد

جان خرد نگاران از مرگ این نترسد
روز جهان گذاران شام و سحر ندارد

بی پر و بال می پر آنجا که روح قدسی
طوطی آن قفس را بی پر شکر ندارد

بگذار هر چه داری از ننگ و نام کانجا
عیسی آسمانی پروای خر ندارد

بیرنگی آدمی را پیرایهٔ کمال است — در چشم خوبرویان چندین هنر ندارد

زین صیدگاه غولان عزلت گزین چو عنقا — کان آشیانه ساده منقا شکر ندارد

بازیچهای بگزین ایام وقت حاجت — خرمهرهٔ کفایت کاوان اثر ندارد

تو فیض روح قدسی و شمس ملک دین جوی — تا طبع کارجو نیست در شور و شر ندارد

فرمانده ملوک امام جهان که هرگز — شمشیر شرع را بی سخن او گهر ندارد

بوجعفری حسینی صدری که مسند دین — بی طلعت خجسته او زیب و فر ندارد

لطف وی ار ندارد در سینه دل البرزا — هرگز خمار باده بی درد سر ندارد

تا در کشیدست انصاف نخستین — در شیوهٔ تاب زحل آب خور ندارد

ای آنکه عقل رنجی زرفام آسمان را — با اجتهاد خاطر تو معتبر ندارد

بر آسمان معنی همچون تو آفتابی — چشم فلک نه بیند و دور قمر ندارد

زیر و زبر چرا شد بدخواه تو چو گردون — چون مهر مسند پست زیر و زبر ندارد

در دامن تو کرد آنچه در جیب همگنانست — عالم که از تر انز و خر خشک و تر ندارد

از گرد دامن افشاند هر دون بهمت تو — یعنی سفیر آن ره زاد سفر ندارد

آثار عصمت تو عدی کند شب روز | با آنکه قطب نامل سبحه شمر ندارد
گر فضله وضوئت در باغ خلد سازند | یکجو ز آب کوثر رخسار زر ندارد
تدبیر مجتهد را رای تو در تجوی | در حیرت تفاوت خیر و قدر ندارد
اما چو دختر انزا میست اینکه مادر | وقت عروس کردن بی جلوه گر ندارد
بکر سخن عروسیست کز جلوه قبولت | اقبال پای بسته هر مختصر ندارد
تقصیر بخت باشد گر دایه لطفت | این طفل نازنین را در مهد بر ندارد
نقد ار چه کم عیار است بر من مگیر خورده | کاکسیر ساز ما هر پیوسته زر ندارد
فرزند گوهری را عز و شرف ندارد | عیسی عزیز نفس است از چه پدر ندارد
فیضی بجای لطفت یاد چنانکه در وی | سه شاخ آهوان را بی برگ و بر ندارد

نغمه توصیف مجلس تعریف رشیدی و سامعان ترنم شناس را مایل ترانه شناسی خویش گردانیدن

[illegible]

ای آفتاب سایهٔ چتر سیاه تو | اکسیر فتح گرد هوای سپاه تو
روزی دو وقتی چو سایه بنهد روی زرد | خورشید در مقابلهٔ بارگاه تو
سلطان علاء دولت و دین سنجری شده | اقبال پیشکار فلک نیکخواه تو
با امر نافذ تو که چون تیر آسمان | یکتا شود به پیش کمان دوتاه تو
عمریست تا همای ظفر صید میکند | زاغ کمان بازوی و پر کلاه تو
جائی که باز نامهٔ ملک جهان کند | شمشیر راست کار تو باشد گواه تو
شبر رجعت ار بجهان آمدی ورا | جام جهان نمای شدی ظل جاه تو
آخر بزیر بال تو و برگرفت بار | سیمرغ عدل بیضهٔ دین را بجاه تو
روزیکه صفدران دلاور و آن ... | اندر سیاه و راست نصرت پناه تو
افعی کند گیاه زمرد نماسه را | زهراب تیغ از نفس کینه خواه تو
فتح از سواد دیده سپاهی چو بر شود | خصم ترا بصورت چتر سیاه تو
در کام اژدها علم ممتنع شود | شمشیر باد و برگذر پرکاه تو

[illegible]

ای ملک پایدار ازان پایه برگذشت / تائید عدل شد سبب انتباه تو
وی تیغ آبدار ازان گشته که هست / در بحر در نثار کف شه شناه تو
ای ملت حقیقی اگر زنگ خورده بود / آئینه سپهر ز تاثیر آه تو
روی عروس بخت تو دولت نگار شد / در جلوه گاه خطبه ز القاب شاه تو
امروز سر فروز که بر داشت تیغ او / از صفحه کنایه خط اشتباه تو
ای رایت سعادت اگر نیزه گشته بود / ز آسیب ابر فتنه فروزنده ماه تو
ای ظلم جنگ جوی اگر بوده اند کی / آشفته ملک شاه ز باغ تباه تو
هم بر زبان تیغ گهربار خویش خواست / امروز در شافه عذر گناه تو
شاها در آن زمان که بر آرد چو آفتاب / تیغ ظفر فراشته خصم گاه تو
حیران شود چو صورت دیوار در نبرد / فغفور چین ز جمله مردم گیاه تو
تا در مثال عقل نشان این بود که باد / عمر ابد هلال سر و سال و ماه تو
نظاره گاه رای سلاطین عهد باد / آئینه ضمیر سفیران راه تو

یکران تیز قدم قلم را در میدان منقبت دوانیدن و شبدیز طبع را بجولان آوردن

دوش چو از گرد شب طره برافشاند باد ‌‌ ‌ زاینهٔ صبح شد صورت مهر آشکار
شد ز سر زلف او صبح معنبر نسیم ‌ ‌ کرد مه روی او طرهٔ شب تارتار
گر تو بیابی بصبح کوی شبستان عشق ‌ ‌ گوهر جان از پی شمع بر سر خود کن نثار
مملکت اختیار رنا مزد عشق تو ‌ ‌ از در بار خیال پرده فروتر گذار
روح بسوی وصال روزهٔ مریم گرفت ‌ ‌ عید مسیح است خیز روزه گشایی بیار
خلوتیان هر کجا مجلس خاصی کشید ‌ ‌ ترک ادب باشد ار در سر آرد خمار
هر که بخواهد چو نقل محرم بزمی شود ‌ ‌ دانهٔ دل را بخون آب دهد چون انار
بوی بدل می برد در ره او چون صبا ‌ ‌ راه بجان می رود بر در او چون شرار
نه کشد هیچکس کنه حادثه سیماب وار ‌ ‌ عادت سیماب گیر بدل و جان زنده دار

یک تنه چون آفتاب بر سر پشت نبرد — هر که بود چون سپهر هم بر تن خود سوار

هم چو دم گژدم ست کار جهان بر گرم — چون دم گژدم از و چند شوی گوشوار

بار گه شمس دین ظاهر و جعفر آنکه — از شب گیسوی اوست باد سحر مشکبار

در پیش هر ذره سوخته مهر او — شمع صفت تا بصبح بر قدم انتظار

تا ز محیط هوا خشک بر آئی چو ابر — در قدم خاک شان هر چه که داری ببار

قبلهٔ آمال ساز خاک دری که هست — کعبهٔ اقبال را حلقهٔ او گوشوار

آنکه بدریا اگر نفحهٔ خلقش رسد — گوی عنبر کند روی هوا از بخار

زار ز روی صدر او زهره همی گرد باز
زین غزل میگریست بر تن خود زار زار

غزل

ای دل ما را امید از تو شده تنگبار — از شکر تنگ تو تنگ شکر شرمسار

خانهٔ دل جای تست بیش بهجران مسوز — منزل جان زلف تست بیش پریشان مدار

مولانا سید محمد صادق علی مد ظله العالی

[illegible]

یا شکن زلف تو صبر فرو شد ز غم | از نظر چشم تو عقل برآمد بکار

معدن باز تر است گلشن جان نگیر | قبله راز تر است نور حرم پرده دار

صورت قد تو ست در چمن چشم تو | زانکه سهی سرو را جای بود جویبار

از پی آن تا کنم نقش تو بر هر یکی | همچو فلک سیخورم دیده روشن هزار

پیش نه زیر نقاب روی بیا و نمود | گر نه بهر جزع تو حادثه را زینهار

از تو بسی سیر شد خاک بسر بر چو سیل | تا تو چه گوئی کنند روز شمار این شمار

بس بود از عشق تو چشم امید مرا | سیل فرو ران کمان سر مکش اختیار

گرچه ادب نیست این قصه خود گفته‌ام | باشد آل رسول از غم تو چند بار

چشم و چراغ چنین آنکه بود چون نبی | دشمن بی آب او در دو جهان خاکسار

آنکه چه حرز حرم دوستی او بود | بی در و دیوار هند بقعه دین حصار

خاطر او در خیال هر چه که صورت کند | جذبه قدسی درو خانه شود چون نگار

نه فلکم آسمان حامله بار اوست | پس نگشت ازان مانده چنین بیقرار

گر علمی از شبی نامیه را نقش بند ... شاخ چنار بجار بر مروی بی نگار
در شب حیرت گناه را ز امان گم کند ... پیش بود عفو او شعلهٔ اعتذار
بگسلد از حد کند عقدهٔ راس و ذنب ... بر در دارد کند پردهٔ لیل و نهار
بر چمن ار بگذرد دشمن او بوی گل ... از سر او برکشد مغز به پیکار خار
چون رگ آب حیات باز نیابد خصم ... گرد با قبال او پیک اجل بگذار

بمنقبت اسد الله الغالب علی مرتضی پرداختن و از ان توصیف مایهٔ افتخار کونین خود دانستن

حیدر کرار کو پایه گهی کارزار ... از گهر نفط او آب دهد ذوالفقار
روز وغا نصرت از طرهٔ دستار او ... پرچم تعویذ بسبت بر علم افتخار
تا با ثر خواب او چشم حسودش برد ... شورشش آهن بود مغز سر کوکنار
بوسهٔ اخلاصش ار چرخ زند گرد باد ... طبل و علم کی زند زیر گلیم غبار
بحت مشیت بجز کفک وان از لشکر ... گرد جهان میکشد منت او زیر بار

[illegible]

[illegible]

ای چو لوای ظفر کلک تو تیغ انتقام / دی چو دعای سحر عدل تو ظالم‌نگار
چون سخن انبیاست تو عالم‌گشا / چون نظر اولیا حزم تو پرهیزگار
لفظ تو در فیض روح در همه پنهان شان / رای تو چون عقل کل بر همه جا کامگار
مهدی اسلام تویی زانکه بمعنی ترا / عزت دین هم وثاق عصمت حق یار غار
حکم تو هر جا رسید از پی تنفیذ آن / گردد اگر بر زند دامن خود کوهسار
تا شره خصم تو شیفته گوهر کند / ابر شود همچو برق بر سر الماس بار
بی نمک مدح تو ذوق ندارد سخن / بی گهر کیمیا سکه ندارد عیار
آب سخن رفته بود چون شجر از نهاد / دولت تو باز داد آب چو باد بهار
گشت چو طوفان قهر چون دل خصمت آب / خاک خراسان که داشت از در تو کارزار
در همه اقلیم او جای امانی نماند / تا نکنی همچو چه هجرت بی اضطرار
سیل بلا شیفته بود نقش کرم زین زمین / سیل بلا شیفته بود ابر چو باد بهار
هر دو لقبه تو باز تازه شد دولت / قطب بود چرخ را هم طبیعت مدار

نام بلند از تو شد شعر من آری چه شد — از نظر آفتاب سنگ شود نامدار

قحط سخن گشته بود زنده و من شد سخن — از دم عیسی مرا این بود این یادگار

یافته باده گران مرغ کلین میکنند — تا شود از زغم من مرغ حکایت گزار

گرچه بسی در دمید مرده دلان از او — همدم عیسی شود جز بدم سوسمار

حاصل نظمی کنند در تن وی باد گر — از نمط سحر شعر مانده چو خس بر کنار

نفط پریشان نشان بر دل اصحاب ذوق — خشک چو باد سموم سرد چو دندان مار

منطق بی آب این مکر سحر و عروض — سکه بر نام آن کوثر اسیر عار

چون نفس ساحران صورتش انگیز فریب — چون سخن شاعران دولتش افسون خار

صورت دیوار او چشم نهاده که تا — روح نگاران کدام نقش کنند اختیار

تا پس چندگاه از پی بازار خویش — اطلس در دیده بر در بر آرد نگار

بیهکلی آباد باز بخوانند اگر — دایه بجان پرورد طفل کسان در کنار

وقت عروسی شود شاه حکایت کنند — هر که بموی درخ زلف نهد بر عذار

طرز غریب بنست نقش خرد در اطراز / شعر بدیع بنست شرح سخن را اشعار
یافته چون آفتاب روشنی نقد خویش / شیفته بی چون سحاب از گهر مستعار
گوهر خود دیده خاطر من همچو تیغ / زاده خود دیده در فکرت من چون بحار
از تری شعر من پیش رهی بخیزد چو گرد / تهی شعر آسید گوش وفا استوار

باز به ترتیب ترکیب بند پرداختن و ضمناً تعریف و توصیف ارسلان ساختن

بند اول

الطرب ای خاصگان خاصه هنگام صبح / ق کانک باد عراق میدمد از کام صبح
باغ شمار روشنی است صحن فلک روی باغ / صبح شما جام مه حلقه مه جام صبح
رنگ خم عیسی است باده گلرنگ خام / اشک تری مریم است ناله در بام صبح
قدح چو قوح خم دهید بس هم چم در جهید / پیش که بیرون جهد آتش از ایام صبح
مرغ صراحی زند یک دم بر دام ما / تا فلک آن مرغ روز بستن دام صبح
کعبه با طراف خم زمزم ما در دو جام / مصحف ما خط جام پنجه ما نام صبح

مرغ به هنگام زد نعره هنگام گیر | کز همه کاری صبوح خوشتر هنگام صبح
تا دو نفس حاصل است عمر قضا کن به می | کز دو نفس بیش نیست اول و انجام صبح
می ز قدح در جهان شهرپر در عهد زر | باربدی وار گوش بر زد بر لام صبح
انجم حضرت نمود لشکر سلطان چرخ | در جل زرین کشید ابلق خوشگام صبح

خسرو روی زمین سنجر عهد ارسلان
مهدی آخر زمان داور عهد ارسلان

بند دوم

شاه فلک بین که صبح پرده بر انداخته | پیر خرد بین همی خرقه در انداخته
گم زده کوی مغان پرده بی اندهی | رشته دل از شهربند جان بر انداخته
عالم خاکی بخاک یافته زیر فلک | هستی خاکی قمار در قمر انداخته
ساقی دی تو پرده پس کوه قاف | ملک ز کوه عدم زاستر انداخته
در لب باریک جام عاشق لب دوخته | بر سر گیسوی چنگ زهره در انداخته
خط و لب ساقیان عیسی و زنار را | بر خط زنار دار در کمر انداخته

عقرب سه دروشان چشم فلک آسیب را — داس سر سنبله در بصر انداخته
خانه صدای مسیح یعنی سلطان چرخ — به در سلطان مهد تاج زبر انداخته
مه حلی زهره را کرده زر نثار — در سم شبرنگ شاه سر بسر انداخته
از سر تیغش که هست سبزه چو نرگس — نرگس گردون ز هول شاه سپر انداخته

خسرو اقلیم بخش تاج ستان ملوک
رستم خورشید رخش مالک جان ملوک

بند سوم

آتش عیاره آب آب عیارم ببرد — سیم بناگوش او رونق کارم ببرد
لعل مسیحا دمش در تن بیمارم نشاند — زلف چلیپا خمش بر سر دارم ببرد
دیگر و عشق او جان و دلی داشتم — بی بر و سامانیم رونق کارم ببرد
ناله کنان میروم سنگی در بر چو آب — در سر بدب دوست خون سر نگارم ببرد
رفت قرار شبی با بانگ دل بدو گفتمش — دل ابقراری که داد رفت و قرارم ببرد
چو چم از عشق او حالش مسکین چو آب — این دل سنگین چو دید خرشد و یارم ببرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عشق برون آورد مهره ز دندان مار — آمده دندان کنان در دم مارم برد

دیدهٔ دل وقف عشق خانه به بام آسمان — خانه فروشی نبرد دل ز کنارم برد

گفتی خاقانیا آب رخت چون نماند — آب رخم هم بر آب گریهٔ زارم برد

ق

از مژه گوهر نثار کردم اکنون بقدر — خاک در شهریار آب نثارم برد

بند چهارم

شقهٔ چارم فلک نیز سیاهش سزد — ور گهر آفتاب لعل کلاهش سزد

اوست فریدون ظفر بلکه فریدون علم — عالم ضحاکان فعل لشهٔ جاهش سزد

عیسی اگر عطسه بود از دم آدم کنون — آدم از الهام من عطسهٔ جاهش سزد

قبلهٔ تخت سپهر تیغ کبودش بست — خالد رخ سلطنت چتر سیاهش سزد

پیش پر و بال او چیست پر و بال سیم — کز پی کوری ظفر قائد راهش سزد

پس که کیوان رسد پایهٔ گیتیش چنانکه — بر سر روح القدس پایه گاهش سزد

[illegible]

[illegible]

هست کمینش سپهر چو زهری بر دمش | بازدم چو زهر چنبر ماهش سنبه و
زلف زنخدان خور پر چم طاشن سد | کوثر و مدهامتان آب گیاهش سزد

سلطنت امروز ختم بر سپه و طغرب است
کایت حق پروری بر گهر طغرل است

بند پنجم

داور روی زمین جم اندش اکنون فلک | گرد سلجوقیان اندش افزون فلک
رویش طغرای سعد ایش خضرای فتح | اینت مبارک همای آنت همایون فلک
ز اسپ عماش فلک تنگ بود چون زمین | ز آتش خصمش زمین دود شود چون فلک
خون فلک تا کنون لاف زد از کائنات | دولت شاه ارسلان کوثر اکنون فلک
وز پی آن تا زند سکه بنامش بقاست | میزند از آفتاب ارچه سوزون فلک
رشته علمش دهد جوشن مریخ را | چون بکف شاه زد تیغ زحل گون فلک
جامش چون کند کنار در دهن افیون مصر | فتنه که خیزد از آن برد ز افیون فلک
دید که در شکرش قیصر هارونی ست | زان کله زهره ساخت زنگل هارون فلک

[illegible]

صادق علی صاحب مدظله العالی
[illegible]
جناب مولانا سید محمد صادق علی صاحب مدظله [illegible]

کین تو چون بنگرند زیر کف و ران او	ابلق سرخون زمین ازرق پر خون فلک
از پی عید تو شد از گروه خون عدو	شقهٔ اطلس زمین کسوت اکسون فلک

فتح و ظفر با لقاش عهد نو بسته اند
دولت دوشیزه را عهد بر بسته اند

بند ششم

هیبت او گور را بند کمر در شکست	صولت او چرخ را سقف گهر در شکست
طاعتش افگند دست در کمر آسمان	چون زحلش طوق دید طرف کمر در شکست
خسرو مهدی بیت آصف غوغای عدل	بر در دجال ظلم آمد و در در شکست
تیغش جبرئیل رنگ با دو سر از فتح و نصر	خانهٔ آهرمنان زیر و زبر در شکست
کرد بد و بر شکست ملک خبازا چه شد	ملک سبا جبرئیل هم بد و پر در شکست
راند بسی رود خون از پی خصمان و خصم	زیر پل ملک شد تیغ بسر در شکست
با خفقان علم خنده شمشیر دید	درد و عدو چون فراق گرد جگر در شکست

صرصر قهرش گذشت بر سر انجاز روم	چون دو ورق داد یک گهر در شکست
بیشهٔ نیستان چرخ بر پی رخش گذشت	در تن یک ناخنش صدف پی سر درشکست

همتش آورد پای بر سر هفت آسمان
هیبتش افگنده قفل بر در هفت آسمان

بند هفتم

چون تو جهان خسروی چشم جهان دیده نیست	چون تو جهان داوری صرف زمان دیده نیست
ای ز فلک بیش و پس از تو فلک دیده آنکه	دهر ز پیشینیان صد یک آن دیده نیست
عقل که اقطاع اوست شهرستان جود	شهره تر از تیغ تو شهرستان دیده نیست
روز نشد کافتاب تیغ ترا چون سبق	همچو دم تیغ صبح شهرستان دیده نیست
گر ز کف تیغ تو زهرهٔ شیران نکرد	آنکه لعاب گوزن بود ز ران دیده نیست
از سبکی مغز خصم گر هوسی میپزد	هست و را عذر آنکه گرز گران دیده نیست
مرکب بخت عدوت همچو سفینه از آنکه	خر محل پاره دم جای نشان دیده نیست

[illegible]

[illegible]

شاه جهان ارسلان اندکان در جهان | پیشتر از این جهان این شه جهان دیده نیست
رایت سلطان نگر تا نکنی یاد از آنک | صورت سیمرغ را کس بجهان دیده نیست

تا صدف نقش جهان زرد و قدم در نوشت
چرخ و زمین چون سجل هر دو بهم در نوشت

بند هشتم

شهر گشایا جهان بسته کام تو باد | بحر نوالا فلک تشنه جام تو باد
خطبه این دار ملک وقف القاب تست | سکه این دار ضرب بازشه نام تو باد
ناصیه حور عین پرچم شبرنگ تست | شهپر روح الامین پر سهام تو باد
بیرق سلطان عدل صورت طغرای تست | ابلق میدان چرخ زیر لگام تو باد
تا دهی انصاف خلق روز نهی در هفته | هفته دار السلام روز سلام تو باد
ثانی اسکندری آینه تو حسام | صیقل زنگار ظلم برق حسام تو باد
مهر بزد و چین زرد و دیلم در گاه تست | ماه بلون تو باد هندوی بام تو باد
خاطر خاقانی است مدح گر خاص او | یا در خاقان زمان شفقت عام تو باد

این سخنان در عراق هست ز من یادگار
زانکه بعالم نماند به ز سخن یادگار

در مضامین از زمین سخن رفتن

غصهٔ آسمان خورم دم نزنم دریغ من | در خم شست آسمان بسته منم دریغ من
چون دم سرد صبحدم کآتش ور بر زند | آتش دل برآورد دم نزنم دریغ من
بسکه فلک پل جفا بر دل من شکست او | این پل آب رنگ را کی شکنم دریغ من
برکنم از زمین تن بیخ امل به بیل غم | خار اجل ز راه جان بر نکنم دریغ من
مستم باز گشته سر از پی نیستی دوان | هستی هر تنم ولی نیست تنم دریغ من
دیده آنکه چون کند با دگری دیده من | با دم و گرد بیخودی پیرهنم دریغ من
هر چه من آورم ز طبع آب حیات دیگری | تف دل آتش آورد در دهنم دریغ من
آب ز چشمهٔ خرد خوردم و بس بهیم جان | سنگ بچشمهٔ خرد در فکنم دریغ من

جمع صفتان خوان من ریزه چینند من چرا / مور وش از ره خسان ریزه چینم دریغ من

سنگ سیاه کعبه را بوسه زده بس انگهی / دست سفید سفلگان بوسه زنم دریغ من

تا جو رهم چو آفتابست عجب که بی بها / بر سر خاک تیره تن نور تنم دریغ من

پیش حیات دوستان گر شکرم عجب از آنکه / کز پس مرگ دشمنان در خزنم دریغ من

کوس ستیغ تا بدو باز و منم زنند سر / کز جگر پر آبله چون سفتم دریغ من

من چه گلم که در وطن خار عنا خوار ازان / رستم و گور سفر شد وطنم دریغ من

چون بزبان من دو نام کرم ز خشم من / چشمه خور فرو دود بر بدنم دریغ من

چشم کرم گریست خون گفت بپاس من بحکم / زانکه خزان بخل را یاسمنم دریغ من

آه برآمد از جهان گفت مرا که رنگ خور / نیست گیاهی از کرم بر چمنم دریغ من

ایضاً قطعه در مضامین همین بیان و توضیح آن گفتن

منم آن کز طرب غمین باشم / لیک از غم طرب گزین باشم

در می و نای دیدم نه صاف طرب / زانکه با درد کش قرین باشم

یکدم و نیم جان گرو دارم / من مقامر دلم چنین باشم

سه یک دوستان ششش خوانم / که همه ناگرو نگین باشم

وز سه شش نقش خویش یک بینم / هم بخواهم که نقش زین باشم

آفتابم که خاک ره بوسم / نه هلالم که نازنین باشم

راست بیرون دهم همه کز خویش / گز چه کژ نقش هر چه بین باشم

هم چو بهمن کمان کشم بر خلق / بهر یک شب که در کمین باشم

جرعه برچیند آفتاب از خاک / نه من از خاک جرعه چین باشم

کو خرابات کهف شیردلان / تا سگ آستان نشین باشم

نه نه آن جمع هفت مردانند / من که باشم که همنشین باشم

من گرفتم که در وجود نیم / تا درین دور کم حزین باشم

تا بصد سال پیش ازین بودم / تا بصد سال بعد ازین باشم

چون منش از عهد هیچ ننویسم / از بر عهد چون نگین باشم

چون من امروز در میانه ندم | چه میانجی کفر و دین باشم
من نه خاقانیم که خاقانم | تا کله دار راستین باشم

شرق تا غرب اتفاق کند بر آنکه
مبدع معنی آفرین باشم

حال استغنای خاطر خود ظاهر کردن و طالب دلبودن خود غمگساری هم برای این زخم هلاک کش نمودن

دردی که مراست بر هم نفروشم | گر عاقبتش صرف دهی هم نفروشم
بگداخت مرا هم و بنواخت مرا درد | من درد نوازنده بر هم نفروشم
ای خواجه من و تو چه فروشیم به بازار | شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
کو محرم غم گشته دل زنده بدرد | کین سر از بدل مرده محرم نفروشم
آری منم آن نای زبان گم شده که | بر لاله زره چشم نم نفروشم
چون نای شدم سر چو زبان گم شده خواهم | تا پیش کسی دم بخورم دم نفروشم

محمد صادق علی صاحب مد ظله

من نیست شدم نیست شدن مایه هستی است / این نیست بهستی ابد کم نفروشم

کو تیغ که مفتاح نجاتست سرم را / کان تیغ بصد تاج سر هم نفروشم

رازی که چو نای از لب یاران بشنیدم / وز راه زبان بر دل همدم نفروشم

لب خنده زنان زخم سر تیغ کنم نوش / زهری که بصد مهره ارقم نفروشم

دستار به سرپوش زنان دارم و بفا / کاین راز بهمین حسله آدم نفروشم

زان نغمه کان شاه به بهرام فرستاد / یکبار بصد نغمه رستم نفروشم

زین خام که دارم جگر پخته بریزش / برزی به هزار اطلس معلم نفروشم

این یکشبه خلوت که بهر هفته مراهست / حقا که بشش روز مسلم نفروشم

گفتی نکنی خدمت سلطان نکنم نی / یک لحظه فراغت بدو عالم نفروشم

گویند که خاقانی بجهان ندهد دل / دل گو که سگ کهف به بلعم نفروشم

برگورد آن سوزن عیسی نسپارم / بر بوده دران رشته مریم نفروشم

گردش گردون دون بی ثبات و بی بقا دیدن و رشته امید از بیگانه و بیگانه بریدن و از چاه سلامت آبی نخوردن و در سر اینجا ملالت بر رو افتادن

بجوی سلامت کس آبی نه بیند ... رخ آرزو بی نقابی نه بیند

ز چشم دل آوخ بخواب اهل دردی ... که در دیده بخت خوابی نه بیند

همه نقد دل بر خراب آمد آوخ ... چرا گنجی اندر خرابی نه بیند

اگر عالم خاک طوفان بگیرد ... دل تشنه الا سرابی نه بیند

کسی بر نیارد سر از جیب دولت ... که در گردن از زه طنابی نه بیند

دل افسرده ماندست و بفسرد چون دل ... که از آتش لهو تابی نه بیند

رطب سبز رنگ است کی سرخ گردد ... که آب مه و ماه آبی نه بیند

همه عالم انصاف جویند و ندهند ... از اینجا کس انصاف یابی نه بیند

اگر سالها سال در داد گوید | جز از بانگ حلقه جوابی نه بینند
چو سوفسطی ز رفتست عمران نگوید | که رزق آمدن اشتابی نه بینند
جهان گشت بی مرد و فادار و آوخ | کز ابر کرم فسح یابی نه بینند
بهر کس سخن گفت خاقانی ایرا | طراز سخن را لبس آبی نه بینند
نگویند غزل وافرین هم نخواهد | که معشوق مالک رقابی نه بینند
لسان الطیورش فرو بست آخر | چها ز آسلیمان جنابی نه بینند
بسا آب کافسرده ماند بسایه | که بالا سر آفتابی نه بینند

بساتین که ضایع شود در بساتین
کز انجیر خواران غرابی نه بینند

همدرین معنی گفتن و از کسی صله تحسین و آفرین خواستن و از روش جهان و روشب کاستن و در وصف خامه و الفاظ نوشتن

طبع کافی که عسکر هنرست | چو نی عسکری همه شکرست

صادق علی مدظله
لسان زبان
طیور جمع طیر
افسرده افشاره
گداز گرمی خورشید گدازد
و در سایه اگر افسرده ماند و نگدازد
بساتین جمع بستان ۱۲ جناب مولانا سید محمد صادق علی مدظله

قطرهٔ کوثر و قطرهٔ قند / از شکرهای لفظ او اثرست
نی کلکش به نیشکر ماند / کز پی تب به بید تر شکرست
کلک شکر را ز رشک نیشکرش / زهر در حلق و خار در جگرست
نی مصریش قند میزاید / تا سم قند قند او ثمرست
در شکرریز نوعروس سخن / نی مصریش خاطب هنرست
بل عروس فلک ببرد دست / کان نی مصر یوسف دگرست
گر شکر زاد کلک او چه عجب / نی شکر خواهد این عجب خبرست
زعفران گر چه بیخ در آبست / آرزومند ژاله سحرست
این اشارت که کرد خاقانی / سر فرازست بلکه تاجورست
پشت خم راست دل بجد منست / همچو نون والقلم همه سمرست
بختم از سر نگونی قلمش / چون سخنهای او بلند ترست
سیم و شکر زر ستم و خجلم / که چرا دست رس همینقدرست

شکر و سیم پیش همت او / از من و شعر شرمسار ترست

خود دل و طبع او ز سیم و شکر / کان طمغاج و باغ شوشترست

شعر گفتم بعذر سیم و شکر / مختصر عذر خواه مختصرست

سیم ننگست پیش دیده آنکه / هم تراشش ز کلک او گهرست

اتصال نجوم خاطر او / فیض طبع مرا نوید گرست

زین سپس ابروار پاشم جان / کین قدر فتح باب ما حضرست

تا ابد نام او بر افسر عقل / مهر سیم نقش کالحجرست

سروران جهان را تاج سر دانستن و عزت اسلام انگاشتن و خاک پای ایشان را سرمهٔ ضیای بصر دیدن

سروراتی که مرا تاج سرند / از سر قدر همه تاج ورند

به بقا و به لقب عالم را / عز اسلام و ضیای بصرند

آدمی نقش و ملائک نفس اند / پادشاساری و پیمبر سیرند

برتر از نقطهٔ خاک اند ذات / نه به پرگار رونهٔ افلاک درند

همه صاحب صدفلک اند / نقطهٔ نائب حکم قدرند

بی عسکری ملک طراز / عسکرآرای ملوک لشکرند

تا دوات همه نیشکرست / همه شیران کز نیشکرند

تب تب شیر دنیا هر سوی / تا به نی بو که تب او ببرند

سفرهٔ مائده بر دار شبه ست / تا همه سفره نشین سفرند

خوان شان خوانچهٔ خورشید است / که به همت همه عیسی هنرند

گه گهی خوردی ترکان طلبند / گر گهی در رخ ترکان نگرند

همه ترکان فلک اسپ ازین / خلق تماجی ایشان شمرند

خورد ترکانه عجب می سازد / هندو هردو که مراطبخ گرند

هندوانند سپرساز از سیم / لیک دارند و تیر ضررند

گرچه محور سپهر دو قرصهٔ خور / قرص خور بین که محور سپرند

گرچه محور سپهر دو قرصهٔ خور / قرص خور بین که محور سپرند

بس تیغ بصد پاره کنند | خون تیرش به بر باز برند
هندوان مینی در مطبخ من | که چو پیلم سیمین سپرند
خوردنی کرده به تیر ست و به تیغ | تا بزرگان که سبز نهره خورند

انچنین مختصری ساخته شد
که دو عالم بر شش مختصرند

بطرز دیگر تمهید کردن و بساط توصیف بآئین نفیف گستردن و از ان بهره وافر بودن

ای قوی دل برفیع الدرجات | وی هدایت بجهان داده برات
پنجم چار صفی از ملکان | هشتم هفت تنی از طبقات
رای رخشان تو بر چشمه خضر | رفت بی زحمت راه ظلمات
خصم تو کور و تو آئینه شرع | کور آئینه شناسد هیهات
حاسد از دودکشان سست تا کی | هم کنونش رسد آفات و فات
یک دو آواز برآید ز چراغ | گاه مردن که بود در سکرات

گه بنا گه ز وطن کردی نقل — پیش پایی ز زمانه حسنات
آن ببینی که یکی ذره گردد — چون ز آحاد رسد در عشرات
که الف چون بشد از منزل یک — صفر بر جای الف کرد ثبات
وانکه جای تو گرفتست آنجا — هیچکس دانشش از روی صفات
از تو تا غیر تو فرقست ارچه — نسب از آدم و از عبد آت
گرچه هر دو ز جبلت سگ اند — فرق باشد ز منا تا بمنات
خرقه داران بقبول چو لا — بر سگان لانت مخذول چو لات
کو رسد جنبش کلک تو مین — هیچ نقصت نرسد زین خرمات

که دل خسته خاقانی را
از تحیات ببخشی تو حیات

شکر باری تعالی کردن و خلاص از آلام و مصائب یافتن و باصلاح عقل انجام بزم مشوره نمودن

مولانا سید محمد صادق علی مد ظله العالی

لطف ملک العرش بمن سایه بر افگند — تا بر دل کلم بوده مرا کرد خداوند

دل گفت که الحمد که بگذشتم از آن طوف — جان گفت که الفضل که وارستم از آن بند

ایضاً بطریق تمثیل گفتن

چون کار دلم سابقه شد ساختم از بند — شیرین مثلی بشنو و با عقل بپیوند

مردی بلب بحر محیط از حد مغرب — سر شانه همی کرد یکی موی بیفگند

برخاست از انجا و سفر کرد بمشرق — باد آمد و باران زد و جایی بپراگند

مرد از پس سی سال گذر کرد بر آنجای — برداشت همان موی بخندید بر آن بند

حال تن خاقانی و اندیشهٔ انجاز — اینست و چنین به مثل مرد خردمند

انجاز در مغرب درگاه ملک بحر — مسکین تن بالاغرش موی شده مانند

آخر بکف آمد تن بالاغرش دگر بار — گر خصم برین نادره بخندید دگر چند

اکنون من و آن نی که سر ناخن جو برست — کان نی که ازین ناخن من داشت جهان کند

در رنگ و منم به صفت گنبد گل — این گنبد پیروزه یاقوت و زر آگند

خرسند نگردد ز همه ملک بری اکنون | ای دل که همی بود بنجر سندی خرسند

خاقانی و خاقان و کنار گز و نقلش
جیحون شده آب گر و طلبش قند

باعانت حافظ حقیقی از ظلمات گرداب الم و غرق موج غم بیرون آمدن و ازین طوفان کشتی حیات بساحل نجات رسیدن

ز کام نهنگان برون آمدیم | ز غرقاب دریای خون آمدیم
نه از بادیه چل ز طوفان نوح | بکشتی عصمت برون آمدیم
شده ماه از تشنگی جان عدن | بدر بشته زبانی زبون آمدیم
شده ماه سفر بست چل سال رنج | که از تیه موسی برون آمدیم
بسکه جانی از جون بکند ز طبع | در راه ظلمات گون آمدیم
چو خضر از سر چشمه خوردیم آب | هم الیاس را رهنمون آمدیم

ز غوغای رنگین دلان عرب
که بر آن خدائی که چون آمدیم

از آن زاغ فعلان که شب میبرند
[illegible] آمدیم

ز خون [illegible] خوان [illegible]
[illegible] آمدیم

اگر [illegible] شوند [illegible]
که [illegible] از جسم سرنگون آمدیم

در [illegible] نسبت افزودن

خرد [illegible]
[illegible]

بدان خدائی که [illegible]
که [illegible]

در زمانه که [illegible]
که [illegible] دلان [illegible]

جهان [illegible]
که [illegible]

نه [illegible] خاکی [illegible]
[illegible]

کز شرق تا بغرب رسد نافهٔ ضمیرم از آنکه
کبوتر ملکی پیک رایگان نیست

بگاه هجو مرا فحش گفتن آیین نیست
که همچو من بادب تر ز خاندان نیست

تو ای که صاحب خوف منی گر رستی
بر عدو گشته شوی آن شرف همان نیست

مباش منکر من کین سماء جهل ترا
خرابی از جبر و جبرئیل سان نیست

از برگشتگی بخت غم آلوده ماندن همچو باد شهر بشهر گردیدن بعار رسیدن

ما از عراق جان غم آلوده می بریم
و از آتش جگر دل پر دود می بریم

در گریه وداع تذروان کبک لب
طاوس وار پای گل آلوده می بریم

شبها ز بسکه سوزش تبهاست چشم
لبها کبود و آبله فرسوده می بریم

داریم درد فرقت یاران گمان بریم
کاندوه بوده با غم نابوده می بریم

یاری ز دست رفته غم کار میخوریم
ما به زیان شده هوس سود می بریم

خونی ز دیده بصیره اندود در شک
خاک رخی چو کاه گل اندوده می بریم

[illegible]

[illegible]

گل درد سر آرد و ما درد سر چو گل | دیر آوریم و زحمت خود زود میبریم

گفتی چه می برید ز بغداد زاد راه
صد دجله خون که دیده و بپالود می بریم

از شهر بغداد گشته گزیدن همراهان پاس از آنکه دیدن نسخه
روی امید در آینه نقش و ندیدن در دمشان زدودن

اهل بغداد را زنان سخی	طبقات طبق زنان سینی
نادر سیم زعفران سا باشند	فارغ از دسته گران سینی
زعفران سای شسته با و نها	نکب چون تنگ زعفران سینی
مشتهای بلور افشان سیم	هر دو بفته عقیق دان سینی
نار سیمین سبزه پیرا	در بش چشمه گران سینی
ماده بر ماده افتاده	همچو جز او سران سینی
چار بالش ز نقره از پس و پیش	دور افتاده زمیان سینی

چون خاطر طبیعت بطبق نشد افشان	در طبقهای آسمان بینی
گوهر ... کس نگردد	که همه عالمش فغان بینی
ای برادر ... مکن	طبله عنبرین بران حسان بینی
آب گیر سینه رفت رونق گیر	تا عالم شان ... نشان بینی
بس کن این غزل چیست خاقانی	که غزل آفت روان بینی

گر نقش زنان ... و آئی
هیچ نقش زنان زنان بینی

بتوصیف ملک اصفهان پرداختن ضمناً ملک ری او ساکنان آنجا را افضل از دیگران انگاشتن

خاک سیاه بر سر آب و هوای ری	دور از بها و ران نگارم ثنای ری
درخون نشسته ام که چرا خوش نشسته ام	این خواند بود خلد بدوزخ سرای ری
ری نیک بد ولیک صد و شش غنیم	من شاکر صد و شکایت فزای ری
نیک آمدم بری بد چه بین بجای من	ای کاش دانمی که چه کردم بجای ری

عقرب نشد طالع ری من نه آنم آن
دانم که عقرب تن من شد بجای ری

سر دست زهر عقرب و نحست بس مرا
تنها نه گرم زاد و زهر خفای ری

ای جان ری فدای تن پاک اصفهان
وی خاک اصفهان حسد توتیای ری

از خاص و عام ری همه انصاف دیده ام
چون نیست آب گل جانگدازی ری

سیر نمند و صدر نشند در پناه من
سادات ری ائمه ری اتقیای ری

هم لطف و هم قبول هم اکرام دیده ام
زاد از ری افاضل ری اولیای ری

از دیس مکان که کرده و تمکین که کرده ام
خشنودم از گیاه ری و زگیای ری

چون نیست رخصه سوی خراسان شدن مرا
هم بازپس شدم نکشم من بلای ری

گر باز فرستم سوی تبریز اجازتست
شکرانه گویم از کرم پادشای ری

ای در قفای جان من افتاده من هنوز
جان می برم که تیغ اجل در قفای ری

دیدم سحرگه ملک الموت را که یافت
بی کفش منگر بجنت ز دست و زپای ری

گفتم تو تیر گفت چو دست تو برگشاد
بر بختی ضعیف چه باشد بلای ری

بمدح شاه سلطنت پناه همنام محمد رسول الله در آمدن و ازان سرمایهٔ فخر و امتیاز حاصل کردن

ثنای محمد که افصح العربست
محمدیست عجم را که منقش نقبست

باعتقاد خلیل در بنیاد اگویم
که این محمد ترک آن محمد عربست

بکار آب که این نفط صوفیان آتش
برفت آتش و زآب شرع تشنه لبست

ز آرزوی عنبهای خشم زلف ستار
دلش سیاه و معلق چو زلف چون عنبست

بسوی باده هردین بیاد حیان گفت
که زندگانی این مرد و بیک باطربست

یهود یا نه برین مردمی بهد تفنیف
هر آنچه او را اشش گیر و زن کسبست

به پشت پای منسوب کند آزرا
که آب دست را جان خضر در طلبست

زروی اهرمنی دست است کرده الو
که جبرئیلش کمتر وکیل دست چپست

حقیقتست که تبت یدا ابی لهبست
بشانش آمد و حقش حمالة الحطبست

دراز نیست نه منفق محمدست بنام
کسیکه خصم محمد بود نه بولهبست

خدای داند کین دم که راند خاقانی
ز زردی جبرت او نیست بر سر غضب است

اختلاف طبایع بمعرض بیان آوردن و طبع آنها بعلت خلاف بهم بر دادن

رستم و بهرام را بهم چه مصاف است
این دو خلق را بهم چه خشم و خلاف است

مایه سودا درین صداع چه چیز است
سودی کاندر حدیث چه لاف است

سحر این گر نهنگ بحر فشان است
حجت این اژدهای کوه شکاف است

از پی یک صره ز سیم و زر زرد
بر دو محک سپیشان چه مصاف است

هر دو چو صبح از عمود گنبد کافند
صبح یلی از عمود گنبد کاف است

آب زنند آسیای کام ز کینه
کینه جادار با دکاسیا بکفاف است

هر دو الوفند و زسر دو الف شان
از پی سیم است جنگ بر پی کاف است

بر در تسعین کنند جنگ شمار و
در که عشرین ز جنگ هر دو مصاف است

گر دو یک انگشتری خاصه جمشید
ق دیده چارم به پیش شان بطواف است

دیو دلی بشکنند بر سر خاتم
خاتم جمشید داشتن نه گزاف است

ناف زمین شغل شان ز دست زمانه | حال چنین شغل خوان آهوی ناف است
بسکه خاقانی از مطایبه زیرا | باطن او در ظاهرش همه صاف است
ساحری از قاف تا بقاف تو داری | مشرق و مغرب بتر از لفظ قاف است
قبله هر کسی کسی است و قبله جانت | تاج سر خاندان عبد مناف است
بر شعر انطق شد حرام بد درست | سحر حلال آنکه با دم تو مصاف است

با فتن ریسمان نه معجزه باشد
معجزه داود بین که آهن باف است

به ترتیب متفرقات پرداختن و کلمات مختلفه نگاشتن

نیست در موکب جهان مردی | نیست بر گلبن فلک وردی
در مکرمت زما در ده | فرد ماندست بینوا فردی
روز و شب جستجو همی باید | ق که ندارد رهی کرم کردی
چیست از سرد و گرم خوان فلک | جز دو نان این سپید و آن زردی

حضرت داود علیه السلام معجزه بود که آهن در کف آن حضرت موم می شد [illegible]

مولانا محمد صادق [illegible]

در وی تجلی ست جان عالم را | الامان یارب از چنین دردی
همتم رستمی ست کز سر درد | دیو را افگند نا وردی
دل که آزرد اگر بدانستی | گو کسی هم نگفتمش سردی

دیر دانست دل که او کس نیست
ورنه از نیست باد چون گردی

زبان فصیح البیان اشعر گفتاری گردانید و سخنان آفرین از کسی شنیدن

سر انگشت می زرد پی سپی | بر مه انگشت می گزد پی سپی
نای را دشمن ست دف را دوست | بر زره دف همی وزد پی سپی
از پی یک نشان دو دم جامه | لاجوردی همی درود پی سپی
آفتاب ست و زهره می طلبد | در بر مه نه می برد پی سپی
صحن با بند و حلقه می جوید | نیشکر هم همی مزد پی سپی
چشم بد دور نیک طباخ ست | کافتاب جهان سزد پی سپی

مراد از سازش دو جنت ۱۲ منه مدظله

... نیشکر ... مراد از ... دیان طباخ فلک عبارت از آفتاب ... روشن و ظاهر ۱۲ مولانا سید محمد صادق علی مدظله

نبرد هیچ قبیله گر ز سرفی
تا به شلغمی برد پی سپی

دست بمذمت اعدا آویختن و در پرده با سامی حیوانات زشت پرداختن

این گربه چشمک این سگک عوری خرک ❊ سکسارک مخشک زشتک کافرک

بوده سگ هنده اکنون بخت من ❊ شیرک شده است و گرگک زهره‌ترک

با من پلنگ سارک روباه طبعک است ❊ این خوک گردنک سگک منده گوهرک

خفنبک زند چو بوزنه چنبک زند چو خر ❊ این بوزنه زنیشک پشنانه منظرک

خرگوشک است خنثی زن مرد در دو قسمت ❊ هم حیض هم زناش گهی ماده گه نرک

این ایشم سگ که گیر خرش خوانم از صفت ❊ چون گیر سگ به هنگ هم سرخ سیکرک

چون بوزک تمی جهد از دم آهوان ❊ با دستان و دوس گفتار در برک

کر و غزالکان وگوزنان بزم شاه ❊ فحلی کند چو گور خرک کرد با درک

گر دست و پاش چون سگک کهف بشکنی ❊ هم برنگرد و از دم شان این سگک سرک

پیغام هم بگوشش خواندا شتر که خصم   این بدگهر شغالک وین گوش اشترک

خاقانیا گله مکن او از سگان کیست   خود صید کی سگان بود استخوان خرک

سگ عفعفک کند چو بدو تا بکی دهی   دولاب گل کند بنشیند پس درک

میران حکمتی وترا بر دو لب زخسیم   زین شوله فعل عقربک شوم نشترک

هم شوله بود کو پس شوال زخم زد   بر تارک مبارک پور طغا ترک

بحسن رهنمائی عشق بمنزل مقصود رسیدن جان و دل از بادیهٔ تحیر و گزیدن

کو نزل عاشقان که بمنزل رسیده ایم   جان نور بان دهیم که نا دیده دیده ایم

آزاده رسته از در بند جاو ثات   رستی خوران باغ رجا آرسیده ایم

چون چار هفته هر که بخورشید می خزد   یکهفته زیر سایهٔ خاصان خزیده ایم

بیجوش خون زمرکب ساغر گذشته ایم   بی جنبر از چو لشکر آتش دویده ایم

در نیم شب چو صبح پسین در گرفته ایم   در ملک نیمروز به پیشین رسیده ایم

[illegible]

صبح پسین کنایه از صبح صادق است نیم شب مراد ... بر دو باعتبار صفائی و صفائی ... در ملک نیمروز وقت پیشین ... آفتاب با کمال تاب ... [illegible]

از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل / بر هفت مرکبان فلک بر رسیده ایم

گلگون ساقیان ما که آبخور اصل دیده بود / بر آب او صفیر ز کیوان شنیده ایم

در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است / از نور سوی نور شبیخون گزیده ایم

ای دل صلای ترصهٔ رنگین آفتاب / کز ره بلای آخر سنگین کشیده ایم

ای ساقی الغیاث که با آشنا لبیم / زان می بده که دی بصبوحی مزیده ایم

ای میزبان مغکده ایثار کن بما / پیغوله که از پی غولان رمیده ایم

بنهم ست از آنکه صبح قیامت رون بد / تا صور آه صبح دمی در دمیده ایم

با ناوکی و دعوت ما تیر ناوکی / پرهیز کز دعا علامت شیطان دریده ایم

از صبح و شام هم بزر شام و سیم صبح / سلطان صبح را بغلامی خریده ایم

در خاک کوی آب رخ افگنده ایم از آنکه / ترسیده ایم از که کجا سگ گزیده ایم

دل را که بو دیوش صفا کرده ایم از آنکه / خاقانیا فلک دل خورشید دیده ایم

دل سوزناک را آتش و غمناکی دعاء و جان بیتاب را برین سپند تصور دیدن

دل سوزناک آتش گویاست قند او | آتش که دید دانهٔ دلها سپند او
هر آفتاب زرد دم عیدی بود تمام | چون منبتش که نیم هلالست قند او
پر چون پرند ایک دلش کوته بلاست | من پرپلاس با غم صبر از پرند او
رخ را نهاستان کنم از اشک شعر از | چشم نمک چند ز لب نوش خند او
در سینه حلقه ماشود دم آه آتشین | از جام بازی دل بیدادمند او
زین سر و باد حلقه آتش فسرده باد | تا نعل زر کنم ز برای سمند او
بنده نشست حلقه گوششش ولی چه سود | حلقه بگوش او نکند گوش بند او
خاقانی آن اوست غلام درم خرید | نفروشدش بهیچ که ناید پسند او
خاقانی از نشیمن آزادی آمدست | بندش کجا کند فلک دانه بند او
نندیشد از فلک سخر دسنبلش دو جو | بر کهکشان ز خوشه بود ریش خند او
زین سبز مرغزار بجوید حیات از آنکه | قصاب حلق خلق بود گوسپند او
جرمی نکرده حلقه گوششش نگونست | آویخته بپایهٔ مشکین کمند او
سربسته همچو غنچه شد در سر چو بید | هم نشکند چو سرو دل زورمند او
خضر رشی بجان و خانه بعزلت کند بدل | هم خضر غان و شعلهٔ آذرگند او

با همتی چنین سوی نا جنس میل کرد
تا لاجرم گداز کشد از گزند او

باز سپید با مگس سگ هم آشیان
خاک سیاه بر سر بخت نژند او

سیمرغ بود و جیفه چرا جست همچو زاغ
پست از پی چه شد طیران بلند او

هم چندکان سقط بدمش زنده گشته بود
چون دست یافت سوخت اسقاط چند او

خورشید دیده که کند آب را بلند
سردی آب بین که شود چشم بند او

آتش سخن بس است که فرزند طبع اوست
فرزند آنچنان که بود فستر زند او

حاسد چو بیند این سخنان چو سیر تیست
چون سر که گردد آن سخن کور کند او

سیر ارچه هست هم طویله چو سوسن بود برنگ
غماز بوی رنگ بود بوی گند او

گر سحر من بر آتش زردشت بگذرد
چون آب خواند آتش زردشت زند او

بعالم هندی آمدن از طاعت و زهد متنفر بودن و خواهش طلبگاری دیر کردن و از حرم و مسجد منحرف گردیدن

جام می تا خط بغداد ده ای یار مرا
باز هم در خط بغداد فکن یار مرا

[illegible]

بعد ورق ... ظاهر است که جناب مولانا ... محمد صادق صاحب ... لکهنوی ... [illegible]

[illegible]

باچکه و بیم و طیلسان زر آراسته گه | عیش چون باج شده کار چو طیار مرا
رخت اول ز در مصطبه برداشته‌ایم | هم بدان منزل برداشت خمار مرا
سفر کعبه بصد جهد بر آورده‌ام رخت | سفر کوی مغان نیست دگر بار مرا
پیش من لاف ز شوخی و ز تزویر مزن | دست من گیر که تا توبه بسیار مرا
گویم حج تو هفتاد و دو حج بود امسال | اینچنین سفته مکن قصه و در بار مرا
من در کعبه زدم کعبه مرا در نگشاد | چون ندانم زدن آن در نه بهر بار مرا
دامن کعبه گرفتیم دم من نگرفت | در نگیرد چه به بیند دم کردار مرا
شیر مردان در کعبه مرا هم نپذیرند | که سگان در دیر اند خریدار مرا
میکده دید که من رد شده کعبه شدم | گرد لابه که ز من بگذر و بگذار مرا
سوخته بید منم رنگ زدای می جام | ساقی میکده به داند مقدار مرا

حجر الاسود نقد همگان را محک ست — کم عیارم من از آن کرد محک خوار مرا
زین سپس خال بتان حجر الاسود من — زمزم آنکه خم و کعبه در خمار مرا
خانقه جای تو و خانهٔ می جای منست — سر سجاده ترا داده و زنار مرا
یار ما زین به بهشت ار ببرد از صدق — برهاند همه زنار من از نار مرا
نیست در زهد ریای بجوی سنگ نیاز — و اندرین فسق نیاز ست بخروار مرا
اندرین شیوه که هستی تو ترا یاری هست — و اندرین تو که منم نیست کسی یار مرا
لاله می خورد که از پوست برون تو تو تر — لاله را خورد کن از پوست برون آر مرا
میخوری به که روی طاعت بی درد کسی — اندکی درد به از طاعت بسیار مرا
گل سنبل تو ندارم می گلگون ز قدح — میخورم تا ز گل گور دمد خار مرا
میخورم می که مرا داده برین ناف ز دست — نبرد سر زنش تو ز سر کار مرا
چند تهدید سر تیغ دهی کاش بدی — دست در گردن آن تیغ حمایل ار مرا
از تو نشنید پذیرم که ملک وار چو شمع — تخت زرین نهی اندر صف احرار مرا

[illegible]

نیستی دارم اگر بر سفره نطعم چو چراغ
بنشانی خوش و آنگه بکشی زار مرا

کس بعیار فرستادی گفتی که ز سر
خون بریز دلبر خنجر خونخوار مرا

وز پی آنکه ز سر سبز خبر دار شوم
کس فرستد بسر اندازه اغیار مرا

تیغ اغیار چه باید ز پی کشتن من
هم تو کش کز تو نیاید دل آزار مرا

تو نکوتر کشی ما را که سبکدست‌تری
خیز برهان ز گران‌دستی اغیار مرا

کاز دست همی خوانی خاقانی را
کس نبیناد چو تو مومن هوشیار مرا

در موسم بهار و فصل گلزار با باده گلگون سرشار بودن

گل مرادم از امید بهار خشی در وصف شاه چیدن

آمد بهار و بخت که عشرت فزا شود
از هر طرف هزار گل تیج و استود

گلشن شود نشیمن سلطان نوبهار
چون بهر شاه تخت مرصع بنا شود

کان زر و جواهر بحر و در و گهر
شد جمع تا نشیمن بهر سخا شود

بر گرد زمرد ست و گلش لعل ابدار
گلزار تخت شه که بر آب بقا شود

توران شد و بادشهی گر ز سر برید	لعل بصد هزار بدخشان بها شود
شد وقت کز نسیم قدوم بهار ملک	در باغ تخت غنچه یاقوت وا شود
عید قدوم مبارک نوروز شد و داد	کامسال تازه از پی هم فتح ها شود
عید مبارک است که زان پای تخت شاه	چون شاهدان ز خون عدو پر حنا شود

خاقانی عید آمد و خاقان همین خود
هرکار کز خدای بخواهد روا شود

قصائد فارسیه امیر الکلام حکیم خاقانی که در هشت
زمانه بوده است لاثانی تمام شدند
باسانی

قطعه
ای درین بهار از گل و لاله
وز غنچه گلستان توران
رو چنان سبز کرده که
مانند و نشاید بصد هزار
بدخشان توران گفته
مولانا سید محمد صادق سلمه الله تعالی
مد ظله العالی
در این ابیات
بگذارند بهار و آمد عید که

[illegible]